مقدمه: رویای صادق یاهمان دژاوو اتفاق نادری است که، زمان رخ دادن به خوبی میتوان آن راحس کرد.

یا حس آشنایی با امری کاملا تازه، که دراعماق مغز ما پنهان شده است.

خلاصه : رمان روایت گر زندگی مردی است که ندانسته و ناخواسته، خطا می کنند، خطاهایی جبران ناپذیر که شاید هیچ وقت، مستحق بخششی نباشد!

افکارمسمومی که زندگی پاک دختری را به بازی می گیرد، تا گذشته موهوم و نکبت بار خود را با انتقام از او تلافی کند و آتش این خشم و انتقام، شروعی می شود برای نزدیکی این دو فرد به یکدیگر، دخترک اسیر دستان مرد می شود و زندگی پنهانی شکل می گیرد.

آزار و شکنجه های پی درپی مرد به تن و جان دختر، نفرتی سیاه را در دل کوچک افرا می نشاند، مرد که در گذشته طعم یتیمی را چشیده، با خبر برگشت پدر بزرگش که او هم زخم بزرگی بر روحش زده است، انتقام همه ی تلخی ها را باز از افرا می گیرد، و وقتی متوجه حضور جمشید پارسا می شود، از او فرار می کند، تا مبادا پیرمرد از در احساسات وارد شود و او را به آشتی ناخواسته مجاب کند، میان راه، همراه دختر گروگان گرفته می شود و آنجاست که ورق زندگی بر می گردد، نفرتی که از دختر و پدر بیمارش دارد به یک باره کمرنگ می شود و می خواهد تا بخشیده شود، مرز بین نفرت و عشق، یک تار موست و این تار، زمانی پاره می شود که مرد دیگر، طاقت مبارزه ندارد و شکست را می پذیرد، اما روح زخمی دختر را چطور می توان مرحم بود!

وقتی تمام تلاشش را برای این بخشیده شدن می کند و نتیجه ای نمی بیند، تمام گذشته و حالش را می گذارد و برای فراموشی ابدی، راهی دیار غربت می شود، افرای کوچک قد کشیده و بزرگ می شود، حامی اش را دیگر نمی بیند، ولی او را در ذهنش پرورش می دهد و از او آدمی جدید برای خود می سازد، برگ ورق خورده از زندگی، اهورا را مجبور به بازگشت به وطن می کند، اما از آنجایی که بیماری کهنه اش امانش را بریده، او را مجبور به پیوند عضو می کنند، پیوند عضوی که از جانِ تنها امید زندگی اش به او بخشیده می شود، افرا با پایان زندگی اش، زندگی دوباره به مرد می دهد، غافل از اینکه، تنها عامل حیات او را گرفته است.

"پارت اول"

***

چهارده ساله بود و در انفوان دخترانگی و درد هایش، دستی بی جان روی زخم دستش کشید، ترکها بزرگتر می شدند، درست مثل ترک های قلبش، لب گزید "خدایـــا"

گوشه ای چمباتمه زد و دستانش را دور زانویش قفل کرد، احساس سوزشی عمیق در سرش مثل موریانه ای سمج، غده ی اشکیش را فعال کرد، چشم هایش را برای ثانیه ای بست، دل دردش بی امان شده بود، گوشه ی پیراهن مندرسش را با دست مچاله کرد.

با هر جان کندنی بود از جایش بلند شد، در آن اتاقک تاریک و نمور، چیزی برای پوشاندن درد دخترانه اش نداشت، اصلا نمی دانست این مرض کوفتی چی هست!

یک چیزهایی قبلا شنیده بود، اما همان موقع هم درک نکرده بود، این درد بی درمان چرا باید گریبان هم جنسانش را بگیرد!

فقط هر ماه این موقع که می رسید، از ترس، ته مانده جانش رو عق میزد.

دور خودش چرخید، چند تکه ملافه بیشتر نمانده بود، یک تکه را برداشت و از هم درید، درست مثل چشمان مردک منفور این روزهایش.

چقدر تا امروز، این را در ابرهای بالای سرش، تمرین کرده بود.

کارش که تمام شد، باز با پشت دست، اشک های سمج و شوره زده را پاک کرد، از ته مانده غذای دیشب، چیزی روی زبان خشکش گذاشت، طعم سگ مرده می داد، اخمی کرد "نمی تونم، مزه کثافت میده"

یک دور دیگر چرخید و باز روی موکت کهنه ی اتاقک نشست.

قبل از این زندگی بدی نداشت، آدم ها را دوست داشت، خدا را هم قد ادراکش دوست داشت، می خندید، نفس می کشید، زندگی می کرد، اما درست دو سالی می شد از همه چیز بریده بود.

خنده زهر شده بود، نفس تنگ شده بود، دیگر آدم ها را دوست نداشت، حتی دیگر خدا را هم دوست نداشت!

بی هوا بلند شد و نعره کشید، کار هر روزش بود، کار هر روز هر روزش.

به پنجره نرده پوش زنگ زده خیره شد، مشتی کوبید، ترک ها بزرگتر شد، از روی دیوار سر خورد و درست عین 730 روز گذشته هق زد.

روزی که با چشمان بسته، در این الونک خاک گرفته انداختنش و او از ترس، تمام لباسش را خیس کرده بود و بعد از آن لقب در خوری نصیبش شده بود، همان روز شد سرآغاز تمام تلخی هایش، چه روز نحسی بود آن روز!

"پارت دوم"

***

در اتاق خوابش داشت نقاشی می کرد که نارین مادرش، از طبقه پائین صدایش زد.

- افرا، افرا، مادر بیا ببین کی اومده!

هر وقت این جمله را می شنید، بال در می آورد و پرواز می کرد.
پدرش بعد از سه ماه آمده بود، حق داشت ذوق بچه گانه کند!
خنده ی نمکی کرد و ازپله های پائین آمد و بی هیچ حرفی، سمت مرد چهارشانه دوید.
سرش را روی سینه ی پدر گذاشت، مسعود حصار دستانش را تنگ تر کرد، تا دخترکش را بیشتر حس کند، نفس عمیقی کشید و دستش را روی موهای طلایی اش سر داد.

- چطوری عروسک بابا؟
- خوبم بابا، خسته نباشی، کی رسیدی؟
- صبح؛ باید اول بارم رو تحویل می دادم.
- اوهوم، خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود!
- منم همینطور بابایی، قربون چشمای نازت بشه بابا.

افرا خندید، مسعود دل ضعفه گرفت از این پری روی چشم عسلی اش، کسی که تنها نقطه اتصالش به این خانه ی کوچک بود، افرایی که اگر نبود، محال بود باز سمت نارین برگردد!
او قلب و روحش جای دیگری می تپید.
اما حیف که زندگی یک روی دیگر هم داشت! همان گربه سیاهی که همیشه نحسیش خانه خراب کن بود.
مرد نفسی گرفت، کم طاقت شده بود از این رفت و آمد های پنهانی، کارد به استخوانش رسیده بود، اما باید می گفت، باید امروز همه چیز را برای نارین توضیح می داد، دیگر وقتش رسیده بود.
از افرا خواهش کرد تنهایشان بگذارد، اما دخترک تیز هوش تر از این حرف ها بود، خوب فهمیده بود امر منحوسی، آرامش خانه ی شان را نشانه رفته است.
به ظاهر قدم تند کرد و از اتاق بیرون زد، اما یک گوشه زیر همان پله های کذایی سرد، خودش را پنهان کرد، تا مثلا از رازی سر به مهر پرده بردارد،

هرچند آن موقع فکرش را هم نمی کرد که آینده، چه چیزهایی را برایش رقم زده است!
گوش های کوچکش دزدی شبانه شد و الفاظ را بلعید.
پدرش خیلی چیزها گفت "اینکه یک سری آدم دنبالشن، یک سری آدم که شناختی ازشون نداره! گفت حس میکنه موضوع به مرگ سوگند برمی گرده"
افرا نفهمید سوگند کیست! اما بی هوا ضربان قلبش بالا رفت، پای یک قتل در میان بود، نارین اشک ریخت، صدای هق هقش لاله گوش دخترک را ملتهب کرد، اضطراب و تشویشش را فریاد زد، اما مسعود با بی رحمانه ترین لحن ممکن، باز هم ادامه داد، گفت بوی خطر را حس می کند، گفت این خانه دیگر امن نیست، گفت همه باید این خانه را ترک کنند.
زانوان نحیفش را لق لق کنان کشید و دیگر نماند تا باقی ماجرا را از زبان پدر بشنود.
مستاصل مسیر اتاق خوابش را پیش گرفت، یک ساعت بعد، نارین خبر رفتن دوباره مسعود را داد و آن دیدار شد، آخرین دیدار.

"پارت سوم"

***

درست سه روز بعد، وقتی داشت از مدرسه با حالی زار و نزار بر می گشت، ماشین نا آشنایی جلوی راهش را سد کرد.

ماشین سیاهی که بخت سیاهش را برایش هدیه آورده بود.خیلی تقلا کرد اما بی فایده بود، محال بود زورش به آن مردک های غول نما برسد!

و همین شد، همه چیز به یک باره، مانند گوی برفی قایم شده در اتاقش، زیرو رو شد.

***

درجایش جابه جا شد، پوست متورم شده تنش، بازی یک قل دوقل راه انداخته بود.آهی کشید و چشمان از حدقه بیرون زده اش را به سقف دوخت و از درد باز هم زجه زد، می خواست بیشتر کز کند که بی هوا، ماده سوسک کوچکی از زیر پایش رد شد و او را به اوج قهقرا کشاند.

***

صبح شده بود و تا یک جایی از اتاق، نور تابیده بود، این روزها خورشید خانم قصه هایش هم خسیس شده بود، به تنش کش و قوسی داد، امروز شاید کمی حالش بهتر از دیروز بود!

سر چرخاند، باید می رفت دستشویی، از دیشب تا همین الان، صبر کرده بود، از اتاق بیرون رفت و خودش را به آن به اصطلاح دستشویی رساند، اوضاعش افتضاح بود.

کارش که تمام شد، خواست سری بلند کند و خودش را در آینه ببیند، اما سریع پشیمان شد، دیدن آن دختر زرد و کبود، چه چیز درخوری داشت!

باز برگشت به اتاقش...همین!

تنها چیزی که داشت همین تک اتاق بود و سرویس غیر بهداشتی اش.

می دانست این خانه باغ، اتاق های دیگری هم دارد، این را در همان چند باری که نقش دلقک شیطان را بازی کرده بود، کشف کرده بود، ولی سهم او فقط همین اندک ها بود.

پوزخند صدا داری زد، مگر این چیز ها اهمیتی داشت؟ مهم خواب و خوراک نبود، یا دیدن آسمان و دوستاش! فقط و فقط دلش تنگ نارین و مسعود بود، مسعود را کمتر می دید، به نبودن هایش عادت داشت، ولی نبود نارین که جزئی از وجودش بود را چطور می توانست تاب بیاورد؟

غده ی اشکیش باز فعال شد، اما انگار دیگر اشکی هم نبود!

دکمه سر دست کت خوش دوختش را باز کرد و دوباره یکی دیگر را امتحان کرد ،سری تکان داد، این یکی بهتر بود، چشمان سیاه درشتش را به آینه دوخت، پوزخندی زد "اوم چه روزی بشه امروز"

امروز چهارشنبه ی محبوبش بود، چهارشنبه ی پائیزی نفرت انگیز، انگار داشت می رفت مهمانی! یکی از همان مهمانی های کذایی که وقت برگشتن، دیگر هوش و هواسی برایش نمی گذاشت، هر چند این تصور ناپخته خدمه خانه بود، مهمانی درکاری نبود، شایدهم بود! یا شاید لااقل برای یک نفر بود!!!

چون رفتن به خرابه ی آن دختر کز کرده در خانه باغ، برای او، کم از آن مهمانی های شاهانه نداشت.

***

"پارت چهارم"

***

لبخندی زد، انسان مرموزی بود، اما هیچ کس این را نمی دانست، مگر چند نفر!

باقی همه او را فردی مبادی آداب و حامی می دانستند و برایش احترام خاصی قائل بودند.

باز لبخند شیطانی زد و نفسش را فوت کرد، عطر مورد علاقه اش را اسپری و چشمان سیاهش را در کاسه چرخاند "برات سورپرایز دارم دختر کوچولو"

کرواتش را در آینه مرتب کرد و دستی روی پوست شیو شده اش کشید، سی سال را رد کرده بود و خطوط کج و موج گوشه ی چشمش و چند تار سفید کنار شقیقه اش، جذابیت مردانه اش را صد چندان کرده بود، از آن دسته مردانی بود که حضور و جذبه شان جو را به هم می ریخت و این برایش یک پون مثبت بود.

از اتاق بیرون رفت و با قدم هایی اشراف معابانه خود را به سالن خدمه رساند.

مهگل از جا برخواست و به رسم ادب، جلو آمد و با لبخندی بر لب، گفت:

- چیزی لازم دارید قربان؟
- مهگل جان من دارم می رم، ممکن سهند و سمیرا آخر شب برسند، دوست دارم پذیرایی خوبی ازشون بکنی.
- بله حتما.

اهورا تشکری کرد و مهگل باز با لبخند، اربابش را بدرقه کرد، اما همین که اهورا پایش را از سالن بیرون گذاشت، بساط پچ پچ با باقی مستخدمین شروع شد.

- خدا به دادمون برسه، باز این دو تا دارن میان!

شیرین از جا بلند شد و با اخم به صورت مهگل زل زد.

- چشماش باز غمگین بود، مگه نه؟!

مهگل خیره به چشمان مغموم دختر، سکوت را به حرف های تکراری ترجیح داد، بار اولی که شیرین از غم چشمان اهورا گفته بود، مهگل خندیده بود و او را یک توهمی خطاب کرده بود، اما خودش هم تازگی ها مطمئن شده بود، چهارشنبه های آخر ماه، غمی عمیق را به چشمان اربابش روانه میکند، غم و اندوهی که منشاء ش را نمی دانست، اما به هر حال، حالا فهمیده بود که یک چیزی هست.

هر چند هر بار طفره می رفت، تا افکار دخترک بیشتر از این پرو بال نگیرد، عشق خام چشمانش به حد کافی خانه خراب کن بود و جگر می سوزاند، اگر قرار بود غم اهورا را هم به اندوه این عشق ممنوعه بند بزند دیگر جانی برای دختر نمی ماند!

شیرین دستش امانت بود و مهگل ویرانی اش را نمی خواست!

- زود باشید بلند شین، می دونین که آقا روی این دو نفر حساس هستن!

صدای تو دماغی شیرین بلند شد، او همیشه به همه چیز معترض بود.

- آقا روی کی حساس نیست؟ اینو بگو؟
- ساکت باش شیرین، لااقل به احترام اون پاداشی که دیروز بهت داد زبون به دهن بگیر.

شیرین لبی کج کرد و دستمال مخصوص گرد گیری را برداشت، روزی از این خانه می رفت این را مطمئن بود، محال بود تا آخر عمر جیره بگیر ارباب باشد، هرچقدر هم که اربابش انسان بود و همیشه هوایش را داشت.

"پارت پنجم"

***

سیامک و پاوه را صدا زد، سریع جلو آمدند.

سیامک سریع گفت:

-بله قربان؟

-آماده این؟

این بار هر دو مرد همزمان سری تکان دادند.

- اوهوم خوبه.

به ظاهر از در عمارت بیرون رفتند، اما از در پشتی وارد شدند، هر چند لازم به هیچ کدام از این موش و گربه بازی ها نبود، او ارباب بود و کارهایش به هیچ کس مربوط نمی شد، اما انگار این گانگستر بازی ها به هیجان درونی اش کمک میکرد و هدفش را جلوتر می انداخت.

نفسش را فوت کرد و دست در جیب، وارد عمارت سوت وکور پشتی شد.

سیامک که چند سالی بود در کنار اهورا شب و روز می گذراند و مشاور ارشدش بود، با خوش خدمتی جلو آمد و گفت:

- قربان امروز چه دستوری دارید؟
- بیدارش کن و بیارش توی سالن، می خوام باهاش حرف بزنم.
- بله چشم.

سیامک که هنوز انسانیت در وجودش بود،آهسته وارد اتاق تاریک و نمور دختر شد و با صدایی که سعی میکرد زیاد خشن نباشد، جلو رفت و روی دختر خیمه زد.

- بلند شو، آقا می خواد ببیندت.

افرا در جایش تکانی خورد و تک تک سلول های تنش مهمان لرزشی محسوس شد، انقدر در این مدت، شکنجه شده بود که بداند چاره ای جز قبول دستورات ندارد، کلا شخصیت انعطاف پذیری داشت، طوری که انگار چیزی در وجودش به معنای سرپیچی نبود.

- چشم، الان میام.

مرد سر تکان داد، شاید همین مظلومیت بیش از حد چشمان دختر، باعث میشد آن طور که وظیفه اش بود، بد نباشد!

اهورا روی صندلی ننو نشسته بود و برای آن دیدار نفرت انگیز، لحظه شماری میکرد!
در چوبی با صدای بدی باز شد و اندام نحیف دختر، همچون روحی به رقص در آمد.

- بیا جلوتر، دلم می خواد ببینم چطوری این مدت رو سر کردی؟

پاورچین پاورچین جلو رفت، مرد قهقهه ای زد، افرا بی هوا دستانش را بالا برد و روی گوش هایش گذاشت.

- چرا گوشاتو گرفتی احمق؟ دستتو بردار، باید بشنوی چرا دلم می خواد هر لحظه نابود شدنت رو ببینم.

باز چشمانش گشاد شد، باز حماقت کرد و منتظر شد، منتظر اینکه بداند به کدامین گناه، مستحق این روزگار نحس است.
اما بازهم تنها قهقهه ای شیطانی نصیبش شد و نیرویش بیش از ثانیه های قبل تحلیل رفت، شاید حداقل اگر می دانست تقاص کدام کارش را پس می دهد، می توانست بهتر با بخت شومش کنار بیاید!
بغضش را فرو خورد و سر خورده تر از همیشه، جلوی پای مرد زانو زد.
اما بی فاصله صدای نعره ی مرد بلند شد.

"پارت ششم"

- اه، بلند شو تن لش؛ از جلوی چشمم گمشو، چه بوی گندی میدی؟

به خود لرزید، این همه حقارت حق او نبود، مقصر نبود که حمامی در کار نیست، مقصر نبود که درد های دخترانه اش را با دستان خالی قایم می کند، مقصر هیچ کدام از این نکبت ها او نبود.

- کاوه؟
- بله قربان؟
- بار دیگه اینجوری ببینمش از هستی ساقطت می کنم، فهمیدی؟
- بله قربان.
- خوبه...دلم هم می زنه ازش، اینطوری نمی تونم تحملش کنم، ببینید همه جا رو به گند کشیده.

مرد این را گفت و به رد خون خشکیده روی زمین خیره شد و چهره اش بیش از پیش درهم رفت، حالت مشمئز کننده ای به خود گرفت و از جایش بلند شد.

***

شاید باید خودش را مدیون این درد ماهانه می دید، انگار اینبار از شکنجه خبری نبود!
خوب یادش بود، با تمام وجود، آخرین شکنجه ها را در پستوی ذهنش عمیق، به یاد داشت، همان آخرین باری که رد کمربند مرد ، روی گرده

اش مانده بود و تا هفته ها جایش زق می زد و حتی لگد هایی که به پهلویش خرده بود، همان هایی که جگرش را سوزانده بود!
اینبار تنها لگدی به شکمش خورد و مثل ماده سگِ بی جانی، به عقب پرت شد، درد در تنش پیچید، اما مثل همیشه، صدای هق هقش را تنها خودش شنید.

- اه، کثافت لجن، گند زد به همه چی، حالم ازش بهم می خوره، جمعش کن این عنترو، ببرش پاوه، مثل آدم که شد خبرم کن، دیگم اینطوری نبینمش، شیر فهم شد؟

کاوه باز هم سر تکان داد و پوزخندی به روی دختر پاشید، اما این بار هم سیامک تاب نیاورد، جلوتر رفت و نزدیک گوش ارباب چیزی گفت، اهورا اخمی کرد و با لحن سردی رو به کاوه گفت:

- اوف اصلا یادم نبود، سهند یه بسته سفارش داده که امروز از کمرگ آزاد میشه، برو دنبالش، سیامک خودش به کارای این میرسه.

مردک بینی اش را چین داد و با چشمان سیاهش، خط و نشانی برای سیامک کشید، قطعا یک روزی او را می کشت، و آن روز زیاد دور نبود!
دخترک نفس آسوده ای کشید و چشمانش را بست، حتم داشت دست کاوه به او نرسیده، تمام دودمانش به باد خواهد رفت، نفسش را با ترس منقطع بیرون داد و خودش را بیشتر به دیوار پشت سر چسباند.

چند دقیقه بعد، چشمانش را با ترس باز کرد و به سیامک خیره شد.

- رفت؟
- آره، بلند شو.
- پهلوم خیلی درد میکنه.

بی هوا اخمی بین ابروان مرد نشست، می توانست دردش را حس کند، این دردها با گوشت و پوستش اجین بود.

- حالا بلندشو خودتو جمع کن، می دونی که اگه آماده نشی، ارباب بازم می سپردت به اون مرتیکه ی آشغال.

تنها کور سوی امید افرا در این سیاه چال، همین سر سوزن لطفی بود که سیامک نشانش می داد، وگرنه تا حالا صد کفن پوسانده بود، زیر لب چشمی گفت و سعی کرد برای اینکه مرد را بیشتر از این درگیر خود نکند اوامرش را سریع اجرا کند.

- ببین از این به بعد، به جای ده روز یک بار، هفته ای دو بار حمام می ری باشه؟ سعی کن خودت رو خوب بشوری، وسایل مورد نیازتم می ذارم تو کمد حمام، خودتم بیشتر حواست به کارات باشه، فهمیدی چی می گم؟

افرا از زور شرم و خجالت داشت خفه میشد، باز هم به تکان سر اکتفا کرد و زبان بند آمده اش را در دهان چرخاند.

- ممنون.
- کاری نکردم، تو هم جای دخترم، فقط سعی نکن کاری کنی که هم خودت پشیمون بشی، هم من رو به دردسر بندازی.

افرا مضطرب چند بار سر تکان داد و دستانش را مشت کرد، محال بود برای تنها حامی اش، مشکلی درست کند!

***

"پارت هفتم"

زیر دوش آب که رفت حس کرد تمام دردهایش زیر آب شسته شده است، رخوتی عجیب در عروقش پیچید و باعث شد بعد از مدت ها، لبخند روی لبهای کوچکش بنشیند.

دمای آب را بالاتر برد و بخارش را به ریه هایش فرستاد، انگار که می خواست تک تک سلول هایش را از آن انجماد پوشالی خلاص کند!

***

کارش که تمام شد به دور و بر نگاهی انداخت، دستی روی صورتش کشید و پایش را آرام از در حمام بیرون گذاشت، حوله را برداشت و دور تنش پیچید، بعد نگاهی به کمدی که سیامک گفته بود انداخت، وسایل مورد نیازش، در طبقات کمد چیده شده بود!

از مایحتاج دخترانه اش گرفته، تا چند دست لباس زیر و چند عدد حوله، با خیال راحت، پدی برداشت و سریع دست به کار شد، لباس زیرش را پوشید و نرم قدم در اتاقش گذاشت، داشت حوله را آرام از تنش جدا می کرد که در با صدای بدی باز شد و کاوه با آن چشمان سیاه از حدقه بیرون زده اش در چهار چوب در، همچون شیطان رجیم، ظاهرشد.

بی هوا حس کرد، اینجا دیگر ته دنیاست! بی رمق و با چشمانی لرزان، روی زمین نشست و با صدایی که به شدت مرتعش بود گفت:

- برو بیرون.

کاوه پوزخند صدا داری زد و جلوتر آمد.

دستش را جلو برد و سرشانه دختر را لمس کرد، اما همان جا روح، در تنش یخ بست، محال بود این شکنجه را تاب بیاورد، اینبار قطعا خودش را می کشت، چیزی درون قفسه سینه اش سنگینی می کرد و هر لحظه نفسش کند تر از ریه هایش بازدم می شد!

- فکر کردی اگه اون سیامک احمق یک بار به دادت برسه، دیگه از دست من در امانی؟

صدای قهقهه ش بلند شد و همزمان سیلی به صورت دختر زد.

- احمق کوچولو...آخه تو چی پیش خودت فکر کردی، هان؟

و باز ضربه ای دیگر و این بار جاری شدن خون از لب های کوچکش!

چشمانش را بست و ته مانده ی امیدش را قی کرد.

دست کثیفی باز روی تنش کشیده شد و صدای نعره ای در گوشش پیچید.

- تو مال منی، دیونه!

چیزی نمی فهمید، مشاعرش از کار افتاده بود، او به چه کار کاوه می آمد، اصلا به چه دردش می خورد!

در خلا منتظر خاموش شدن آن صدای نحس بود که باز، صدای فریادی آمد، منبعش را نمی دانست، اما هر چه بود باعث شد، دستان کثیف کنار برود و نفس به ریه هایش برگردد.

- تو داری چه غلطی میکنی؟!
- دخالت نکن، سیاه، خفه...
- مرتیکه نفهم، داری به امانتی آقا دست درازی میکنی؟
- هه،؛ امانتی کدوم؟ اون بیشرف که خودش حرمتی واسه این دختر نذاشته.

حرف از دهان کاوه بیرون نیامده، در دهانش با آن ضرب دست شدید ماسید، محال بود بگذارد کسی پشت سر اربابش حرفی بزند، او با تمام خلق و خوهایش، برادرش بود، تمام کسش و امید زندگی اش.

- چه شکری خوردی عوضی؟

این بار ضربه ی محکم تری زد، طوری که مرد با شتاب به دیوار پشت سرش خورد و روی زمین مثل نعش گندیده ای افتاد.

سریع جلو آمد، نگران دختر بود، آن آهوی کوچک، محال بود بتواند در مقابل آن رذل مقاومتی کند، بارها گفته بود اگر کسی به او دست درازی کند، خودش را خواهد کشت.

دستی زیر سر خونی دختر برد و از زمین بلندش کرد.

"پارت هشتم"

***

- افرا؟ افرا جان!؟ چشماتو باز کن...

بازهم صدا زد، ولی جوابی نگرفت، سرش را جلوتر برد و به صدای نفس های سنگین دختر گوش داد، خیالش راحت شد، هنوز نفس می کشید!

- چشماتو باز کن افرا، باید ببرمت پیش آقا...

این را گفت، اما انگار تیری در قلب خودش زد با این حرف، چطور دختر بیچاره را با آن همه درد، باز برای شکنجه می برد!

بهترین راه همین بود، باید همه چیز را به اهورا میگفت، تا بلکه چند ساعتی وقت برای دختر بخرد، افرا را به داخل اتاقش برد، پتوی مندرس را روی تنش کشید و عصبی، از اتاق بیرون رفت، بعد هم کشان کشان کاوه را که هنوز بی هوش بود، از عمارت پشتی بیرون برد.

***

- چه اتفاقی افتاده سیامک؟

- خودتون چی فکر می کنید قربان؟

اهورا اخمی کرد و با همان ژست ارباب مابانه اش، سمت تن نیمه جان مرد رفت.

- تو زدیش؟
- بله.
- چرا؟!
- چون می خواست به افرا دست درازی کنه.
- چـــی؟!

اهورا این را گفت و مثل ببر زخمی سمت کاوه حمله برد، اما میان راه سیامک دستش را کشید.

- میبنی که از هوش رفته، فایده ای نداره، بذار وقتی به هوش اومد، جور دیگه ای حالیش کن.

اهورا اخمی کرد و کنار کشید، درست که سیامک زیر دستش بود، اما حرفش برای او سند بود، وقتی چیزی میگفت، با اخم و تخم هم که شده، آخر سر، قبول می کرد و مجاب می شد، او را در خفای دلش، همچون برادری بزرگتر می دید!

- حالا اون دخترو آماده کردی؟
- حالش خوب نیست، سر و صورتشو کبود کرده، لبشم پاره شده، نمی دونم اگه چند دقیقه دیرتر رسیده بودم، اصلا زنده می موند یا نه!
- بهت می گم دخالت نکن، نمی فهمی؟
- دخالت نمی کنم قربان، اما می خوام بگم به اندازه کافی شکنجه شده.

اهورا لگدی به تنه ی درخت نارون زد و بدون حرف دیگری از عمارت اصلی بیرون زد، امروز حسابی تمام برنامه هایش بهم ریخته بود، باید طور دیگری جبرانش می کرد.

***

دستی روی فرمان کشید و چشمانش را به روبرو دوخت، دلش می خواست فرار کند، فرار کند به دنیایی که هیچ گذشته ای، روی حالش تاثیر نداشته باشد! حس خفقان آوری تمام وجودش را احاطه کرده بود و قفسه ی سینه اش از حجم دردناک آن گذشته موهوم، در حال انفجار بود، کاش برای همیشه، تا ابد، این کابوس ها تمام می شد!

برمی گشت به همان زمانی که خدا را با همه ی کودکی اش صدا میزد! تک سرفه ای کرد و بغضش را فرو خورد، محال بود، به آرامش برسد، محال...

چشمان سیاهش را در کاسه چرخاند و به مقصد نامعلومش فکر کرد، امروز اصلا حال و حوصله ی دفتر را نداشت به خصوص که ممکن بود، وسوق باز هم برای طرح شکایتش بیاید و همراه با عشوه های زنانه بخواهد به مقصد پلیدش برسد.

لبانش را جمع کرد و اخمی عمیق روی صورتش نشست.
"شاید بهتر باشه یک سری به سام بزنم!"

"پارت نهم"
***
چند وقتی می شد که از سام بی خبر بود و نمی دانست در چه حال و روزی است! به خصوص که درد کهنه معده اش، از صبح روی روح و روانش خط می کشید.
راهی شد و دقیقه بعد، ولوم ظبط را بالاتر برد، تا نوای شور انگیز بانو هایده، در ماشین برای لحظاتی از این بی سامانی نجاتش دهد، این صدا تنها یادگار گذشته بود که هنوز دوستش داشت.
پایش را روی پدال فشرد و تقریبا پنجاه دقیقه ی بعد، روبروی مطب سام ایستاد.
با قدم هایی محکم، مسیر مطب را که در ساختمان شیشه ای به نام شهر، برای خود بروبیایی داشت پیش گرفت، سام آزاد، یکی از دوستان قدیمی اش بود که اخلاقش را می پسندید، به هیچ وجه در کاری مداخله نمی کرد، تازمانی که خودت بخواهی.
***
- اهورا مطمئنی؟
- تو مطمئن نیستی؟
- نه! باید یه سری آزمایش بدی پسر.
- تو دکتری، نمی تونی یه نظر مشخص بدی؟
- معلوم که نه! تو هم بی سواد نیستی اهورا، قطعا می فهمی چی میگم!
- باشه شلوغش نکن، حالا خودم یه کاری می کنم!
سام سری تکان داد و روی برگه یک سری آزمایش نوشت، دردهایی که اهورا از آن می گفت نشانه ی خوبی نبود!
- باید یک آزمایشگاه معتبر بری، و حتما دارویی که برات می نویسم رو مصرف کنی، شنیدی چی گفتم؟
اهورا تنها به تکان سر اکتفا کرد و درد کهنه شده میان عضلات معده ی ناسورش را پس زد.
- باشه، حالا برنامه ای که شهرام چیده چی هست؟
- دیوانه شده، نمی دونم چی میگه! حرف از ارتباط با ارواح و این چیزا می زنه!
- اوهوم، خوبه...
- خوبه؟ چیش خوبه مرد!
- اینا رو ول کن، باید در یک مورد دیگه باهات صحبت کنم.
- بگو، می شنوم؟

- می خوام یه کاری برام بکنی.

***

این اولین بار بود که اهورا از این مدل خواسته ها مطرح می کرد، باورش غیر ممکن بود، او را طور دیگری شناخته بود!

- چی می گی؟ این غیر ممکن!
- می دونم، اگه نبود که به تو نمی گفتم.
- من شرافت کاریم رو زیر پا نمی ذارم، این یک حیوان صفتی، چطوری دلت میاد؟
- پس یک نفرو برام پیدا کن، پول خوبی بهش میدم، یه دکتر که دل همه کاری رو داشته باشه، مثل تو بزدل نباشه.
- باورم نمی شه اهورا! به خارج کردن رحم یه دختر14 ساله نمی گن بزدلی، میگن بی شرفی، تو چطور همچین خواسته ای ازم داری؟ نگرانی بعد رابطه باهاش چی میشه، هزار راه دیگه م هست...

اهورا دندانش را روی هم ساید "مردک احمق، من بمیرم هم حاضر نیستم با اون تیکه نجاست هم خواب بشم"

- موضوع چیز دیگه ای سام، برام یه دکتر پیدا کن، فقط همین.

"پارت دهم"

***

سام اخمی کرد و بی حرف سری تکان داد، دکتر را پیدا می کرد، گناه این بی ناموسی هم پای خودشان.

اهورا با اخم ایستاد و دست در جیب به حرف آمد:

- من دیگه می رم.
- باشه، فقط زود جواب آزمایشت رو برام بیار.
- چشم، دکتر قلابی.

اهوار این را گفت و برگه را از میان دستان سام قاپید، حتما برای آزمایش می رفت، این درد نفس گیر داشت کارد به استخوانش می رساند.

***

شیشه را کمی پائین داد، هوا داشت کم کم رو به خنکی می رفت، از گرما منزجر بود، به خصوص از گرمای مرداد ماه، به خصوص از بیست و نهم مرداد ماه، و بیشتر از همه، از پنج عصر بیست و نهم مرداد ماه!!! پوفی کشید، خون در عروقش جوشید، این سالها، این روزها، این ساعت ها و ثانیه ها، هیچ کدام ذره ای از درد درونش کم نکرده بود، بیست و پنج سال کم نبود، اما انگار همان دیروز بود، همان دیروز دیروز!

***

- اهورا از اتاقت بیرون نیا، باشه؟
- باشه مامان.

- آفرین پسر گلم.

مامان چه خوشگل شده بود! با آن پیراهن سرخابی کوتاه...

***

رعشه ای به تنش افتاد، شیشه را بالا داد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد، از سرخابی هم متنفر بود.

به ساعت مچی نقره ای رنگش خیره شد، ده شب را نشان می داد، از صبح هیچ چیزی نخورده بود، اصلا انگار حیات مادی را فراموش کرده بود! اما باید چیزی می خورد، وگرنه به فردا و پس فردا نمی رسید!

برای همین مسیر رستوران مورد نظرش را پیش گرفت، اگر زودتر مشاعرش به کار افتاده بود، آنجا را برای کمی آرامش، چند ساعت رزو می کرد و نفسی می گرفت، اما حیف که دیر به سرافت افتاده بود!

***

گارسون با صورتی شیو شده و چهره ای بشاش که بیشتر به بازیگران هالیوودی می ماند، جلویش خم شد.

- بفرمائید قربان، خوش آمدید.
- ممنون.

گارسون سریع، خبر آمدن اهورا سرمد را به سرآشپز و پشتبندش به مدیریت داد، او حسابش از باقی مشتریان جدا بود، بیش از شصت درصد سهام این رستوران زنجیره ای، به نام اهورا سرمد بود.

به چشم برهم زدنی، غذای مورد دلخواهش حاضر شد و پیشخدمت مخصوصش گوش به فرمان، کنارش ایستاد، کاسه ای از سوپ شیر ویژه پر شد و روبرویش قرار گرفت، عطر خوش خامه، مشامش را قلقلک داد، بوی خوبی می داد، دست برد قاشق را برداشت و مزه اش کرد.

بی هوا چشمانش بسته شد و به همان سال های دور بچگی رسید.

- سرما خوردی اهورا! برات سوپ درست کنم؟
- اوهوم مامان.
- باشه عزیزم، پس خوب خودتو بپوشون، از چشمات آتیش می باره.
- باشه، مامانی خامه ش زیاد باشه ها!
- چشم نفسم.

نفسش بود و این گونه نفسش را گرفته بود!؟

دندان هایش باز داشت روی هم می ساید که صدای نکره پیشخدمت افکارش را پراند.

- ماهی تون رو سرو کنم قربان؟
- بازم برام سوپ بریز، انگار تب کردم!

مرد به چهره ی بی رمق و همیشه مرموز اهورا خیره شد و باز کاسه از سوپ پر شد.

***

صاف ایستاد، شانه ای بالا انداخت و دست به سینه شد، هیچ وقت این قشر مرفه با درد را درک نمی کرد، مرفه با درد چه معنی می داد!؟
دقیقه ی بعد اردلان، با لبخند مردانه اش، روبروی اهورا ایستاد و مثل همیشه مزه پرانی اش شروع شد.

- چند روز غذا نخوردی؟ تو اون عمارت بهت گشنگی می دن؟
- خوبی اردلان؟
- هرچقدر بپرسی!
- پس خوبی.

اردلان ابرویی بالا داد و با استفهام خیره اش شد!

- همین که حوصله ی شوخی داری، یعنی خوبی دیگه.

اردلان صندلی روبرویش را بیرون کشید و به چهره ی درهم اهورا خیره شد.

"پارت یازدهم"
***

- باز چی شده اهورا؟ هر وقت اینطور می بینمت احساس خطر می کنم.
- چیزی نیست، فقط یکم سر در گمم، همین.

اردلان چشمی تنگ کرد و نفسش را آرام بیرون داد، دلش به حال این دوست مغمومش می سوخت.
حالا اردلان رفته بود و اون تنها، دو تکه از ماهی کباب شده اش را خورده بود و داشت به دود سیگارش فکر می کرد، حتی به حال آن دود پوشالی هم غبطه می خورد!
دستی میان جیب کتش برد، تراولی بیرون کشید و روی دستان حامد گذاشت، از انعام دادن خوشش می آمد، نمی دانست چرا! ولی خوشش می آمد.

***

بعد از کثافت کاری کاوه، چند ساعتی می شد که یک گوشه مچاله شده بود و تنها به دیوار پیش رویش نگاه می کرد، حتی صدای نفس هایش هم نمی آمد!
دستی که روی زمین مانده بود، سر شده بود و زق می زد، انگار حس می کرد و حس نمی کرد!
شاید اصلا نمی فهمید، در این دنیا هست یا نه! اما چقدر دلش می خواست که بی هیچ تردیدی، واقعا نباشد.
درد انگشتانش امانش را بریده بود که بالاخره، دل از زمین سرد کند و روی تخت چوبی اش برگشت، دراز کشید و به فردایش فکر کرد، به فردایی که می توانست بدتر از این هم باشد.

بغضش را فرو خورد و چشمانش را بست، بیدار ماندن چیزی را عوض نمی کرد، تنها عاصی تر اش می کرد، چشمانش تازه داشت گرم می شد، که صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی ذهنش را فعال کرد.
بی هوا نفس در سینه اش حبس شد، محال بود امشب شکنجه دیگری را تاب بیاورد!
نفسش به شماره افتاده بود و قلبش داشت حریم سینه اش را می شکافت. عضلاتش منقبض شده بود و چشمانش سیاهی می رفت.
تند در جایش نشست و تکیه اش را به دیوار پشت سر محکم کرد، ملافه را چنگ زد و منتظر ماند.
ثانیه ها کشدار می گذشت و دهانش هر لحظه خشک تر می شد، در این دو سال، سابقه نداشت کسی این وقت شب، یا حتی بعد از آن چهار شنبه ی نفرت انگیز، سراغش را بگیرد، صبح به اندازه کافی تحمل کرده بود!
به دستان استخوانی اش نگاهی انداخت، می لرزید، ناخودآگاه اشکش چکید، کاش خدا هرچه زودتر مرگش را می رساند و از این ترس ها رهایش می کرد!
لرزش لبهایش که به تمام لرزش های تنش بند خورد، صدای قهقه ی اهورا بلند شد.

- چطوری خوک کوچولو؟ داری چه غلطی می کنی؟

می شنید و نمی شنید، صدای مرد انکرالاصوات بود انگار!
ضربان قلبش هزار دور را رد کرده و بی شک، در دهانش می زد، اما باز آن صدای لعنتی بلند شد.

- مردی! چرا صدات در نمیاد؟

ته مانده جانش را به دیوار چسبانده بود که در بی هوا باز شد و قامت بلند ارباب، مثل خون آشامی در چهار چوب در، قاب شد.
با قدم هایی سست جلو آمد، روبرویش ایستاد و دندانش را روی هم سایید.

- اه خوک کثیف، پس هنوز زنده ای؟

زبانش را که با میخ تویله، به دیوار پشت سر سنجاق کرده بودند، اما انگار مغزش هم یاری نمی کرد!

- چرا جواب نمیدی احمق؟

چشمانش را تنگ کرد و به عروسک بی رنگ و رو خیره شد، شبیه عروسک های هالووین شده بود، بی روح و شبح مانند!
جلو تر رفت و با پشت دست، روی صورت یخ زده ی دختر کشید، اما لرزش اندامش، مثل سائقه ای، تن او را هم نشانه رفت، بی هوا دستش را پس کشید، محال بود تا این حد انرژی داشته باشد!

***
"پارت دوازدهم"
***

از کوره در رفت.
انگشتانش را تاب داد و گلوی دخترک را چسبید، جنون که می گفتند همین بود، هرچند او داشت تنها عامل حیاطش را هم به فنا می داد.
چشمان افرا از حدقه بیرون زده بود و صورتش رو به کبودی می رفت، خوب که از بی نفسی دختر مطمئن شد، به عقب پرتش کرد و باز نعره کشید.

- همینطور زجر می کشی، تا روزی که من بخوام زنده باشم، اما بهت قول می دم، روزی که بخوام به این زندگی نکبت بار خاتمه بدم، قبلش تو رو هم بکشم، پس دعا کن زودتر قصد مرگ کنم، تا تو هم به آرزوت برسی، و مطمئن باش چیزی جز مرگ، تو رو به آرامش نمی رسونه.

افرا بی جان، با سرگیجه ای عمیق، روی تخت افتاد و به خیال این که این بار جدا مرگ به سراغش آمده، چشمانش را بست.
***
پایش را روی پایش انداخت و به دود سیگارش خیره شد، جام را برداشت و به مایع سرخش نگاه کرد، لاجرعه سرکشید، اما حالش بهتر نشد، خیلی سال بود، از بهتر خبری نبود، تنها بدتر بود و بدتر!
تقه ای به درخورد، بدون اینکه ژستش را خراب کند، با صدای محکمی گفت:

- بیا تو.

شیرین که به محض شنیدن صدای اهورا، انگار که نوای پیانویی شنیده است، چشمانش را بست و همانطور در خیال خود، چشمی زیر لب گفت.
در را باز کرد و جلوی مرد محبوبش ایستاد، یک ثانیه خیره نگاهش کرد، در میان انبوهی از دود خاکستری سیگار، مدفون شده بود!
بغضش گرفت، می دانست مرد حال خوشی ندارد، خوب می دانست، اما حیف که کاری نه از او و نه از هیچ کس دیگری، ساخته نبود!

- ببخشید قربان، مهگل گفت بهتون بگم مهمون هاتون هنوز نیومدن، باهاشون تماس بگیریم؟

اهورا با سر اشاره کرد که نزدیک بیاید، بی معطلی اطاعت امرکرد.

- بشین شیرین.

دختر با استفهام خیره اش شد!

- چی قربان؟!
- بیا بشین اینجا، زود باش.

شیرین با ابرویی بالا داده و چشمانی گرد، کنارش نشست، دست مرد بی هوا بلند شد و نوازش وار، روی دستان سردش نشست.

- چه خوب که تو و مهگل اینجایید!

شیرین بی نفس لب زد:
- واقعا؟!
- مگه غیر از این فکر می کردی؟
- نه! ولی...
- من تنهام، تنهاییم رو شما ها باید پر کنید دیگه.

شیرین تند سری تکان داد و پوست لبش را گزید، لبهای اهورا خندید، شاید هم پوزخند بود و شیرین خنده دیده بودش!
دستش را بالا برد و کنار لب دختر کشید.
و همین کافی بود تا هوش از سر دختر بپرد.
واقعا نمی توانست این بذل توجه را تاب بیاورد، نفسش میان قفسه سینه اش گره خورده بود.
- می دونی چیه شیرین؟
- چی قربان؟!
- تو برای اینجا حیفی.

"پارت سیزدهم"

چیزی در دل شیرین زیر و رو شد، باورش نمی شد ارباب، رنگ نگاهش را خوانده باشد و بخواهد او را از این زندگی به خیال خودش نکبت بار، رها کند!
خودش را یک آن نزدیک تر به اهورا حس کرد، طوری که انگار دیگر هیچ برگ زردی نیست!
- برات فکرایی دارم دختر جون.

آب دهانش را نرم فرو داد، چه فکری برایش کرده بود؟ یعنی واقعا ممکن بود تمام آرزو هایش را محقق کند؟!
با ذوقی فرو خورده و آرام گفت:
- چه فکری قربان؟
- عجول نباش، خیلی زود می فهمی.

اهورا این را گفت و سرش را نزدیک موهای پریشان شیرین کرد، بوی خوبی می داد، بوی خوب توهم.
نفس عمیقی کشید و بالاخره سرش را عقب برد و با لحن ناملموسی گفت:
- حالا برو، با مهگل حرف می زنم، مهمون ها هم می رسن نگران نباشین.

شیرین تندسری تکان داد و از جایش بلند شد، برای امشب بسش بود، کنار او ماندن و نفس کشیدن، غیر ممکن بود!
***

دستش را روی گلویش کشید، هنوز طعم خون می داد، دیگر نای زجه زدن هم نداشت، چشمانش را می بست، دوباره باز می کرد و به رد خون روی دستش خیره می شد، انگار قصد جان خودش را کرده بود!
انگار می خواست خودش را مجازات کند! انگار می خواست به خودش بقبولاند که مرگ نزدیک تر از رگ گردن است!
سرش را به دیوار اتاقک کشید و خودش را روی زمین انداخت.
چطور می شد این طور ادامه داد؟ زیر بار این همه شکنجه و آزار، نقشی در آینده داشت؟ و بدون مادر و صدای مهربانی اش تاب اُورد؟!
بغضش ترکید و قطره های اشک، تند و داغ چکید.
فکر کرد به این که آیا بدبخت تر از او هم انسانی هست؟ آهی از نهادش بلند شد، محال بود بدبخت تر از او هم باشد، محال...
***
مهگل داشت پله ها را تمیز می کرد که صدای تیز سمیرا بلند شد.

- مهگل؟ مهگل!

زیر لب فحشی نثارش کرد و بلند جواب داد:

- بله خانم؟
- این حوله ی من کجاست پس؟
- گذاشتم داخل کمد حمام خانم.

می دانست دختر تاب نمی آورد و باز صدایش می زند، تی را گوشه ای گذاشت و خود را پشت در اتاق رساند.
در نیم باز بود، بی صدا وارد شد.
سمیرا بی هیچ پوششی وسط اتاق ایستاده بود.
سرش را زیر انداخت، پشت دختر به او بود، هر چند تفاوتی هم نداشت، از دیدن همچین صحنه ای نفسش رفت.

- پیدا کردید خانم؟

دختر بی خجالت برگشت، ابرویی بالا داد و گفت:

- باید می ذاشتی داخل کشو، چرا باید یک چیزی رو صد بار تکرار کنم؟
- بله خانم، چشم.

دخترک وقیح، لبی کج کرد و با ژست خاصی که اندام دخترانه اش را به نمایش گذاشته بود، سمت حمام رفت.
"باورم نمیشه، چطور یه دختر می تونه تا این حد بی شرم باشه!"
حرص تو دلی اش را که خورد، با لحن تلخی گفت:

- من باید برم، کار دارم خانم، چیزی لازم داشتید صدام کنید.

فقط صدای اوهومی شنید.
پایش را سریع از اتاق بیرون گذاشت و زیر لب عفریته ای نثار سیمرا کرد.
***

"پارت چهاردهم"
***
- چی شده مهگل؟
- هیچی شیرین، به کارت برس.
- خب حرف بزن دیگه، این دختر باز چیزی گفته؟

مهگل اخمی کرد و سرکی به ظرف روی گاز کشید.
- خیلی کثیفِ، خیلی.
- یعنی چی؟!

مهگل شروع کرد به تعریف ماجرا.
اهورا داشت وارد آشپزخانه می شد که صدای پچ پچ مهگل و شیرین مشوشش کرد، چشمانش گرد شده بود، محال بود سمیرا چیزی باشد که مهگل می گفت، باورش غیر ممکن بود!
تک سرفه ای زد و داخل شد، شیرین و مهگل از ترس، دستی روی قلبشان گذاشتند و هینی کردند.
نزدیک مهگل شد، چینی به پیشانی اش انداخت و توبیخ وار گفت:
- از تو انتظار نداشتم مهگل!

دختر بیچاره با رنگی پریده و حسی تلخ به حرف آمد:
- ببخشید قربان.
- با سمیرا مشکل داری، دلیل نمی شه بخوای با آبروش بازی کنی!
- ولی من دروغ نگفتم.

با اخم به هر دویشان نگاهی انداخت و دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید.
- حالا هر چی، مهم نیست ولی نمی خوام کس دیگه ای از این موضوع با خبر بشه، مفهوم بود؟

مهگل سری تکان داد و لبش را گزید، دوست نداشت اهورا را ناراحت کند، خودش را مدیون او می دانست و دلیلی نداشت روی حرفش حرفی بزند.
- مطمئن باشید اهورا خان.
- مطمئنم مهگل.

مرد حرفش که تمام شد با سری زیر افتاده، آشپزخانه را ترک کرد، کاملا معلوم بود ذهنش درگیر توصیفات خدمتکار معتمد اش است.
مهگل آرام آب دهانش را فرو برد و به شیرین که غرق در سیمای اهورا بود نگاهی انداخت، این دختر داشت از دست می رفت این را هم مطمئن بود.
***
"پارت پانزدهم"
***

با افکاری در هم به سالن برگشت، یعنی باید باور می کرد، سمیرا یک همجنس گراست!؟
خنده ی مضحکی بی هوا کنار لبش نشست، افتضاح بود، افتضاح.
سهند که تازه از خواب هفت پادشاه بیدار شده بود، خودش را روی مبل راحتی ولو کرد و به اهورا که از پشت پنجره به یک نقطه نامعلوم زل زده بود، خیره شد.

- چه خبر اهورا؟

اهورا بدون آن که از منظره ی بیرون دل بکند، تنها گفت:

- هیچی.

می دانست آن مرد محال است شروع کننده ی بحثی باشد، همیشه می بایست با قلاب از دهانش حرف بیرون می کشید.
برای همین باز خودش پیش قدم شد.

- چرا انقدر توهمی مرد؟
- نه، فقط یکم ذهنم درگیر یک موضوعی شده.
- چه موضوعی؟

خواست لب باز کند و همه چیز را بگوید، اما میان راه پشیمان شد و بحث را به افراشته کشاند.

- از افراشته هیچ خبری نشد؟
- فعلا که نه، فکر کنم برای دادگاه آخر ماه ببینمش، چطور! کارش داری؟

سهند با اهورا در یک دفتر وکالت کار می کرد، شخص خوشگذران و رکی بود، اما قابل اعتماد هم بود، خانواده اش در گرگان بودند، ولی خودش در خانه ی مجردی، روزگار می گذراند و هر چند صباحی، جول و پلاسش را همراه سمیرا جمع می کرد و در خانه ی اهورا لنگر می انداخت.
از وقتی سمیرا دانشگاه تهران قبول شده بود، بساط همین بود، اهورا اوایل عاصی می شد، اما باید فعلا شرایط را می پذیرفت و ظاهر سازی می کرد، به سهند برای پرونده ی آخر شدید محتاج بود.

- کار خاصی ندارم، اما به هر حال،باید در مورد پرونده بیمه، باهاش صحبت کنم، زمان دادگاهش نزدیک شده.
- اهوم، راست میگی برات پیداش می کنم.

***

اهورا بالاخره نشست و چشمانش را بست، اما بی هوا سوالی که در ذهن داشت را به زبان آورد:

- سهند؟
- بله؟
- سمیرا هیچ دوستی نداره؟

سهند تک خنده ای کرد، اهورا بالاخره به ناز پرورده اش توجه کرده بود!

- منظورت چیه؟

- سوالم واضح نبود؟
- فقط می دونم با کسی نیست، البته اگه منظورت این باشه!
- بهش نمیاد!

سهند اخمی کرد و به جلو خم شد.

- حواست هست داری راجع به کی حرف میزنی؟ اون خواهرمِ ها!
- خب باشه، چیز بدی نگفتم، تو باشی در مورد دختری شبیه به اون، فکر دیگه ای میکنی؟

سهند غیرتی نبود، اصلا واژه ای به نام غیرت، در افکارش معنا نداشت، تا این جا را هم تنها به خاطر حفظ ظاهر، جو را جور دیگر نشان داده بود، من منی کرد و دوباره گفت:

- به هر حال می دونم که دوست اون مدلی نداره، بیشتر با همکلاسی هاش می گرده.

با این حرف سهند، دلش زیر و رو شد و حدسش به یقین نزدیک.

***

"پارت شانزدهم"

***

پایش را روی پایش انداخته بود و با ذهنی درهم، به چیزی فکر می کرد که دقیقا نمی دانست چیست!

اخمی بین ابروهایش نشست، فکرش درگیر بود، یا شاید وسواس دوباره به سراغش آمده بود! انگار دلش می خواست قرارداد چند ساله اش را فسخ کند و به جای چهار شنبه های نفرت انگیز آخر ماه، هر روز سراغ دخترک برود و عقده اش را خالی کند.

نفسش را پر صدا بیرون داد و با چشمانی گشاد شده و فکی منقبض، راهی عمارت پشتی شد، اما اینبار برعکس همیشه، تک و تنها رفت، حتی سیامک را هم خبر نکرد.

***

داشت پوست لبش را می گزید که حس کرد دلش آب بازی می خواهد، از روزی که حمام رفتن به لطف سیامک راحت تر شده بود، هر بار دلش می گرفت، حمام نمور، مامن خوبی برای پنهان کردن دردهایش.

لباسش را به آرامی از تن بیرون کشید و گوشه ای گذاشت، می ترسید مبادا دستش روی کبودی ها بخورد و جانش از درد به لبش برسد.

بی صدا در حمام را باز کرد و نگاهی انداخت، خوشبختانه از حشرات موزی همیشگی خبری نبود!

دوش را باز کرد و کناری ایستاد تا آب به دمای دلخواهش برسد.

دستی میان موهایش که حالا حسابی بلند شده بود برد و چشمانش را بست، موهایش نرم و لطیف بود، برعکس تمام افکارش!

***

آرام آمده بود، تا دقیقا آینه دق شود، پاورچین، پاورچین، طوری که نفس دختر بگیرد.

نزدیک اتاق شد، با شتاب در را باز کرد، صدای در اکو شد و به دیوار پشت سر خورد.

اما آنکه می خواست ببیند، در معرض دیدش نبود!

سریع سر چرخاند، خون در عروقش ماسید، دختر نبود!؟

پا تند کرد، دستشویی هم خالی بود، اما ثانیه ای بعد، جرقه ای در ذهنش خورد و لبخند خبیثانه اش با شنیدن صدای آب، پر رنگ تر شد.

باز آرام شد و سلانه سلانه سمت حمام رفت؛ حدسش درست بود.

اندام ظریف دختر حالا از پشت در شیشه ای، خودنمایی می کرد، او خاص و متفاوت بود، تک خنده ای کرد.

"شاید داره به اون چیزی که می خوام نزدیک میشه!"

دستی میان موهایش برد، چشمانش را تنگ کرد و سری تکان داد، افرا داشت همانی می شد که دلش می خواست.

آرام و بی صدا در حمام را باز کرد، افرا پشتش به او بود و صدای آب نمی گذاشت متوجه حضور ملکه ی عذاب شود.

صابون را در دستش زیر آب گرفته بود و ثابت و صامت ایستاده بود.

"پارت شانزدهم"

دستش بی هوا جلو رفت و روی شکم دختر نشست.

نفس از همان جا رفت و در یک جایی میان قفسه ی سینه اش گره خورد، ویرانه ای در وجودش حک شد و چشمانش ناخواسته رو هم افتاد.

و یک آن با تمام وجود مرگ را طلبید و از فکر اینکه مرگی نباشد، گوشه ی لبش کج شد، هرچند مرگ هم برای بازنده ای مثل او، سرابی بیش نبود، او زنده بود تا ببیند، بفهمد، زجر بکشد و همه ی هست و نیستش به تاراج رود.

***

سرش را میان انبوه موهای افرا برد و بو کشید، عطر موهایش واقعا وسوسه انگیز بود حتی برای اوی نفرت زده.

دست آزادش را روی پیشانی دختر گذاشت و با فشار به عقب متمایلش کرد و روی شانه ی خودش گذاشت، فشار را بیشتر کرد و صدای ترک خوردن استخوان های او را به جان خرید.

دستی که روی شکم دختر رفته بود، مدام در نوسان بود و تک تک سلول های تن او را به بازی گرفته بود.

به شکمش چنگی زد، صدای فریاد افرا در حمام دلش را هم زد، همین را می خواست صدای فریاد حقیرانه اش را.

- داشتی چیکار می کردی؟ می خواستی واسه کی خودتو آماده کنی؟ هان؟

باز صدای فریادش لرزه به اندام دختر انداخت و دوباره همان شد که نباید می شد.

او را از خود جدا کرد و تقریبا به دیوار روبرویی پرت کرد و باز نعره زد.

- ماده خوک کثیف، نمی تونی خودت رونگه داری؟ اه!

افرا ترس خورده، تنش را به دیوار یخ چسباند و در خود مچاله شد.

هر چند مرد باز بی لافاصله سمتش حمله برد و از روی زمین جدایش کرد.

- باید یاد بگیری وقتی باهات حرف می زنم جوابمو بدی، حق نداری سکوت کنی. می فهمی؟

***

"پارت هفدهم"

***

می فهمی اش را نزدیک گوش دختر گفت و انگار تار های صوتی اش هم نفرتش را بغل زده بود! صدایش سنگین و سنگی بود.

اینبار دستش پهلوی افرا را چنگ زد و ناخن هایش، گوشت تن او را نشانه رفت.

- نشنیدم صداتو؟
- چشم.
- اوهوم خوبه، از این به بعد وقتی حرف می زنم باید جواب بدی، اونم نه جواب سرسری.

موهایش را دور دست تاباند، داشت از ریشه بیرون می زد.

و هرچه صورت دختر بیشتر رو به کبودی می رفت، انگار نفس حبس شده ی او آزاد می شد!

با شتاب روی زمین پرتش کرد و با چشمانی سرخ، اندامش را دید زد، می خواست دست ببرد و تمام دخترانه اش را همین امروز از هم بدرد، اما لحظه ی آخر پشیمان شد، این همه زجر نکشیده بود که بخواهد با یک تصمیم عجولانه، همه چیز را نابود کند.

***

صدای رفتن مرد و کوبیده شدن در، باز لرزه به اندامش انداخت، اشکی دیگر نبود که بریزد، فقط آهی بود که پر درد هر ثانیه از قفسه ی سینه اش بیرون می آمد، دوش را بست و لعنتی نثار خود کرد، بی رمق و سست، به اتاقش برگشت و لباسش را چنگ زد، و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش چکید.

هرچند که همین تک قطره اشک، از سیل اشکی که قرار بود بریزد و نمی ریخت، سنگین تر بود.

خود را روی تخت انداخت و مثل روحی سرگردان، چشمانش را بست.

***

- کجا بودین قربان؟
- به تو ربطی نداره.
- رفته بودین عمارت پشتی؟!
- بس کن سیامک، هزار بار گفتم تو کارای من دخالت نکن.
- می خوای بکشیش؟
- نـــه!
- ولی با این کارات ممکن بلایی سر خودش بیاره!
- غلط کرده.
- من خواستن مرگ رو تو چشماش دیدم اهورا!

فکش منقبض شد و سمت سیامک حمله برد، گلویش را چنگ زد و نعره کشید.

- می دونی که اگه همچین اتفاقی بیفته، تو رو هم با اون زنده به گور م کنم؟
- میگی چیکار کنم؟ بشم نگهبان بیست و چهارساعت ش؟
- من نمی دونم، هر غلطی می خوای بکن، فقط نباید همچین چیزی اتفاق بیفته!
- یکم راحتش بذار اهورا.
- نمی شه، نمی تونم، هرچی جلوتر میره، بیشتر دلم می خواد زجر کشیدنش رو ببینم.
- پس اگه اتفاقی براش افتاد، حق نداری کسی رو مقصر بدونی.
- خفه شو.
- با خفه شدن من چیزی حل نمی شه.
- برو، برو سیامک.

سیامک رگ باد کرده، روی گلوی اهورا را که دید، چشمی گفت و عقب گرد کرد، از اتاق بیرون رفت و مرد عاصی از دین و دنیا را تنها گذاشت.

نویسنده: سیانا سلطانی

***

"پارت هجدهم"

***

مدام به خود می پیچید و به حرف های سیامک فکر می کرد، حق با مرد بود، آن چشم ها دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت!

یک آن انگار، جرقه ای در ذهنش خورد.

"واقعا اگه خودکشی کنه چی؟"

درست که مرگش را می خواست، اما نه حالا، نه به این زودی، او باید زجر می کشید و تاوان پس می داد، مردن آن هم با دستان خودش، یک شکست مسلم بود.

بی هوا نفسش گرفت، باید فکری می کرد، دیگر تنها گذاشتن دختر در آن عمارت، به صلاح نبود!

اگر اتفاقی می افتاد و پروژه اش نیمه تمام می ماند، تا آخر عمر خود را نمی بخشید و بابت این حماقت خودخوری می کرد.

شروع کرد به قدم زدن، مسیر اتاقش را با قدم های بلند و کوتاه طی کرد، اما راهی به ذهنش نرسید.

اخمی روی پیشانی اش افتاد و دردی در معده اش پیچید، باز عصبی شده بود و باز این درد لعنتی، سراغش آمده بود، خودش را روی تخت انداخت و سیگاری روشن کرد، جام را هم پر کرد و کنارش گذاشت.
یک پک سیگار، یک جرعه شراب .
اما این درد لعنتی هر لحظه بدتر میشد!
"اون نباید بمیره، نباید."
دقایقی گذشته بود که فکری به ذهنش رسید، سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و لبخندی روی لبان گوشتی اش نشست.
" یکمی زود هست، ولی این بهترین راهِ، جلوی چشمم که باشه همه چیز راحت تره"
نفسش را بلند فوت کرد و با هیجانی خاص، از در بیرون رفت.

- سیامک، سیامک؟

مهگل سریع خودش را به ارباب رساند و تند به حرف آمد:

- رفته بیرون قربان، بگم برگرده؟
- برای چی رفته بیرون؟
- خرید داشتیم.
- پس اون کاوه احمق چه غلطی می کنه؟ سیامک که برای این کارا این جا نیست!
- چی بگم!
- صداش کن، سریع.
- چشم.

مهگل سریع سمت حیاط رفت تا کاوه را صدا کند، چهره ی اهورا عجیب تر از همیشه بود!

- آقا کاوه؟ کجایی؟

کاوه که خودش را مشغول تعمیر تاب نشان می داد، بی حس جلو آمد.

- بله، چی میگی؟
- بدو بیا، آقا کارت داره.
- دوباره زده به سرش؟
- درست حرف بزن، اون بدبخت کم هواتو داره!؟

کاوه زیر لب فحش رکیکی نثار اهورا کرد و رفت تا ببیند اربابش چه می گوید.
***
"پارت نوزدهم"
***
دستی گوشه ی لبش کشید، در زد و به ثانیه نکشیده، مرد اجازه ورود داد.

- بیا تو.

در را آرام باز کرد و روبروی اهورا ایستاد.

- درو ببند.

با کرختی در را بست و دست به سینه ایستاد.

- چرا تو برای خرید نرفتی؟
- دستم بند بود، تعمیرات داشتیم.
- از این به بعد کارای بیرون از خونه فقط با تو هستش، به سیامک توی خونه نیاز دارم.
- باشه چشم.
- وقتی سیامک برگشت، برید عمارت پشتی، منم میام، باید حرف بزنیم.
- باشه چشم.
- چه مرگتِ تو؟ درست حرف بزن.
- هیچی قربان، من که حرفی نزدم!
- چشمات داد میزنه از یک چیزی تو همی، نمی دونم چی هست! ولی حواست باشه، نمی تونی منو دور بزنی، کاوه با من رو بازی کن، وگرنه بد می بینی.

کاوه فقط سری تکان داد و چشمانش را به پارکت های زیر پایش دوخت.

***

- مطمئنی اهورا؟
- تا حالا تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم.
- به بقیه چی میگی؟
- باید تو خونه ی خودم به کسی جواب پس بدم؟
- به هر حال اینطوری که نمی شه، مشکوک میشن، خب یه بهونه جور کن.
- چه بهونه ای؟
- من نمی دونم!
- پس ساکت شو.

سیامک اخمی کرد و گوشه ای ایستاد، پایش را روی زمین سایید و فکری را که به ذهنش رسیده بود، بالاخره به زبان آورد.

- بگو سرپرستی شو گرفتی، بگو کسی رو نداشته و آزار و اذیت دیده، حالام تو قراره از این به بعد حامیش باشی.

اهورا قهقهه ای زد.

- چی! حامی؟ واقعا دیوانه ای سیامک!
- اینطوری دیگه کسی به رفتارش مشکوک نمیشه، اون رفتارای عادی نداره، باور کن به نفع خودتم هست.

***

"پارت بیستم"

***

به مرد روبرویش نگاهی انداخت و چشمی تنگ کرد، حرفش پر بیراه هم نبود، اصلا چه فرقی داشت، او باید به خواسته اش می رسید، حالا با هر توضیح و تشبیهی.

- به درک، برای من فرقی نداره، فقط می دونم که باید از این به بعد جلوی چشمم باشه، به خدمه بگو کسی ازم سوالی نکن، ممکن شاکی بشم و همه چیزو بگم، خودت یک جوری مجاب شون کن، زودتر.
- باشه، خیالت راحت، خودم حلش میکنم، فقط می دونی که دیگه نمی تونی جلوی همه به اون رفتار هات ادامه بدی.

باز هم حق با سیامک بود، لعنت به او که حرف هایش زهر داشت.
مشتی به دیوار کوبید و باز لعنتی نثار همه ی زنده ها و مرده ها کرد.
سیامک در واقع با این پیشنهاد می خواست دخترک بخت برگشته را کمی به زندگی عادی برگرداند، مطمئن بود اگر چند وقت دیگر اوضاع اینطور ادامه پیدا کند، افرا قطع به یقیین، تاب نمی آورد و خودش را می کشد، به خصوص که تازگی ها اهوار طاقتش رفته بود و رفتار هایش غیر قابل کنترل شده بود!

- پس خودت آماده ش کن سیامک، می دونی که منظورم چی؟ کور می شه، کر می شه، ارتباط ممنوع، توضیح و تفسیر ممنوع، خدمه هم پاپیچش نمی شن، چیزی ببینم، یا بشنوم، یک روزم نگهشون نمی دارم.
- متوجه شدم، حواسم هست.
- کاوه هم با خودت، جوری وانمود کنه که انگار از هیچی خبر نداره!
- اوهوم، خیالت راحت.

اهورا دستوراتش را که داد، با ماشین بیرون زد، به هوای تازه نیاز داشت، زندگی قرار بود روی دیگرش را به او نشان دهد.

- مهگل جان؟ کجایی؟

چیزی درون قلب مهگل جا به جا شد، تازگی ها صدای سیامک که می آمد، انگار دنیا صورتی می شد!
با کمی خجالت، همان طور که دستی روی صورتش می کشید جلو آمد.

- بله آقا سیامک؟

سیامک چشمانش را تنگ کرد و به صورت رنگ گرفته ی مهگل خیره شد، دلیل این داغی نگاه را نفهمید، اما حس کرد دختر از همیشه زیبا تر شده است!

- یه موضوعی هست مهگل جان!
- بله بفرمائید؟
- چه جوری بگم، می دونی...

***

"پارت بیست و یکم"

***

مهگل با استفهام خیره ی مردمک چشمان سیامک شد و حول خورده به حرف آمد:

- اتفاقی برای آقا افتاده؟
- نه، نه! اتفاقی نیفتاده، ببین، چجوری بگم، همین روزا قرار یک عضو جدید به این خونه اضافه بشه.

مهگل ذوق زده دستی به هم کوبید و گفت:

- وای آقا می خواد عروس بیاره؟!

سیامک با ابرویی بالا داده با خود گفت: "فکر کن افرا عروس این خونه بشه، چه شود"

خنده ای از حرص، روی لب هایش نشست.

- نه، موضوع این نیست، آقا فقط قرار یه دختر رو به سرپرستی قبول کنه، اون از این به بعد با ما زندگی کنه، می خواستم درجریان باشی، ولی یک چیزی این وسط هست که تو باید در موردش به ما کمک کنی.
- چی آقا سیامک؟!
- اون دختر تو خونه ی قبلی که بوده، خیلی آزار و اذیت دیده، روحیه اش حسابی بهم ریخته ست، ممکن اصلا رفتار عادی نداشته باشه!

چشمان مهگل درشت شده بود و همان طور خیره به لبهای سیامک منتظر شنیدن ادامه ی داستان بود.

- مهگل، تو و بقیه مستخدمین نباید زیاد بهش نزدیک بشین، اما رعایت حالش رو بکنین، کمکش کنین، بهش برسین، اما کاری به گذشته ش نداشته باشین، پرس و جو و کنجکاوی هم ممنوع، این رو به شیرینم بگو، آقا گفته کوچکترین سرکشی به این موضوع، مساوی میشه با اخراج.

مهگل نفسش را فوت کرد، "پس بگو سوگلی آقا داره میاد، خدا به دادمون برسه، کاش لااقل مثل سمیرای احمق نباشه"

- باشه آقا سیامک، حواسم هست.
- ممنون.
- حالا کدوم اتاق رو واسه شون آماده کنم؟
- به نظرم اتاق کنار کتابخوانه رو براش آماده کنی بد نباشه، از همه جا ساکت تر و دنج تره.
- اوهوم، باشه چشم، حالا چند سالش هست؟
- فکرکنم چهارده، شایدم پونزده، دقیق نمی دونم!

مهگل باز هم اوهومی کرد و رفت تا اتاق به خیال خودش سوگلی ارباب را آماده کند.

***

" پارت بیست و دوم"

***

تقه ای به در زد و وارد شد، ضربان قلب افرا باز اوج گرفت، در این مدت یاد نداشت کسی با اجازه وارد شده باشد!
سیخ در جایش نشست و منتظر آن مهمان ناخوانده شد، فقط در دل دعا می کرد، اهورا نباشد.
سیامک نفسی تازه کرد و در اتاق را آرام باز کرد، واقعا نمی خواست تشویشی به دل دختر راه دهد.

- سلام افرا، بهتری؟

افرا آب دهانش را آرام فرو داد و با سر بهتر بودنش را تائید کرد.

- باید یه چیزی بهت بگم.

افرا سراپا گوش شد و سیامک همه چیز را آن طور که می خواست، برایش گفت.
افرا حس پرواز داشت، باورش نمی شد قرار است به زندگی عادی برگردد!
سیامک البته همه چیز را نگفته بود، فقط توضیحاتی داده بود و دختر بیچاره را در خماری گذاشته بود.
اما همین که قرار بود از این سیاه چال بیرون برود و دوباره دنیا را ببیند برایش حکم ورود به بهشت را داشت.
بعد از چند وقت، لبخند قشنگی، لبان کوچکش را آذین بست.
"خدایا ممکن دعاهام جواب داده باشه؟"

- پس مطمئن باشم افرا جان؟ با کسی حرفی نمی زنی دیگه، هیچ سوالی رو هم جواب نمی دی، می دونی که اگه ارباب بفهمه روزگارت سیاه تر از قبل میشه، تو یک دختر تنهایی که قبلا تحت سرپرستی کسی بودی که آزارت می داده و از این به بعد، قرار اهورا سرپرست جدیدت باشه، ممکن بقیه کنجکاوی کنن و بخوان ازت سوال و پرسش کنن، اما خواهشا خودت مراقب باش.
- بله فهمیدم، مطمئن باشین حرفی نمی زنم.
- آفرین دختر خوب، هرچی حرف گوش کن تر باشی، به نفع خودت، کم کم می فهمی اهورا اونقدرا هم که نشون میده، بد قلب نیست، فقط زمونه بازی بدی رو باهاش شروع کرده که باعث شده اونو به سمت این حماقت سوق بده، اینطوری که فکر کنی، حضورش کنارت راحت تر میشه.

افرا با خودش گفت: "چطور ممکن حضور اون کثافت کنار من راحت تر بشه، اون یه شیطانِ،شیطان"

- خب، وسایلت رو جمع کردی؟

***

"پارت بیست و سوم"

***

افرا پوزخندی زد، وسایلش کجا بود این وسط!

سیامک که تازه متوجه حرف بی ربطش شده بود، با ناشی گری، موضوع را عوض کرد و سریع از جایش بلند شد.

- مهگل یه سوپ خوشمزه درست کرده، مطمئنم خوشت میاد، اون دستپختش عالی افرا.

افرا نفسش را فوت کرد و مستاصل از جایش بلند شد، درست که چند ثانیه ای حس کرده بود، زندگی ورق نحسش را عوض کرده است، اما جنون این ترس لعنتی، ثانیه ای رهایش نمی کرد.

***

- تو مطمئنی مهگل؟
- وا، دروغم چی!

خاطره خنده ای کرد و گفت:

- من که می گم معشوقه ش، بی خودی اینطور وانمود می کنه.
- مثلا از من و تو می ترسه که بخواد چیزی رو پنهون کنه؟ بعدم سیامک میگه دختر چهار ده ساله ش، به آقا می خوره همچین معشوقه ای داشته باشه؟

خاطره پشت چشمی نازک کرد و شانه ای بالا انداخت، به نظر او به آقایش همه چیز می خورد، حتی داشتن یک معشوقه چهارده ساله!

- ولی خودمونیم ها مهگل، به نظرت میشه کسی مثل آقا، تنها باشه؟ تو این چند سال هیچ وقت دختری رو کنارش ندیدم، اون یا واقعا مشکلی داره، یا اینکه دنبال کیس مناسب می گشته و چی بهتر از یه پارتنر کم سن و سال!

مهگل با دهانی باز به خاطره که چشمانش می خندید، خیره شد، تنها امیدش در این عمارت به او بود که انگار، این امید هم سرابی بیش نبود، سری تکان داد و از دختر فاصله گرفت، این روز ها دیگر نمی شد هیچ کس را شناخت!

***

با ترس و لرز قدم بر می داشت و قلبش مانند گنجشک تند می زد.

رنگش حسابی پریده بود و چشمانش هم می لرزید، سیامک جلو رفت و نوک انگشتانش را گرفت.

- افرا؟!
- بله؟
- چرا انقدر یخ کردی؟ ترسیدی؟

این سوال واقعا مضحک بود، ترس واژه ی سخیفی بود برای حال و روز آن دختر.

- ببخش، می دونم حالت خوب نیست، اما یکم دیگه تحمل کن، بری توی اتاقت آرووم میشی، باشه؟
- باشه، ممنون.

***

"پارت بیست و چهارم"

***

سیامک لبخند برادرانه ای زد و دست دخترک را محکم تر گرفت، قدم بلندی برداشت و از در سالن اصلی عمارت وارد شد.

- آهای اهالی، بیاین، مهمون عزیزمون رسید.

شیرین با شندین صدای سیامک، اولین نفری بود که برای دیدن این مهمان ناخوانده پا تند کرد.

زیاد خوش زبان و رقیق القلب نبود، اما حتی او هم با دیدن وضعیت دختر دلش ریش شد، اخمی کرد و جلوتر رفت.

- این چرا این شکلی؟
- شیرین خواهش میکنم.

سیامک این را گفت و چشم غره ای نثار چشمان شیرین کرد.

شیرین هم لب گزید و کنار افرا ایستاد.

- خوبی عزیزم؟

افرا با چشمان آهویی مظلومش، فقط سری تکان داد.

همان موقع مهگل و خاطره هم رسیدند.

مهگل روبروی افرا ایستاد و دستانش را زیر چانه اش زد.

- به خونه ی خودت خوش اومدی عروسک.

افرا نرم، آب دهانش را فرو داد، باورش نمی شد این جا کسی این گونه خطابش کند!

اینبار لبخند بی جانی روی لبانش نشست و در چشمان مهربان مهگل خیره شد.

خاطره هم سلامی داد و گوشه ای ایستاد.

مهگل دست افرا را گرفت و گفت:

- بریم عزیزم، می خوام اتاقت رو نشونت بدم.

افرا تند سری تکان داد و خودش را بیشتر به مهگل چسباند.

مهگل نگاهش بین چشمان سیامک چرخید و مانده بود چرا دخترک تا این حد ترسیده به نظر می آید!

سیامک که متوجه تعجب و خیره گی نگاه مهگل شده بود، متاسف سری تکان داد و اخمی چاشنی صورت مردانه اش کرد.

***

"پارت بیست و پنجم"

***

- عزیزم ببین، این اتاق از امروز مال شماست، هر چیزی که لازم داشته باشی برات گذاشتم، اما بازم اگه چیزی خواستی حتما بهم بگو.

افرا سری بلند کرد و به سیامک چشم دوخت، نگاه مطمئن و مهربان مرد مطمئنش کرد، مهگل فقط و فقط، یک صداقت پیشه است.

- راستی خانم خوشگل، می تونم اسمت رو بدونم؟

افرا این بار بلند لب زد:

- افرا.
- اوه، چه اسم قشنگی! افرا...
- باشه افرا جان، پس اگه چیزی خواستی خبرم کن، حالام یکم استراحت کن، یک ساعت دیگه نهار می خوریم.
- چشم؛ ممنون.

مهگل جلو رفت و صورت زخمی و کبود افرا را بوسید.

افرا نفس حبس شده اش را بیرون داد و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش چکید.

***

داشت از پله ها پائین می رفت که کسی دستش را از پشت گرفت، برگشت و نگاهش در نگاه مات سیامک گره خورد، مرد جلوتر آمد و هم ترازش شد.

- ممنون مهگل جان.

ضربان قلب مهگل باز عاصی اش کرد ، نمی دانست چرا تازگی ها قلبش نا فرمانی می کند!

- من کاری نکردم.

سیامک بی اراده دستش را جلو برد و موهای مهگل را که وحشیانه صورتش را قاب گرفته بود پس زد.

- چه خوب که هستی، وقتی اینجایی حس می کنم همه جا امن!

مهگل لبی به دندان گرفت و نگاهش را پائین کشید، تاب نگاه کردن در آن چشمان سیاه خمار را نداشت.

- شما لطف دارین.

لرزش صدای مهگل، انگار تمام حواس خاموش سیامک را بیدار کرد، دستش را این بار عامدانه جلو برد و زیر چانه ی مهگل نشاند.

- وقتی باهام حرف می زنی، تو چشمام نگاه کن.

مرد با این حرف، مقصودش را گفته بود، اما سر دختر پائین تر افتاد و صورتش گلگون تر شد.

- نمی تونم!

سیامک خنده ای کرد و در دل به این باور رسید که مهگل هم به او بی میل نیست، برای همین باز به حرف آمد:

- ما به جز هم کسی رو نداریم مهگل، ازم فرار نکن.

مهگل این بار نرم سرش را بالا برد و با لرزش خفیفی که اندامش گرفته بود، روی نوک پا ایستاد تا کمی هم قد سیامک شود.

انگار مشاعر او هم از کار افتاده بود!

- اینبار خواستی موهاتو کوتاه کنی، بگو این دونه های سفیدم رنگ بزنه.

لبخند سیامک عمیق تر شد، بی هوا دلش خواست مهگل را بغل بزند و صدای استخوان هایش را بشنود، اما به جایش گفت:

- اینبار خودت برام کوتاهش کن.

مهگل از خجالت باز لبی گزید و بی معطلی پله ها را رد کرد، نفسش دیگر بالا نمی آمد.

***

"پارت بیست و ششم"

نگاهی به دور و بر انداخت، دنیای امروزش با دنیای دیروزش یک کهکشان فاصله داشت!

اتاق روشن بود، تمیز بود، همه چیز نو و شایسته بود، لبخندی یواشکی روی لبانش نشست، انگار می ترسید شیطان، لبخندش را ببیند و تمام رویا هایش را مثل حبابی رقصان بترکاند!

دستی به ساتن صورتی که روی تخت، با سلیقه انداخته شده بود کشید و نفسش را فوت کرد، چقدر نرم و لطیف بود!

مثل پر کاهی خود را از عقب رو تخت پرت کرد و اینبار لبخند پهنی صورتش را قاب گرفت.

داشت در رویای خودش صحنه هایی می ساخت که در بی هوا با ضرب زیادی باز شد و نفسش را در سینه حبس کرد، با چشمان گشاد شده هینی کشید و به مرد روبرویش خیره شد، خون ماسیده در عروقش به سختی پمپاژ می شد.

اهورا وحشیانه جلو رفت، در را با پشت پا بست و سمتش هجوم برد.

یقه اش را چسبید و دخترک سرش به عقب متمایل شد.

- خوش اومدی احمق کوچولو...

اهورا این را گفت و خنده ی هیستریکی کرد.

- می دونی برای چی اینجایی؟

مردمک چشمان افرا دو دو می زد و این ترس بیمار گونه، تمام وجودش را به یغما برده بود.

اهورا باز غرید و صدای خش دارش، از میان دندان های کلید شده، مغز دختر را خراشاند.

- مطمئنا برای مهمونی نیومدی؟

چانه ی افرا می لرزید و باز در معرض فروپاشی بود، نگاه اهورا بی هوا بین پاهای لرزانش کشیده شد.

و ثانیه ای بعد، سیلی محکمی روی صورت دختر نشست.

- بلند شو خودتو جمع کن کثافت، توی لجن حق نداری زندگیم رو به گند بکشی.

مچ دست افرا را گرفت، بلندش کرد و پشت بندش، میان سنگ های یخ کرده ی حمام انداخت.

"پارت بیست و هفتم"

- خودتو تمیز کن مفلوک.

مردمک چشمام افرا مدام می افتاد و تک تک سلول های تنش نبض می زد، تا سر حد مرگ از این موجود می ترسید.

- زود باش.

با دست، گوش هایش را گرفت و مشغول شد.

اما مردد به مرد ایستاده در قاب در، نگاهی انداخت، یعنی می خواست بایستد تا او حمام کند؟!

اهورا پوزخندی زد.

- هرزه ی کوچولو، دنبال این نباش که بخوای درگیرم کنی، من به تو نگاه سگم نمی اندازم، پس زود باش کارت رو بکن.

- خوا...هش می... می کنم.

یک جمله ی کوتاه بیشتر نبود، اما انگار همین کلمات جانش را به لبش رسانده بود!

اهورا نفسش را بیرون داد و پر اخم از اتاق بیرون زد، به طور حتم دیدن آن بدن لاغر و نحیف، برای او هم خوشایند نبود!

لباسش را از تن بیرون کشید و رد اشک را از روی صورتش پاک کرد، می دانست خوشی اش به ثانیه ای بند است، اما باز با سادگی فکر کرده بود، دنیا می تواند مهربان تر از این باشد.

دوش را باز کرد و درست مثل دفعات قبل، هزار لعنت به خود فرستاد که چرا نمی تواند در مقابل او لااقل این ضعف چندش آور را مخفی کند.

دوش را بست، حوله اش را پوشید و با تنی سست، از حمام بیرون رفت، نگاهی انداخت، آهی از نهادش بلند شد، آن مردک عوضی رفته بود و گورش را گم کرده بود.

بی جان به روتختی که تا چند دقیقه ی پیش زیبا بود و حالا به او دهن کجی می کرد، نگاهی انداخت.

صورتی اش دیگر زیبا نبود!

سرش را چرخاند و نگاه ماتش را به روبرو دوخت، کمد را باز کرد و چشمش به لباس های رنگ و وارنگ افتاد، بی حس دستی جلو برد و یکی را برداشت، به نظرش قشنگ آمد، اما سریع صورتش در هم شد، هیچ چیز زیبایی در این دنیا وجود نداشت!

"پارت بیست و هشتم"

***

- خاطره میری افرا رو صدا بزنی؟
- مهگل جون مطمئنی اون دختر سالم یا نه؟!
- یعنی چی؟!
- ببخشیدا، اما نگاهش مثل آدمای روانی می مونه! من می ترسم ازش.

خاطره راست می گفت، عسلی چشمان دختر، عادی نبود! مثل گربه ای که هر آن منتظر حمله است، چشمانش برق نفرت و انتقام داشت.

- خب اذییت شده، باید بهش حق داد، دیگه نبینم همچین حرفی بزنی ها!

خاطره لبی برچید و رفت تا عزیز دردانه ی اربابش را صدا کند، می دانست مهگل محال است حرفش را قبول کند، اما شانسش را امتحان کرده بود، مهگل هیچ وقت همپای حرف های خاله زنکی آنها نمی شد.

تقه ای به در زد و ایستاد، اما جوابی نگرفت.

- خانم، می شه بیام تو؟

باز صدایی نیامد، از ترس اینکه مبادا برای دختر اتفاقی افتاده باشد، سریع در را باز کرد و داخل شد.

همین که افرار را دید هینی کرد و مات روبرویش ایستاد، انگار مجسمه ی زنده ای را می دید که تنها پلک می زند، رنگ دخترک سفیدِ سفید بود!

روبرویش زانو زد و دستان یخ کرده اش را در دست گرفت.

- خوبی افرا جان؟

افرا بی حس، چشم در چشمش انداخت، تن خاطره لرزید، نگاهش شیشه ای بود، حتی عمق چشمانش را می شد دید، عمق چشمان نفرت زده اش را.

- باید بریم پائین، نهار آماده ست.

دستش را جلو برد و روی صورت افرا کشید.

- می تونی بلند شی؟

باز هم چیزی نداشت، جز یک نگاه ماتِ نا مفهوم.

دستش را کنار برد و مچ دستان افرا را گرفت.

- بلند شو، من کمکت میکنم.

از معصومیت بی حد چشمان افرا، اشک در چشمانش حلقه بست، نگاه دختر، زار می زد که گذشته اش تا چه حد ویران بوده است.

پاورچین پاورچین سمت پله ها رفتند.

- خاطره؟

***

"پارت بیست و نهم"

***

خاطره بی هوا برگشت و با ترس به چشمان اهورا زل زد.

- تو می تونی بری، خودم میارمش.
خاطره همین که خواست دستان افرا را رها کند، فشار دستان افرا متعجبش کرد!
به زور دستانش را از میان دستان دختر بیرون کشید، چشمی گفت و سریع رفت.
اهوار قدم بلندی برداشت و کنار افرا ایستاد.
مچ دستان ظریفش را گرفت و فشار کمی داد.
- به زندگی اشرافی خوش اومدی، پرنسس خیالی، غذای آماده، مستخدم، لباس خوب، حمام، خلاصه همه چیز...
این جمله را گفت و قهقهه ای زد.
- می دونی همه ی اینا چرا واسه ی توی بی ارزش فراهم شده؟
دستش را جلو برد و زیر چانه ی دختر را گرفت، سرش را بالا آورد و در چشمانش زل زد، می خواست جمله اش را تمام کند که برق چشمان افرا درجا میخکوبش کرد، همیشه نفرت را در آن جنگل آتش گرفته دیده بود، اما حالا دیگر، حتی آتشی نبود، تماما خاکستر بود و خاکستر!
چانه ی افرا را رها کرد و به جای اینکه باقی راه همراهش باشد، پله ها رو دوتا یکی کرد و خود را به سیامک رساند.
- سیامک؟ سیامک کجایی؟
سیامک دستپاچه از آشپزخانه بیرون آمد و روبرویش ایستاد.
- بله، اتفاقی افتاده؟
- کارها رو سری کردی؟
- به این زودی!؟
- مردک داری دست دست می کنی که چی بشه؟ فکر کردی با این کارات از تصمیمم بر می گردم؟
- نه، می دونم کله شق تر از این حرفایی، ولی به هر حال هر کاری مقدمات خودش رو داره، به این سرعت که نمی شه!
- خیلی خب، هر کاری می کنی زودتر.
سیامک سری تکان داد و رفت، این روزها کمتر آدم سرشناس و متشخصی، حاضر می شد جلوی کسی با یک دختر چهارده ساله ارتباط برقرار کند، دم دستی ها را هم که آقا نمی پسندید، پوفی کرد و دندانش را روی هم سایید، به نظرش اهورا یک دیوانه ی تمام عیار شده بود!

***

"پارت سی ام "

***

اهورا عصبی دستی میان موهایش برد، چقدر آرزوی همچین روزی را کرده بود، آرزوی روزی که افرا را دقیقا در همان حالی ببینید که قبلا عزیزش را دیده بود.

لبش را به دندان گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد، انتقام نزدیک بود، خیلی خیلی نزدیک.

***

سر میز نشسته بود، تا خاطره غذایش را بکشد، اما مرتب نگاهش در پی نگاه مات افرا بود، بیش از حد معصوم بود، یک معصوم گرگ زاده!

پوزخندی زد.

" روزی میرسه که این معصومیت رنگ باخته و تو شدی یک هرزه ی همه کاره"

کاسه ی سوپش که تمام شد، بدون اینکه نگاهی به غذا های دیگر بیندازد بلند شد و تشکر بی جانی کرد، تهش هم یک چشم غره ی اساسی به افرا رفت.

***

روی مبل راحتی اش نشسته بود و سیگارش را پک می زد که صدای گوشی اش بلند شد، به صفحه اش نگاهی انداخت، سهند بود، دو روزی بود پیدایش نبود، اما باز دوباره سرو کله اش پیدا شده بود.

- بله، بگو؟
- چطوری جغد شب؟
- به لطف دوستان خوبم.
- امشبم پایه نیستی؟
- هزار بار بهت گفتم من از این کثافتکاری ها بیزارم.
- دارم بهت شک میکنم اهورا!
- هر طور مایلی.
- از آخرین رابطه ات چقدر گذشته؟
- ساکت شو سهند.
- باشه بابا، خودتو ناراحت نکن حالا، لااقل مهمونی فردا رو بیا!
- کدوم مهمونی؟
- بازم یادت رفت؟!
- آره، یادم نیست.
- مهندس ضرغام، هفته ی پیش..
- آهان، مهمونی مهندس ضرغام، یادم اومد.
- میایی؟

***

"پارت سی و یکم"

***

می خواست بگوید، از تو و ضرغام و هرچه مهمانی است، حالت تهوع می گیرد که یک آن چیزی در ذهنش جرقه زد.

- آره میام.

- مطمئنی؟
- مطمئنم.
- تنها؟!
- نمی دونم!
- باشه، پس فردا می بینمت.
- اوهوم، می بینمت.

جملاتش سرد، کوتاه و مرموزانه بود، سهند پوفی کرد و دستی روی لبهایش کشید، بعد این مدت، هنوز اهورا را درست نمی شناخت.
اما به هر حال فرصت خوبی بود، از جایش بلند شد و دنبال خواهرش گشت.

- سمیرا؟ سمیرا کجایی؟

صدای سمیرا از انتهای سالن بلند شد.

- چی میگی سهند؟
- اهورا فردا میاد، خوب حواستو جمع کن.
- جدی میگی؟!
- منم تعجب کردم! اما گفت میاد.
- نمی شه دست از سر من برداری؟
- سمیرا موردی بهتر از اون پیدا نمی کنی!
- خب ازش خوشم نمیاد.
- تو بگو از کی خوشت میاد؟

سمیرا لبی برچید و اخمی کرد، حالش از مردها بهم می خورد، دست خودش نبود.

- باشه حالا یک کاریش می کنم.
- اوکی خوبه.

سمیرا مویش را پشت گوش فرستاد و از سهند دور شد، چرا هیچ کس او را نمی فهمید؟! چرا؟

" پارت سی و دوم"

***

باز همانند ژست همیشگی اش، پایش را روی پا انداخته بود، پشت سر هم پک میزد و نگاه ماتش روی صورت متعجب سیامک جا مانده بود!

- بگو دقیقا باید چیکار کنم؟
- برو آماده ش کن.
- من؟!
- معلوم که نه، به دخترا بگو احمق.
- بگم قرار کجا بره؟
- چقدر سوال می کنی سیامک؟ بعضی وقتا حس می کنم جامون عوض شده!

- فقط نمی خوام دردسر درست بشه، وگرنه قصد دخالت ندارم.

اهورا اهی گفت و ته سیگارش را درون جاسیگاری خاموش کرد، سوزشی نوک انگشتانش حس کرد، اما اهمیتی نداد، ایستاد و دستی روی گردنش کشید.

- سیامک دارم به چیزی که می خوام نزدیک می شم، پس لطفا کمکم کن، انقدرم بهونه نیار.

سیامک که متوجه جدیت اهورا شده بود، تنها چشمی گفت و رفت.

***

ساعت از ده گذشته بود و خدمه به اتاق هایشان رفته بودند، تقه ای به در زد و منتظر شد.

مهگل داشت موهای بلندش را شانه می زد که صدای در آمد، کم پیش می آمد بعد از این ساعت، کسی سراغش را بگیرد، مگر وقتی که اتفاق مهمی می افتاد!

سریع بلند شد و در را باز کرد.

چشمانش گشاد شده بود و با دهانی باز، به چشمان براق سیامک خیره شد.

- اتفاقی افتاده؟!

سیامک مسخ شده، نگاهش را روی موهای مواج مهگل تاباند، چرا تا به حال این طلایی ها را ندیده بود!

بی فکر، دستی برد و انگشتانش میان موهای مهگل قفل شد، تن مهگل لرزی کرد و ضربان قلبش اوج گرفت و نفس حبس شده اش صورتش را گلگون کرد!

واقعا مانده بود چرا سیامک تا به این حد تغییر کرده است!؟

در رد نگاهش، شیطنت پسر نوجوانی را می دید که انگار تازه معنی عشق بازی را فهمیده است!

- نمی دونستم انقدر موهات بلنده!

***

"پارت سی و سوم"

***

مهگل معذب سری زیر انداخت، تک و تنها بزرگ شده بود و یگانه حامی اش، مادر بزرگ پیرش بود که او هم چند سال پیش، تنهایش گذاشته بود، اما هیچ وقت بی پروایی را یاد نگرفته بود، او هنوز هم وقتی بویی از عشق و احساس می آمد، رنگ به رنگ می شد، به خصوص که زیاد هم تجربه ای در این راه نداشت!

من منی کرد و سرش را به زور بالا گرفت.

- نمی گین چیکارم داشتین؟
- از کی تا حالا از من خجالت می کشی؟

مهگل می خواست بگوید از وقتی که دیگر رنگ نگاهت را نمی فهمم!
اما به روی خود نیاورد و معترض گفت:

- آقـــا سیامـــک!
- جان سیامک؟

مهگل یک آن حس کرد، قلبش جا به جا شده و در جای دیگر می تپد!

- می ذاری بیام تو؟

مهگل قدمی عقب گذاشت و در را کامل باز کرد.
بعد هم روی تخت نشست و منتظر توضیح سیامک شد.
سیامک هم بی درنگ، روی تخت کنارش نشست و لبخند زیبایی صورتش را پر کرد.

- کاش می شد موهاتو نبندی؟

مهگل خود را به آن راه زد و گفت:

- تو دست و پام می گیره، یا یک وقت می ره تو غذای آقا.

مرد باز هم دلش زیر و رو شد و دستی میان موهای مهگل برد.

- یک کاری برام می کنی؟
- چیکار کنم؟!
- افرا رو برای مهمونی فردا شب آماده کن.
- مهمونی فردا شب؟!
- اوهوم؛ آقا قرار بره مهمونی، از این به بعد، هرجا می ره افرا رو هم با خودش می بره.
- متوجه شدم، باشه چشم.
- چشمت بی بلا.

سیامک این را گفت و نفس داغش را روی صورت مهگل پاشید.

- فقط آقا می خواد حسابی بدرخشه، می دونی که منظورم چی؟
- همه ی سعیم رو میکنم، البته اون خودش خیلی قشنگ، لازم نیست خیلی تغییر کنه.

***

سیامک خواست چیزی بگوید، اما حس کرد دیگر توانش را ندارد و ممکن است بند را آب دهد و فعلا این را نمی خواست.

- باشه، پس من میرم، چیزی خواستی حتما بهم بگو.
- حتما.

سیامک شب خوشی گفت و بی حس از جایش بلند شد، اصلا دلش نمی خواست اینطور برود، اما باید می رفت.

***

"پارت سی و چهارم"

دستی روی موهای نرم افرا کشید، دخترک هنوز در خواب عمیقی بود، اما بی هوا چشم باز کرد و ترس خورده، عضلاتش جمع شد.

- چیزی نیست عزیزم، نترس.

افرا خود را عقب کشید و نیم خیز در گوشه ی تخت مچاله شد.

- نمی خواستم بترسونمت، معذرت می خوام.

مهگل این را گفت و لبخند مطمئنی زد، افرا نفسش را بیرون داد و کمی آرام گرفت.

- می خواستم بگم صبحانه آماده ست، میایی پائین؟

چقدر دلش می خواست بگوید از ارباب و آن نگاه خصمانه اش متنفر است و آرزو دارد گلویش را از هم بدرد، اما حیف که به سیامک قول داده بود.

- حتما باید بیام؟
- به هر حال اینجا یک سری قوانین داره، اگه بیای ممنون می شم.

افرا تنها سری تکان داد و مغموم از تخت پائین آمد.

مگهل نگاهی به سر تا پای دختر انداخت، چطور باید او را آماده می کرد؟ اندامش زیادی بچگانه بود، هر چند زیبایی چشمانش همه را جبران می کرد!

***

موهایش را آرام شانه زد و لبی برچید، مثل در برزخ مانده ها، نمی دانست بخندد یا بگرید!

جایی میان خلاء، خود و دنیایش را گم کرده بود، نفسش را بیرون داد و اینبار لباس مناسب تری انتخاب کرد، بلوز و شلوار سفید، او را مثل فرشته ها کرده بود.

سرکی کشید و از پله ها پائین رفت، همه جا سکوت بود و سکوت، از این همه بی صدایی تنش لرزید، کاش مطمئن می شد لااقل مهگل هست!

اما همان که مرد منفور این روزهایش، جلوی چشمانش نبود، جای خود داشت، از همان جا ناخواسته مهگل را صدا زد.

- مهگل؟ مهگل کجایی؟!

جواب مهگل که آمد، سمت صدای ناجی اش پرواز کرد که بی هوای سد محکمی جلویش دید و سکندری خورد.

خواست خود را جمع کند که مردک جا خالی داد و تن بی جان دختر روی زمین افتاد.

به ثانیه نکشیده، درد بدی در تنش پیچید و آه و ناله اش به آسمان بلند شد.

مهگل هول خورده، سمتش آمد و در صورت خود کوبید، اما کاوه همچنان با آن پوزخند کذایی، بالای سرش ایستاده بود.

- چی شده؟
- هیچی این دست و پا چلفتی نتونست جلوی خودش رو بگیره، افتاد رمین.

مهگل خم شد و زیر بازوان افرا را گرفت، اما همین که چشمانش رد نگاه افرا را گرفت، مطمئن شد، کاوه بی تقصیر این ماجرا نبوده است!
"پارت سی و پنجم"
***
- چیکار کردی آقا کاوه؟
- من کاری نکردم!
- پس چرا اینجا ایستادی؟ چرا این نرفتی دنبال ماشین آقا؟
- داشتم می رفتم که این بچه جلوم سبز شد، چقدر بی عرضه ست!
مهگل اخم عمیقی کرد و کمک کرد افرا بلند شود و روی مبل بنشیند.
کاوه هم موقعیت را مناسب دید و از مهلکه دور شد، هرچند هنوز هم مانده بود تا زهر خود را بریزد.
- خوبی افرا جان؟
- خوبم، کجا بودی؟
- جای همیشگی، آشپز خونه، اگه بهتری، بریم برای صبحانه؟
- اون، اون...
- چی؟!
- آقا هم هست؟
- نه عزیزم، صبح زود رفتن بیرون.
افرا نفس آسوده ای کشید و از جایش بلند شد، چه خوب که نبود.
***

***
مهگل به راستی که گل کاشته بود.
دستی روی تور لباسش کشید، یک پرنسس واقعی شده بود، با آن موهای شنیون شده و لب های اناری، در باورش نمی گنجید این عروسک، خود رو به زوالش باشد!
خنده ای کرد و زبانش را روی لبش کشید.
مهمانی امشب انگار زیاد هم بد نبود!
***
چند دقیقه ای گذشته بود، حالا دیگر صدا و هیاهوی جشن، نا فرم روی نورش بود، چشمی چرخاند، اهورا نبود، اصلا نمی دانست برای چه به این مهمانی دعوت شده است!
ترس بدی وجودش را بی هوا پرکرد، او هنوز به بلوغ فکری نرسیده بود، همین ثانیه ی پیش غرق در لذتِ لباس و شمایل جدیدش بود، اما حالا تک تک سلول های تنش در وحشتی بی توصیف، دل می زد.

نفسش باز در سینه گره خورد و تنش سست شد، انگار تازه داشت حس می کرد، حضور در این مهمانی قطعا نمی تواند عاقبت خوبی داشته باشد!
از جایش بلند شد و با چشم دنبال اربابش گشت.
گردنش که سمت مدعوین چرخید، جوانکی نزدیک گوشش نجوا کرد.

- عروسک کوچولو، دنبال کسی می گردی؟

با وحشت عقب گرد کرد و در چشمان جوانک زل زد.

- می تونم کمکی کنم؟

نگاهش کرد، چهره اش هنوز ناپخته بود، از آن هجده سال هایی که تازه پشت لبشان سبز شده است.
یک آن چندشش شد از نگاه بی حیای پسر، اخمی کرد و نگاهش را سمتی دیگر چرخاند، که بی هوا بازویش کشیده شد.

- با من بیا، قول می دم بهت خوش بگذره.
- به من دست نزن!
- مگه برای همین اینجا نیستی؟
- برای چی؟!
- اینکه با یک نفر...
- من تنها نیستم، گفتم برو.

جوانک خنده ای کرد و گفت:

- جدی؟! پس کو، من که کسی رو نمی بینم؟!
- به تو ربطی نداره.

"پارت سی و ششم"

انگشتان پسر روی پوستش بالا و پائین می رفت و عصبی اش کرده بود، با شتاب دستش را پس کشید و پوفی کرد.

- برو گمشو، اگه همین الان نری به اهورا می گم.

پسر کپ کرد، تک سرفه ا ی کرد و گفت:

- تو همراه اهورا سرمد اومدی؟

فقط سری تکان، هر چند فامیل آن شیطان را نمی دانست! هرچه بود تائیدش کرد.
پسر با شنیدن این حرف، دستش را پس کشید و پوزخندی زد "اهورا رو چه به این عروسک فانتزی؟"
***
پوست لبش را کند و باز دنبال اهورا گشت، پیدایش نبود، لعنت به او، اصلا لعنت به هر چه به او مربوط می شد.

پایش در آن پاشنه بلند ها، حسابی زق می زد و دلش داشت زیر و رو می شد که بالاخره سرو کله ی اهورا پیدا شد!

- بیا، می خوام با بچه ها آشنا بشی.

افرا از تعجب چشمانش گشاد شد، چرا باید با دوستانش آشنا می شد؟! مردد و معذب به حرف آمد:

- می شه من نیام؟

اهورا جلو رفت، مچ دستش را قاپید و فشار محکمی داد.

- دیگه هیچ وقت، هیچ جا، درخواستی از من نکن، تو برده ی منی و هرچی می گم، باید بی کم و کاست اجرا کنی، مفهوم بود؟

افرا بغضش را فرو خورد و با چشمانش، حرف مرد را تائید کرد.

- نشنیدیم؟

دختر به خود لرزید و با صدایی مرتعش، چشمی گفت.

- اوهوم خوبه، حالا بیا.

مچ دستش که هنوز در میان دستان اهورا بود تکانی داد، تا از آن حصار، خلاصی یابد، اما اهورا مچش را محکم تر گرفت و صدای ترک خوردن استخوان های دختر، پوزخندی روی لبانش نشاند.

نزدیکِ محتمل ترین فرد ایستاد و سلامی داد.

- سلام فرهان.

فرهان با آن ابهت ذاتی اش برگشت و به اهورا سرمد و همراهش خیره شد، فرهان، یک تیر و دو نشان بود.

- سلام جناب سرمد! چه عجب از این طرف ها؟

- به خاطر مهندس اومدم، وگرنه می دونی که اهل اینطور مهمونی ها نیستم.

- بله، بله، می دونم.

فرهان این را گفت و با چشمان کثیفش، تمام وجود دختر را کاووید، نوجوان بود و یک طعمه ی خوب!

- معرفی نمی کنی؟

- اوهوم چرا، ایشون افرا هستند، عضو جدید خانواده.

- نامزد کردین؟!

اهورا در دل به حماقت مرد خندید، او را چه به این بچه ی پاپتی!

با لحن سردی گفت:

- نه، فقط قرار شده با من زندگی کنه، همین.

فرهان ابرویی بالا داد و دستش را سمت افرا دراز کرد و همزمان آرنج اهورا در پهلوی افرا فرو رفت، این یعنی دستش را بگیر.

مردد دستش را جلو برد و در میان دستان داغ مرد گذاشت.

- از آشناییت خوشوقتم افرا جان.

افرا مظلوم سری تکان داد و سر به زیر، کمی خود را عقب کشید، عاشق حجب و حیای دختر های هم سن او بود، یادش نمی آمد هیچ وقت با بیشتر از هجده سالِ ها همخواب شده باشد.
پوزخندی زد و نگاهش را نگرفت، اما اهورا تیر خلاص را زد.

- آخر هفته مهمونی گرفتم، خوشحال می شم تو هم بیای.
- چرا که نه! حتما.

اهورا کارش که تمام شد، بازوی افرا را گرفت و اینبار سراغ میزبان، مهندس ضرغام رفت، با اینکه مرد دنیا دیده و سن و سال داری بود، اما هنوز سر و گوشش حسابی می جنبید، به خصوص از وقتی که همسرش کتایون هم رفته بود، عجیب فیلش یاد هندوستان کرده بود!

***

از دور سر تکان داد و روبروی شهروز ضرغام ایستاد.

- سلام مهندس جان، شب خوش.

شهروز لبخندی زد و مشغول خوش و بش با وکیل کارکشته و به نام شهر شد، او هم مثل فرهان از نسبت آهوی کوچک پرسید و متعاقبا برای آخر هفته دعوت شد.

"پارت سی و هفتم"

***

کارش که با شهروز هم تمام شد، نفس آسوده ای کشید و دوباره سمت سهند و سمیرا برگشت، اما اینبار تنها نرفت، همراهش را هم با خودش برد.

.....

- سهند این کی با اهورا اومده؟!

سهند با دیدن مرد چشمانش گشاد شد، اهورا با یک دختر آمده بود؟!

- این غیر ممکن!
- حالا که می بینی، ممکن شده، فقط بی خودی از دیروز داشتی مغز منو می خوردی.
- باورم نمیشه!
- شما مردا هیچ وقت قابل پیش بینی نیستین!

- ساکت شو.

سهند لبخند مصنوعی زد و جلوی پای اهورا ایستاد.

- نگفته بودی کسی هم همراهت هست؟

اهورا تنها لبخندی زد، سری تکان داد و توضیح بیشتری برای این بی اطلاعی لازم ندید.

اما به هر حال باید در مورد دختر چیزهایی می گفت.

- این افرا ست، قرار از این به بعد با من زندگی کنه، پس باید به حضورش عادت کنید.

سمیرا که انگار برگ برنده ای نصیبش شده باشد، پیش دستی کرد و سلام گرمی داد.

- سلام خانم خوشگله، خوشحالم از دیدنت.

اهورا متعجب به لبهای پروتز شده ی سمیرا خیره شد، تا به حال سابقه نداشت با کسی اینطور صمیمی برخورد کند!

سهند اما سلام سردی کرد و روی صندلی اش نشست و همین که اهورا کنارش قرار گرفت، سمت صورتش چرخید.

- کار پنهای نداشتیم؟!
- کار پنهانی! کدوم کار پنهانی؟
- شوخی جالبی نبود!
- برای کارام باید به تو توضیح بدم؟
- فکر می کردم دوستیم!
- خب هستیم.
- دوستا همچین مسئله مهمی رو از هم پنهون می کنن؟!
- زیادم مهم نیست!
- نمی فهممت اهورا!

اهورا رویش را برگرداند، نفهمیدن سهند به خودش مربوط می شد، واقعا لزومی نمی دید در این مورد بیشتر حرفی بزند.

***

ناخنش را در کف دستش فرو برد و لبش را به دندان کشید، از محیطی که در آن نفس می کشید اصلا راضی نبود، تازه از آن سیاه چال بیرون آمده بود و انگار زندگی را فراموش کرده بود!

حتی در همان دوازده سال زندگی در خانه ی پدری اش هم، این چیزا ها را نه دیده بود و نه شنیده بود، چه برسد به آنکه بخواهد هم پای مرد غریبه ای باشد.

به خصوص که اهورا هم مدام نزدیکش بود و با آن نگاه شیطانی و نفرت زده، روح و روانش را می خراشید.

لبش را اینبار بیشتر به دهان برد و شوری خون را حس کرد، سمیرا که تمام مدت محو حرکات افرا بود، دستی روی دستانش گذاشت و اخمی کرد.

- نکن این کارو، چیکارش داری؟
- هان؟!
- پوست لبت رو میگم.

سمیرا لبخند دلبرانه ای زد و دستش را سمت لبهای گوشتی افرا برد و طوری که انگار دارد معشوقه اش را همراهی می کند، عشوه ای برای او آمد، دخترک با چشمان گرد شده، سرش را پس کشید، این را دیگر تاب نمی آورد، دستمالی شدن توسط یک دختر به حتم، انگیزه ی خوبی برای پایان دادن به نفس های پوشالی اش بود.

اهورا که متوجه نگاه سمیرا شده بود، تک خنده ای کرد و نگاهش سمت سهند چرخید، سهند کلافه پوفی کرد و دستی روی چشمانش کشید، سمیرا مثل یک تف سر بالا بود.

***

"پارت سی و هشتم"

***

رقص و پایکوبی به نهایت رسیده بود و کمتر کسی را می شد نشسته دید ، اهورا نزدیک صورت افرا شد و با لحن تلخی گفت:

- دیدی شون؟

افرا مضطرب سر تکان داد، هنوز هم صحبتی با آن عزرائیل در توانش نبود.

- مهندس و فرهان رو میگم، پسندیدی؟

چهار ستون بدن دختر لرزید و اشک در چشمانش حلقه بست، برای امشب بسش نبود!؟

- برای مهمونی دعوت شون کردم، فهمیدی چرا؟

نمی خواست بفهمد، نمی خواست...

ولی محال بود، اهورا با او این چنین کند.

این جمله را با خود تکرار کرد و ثانیه ای بعد، در خلاء فرو ریخت.

برای اهورا هیچ محالی نبود.

دقیقه ای گذشته بود و حالا منتظر تاثیر حرفش بود، خوب که اوضاع را آشفته دید، دستش گلوله ی آتش شد و روی پای دختر بی نوا نشست، سوزاند و خاکستر کرد، تا عمق استخوانش را.

- چیه، حالت بد می شه؟ عذاب می کشی؟ اما باید عادت کنی، نمی دونم! شایدم عذاب نکشی! اصلا لذت ببری، از یک حرووم زاده بیشتر از این انتظار نمی ره.

افرا لب گزید، حلقه ی اشک در چشمانش وسیع تر شد و میان مژه های پرپشتش غلطید.

- گریه نکن احمق، می خوای همه بفهمن چه در به دری هستی؟

افرا آرام آب دهانش را فرو داد، خدا تا کی قرار بود به این شکنجه هایش ادامه دهد؟

- بلند شو، همه دارن نگاه مون میکنن، وای به حالت اگه حرف اضافه ای بزنی، فهمیدی؟

اهورا این را گفت و فشار بیشتری به پای دختر آورد، درد در تار و پودِ روحش هم رسوخ کرد.

"می شه بی فکر، بی ترس و اضطراب، بدون اینکه نگران این باشی که چطوری قراره چشمات، رو به این دنیا بسته بشه، خودت رو از این استارت و حماقت خلاص کنی، می شه؟"

***

اهورا دیوانه وار باز چرخی در سالن زد، با میهمانان خوش و بشی کرد، جامی سرکشید و باز جامی دیگر.

اما چه کسی می فهمید، جام سرخی که او لاجرعه سر می کشد، همان قطره قطره خونی است که افرا عق زده است؟

پوزخندی زد و بعد از دقایقی نقش بازی کردن، دوباره کنار افرا برگشت.

همان موقع پیشخدمت جلو آمد.

- بفرمائید برای سرو شام قربان.

موقع شام بود و مهمان ها سر میز های مخصوص می رفتند، اهورا لبخند بی جانی به مستخدم خوش پوش زد و دست افرا را محکم تر گرفت.

برای شام می رفتند، چرا که نه؟!

اهورا سر خوش از بد مستی اش، به افرا نزدیک شد و گفت:

- داره تموم می شه، خوشحال باش.

"پارت سی و نهم"

***

طعنه اش که تمام شد، لبخند دندان نمایی که از پس هر شیارش زهر خندی بود، به روی دختر پاشید.

افرا مظلوم تر از همیشه همپایش شد و کنارش ایستاد، غمباد گرفته بود شاید! گلویش سفت شده بود و نفسش دم و بازدمی نداشت، شاید مرده بود و خودش نمی دانست!

اهورا اخمی در هم کشید و با آن صدای پر ابهتش گفت:

- چرا نمی خوری؟

- میل ندارم.

کلام دختر را که شنید، صورتش را نزدیک تر برد تا باز با کلامش، نیشتری به قلب او بزند که بی هوا، میان آن همه حس مسموم، استشمام بویی خوش، که از لابه لای موهای پریشان دختر می آمد، ذره ای قلقلکش داد.
هر چند، سریع سرش را پس کشید، او از قلقلک بیزار بود.

- اینطوری نمی شه، یک چیزی کوفتت کن، زود باش.

افرا دست برد، تکه ای گوشت در میان بشقابش گذاشت و برای اینکه صدای وز وز مانند اهورا را خفه کند، ظرفش را از سالاد پرکرد.

- آفرین، خوشم اومد، تو باید خوش اندام بمونی، مردا دیگه از زنای گوشتالو خوششون نمیاد.

افرا باز از روی حرص، لپش را میان دندان گرفت و آرام نفسش را بیرون داد، بلکه این خفگی مفرط، دست از سرش بردارد.

دانه ای از آن گوجه های گیلاسی را، در دهانش گذاشت که صدای جذابی در گوشش نجوا کرد:

- می خوام شب مهمونی بدرخشی؟ می تونی؟

برگشت، مغموم تر از همیشه به چشمان خمار و خاکستری فرهان نگاه کرد.
"می تونی رنگ نگاهم رو بخونی؟ من همزاد مرگم، همزاد زمهریر، می تونی از من گرما بگیری؟"
محکم سرش را تکان داد، اصلا این جماعت گرگ صفت از جانش چه می خواستند؟ مگر چند سالش بود که بخواهند این طور دنیایش را زیر و رو کنند!

- مطمئنم اهورا فکرایی تو سرش داره، تو قطعا معشوقه ش نیستی، من حس ششم قویی دارم، پس سعی کن به حرفام خوب فکر کنی، اگه خاص باشی، منم خاص می شم برات.

افرا مانده بود که مردک اصلا چه می گوید! خاص بودن او به چه کارش می آمد؟!
فرهان لبخندی به دختر زد و دستی روی بازوانش کشید، چقدر ملوس به نظر می آمد، مطمئن بود، او می تواند پارتنر خوبی برایش باشد.
دستانش که پوست افرا را نوازش می کرد، کم کم بالا برد و کنار گلویش گذاشت و بی پروا تر از همیشه، لبان گوشتی اش را روی صورتِ کرخت شده ی افرا گذاشت.
جریان برقی قوی از لبهای فرهان گذشت و تمام وجود دختر را آتش زد.

اهورا که تمام مدت داشت به حرکات فرهان نگاه می کرد، اما مثلا خود را مشغول هم صحبتی با دوستان ضرغام نشان می داد، پوزخندی زد و دستی میان موهایش برد.
تیرش به هدف خورده بود، بیشتر از این چه می خواست؟
و باز صحبتش را ادامه داد، تا فرهان خوب به بازی اش برسد، او کثیف ترین اشراف زاده ای بود که می شناخت.
***
ساعتی از نیم شب گذشته بود و اهورا دیگر تحمل آن معرکه ی سیرک وار را نداشت، هیچ وقت از رقص، میان مملوویی از آدم، خوشش نمی آمد، لمس تن دیگری، مشمئز کننده بود.

نویسنده: سیانا سلطانی

آوای خیس

"پارت چهل"
***
نزدیک افرا شد و گفت:
- بریم؟
افرا با عجله ایستاد، کیف دستی کوچکش را برداشت و به اهورا نزدیکتر شد، اهورا دستی سمت کراواتش برد و کمی آزادش کرد، داشت به مرز جنون می رسید.
با حالتی پریشان و پیشانی عرق کرده که حاصل زیاد روی شبانه اش بود، برای حفظ ظاهر، تنها از ضرغام خداحافظی کرد و بدون اینکه حتی به سهند و سمیرا خبر دهد، همراه افرا از آن عمارت کوفتی خارج شد.

و وقتی به پارکینگ رسید، با تشر از نگهبان خواست تا ماشینش را سریع خارج کند، مرد بیچاره هم گوش به فرمان، سریع استارت زد و ماشین را جلوی پای صاحبش گذاشت.
بی معطلی سوار شد و از همان اول، پایش را روی پدال گاز، محکم کرد و مثل شبح از آنجا دور شد.
برای امشب بیشتر از توانش انرژی گذاشته بود، از پیله اش بیرون آمده بود و این حس و حال، تمام خط قرمز هایش را دور زده بود.
چیزی که اصلا باب میلش نبود.
داشت وارد باند خروجی می شد که بی هوا نگاهش سمت افرا چرخید، مثل بچه ای بی پناه، خود را به در چسبانده بود و تقریبا مچاله شده بود.
گوشه ی لبش بالا رفت "چقدرم ترسو بیچاره"
اما همان جنون آنی که گریبان گیرش بود، باز به سراغش آمد و چنان نعره ای زد که گویی تمام دیوار های صوتی را شکسته است.
ایست قلبی کم بود برای حال و روز دختر، اصلا انگار روحی در کالبدش نبود!
وحشت زده، تمام تنش به رعشه افتاد و انقباضی عمیق، در ماهیچه هایش حس کرد.
ریتم ضربان قلبش غیر عادی شده بود! ثانیه ای چنان تند می زد و ثانیه اصلا انگار اصلا ضربانی نبود!
قطره اشکی سمج، باز راه گرفت و ناخواسته روی گونه اش افتاد، نگاه اهورا روی دانه ی الماس نشست، هرچند به نظرش مضحک آمد.
بی هوا قهقهه ی بلندی زد.

- ترسیدی احمق کوچولو؟ چقدر بدبختی تو!

این را گفت و ترمز وحشتناکی زد.
ماشین کنار جاده ایستاد و بوی سوختگی لاستیکها، مشام جفتشان را پر کرد، نفس نفس زنان، روی افرا خیمه زد و موهایش را از پس سر به چنگ گرفت.

- باید بیشتر بترسی، خیلی بیشتر، باید عذاب بکشی، عذابی که الان می کشی با چیزی که قراره سرت بیاد، ابدا قابل قیاس نیست، پس فعلا از همه چیز لذت ببر، وقتی می رسه که به این روزا غبطه می خوری.

رگ گردنش گرفته بود و سینه اش خس خس می کرد، تمام ریشه ی موهایش، بیرون زده بود و کف سرش می سوخت.
اما دقیقه ای بعد، طاقتش طاق شد و بالاخره صدای فریادش فضای وهم آلود ماشین را پر کرد.

- ولـــم کن کثـــافت.

اما کاش نمی گفت، کاش مثل تمام روز های گذشته، سکوت می کرد و غم هایش را به دلش سنجاق می زد، کاش جرات نمی کرد و زبان در دهانش نمی چرخید! ای کاش...ای کاش!
سیلی، پشت سیلی، روی صورت دختر فرود می آمد و سرش دورانی می چرخید، خون بود که از گوشه ی لبش می ریخت و نفس بود که داشت به یغما می رفت.
انقدر زد و انقدر زد، تا که مطئمن شد واقعا جانی در تنش نمانده است.
حالا می توانست برود، با خیال راحت برود و به همه بگوید، مسئول تمام بدبختی هایش را به جهنم فرستاده است، می توانست یک نفس آسوده بکشد و بگوید، بالاخره به آرزویش رسیده است.
چقدر خوب که همه چیز به یک باره تمام شده بود، بهتر از این چه می خواست؟!
***
"پارت چهل و یک"
***
-اهورا آخه این چه کاری بود کردی؟
- خفه شو سیامک، فقط ببین زنده ست یا بالاخره نعش گندشو جمع کرده؟!
- خیلی...خیلی...

اهورا حمله برد و یقه ی سیامک را چسبید.

- خیلی چی؟ حرف بزن دیگه؟
تارهای صوتی انسان مگر چقدر ارتعاش داشت؟ سیامک حس کرد روحش با صدای اهورا به پرواز در آمده است.
- نباید این کارو می کردی، نباید.
او را هل داد و باز خودش روی تن افرا افتاد، نمی دانست مرده است یا زنده! فقط می دانست بر عکس تصورش، اصلا خوشحال نیست.
" اه... لعنتی، معلوم که خوشحال نیستم، کمش بود، کافی نبود، اصلا چیزی نبود! اصلا اون زپرتی بود، باید بیشتر زجر می کشید، باید دونه دونه استخون هاشو می شکوندم، باید ذره ذره می مرد، اینطور مردن زیادش بود"
سیامک که تازه به خودش آمده بود هر چه بادابادی گفت و اهورا را پس زد.
- برو کنار، می برمش بیمارستان.
***
به ساعت مچی اش نگاهی انداخت، سه و نیم شب بود و هنوز دختر به هوش نیامده بود!

دستی روی صورت مهتابی اش کشید و نفسش را بیرون داد، هنوز نمی دانست گناه این دختر چیست، اما این را می دانست تا به حال در زندگی اش، دلش به حال هیچ کس، این طور نسوخته و پریشان نشده است!

***

- بیا بیرون مهگل جان، تازه خوابش برده!
- می ترسم بیدار بشه چیزی بخواد!
- دارو ها روش اثر کرده، به این زودی بیدار نمی شه.

مهگل دانه های درشت اشک را از صورتش پاک کرد و خیره ی چهره ی مغموم سیامک شد.

- چقدر ناله کرد دختر بیچاره!
- دلم به حالش می سوزه.
- جای زخمای قبلیش، هنوز خوب نشده بود!

سیامک تنها سری تکان داد.

- آقا بهت نگفت چه اتفاقی براش افتاده؟
- می دونی که اون زیاد حرف نمی زنه.
- تو هم هیچی نفهمیدی، خودشم چیزی نگفت؟
- مثل اینکه کسی که باهاش خصومت داره دوباره اومده سراغش!
- سیامک تو این حرف رو باور میکنی؟ آخه کی می تونه با این بچه خصومت داشته باشه!؟

سیامک خواست بگوید ارباب بی همه چیزت، اما مثل همیشه سکوت کرد و دستانش مشت شد.

- قلبم داره می ترکه به خدا.

***

"پارت چهل و دو"

***

صدای نازک مهگل که با بغض عمیقش همراه شده بود، دل سیامک را ریش کرد، دست برد و دستان مهگل را گرفت، در آن وانفسا انگار آرامبخشی به خونش تزریق شده بود و به یک باره تنش آرام گرفت.

به در اتاقش رسیده بود و منتظر بود تا سیامک برود و او را با حس و حال تلخش تنها بگذارد، اما مرد ایستاده بود و با نگاه مرطوبش، نوازشش می کرد.

در نی نی چشمان مهگل غرق شد و صدای کوبش های قلبش، مصمم ترش کرد.
دختر را هل داد و همراهش پا در اتاق گذاشت.
مهگل مضطرب به حرف آمد:

- چی کار می کنی؟!
- نمی خوام برم.

مهگل سرش را زیر انداخت، او هم دلش نمی خواست سیامک برود، چه درد مشترک شیرینی!
سیامک که از فوران این حس، عاصی شده بود، دستان مهگل را رها کرد و خود را روی تخت انداخت، چقدر نرم و تمیز بود!
***
دستی روی ملافه ی کرم رنگ کشید.
و در دل به آرزویش خندید، سر بلند کرد و باز خندید، اما تشوش نگاه مهگل، نفسش را در سینه حبس کرد، نشست و اشاره کرد تا مهگل هم کنارش بنشیند، دختر با طمانینه نشست، فاصله را کم کرد، چشمان درشتش تمام صورت رنگ گرفته ی مهگل را کاووید، این تمنا واقعیت داشت؟!

- بیا اینجا مهگل.

دستانش را باز کرد و منتظر شد تا او را بغل بزند، مهگل باورش نمی شد!

این آغوش برای او باز شده بود؟

مردد بود اما جانش داشت به لبش می رسید، ناخواسته چشمانش بسته شد و سرش میان گودی گردن مرد جای گرفت، سیامک دست برد، کش موهای مهگل را باز کرد و بینی اش را بین موهایش تاب داد، عطر خوشی داشت.

نفسش عمیق تر شد، جانش میان لبش بود برای لمس تنش، جرات کرد و لبانش را روی صورت مهگل کشید، آتش گرفت و آتش زد، لرزید و دیوانه کرد.

تمام اندامش سست شده بود و دیگر اراده ای نبود، چیزی که خیلی سال بود تصورش را هم از یاد برده بود.

با دستانی لرزان سرشانه ای مهگل را گرفت و از خود جدا کرد.

- ببخش مهگل، حالم خوش نیست، دارم دیونه می شم.

صدایش خوش طنین ترین بود، برای مهگلی که عاشقی را تجربه نکرده بود، آب دهانش را نرم فرو داد و سرش بیشتر پائین آمد.

- از من بدت میاد مهگل؟

مهگل سراسیمه سربلند کرد و وحشت زده به سیامک خیره شد.

قهقهه ی مرد، خجالتش را از این هول خوردگی، صد برابر کرد و ناخواسته مشتی حواله ی سینه ی سیامک فرستاد.
دستش را بالا برد و صورت مهگل را قاب گرفت و نگاه مخمورش را به چشمان دختر دوخت.
اما یک چیزی کم بود! یک چیزی مثل لمس تبدار لبهایش!
انگشت شصتش را جلو برد و نوازش وار روی لبهای مهگل کشید،
چشمانش در پی این لمس بی هوا، بسته شد و طاقتش طاق.
تنها سرش را جلو برد و گوشه ی لبهای مهگل را بوسه ی کوتاهی زد،
مرد روز های سخت، داشت همه چیز را خراب می کرد، باید می رفت تا به وقتش.
***
"پارت چهل و سه"
***
طول و عرض اتاقش را صد بار طی کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد،
آرام و قرار نداشت و این را خوب می فهمید.
گوشی اش را برداشت و شماره ی سهند را گرفت.
بعد از چند بوق پیاپی، صدای بم سهند، در گوشی پیچید.

- بله؟ اینجا هم از دست تو آسایش نداریم؟
- مردک بازم تو رختخوابی؟
- من که مثل تو نامرد نیستم، بالاخره نیاز میشه.
- واقعا برات متاسفم.

سهند از آن طرف خط قهقهه ای زد.

- آخه چرا!؟ مگه جرم کردم؟

این را گفت و بلند تر از قبل خندید، معلوم بود حال درست و درمانی ندارد،
چشمانش را روی هم گذاشت تا کمی به خود مسلط شود، ثانیه ای بعد صدای سهند باز در گوشی پیچید.

- حالا چیکار داشتی؟ حرفتو بگو، کار دارم.

اهورا خواست هرچه در دل دارد به زبان بیاورد، که در حد خودش ندید این مراوده ی بی وقت را کش دهد.

- می خواستم بگم، فعلا مهمونی آخر هفته کنسل شده، خودت به ضرغام و فرهان خبر بده.
- مردک مریض، خب خودت میگفتی دیگه! مثلا تو میزبان بودیا.
- من حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم، تو بهشون اطلاع بده.
- خیلی خب، حالا برای چی مهمونی رو بهم زدی؟ هر چند از توی بی خاصیت خسیس، بیشتر از این انتظار نمی رفت!
- شبت به خیر سهند، برو به کارت برس، مغزت دیگه جواب نمی ده.

اهورا تماس را با حسی تلخ، قطع کرد و پشت پنجره رفت.

ناخواسته فکرش پر کشید به چند سال پیش، همان سال هایی که پشت پنجره می ایستاد و برف زمستانی را نگاه می کرد، همان سال هایی که مادرش کنارش می آمد و دستی روی شانه های کوچکش می گذاشت و نگران این بود که مبادا پسرکش سرما بخورد.
یک آن حس کرد، گلویش بد جور متورم شده است، حس کرد، نفسی دیگر نیست، حس کرد چقدر دلش می خواهد دنیا را از شر خودش خلاص کند.
آرام آب دهانش را فرو داد، غم هم با آن بالا و پائین رفت.
دستی روی صورتش کشید، اما رطوبت روی دستانش، حالش را به هم زد، اشک دیگر کجای این ماجرا بود!؟
سریع با پشت دست پسش زد، گریه را نمی خواست، او باید سنگ می شد، سنگ سخت.
اخمی کرد و لعنت فرستاد به تمام ضعف های گذشته، به تمام خاطرات گذشته، به تمام آدم های گذشته، اما باید تمام می شد، او اگر تمام نمی کرد، قطعا خاطراتش او را تمام می کردند.
***
روی تخت چرخید، چشمانش از روز درد جمع شد، لبش را با زبان تر کرد و فکر کرد به علت حال و روزش! اما یادش نمی آمد برای چه بدن درد دارد؟
خودش را از روی تخت بالا کشید و چشمانش را روی هم گذاشت، تمام تنش انگار اسیر کوفتگی شدید شده بود!
به سختی از جایش بلند شد و چراغ خوابش را روشن کرد، اما همان نور اندک انگار جرقه ای شد، تا به یاد بیاورد کل ماجرا را!
نا خودآگاه روبروی آینه ایستاد و به دخترک غمزده، با سر و صورتی کبود خیره شد، از همیشه رنگ پریده تر و مغموم تر می زد.
عقب گرد کرد و دستی روی دلش کشید، درد داشت، دلش درد می کرد، درد بی کسی و تنهایی.

"پارت چهل و چهار"
***
دردی که از نبود نارینی می گفت، که خیلی وقت بود، مادرانه هایش، گرمایش، صدایش، هیچ چیزش نبود، چقدر دلتنگش بود خدا، چقدر وجودش را لازم داشت.
واقعا تا کی می توانست بی نارین تاب بیاورد؟!
با بغضی عمیق، سمت در رفت، سر چرخاند، کسی در راهرو نبود، از ترس روبرو شدن با شیطان مجسم، مثل گربه ای بی جان، پاورچین پاورچین، پله ها را طی کرد.

نفسش از ترس بالا نمی آمد، اگر این درد لعنتی نبود، محال بود از اتاقش بیرون بیاید.
باز کند قدم برداشت و خودش را به کمدی رساند که مهگل همیشه قرص ها را در آن می گذاشت، دل درد های عصبی اش را مهگل فهمیده بود و یادش داده بود، باید چه قرصی بخورد.
دست برد، یکی را برداشت و به دهان گذاشت، به دنبالش لیوان آبی هم سر کشید و چشمی چرخاند، خدا را شکر کسی متوجه شب گردی اش نشده بود.
اما بی خواب شده بود و دلش نمی خواست به اتاقش برگردد، بی فکر سمت خروجی رفت و پا در حیاط سرد عمارت گذاشت.
اما به محض اینکه اولین سوز به صورتش خورد، پشیمان شد، همین که خواست برگردد، نوایی از دور، چشمان عسلی اش را درشت کرد.
باز تصمیم گرفت برگردد، که زمزمه ای غم آلود، وسوسه اش کرد تا بانی صدا را پیدا کند، با ترس قدم هایی آهسته برداشت و خود را نزدیک تر کرد، از انتهای عمارت، صدای مردی می آمد که تن صدایش عجیب آشنا بود!
اما مگر می شد باور کرد، این ملودی و این لحن، از آن او باشد!
با لرزشی که تمام تنش را گرفته بود، کمی جلو تر رفت، حماقت محض بود، اما دلش می خواست آن مرد مغرور را در حال زارش ببیند، این چنگی که روی تارهای گیتار می خورد، خیلی آشنا بود!
چیزی شبیه زجه های شبانه ی خودش!
بی هوا لبخندی روی لبانش نشست.
"تو رو خوب نمی شناسم مرد مرموز، اما می دونم یک روزی، یک جایی، اشک چشمای مغرورت رو می بینم و اون موقع ست که نیشخندم دنیات رو زیر و رو می کنه"
انگار نور جوانه زده در بطنش، بهانه ای شد تا حس کند، روی دیگر سکه هم نزدیک است، قدم تند کرد و به اتاقش برگشت، آن روزنه ی امید به خیالش زیادی نزدیک بود.
***
صدای شکسته شدن شیشه های عمارت از خواب ناز پراندش،
سراسیمه از اتاق بیرون آمد و با چشمانی گشاد شده و دهانی نیمه باز به روبرو خیره شد، اهورا به مرز دیوانگی رسیده بود.

- سیامک چی شده؟!
- جلو نیا مهگل، هیچی نپرس، هیچی.

بدن لرزه امانش را بریده بود و تمام سرش نبض می زد، چطور دیوانگی اهورا را ببیند و دم نزند؟ او را با تمام بدخلقی هایش دوست داشت.

- خواهش می کنم سیامک، یک کاری بکن.

- کاری نمی شه کرد، بذار خودش رو خالی کنه.
- نمی دونی چی شده؟!
- دست از کنجکاوی بر نمی داری نه؟
- دارم می ترسم، آخه یک حرفی بزن!

سیامک کلافه دستی میان موهایش برد و با لحن محزونی گفت:

- از پدربزرگش خبری رسیده.

مهگل دستش را روی دهان گذاشت و هین بلندی کشید.

- ولی اون که...
- خواهش می کنم مهگل جان، فعلا چیزی نگو، باشه؟

مهگل تنها سری تکان داد و به آشپزخانه اش برگشت.

"پارت چهل و پنج"

***

روزی که سیامک از جمشید پارسا گفته بود را خوب یادش می آمد، جمشید پارسا، همان مردی که پدربزرگ و قیم اربابش بود، همان مردی که در کودکی اهورا را با خود برده بود و تنهایش نگذاشته بود، همان مردی که نوه اش تمام دنیایش شده بود و نگذاشته بود خم به ابرویش بیاید.

اما دیگر این را نمی دانست که چرا اهورا تا این حد از آن پیرمرد مرموز کینه به دل دارد!

نمی دانست چرا نمی خواهد، ردی از او در زندگی اش و این عمارت باشد!

نمی دانست چرا کسی نباید از او و هرچه به گذشته بر می گردد، حرفی بزند! فقط می دانست، آن پیرمرد، شخص منفور زندگی ارباب است و یک شخص ممنوعه، همین و بس.

***

***

به رد خون، روی زمین خیره شد، محال بود، او حق نداشت بعد از این همه سال، سراغش را بگیرد، درست زمانی که داشت برای همیشه نبودنش را باور می کرد.

دستان خونی اش را بین موهایش فرو کرد و نفس های تندش را بیرون داد، دنیا با او سر جنگ داشت، غیر از این بود؟

اوضاع از کنترلش خارج شده بود و همه چیز داشت خراب می شد، با ذهنی آشفته تر از همیشه، سمت اتاق دخترک رفت، سمت اتاق کسی که او را مسبب تمام بدبختی هایش می دانست.

***

در با شتاب باز شد و پشتبندش، سایه ی سیاه وحشت، به دیوار اتاق سنجاق شد.
در خود کز کرد و مثل ماتم زده ها، به نقش صورت مرد خیره شد، انگار وحشی تر از همیشه می زد!
با آن دستان خونی و رگ های متورم شده ی سر و صورتش، بیشتر شبیه زامبی ها شده بود.
چشمانش را بست و در انتظار یک شکنجه ی غریبانه، باز بی نفس شد.
اهورا پوزخندی زد و فاصله را کم کرد، چه لذتی داشت وقتی اینطور کسی تنش از حضورت به لرزه می افتد.
کنارش نشست، چشمانش را تنگ کرد و مچ دستان دختر را قاپید.

- بلند شو.

بی تامل روی تخت نشست و سرش را زیر انداخت.

- می دونی چی شده!؟

افرا اینبار جرات کرد و سرش را بالا گرفت، چشمان سیاهش سیاه چالی بود انگار!

- می خواد برگرده.

این را گفت و باز پوزخند صدا داری زد.

- اون نامرد می خواد برگرده، می دونی کی رو می گم؟

مچ دستان دختر، هر ثانیه بیشتر فشرده می شد و چشمانش، هر لحظه بیشتر، مهمان اشکی که دیگر تحت فرمانش نبود.

- همونی که وقتی همه رفتن، شد تنها حامی اهورای شش ساله، همونی که گفت اشک نریز، خودم تنهایی هاتو پر می کنم، همونی که گفت اونا نیستن، اما من هستم، من می مونم و تنهات نمی ذارم.

جملاتش حالا از میان دندان های کلید شده اش بیرون می آمد و دیگر هیچ چیز عادی نبود.

- ولی می دونی آخرش چیکار کرد؟

"پارت چهل و شش"

***

لرزید، زبانش خشک شد و چشمانش غرقابه ی خون.
خفته نعره کشید.

- همون موقع که بیشتر از هر وقتی بهش احتیاج داشتم، تنهام گذاشت.

دستانش را جلو برد و زیر گلوی افرای بیچاره گذاشت، درست همان جایی که جانش گیر کرده بود.
فشار دستش را بیشتر کرد، شاید ثانیه های آخر بود!

- می دونی چرا؟ نه نمی دونی!

پنجه هایش را در گلویش فرو کرد و باز لب زد.

- همه ش به خاطر تو...به خاطر تو و اون...

اشک که نبود، سیلابی به خون نشسته بود که راه گم کرده بود و از چشمان دختر بی پناه می چکید، مرد دل داشت اصلا؟
عضوی که این اشک ها را ببیند و بلرزد؟!
چشمانش سیاهی رفت و امیدش مثل حبابی رقصان به ته رسید.
بی جان لب زد:

- تو رو خدا ولم کن، دارم می میرم.

صدای محزون در گوشش اکو شد.
"تو رو خدا ولم کن، دارم می میرم"
تنش لرزید، فاصله ای گرفت و دختر را پس زد، سرش محکم به دیوار خورد، اما نفسش برگشت.
دستان خونی اش را پشت گردنش کشید و باز بی هوا حمله کرد، اینبار بلوزی که تن دختر بود را از هم درید و به تن نیمه عریانش خیره شد، می خواست چنگ بزند و تنش را مهمان انگشتان سرخش کند.
اما باز میان راه پشیمان شد، باید می گذاشت همینطور دست نخورده و باکر بماند، اینطور زیباتر می توانست میزبان تن شیاطین باشد.
لباس نیمه پاره را سمتش پرتاب کرد و خندان، دستی روی لبش کشید، شیطان مجسم بود گویا! شیطان مجسمی که در جلد یک کودک مظلوم حلول کرده بود.
***

- حالا می خواید چیکار کنید؟
- نمی دونم سیامک، اصلا تحمل دیدن دوباره ش رو ندارم، کم میارم می دونم.
- می تونی جلوش رو بگیری؟
- نه.
- پس زمان بده، شاید این دیدار لازم باشه!
- نمی تونم، می ترسم بلایی سرش بیارم.
- تو این کارو نمی کنی، خودت گفتی تموم کودکیت، تو اون مرد خلاصه شده.

اهورا اخمی کرد، سیامک راست می گفت، تمام دنیایش و تمام کودکی اش در روزهای بودن با آن پیرمرد گذشته بود، ولی کسی که زخم زده بود و رفته بود را می شد بخشید؟ قطعا نمی شد.

- حالا برای چی داره برمی گرده؟
- روزهای آخر گویا.

سیامک به مردمک سیاه چشمان اهورا خیره شد، او را خوب می شناخت، برعکس چیزی که وانمود می کرد، چشمانش بیش از حد معصومیت خاموش داشت.
غم در آن سیاه چال لانه کرده بود و سرریز بود از این تکرار!

- اهورا بذار بیاد، شاید حرفی واسه گفتن داشته باشه!

- فکر می کنی منتظر اجازه ی من مونده؟

- منظورم اینکه ممکن بتونه با دلایلش قانعت کنه!

اهورا از روی اجبار سری تکان داد و اخم میهمان شده بین ابروانش عمیق تر شد.
هیچ دلیلی از نظر او قانع کننده نبود، هیچ دلیلی.

- حالا من باید دقیقا چیکار کنم؟ می شه بگی؟
- فعلا شیرین رو صدا کن تا دستمو پانسمان کنه، وقتش برسه خودم همه چیز رو برات توضیح میدم.

سیامک اهومی کرد وسریع از اتاق بیرون زد، افکارش شدید آشفته بود و نیاز به یک آرامبخش قوی داشت.

***

"پارت چهل و هفت"

***

- مهگل، مهگل بیا اینجا...

مهگل سراسیمه سمتش پرواز کرد.

- جانم، چی شده؟

همین که جمله اش تمام شد، هین بلندی کشید و روی پاشنه ی پا بلند شد.

- صورتت چی شده سیامک؟

اسمش قشنگ بود؟ یا مهگلش این طور خاص ادایش می کرد؟
با لبخند مرموزی خیره ی دستان مهگل شد و گذاشت تا با اضطراب شیرینش، او را هم به آتش بکشد.
دستش که نوازش گونه صورت مرد را کاویید، همان آرامبخشی شد که سیامک منتظرش بود.

- سیامک؟!
- جان دلم؟
- چرا نمی گی چیزیت نیست؟
- چرا فکر می کنی چیزیم نیست؟!
- چرا صورتت رو نشستی؟ جای خون اهوراست؟

سیامک خندید، نرم تر و مردانه تر از همیشه.

- می خواستم بدونم چی می شه این طور وقتا.

مهگل عصبی براق شد.

- چی می شه! هیچی، فقط من بیچاره رو دق میدی.

سیامک جلو رفت، لبانش را به لاله ی گوش مهگل کشید و زمزمه کرد.

- خدا اون روز رو نیاره.

جمله اش تمام شد، اما لبهایش خیال جدایی نداشت، نوازش کرد و صاحبش را به اوج استیصال رساند.

- هیچ وقت فکر نمی کردم لمس تنت اینطوری مجنونم کنه!

مهگل نفس نفس می زد و چشمانش از حس داغ این هم آغوشی می سوخت.

دستش را دور گردن دختر گذاشت و نزدیکترش کرد، لبهای تبدارش را بالا کشید و گلوی مهگل را اینبار نشانه رفت.

- دارم دیونه می شم مهگل؟

مهگل سکوت کرده بود و فقط گوش می داد به صدای اوج گرفته قلبش، مگر می شد قلب هم اینطور بی پروا بکوبد؟!

- آره دارم دیونه می شم؟

مهگل باز هم چیزی نگفت، اینبار جری تر از قبل بوسید.

- یک چیزی بگو نامرد!
- آره، داری دیونه می شی.

سیامک قهقهه ای زد، خون در عروقش جوشید، چه دیوانگی شیرینی! نمی دانست! شاید خدا بعد آن همه سال تنهایی، این دیوانگی را نصیبش کرده بود، تا بداند جنون هم یادگاری زیبایی ست.

"پارت چهل و هشت"

***

خنده اش که آرام شد، نوازش وار دستان مهگل را گرفت و گفت:

- اینطوری نگام نکن دختر، کار دستت می دما!

مهگل ناز خندید، تا حالا ندیده بود؟ مگر می شد چشم ها هم، اینطور عطش ببارند!

- حالا چیکارم داشتی؟
- آخ داشت یادم می رفت، از دست تو مهگل، حواس برای آدم نمی ذاری، به شیرین بگو بره پیش اهورا، می خواست دستش رو پانسمان کنه.

مهگل هول خورده، مشتی به بازوی سیامک کوبید.

- حالا میگی؟ می ذاشتی فردا صبح میگفتی!
- برو، برو تا هر دومون رو به دار نکشیده، برو دختر.

مهگل پشت چشمی نازک کرد و شیرین را همزمان که سمت آشپزخانه می رفت صدا کرد.

***

- شیرین جان زود باش دیگه.
- خیلی خب هولم نکن، بذار همه چی رو بردارم.

شیرین که سرمست از این درخواست بود، پا تند کرد و سریع خود را به اتاق اهورا رساند.

در زد و منتظر اجازه شد.

- بیا تو...

لای در را آرام باز کرد و سرکی کشید، اهورا بی جان روی تخت افتاده بود و کل اتاقش رنگین شده بود، هینی کرد و پشتبندش دستش را روی دهانش گذاشت.

- وای چقدر ازتون خون رفته! چرا نذاشتید زودتر پانسمان کنم؟
- لازم نبود، چیزی نیست، حالا بیا، می ترسم عفونت کنه.

شیرین بغض کرده جلو رفت، جعبه کمک های اولیه را روی پاتختی گذاشت و کنار اهورا روی تخت نشست، بریدگی ها عمیق نبود، فقط چون به موقع به دادش نرسیده بودند، اینطور همه جا را به گند کشیده بود.

- چند تا بریدگی سطحی، استریلش می کنم و می بندمش.
- اهوم، فقط هرکاری می کنی سریعتر.

شیرین سری تکان داد و مشغول شد، اما تمام هوش و حواسش، پی سینه ی ستبر اهورا بود، که نا منظم بالا و پائین می رفت، خود را جلوتر کشید و حرارت تن مرد، بیشتر عاصی اش کرد.

اهورا پوزخندی زد، می دانست شیرین به او تمایل دارد، گاهی عصبی می شد و گاهی خنده اش می گرفت.

به نظرش رسید، واقعا چرا آدم ها جایگاه شان را نمی دانند! اما ثانیه ای بعد به این فکر کرد که خوب است اندکی دخترک شیرین عقل را گوشمالی دهد.

فاصله را کم کرد و صورتش عمدا مماس صورت شیرین شد، بعد با لحن تبداری گفت:

- داری چیکار میکنی زود باش؟

شیرین با ابرویی بالا داده، نگاهش را به چشمان خمار اهورا دوخت و بی حس، ادامه داد.

- چقدر داغی! تب داری؟

این را گفت و دستش را روی پیشانی شیرین گذاشت، دختر بیچاره از این تماس بی هوا، بیشتر لرزید و نا مطمئن نفسش را بیرون داد.

***

"پارت چهل و نه"
***
جعبه را کناری گذاشت و نوازش وار، دستش را روی بانداژ سفید رنگ کشید.
- دیگه این کارو با خودتون نکنین، باشه؟
- چرا؟!
- چی چرا؟!
- چرا نگرانمی؟
- نباید باشم؟!
اهورا لبی کج کرد و با لحنی که برای شیرین غریب بود گفت:
- هیچ خدمتکاری اینطوری نگران اربابش نیست، مگه اینکه...
شیرین خجالت زده سرش را بالا گرفت و در ظلمات چشمان اهورا گیر افتاد.
اهورا داشت با این حرف، عملا جایگاهش را به گوشزد کند، ولی عشق چیزی نبود که فقیر و غنی بشناسد، قلب وقتی شروع به تپیدن می کرد، هیچ چیز جز، صدای معشوق آرامش نمی کرد!
با لحنی دلخور و سری زیر افتاده نگاهش را آرام سمت مرد، سوق داد، با اینکه سخت بود، اما بالاخره حرفش را زد.
- هیچکس، حتی من؛ نمی تونه به راحتی از شما بگذره، این رو نمی دونستین؟!
و ثانیه نکشیده، یک نه ی قاطع جوابش بود.
شیرین ابرویی بالا داد و با دهانی باز گفت:
- غیر ممکن، یعنی تا حالا کسی بهتون ابراز عشق نکرده!؟
اهورا با این که از گستاخی دختر، متعجب شده بود، اما ماهرانه بحث را در دست گرفت.
- یعنی تو الان داری به من ابراز عشق می کنی؟
شیرین به خود لرزید، داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد، اگر اهورا می خواست، می توانست با این جسارتی که کرده است، نفسش را همین جا بگیرد.
- نه، منظورم این بود که...
اهورا اخمی کرد، رویش را برگرداند و با صدایی سرد به حرف آمد:
- هیچی نگو، فقط به خودت بیا، همین.
شیرین مضطرب از جایش بلند شد و با حالتی عصبی، خود را به مهگل رساند.
مطمئن نبود، دقیقا بین او و اربابش چه گذشته است، فقط حس کرد، اوضاع روحی اش وخیم تر از قبل شده است!
نفس پر صدایی کشید و وارد آشپز خانه شد.

مهگل داشت از یخچال بسته ای بر می داشت و متوجه شیرین نبود، همین که برگشت، با شیرین برخوردی کرد و جعبه از دست دختر بیچاره پائین افتاد.
شیرین دولا شد و همان طور که می لرزید وسایل را جمع کرد.

- چرا پشت من ایستاده بودی دختر جون؟
- ببخشید، حواسم نبود.
- اتفاقی افتاده شیرین؟

***

"پارت پنجاه"

***

شیرین که از زور هیجان گلویش متورم شده بود، تند سری تکان داد و رویش را از مهگل گرفت.

- حرف بزن، چی شده؟ ارباب حرفی زده؟
- نه...
- راستش رو بگو شیرین، خواهش می کنم، حرف نزنی می رم از خودش می پرسما!

شیرین نا خواسته صدایش را بالا برد.

- نمی خوام بگم، چرا زور میگی مهگل؟
- باشه نگو، پس از خودش می پرسم.

شیرین دست مهگل را کشید و مردد گفت:

- فکر کنم فهمید مهگل!
- چی رو فهمید؟!

شیرین تنها به چشمان مهگل زل زد و همین کافی بود تا مهگل، تا انتهای ماجرا را بخواند.
به صورتش کوبید و اخمی کرد.

- بهت نگفتم شیرین؟ بهت نگفتم مراقب رفتارت باش؟
- چرا گفتی، اما به خدا من حرفی نزدم، کاری هم نکردم، خودش فهمید، باور کن.
- بله خب، منم یکی اینطوری بهم خیره می شد و صداش می لرزید، می فهمیدم یک خبرایی هست، او که احمق نیست!
- حالا می گی چیکار کنم؟ چی میشه مهگل؟!
- چیزی بهت گفت؟

شیرین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- آره...گفت به خودت بیا، مهگل به خدا من...
- از دست تو شیرین، آبرو برامون نذاشتی، یعنی تو نباید حدت رو بدونی؟ چطوری به خودت اجازه می دی رفتاری کنی تا اون این حرف رو بهت بزنه، تو غرور نداری دختر؟

شیرین مغموم نشست و به نقطه ای نا معلوم خیره شد.

- حالا چرا غمبرک زدی؟ بلند شو یک کاری دست بگیر.

شیرین سرش را بالا گرفت و با چشمانی تنگ شده به حرف آمد:

- مهگل اون تا حالا عاشق نشده باورت میشه؟!

مهگل نفسش را پر صدا بیرون داد و چشمانش را برای ثانیه ای بست.

- اون وقت تو هم باور کردی!

***

" پارت پنجاه و یک"

***

- خودش بهم گفت، تو که می دونی، اهورا دروغ نمی گه.

مهگل می دانست، یعنی باور کرده بود، تا به امروز، عشقی در قلب اهورا رخنه نکرده است، اما اینکه چطور شیرین فهمیده و چرا اهورا اقرار کرده ، برایش جای تعجب داشت!

- باشه، حالا بلند شو، به قول خودش حدت رو بدون، خیال بافی رو هم بذار کنار تا کاری دست خودت ندادی.

شیرین تنها سری تکان داد و رفت تا مثلا به کارهایش برسد، اما تمام هوش و حواسش، پی نگاه ماتم زده ی اهورا بود.

***

بعد از چند روز به دفتر آمده بود و همه چیز بهم ریخته به نظر می آمد، بهناز را صدا زد و پوشه ای از روی میز برداشت.

بهناز همین که صدای اهورا را شنید، از جا پرید و سمت اتاقش رفت.

در نیمه باز بود، لبش را گزید و گفت:

- بله قربان؟
- چرا اینجا اینقدر بهم ریخته ست؟
- خودتون گفتین وقتی نیستم کسی توی دفترم نیاد.
- باشه، دارم عصبی می شم، بیا جمعش کن.
- چشم، همین الان.

بهناز سریع دست به کار شد و اول برگه ها را از روی میز جمع کرد و بعد سراغ میز کنفرانس رفت.

از پشت میزش بلند شد و بی منظور به حرکات دختر خیره شد، بهناز دولا شده بود و داشت برگه ها را روی پوشه های زیر میز می گذاشت، اخمی میهمان پیشانی اش شد، رویش را گرفت، حس بدی در عروقش پیچید، یعنی واقعا مردانگی اش فراموش شده بود!؟

یادش آمد به آخرین باری که سهند و شایان در دفتر، نظاره گر کار های بهناز بودند و چه اراجیفی که بهم نبافتند و از مشکلات بعدش نگفتند!

دستی برد و کراواتش را شل کرد، یادش آمد به حرارتی که سهند گفته بود، اما بر عکس سهند، او سردش بود!

تک سرفه ای کرد و قدمی برداشت، روبروی دختر ایستاد و سرتا پایش را در یک نگاه دید زد، شال نازکِ سفیدش کنار رفته بود و موهای بلوند و افشانش روی شانه خودنمایی می کرد، حتی با آن یقه ی بازی که داشت، بالاتنه اش هم در معرض دید بود، به خصوص که انگار متوجه رفتار اهورا هم شده بود و عمدا کارش را به همان شکل،ادامه می داد!
البته این اولین بار بود، که اهورا اینطور جذب حرکاتش شده بود و محال بود این فرصت طلایی را از دست بدهد.
لبخند ژکوندی زد، جلو آمد و پرونده ی آخر را رو به روی اهورا گرفت.
***
"پارت پنجاه ودو"
***

- خب تموم شد، کار دیگه ای هم هست؟

اهورا مات نگاهش کرد، دختر که آن نگاه را پای حس بیدار شده ی اهورا گذاشته بود، فاصله را باز کم کرد و پشتبدنش دست برد سمت گردن او و کراواتش را باز کرد.
عطر مرد خیلی نزدیک بود، عطر مردی که دست یافتنی به نظر نمی رسید، اما حالا انگار همه چیز وارونه شده بود!
با طنازی دستش را دور گردنش تاب داد و همراهش نفس عمیقی کشید.

- براتون ببندم؟ باز شده بود.

چشم در چشم اهورا انداخت و عشوه ای آمد، تا شاید این ببر خفته را بیدار کند!
حس های زنانه اش که به تنش چنگ انداخت، جراتش بیشتر شد، روی پاشنه ی پا بلند شد و دستی بین موهای اهورا برد، مرد سرش را عقب نکشید، شاید او هم دنبال انتهای این بازی بود!
بهناز متعجب دستش را باز نوازش وار لای موهای اهورا کشید و صدای نفس های تند شده اش، حالش را بدتر می کرد.
اینبار دستش را پائین تر آورد و صورت اهورا را لمس کرد، داغ نبود، اصلا حرارتی نداشت، شصتش را روی لبش کشید و تیر آخر را زد.
سرش بی هوا جلو آمد و لبانش مماس لبهای اهورا شد، اما در آخرین ثانیه، مرد سرش را عقب کشید و با کف دست بهناز را هول داد.

- چه غلطی میکنی احمق؟!

بهناز سکندری خورد و روی مبل افتاد، هر چند خود را نباخت، روسری اش را از سر برداشت و دکمه لباسش را کند، فکر می کرد این خشونت هم جزئی از بازی است، اما نمی دانست، مرد روبرویش بازی نمی خورد.
خنده ی مستانه ای کرد و به جلو خم شد.

- بهت قول میدم خوش بگذره، سخت نگیر...

اهورا پشتش را کرد و دستی روی لبش کشید، از رطوبت لبهای بهناز مشمئز شده بود و در حد انفجار عصبی می زد.
بهناز که می خواست باز شانسش را امتحان کند، بلند شد و از پشت اهورا را بغل زد.
***
شوک زده لرزی کرد و با شتاب برگشت، دختر را گوشه ای پرت کرد و نعره کشید.
- به من دست نزن، گمشو کثافت هرزه، بلند شو نعشت رو جمع کن، دیگه نمی خوام ببینمت، تا نکشتمت گورتو گم کن.
بهناز که قائله را باخته می دید، آن روی خودش را نشان داد و هم پایش نعره کشید.
***
"پارت پنجاه و سه"
***
- خودت هر غلطی می کنی، بعد برای من ادا در می یاری؟ تکلیفت رو با خودت معلوم کن.
- من هر کاری می کنم به خودم مربوطه، صداتو ببر دختره ی احمق.
- نمی برم، مثلا می خوای چه غلطی بکنی، هان؟
خون از گوشه ی لبش می چکید و مبهوت به چهره ی بر افروخته ی اهورا خیره شد.
- خیلی پستی، خیلی...
این را گفت و با هق هق گریه از اتاق بیرون رفت، بلافاصله جول و پلاسش را جمع کرد و بدون هیچ حرفی برای همیشه رفت.
هر چند اهورا می دانست که خیلی پست است، اما حتم داشت دختر، قطعا از او پست تر و کثیف تر است.
***
- زده به سرت پسر؟
- واسه چی؟!
- چرا زدیش؟ اگه شکایت کنه، می دونی چی میشه!؟
- هیچ غلطی نمی کنه.
- و اگه کرد؟
- به جرم تجاوز ازش شاکی میشم.
صدای قهقهه ی سهند در فضای اتاق پیچید.
- به نظرت کسی حرفت رو باور میکنه؟
از قبل فیلم ضبط شده را درون سیستم گذاشته بود و منتظر یک اشاره ی سهند بود.

فیلم را پلی کرد و ابرویی بالا انداخت، سهند با دهانی باز به اهورا چشم دوخت.

- باورم نمی شه اهورا! پس چرا پسش زدی دیونه؟

دستانش را روی دسته صندلی سهند گذاشت و رویش خیمه زد.

- یعنی باید می ذاشتم اون هرزه کثیف خودشو بهم بچسبونه؟

***

- به هرزه بودنش کاری ندارم، اما خدایی کثیف نبود، خیلی ها تو کفش بودن!

پوزخندی زد و صندلی را هول داد، سهند باز با لودگی خود را روی صندلی محکم کرد، افکار اهورا و عقایدش را هیچ وقت نمی فهمید، سر آخر به این نتیجه رسیده بود که او تنها می تواند یک بیمار روانی باشد، وگرنه هیچ مردی در این شرایط، آن دختر را پس نمی زد، به خصوص که اهورا نه کسی در زندگی اش بود، نه تعهدی به چیزی داشت!

- خب احمق، این رو نشون بدی که برای خودت دردسر میشه، خجالت نمی کشی بخوای بگی این دختر بهم نظر داشته؟

- خجالت که نداره، منتها کار به اون جا نمی کشه، محال شکایت کنه، البته بعد اینکه یک نسخه از این فیلم به دستش برسه، قطعا صداشو می بره.

- تو دست چرچیل رو از پشت بستی، پس بگو می خواستی بیرونش کنی و این کارا همه ش نقشه بوده، درسته؟

اهورا شانه ای بالا انداخت و گذاشت که سهند در خیال خام خودش بماند، هرچند از اول نیتش این نبود، اما به هر حالا ته ماجرا به نفعش تمام شده بود، هیچ وقت از حضور بهناز در دفترش راضی نبود و این یک تیر بود و دو نشان.

- حالا اون رو ول کن، برنامه آخر هفته ی خود رو که بهم زدی، این هفته قرار با بچه ها بریم پیست، تو هم بیا.

***

"پارت پنجاه و چهار"

***

خیلی وقت بود خودش را آماده ی این خوش گذرانی ها کرده بود، اگر می خواست زودتر به هدفش برسد، باید با سهند هماهنگ میشد.

- فرهانم هست؟

- تازگی ها بهش علاقه مند شدیا! حواست هست؟

- دهنت رو ببند سهند، یک سوال کردم، یک جوابم بیشتر نداره.

- آره هست، به احتمال زیاد شروین هم میاد.

- اوهوم، عالی، باشه هستم.

- افرا رو هم با خودت بیار، بهش خوش می گذره.

- حتما.

این را گفت و لبخند شیطانی روی لبانش نقش بست، مقصد اصلی افرا بود، خودش بود پای مرگ هم شده، در این طور دور همی ها سایه اش هم نمی افتاد!

***

از درس و مدرسه که خیلی وقت بود خبری نبود، کلا از زندگی دخترانه خیلی وقت بود خبری نبود، تنها، تنهایی بود و تنهایی...

بی هدف بلند شد و پشت میز تحریری که برایش آماده کرده بودند نشست، اما بغض کشنده ای، گلویش را رها نمی کرد، سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست، داشت در خیالش یاد روزی می کرد که با دوستانش ریاضی می خواند و همیشه مسئله ها برایش سخت ترین جای کار بود، آه بلندی از نهادش بلند شد و غمباد پیچیده در تنش به او فهماند، همه چیز برای همیشه تمام شده است.

***

مردد مانده بود برود یا نه! اما بالاخره خودش را راضی کرد که برود، آن دختر در آن اتاق تنهایی، از غصه دق می کرد، چقدر دلش به حال او می سوخت!

تقه ای به در زد و دستگیره را کشید، نگاهش به دختر تکیده افتاد، جلو رفت و روبرویش ایستاد.

- خوابی افرا جان؟

افرا نفس پر صدایی کشید و سرش را بلند کرد.

- نه خواب نبودم.
- چرا همه ش نشستی توی اتاق؟ بعضی وقتا هم بیا بیرون، با دخترا یک حرفی چیزی بزن.

افرا در دلش خندید "بیچاره مهگل خوش باور! بیچاره افرا"

- ممنون، اما فکر نکنم آقا اهورا اجازه بدن!
- چرا اجازه نده؟! زندانی که نیاورده!

افرا پوزخندی زد.

- اصلا خودم باهاش حرف می زنم، از فردا حق نداری همه ش توی اتاقت باشی.

افرا مضطرب به حرف آمد.

- نه باور کن نیازی نیست، من اینجا راحت ترم.
- اما من ناراحتم، بعدم تو چرا انقدر از ارباب می ترسی؟ اون این همه بهت محبت کرده، اصلا نباید ازش دوری کنی، باید کنارش باشی.

چقدر دلش می خواست از خنده گریه کند، مهگل دیوانه بود؟!

- راستی افرا جان، تو به چی علاقه داری؟ مثلا کتاب؟ یا فیلم؟ یا چه می دونم نقاشی! هان، کدومش؟

***

اینبار لبخندی محو زد، لبخند بی صدایی از ته دل، نقاشی را دوست داشت، با اینکه هیچ وقت کلاس اضافه نرفته بود، اما انگار نقاشی جزئی از وجودش بود!

- نقاشی رو خیلی دوست دارم.
- آفرین دختر خوب، این شد یک چیزی، من هر چی بخوای برات آماده می کنم، تو فقط بی خودی یک جا کز نکن، بقیه ش با من.

سری تکان داد و به صورت زیبا ی مهگل خیره شد.

- تو چرا اینجایی؟ اصلا شبیه خدمتکارا نیستی؟

چیزی در وجود مهگل تکان خورد، شبیه همان بغض خفته ای که سالها در گلویش لانه کرده بود.

- انقدر خوشگلی، آدم همه ش دوست داره نگات کنه.

مهگل خندید، از آن خنده های سرمت، که غم پیشش کم می آورد.

- خانواده م رو توی زلزله از دست دادم عزیزم، اجبار آدما رو وادار به هر کاری می کنه، ولی من راضیم، باقیش مهم نیست.

اشک حلقه شده میان چشمانش هر لحظه بزرگتر می شد، کاش روزی می رسید که او هم می توانست بگوید راضیم!

ناخواسته از جا بلند شد و خود را در آغوش گرم مهگل انداخت، مهگل شوک زده سریع دستانش را دور گردن افرا حلقه کرد و تمام خواهرانه اش را به جان دختر ریخت.

- گریه کن عزیزم، گریه کن تا سبک بشی، ولی بدون از این به بعد تنها نیستی، باشه، من پیشتم، همیشه و همه جا، از این به بعد فکر کن یک خواهر داری که براش خیلی عزیزی، بهم قولی می دی؟

افرا سر و صورتش را روی شانه ای مهگل کشید و مطمئنش کرد او بیشتر از خودش به این نسبت خیالی محتاج است.

***

داشت برگه ها را زیر و رو میکرد که دستی از عقب دور بازویش گره خورد.

ترسیده برگشت و هینی کرد!

- کجا با این عجله؟!
- سیامک! ترسوندیم.
- خب می خواستم بترسی دیگه.

"پارت هفتاد و سه"

***

سیامک این را گفت و خنده ی پر صدایی کرد، هیجان از چشمانش می ریخت و دیگر تسلطی نبود، دست مهگل را گرفت و اینبار به اتاق خودش هدایتش کرد.

- چیکار می کنی سیامک؟

- کاری نمی کنم، می خوام چند دقیقه باهات حرف بزنم، همین، حالا این برگه ها چیه دستت؟

مهگل که محو حرکات سیامک شده بود، حرفی نزد و خیره به اتاق، روی تخت نشست.

- نمی دونستم اتاقت انقدر قشنگه!

دستش را جلو برد و موهای مهگل را پشت گوشش فرستاد و کنار گوشش لب زد:

- تو خیلی چیزا رو نمی دونی، فقط اتاقم نیست که قشنگه، خیلی چیزای دیگه م هست که...

مهگل دستی روی دهانش گذاشت و با چشمانی درشت شده به حرف آمد.

- تو جدی زده به سرت انگار!

جمله اش را که تمام کرد خواست از جا بلند شود که بی هوا دستش کشیده شد و روی تخت افتاد، سیامک رویش خیمه زد و چشمان تب زده اش را به او دوخت.

- مهگل فقط چند دقیقه...
- چند دقیقه چی؟!

رضایت را که در چشمان و کلام دختر دید، نفسش را پر صدا بیرون داد و کنارش آرام گرفت، سرش را در گودی گردنش فرو برد و نفس کشید، دمی عمیق، با چاشنی خواستن و خواسته شدن.

- تنت داغ مهگل، کنارت آرامش می گیریم، می فهمی منو؟

مهگل هنوز هم عادت نداشت، عادت نداشت اینطور بی پروا بشنود و لمس شود.

اشکی گوشه ی چشمش نشست و سرش را پائین کشید، اما عطر تن مرد زیر مشامش بود و آرام ماندن و دم نزدن، برای کسی که خودش دل دل می زد برای این عاشقی، راحت نبود!

- دیگه نمی خوام بری، می فهمی؟ وقتی نیستی، انگار یک چیزی گم کردم!

مهگل خواست بگوید من هم، اما سکوت کرد تا سیامک باز هم بگوید، باز هم بگوید و او را هر چه بیشتر در قهقرای این عشق بکشاند.

پارت هفتاد و چهار

***

-بیا عزیزم، این وسایل نقاشی، ببینم دیگه چه بهونه ای می یاری!

افرا ذوق زده از جا بلند شد، وسایل را از دست مهگل قاپید و نگاه خریدارانه ای به آن انداخت.

- خیلی ممنونم.

بعد لبخند پهنی زد و باز مهگل را به آغوش کشید.

مهگل هم دستی روی موهای ابریشمی دختر کشید و در دل دعا کرد دیگر غم چشمان افرا را نبیند.
***
گیلاسی برداشت و از مایع سرخ رنگ پر کرد، لاجرعه محتویاتش را سر کشید و چشمان خیسش را روی هم گذاشت.
صدای ممتد گوشی اعصابش را متشنج کرده بود، اما اهمیتی نداد و باز هم گیلاس را پر کرد، با این که درد معده اش تشدید شده بود، هنوز دست برنمی داشت!
شاید باید سراغ افرا می رفت! چند روزی بود او را به حال خود رها کرده بود، اما جسمش یاری اش نمی کرد!
خود را روی تخت انداخت و دستش را روی پیشانی گذاشت.
اما همین که افکارش پر کشید به آن روزها، بی هوا از جا پرید و صدای شکسته شدن جام ذهنش را خراشید، پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت.
چرا این اوهامات دست از سرش بر نمی داشت؟ چرا ثانیه ای رهایش نمی کرد؟ چرا همه چیز سراسر عذاب بود و عذاب؟
دستگیره ی در را کشید و بغضش را فرو خورد، اشک حلقه شده در چشمان سیاهش را سریع پس زد و با ذهنی انتقام جویانه تر از همیشه وارد اتاق دخترک شد.
به دور و بر نگاهی انداخت، او را ندید، صدای دوش آب می آمد.
پوزخندی زد.
سرش را به دیوار پشت سر تکیه داده بود که چشمش به یک مشت کاغذ روی میز افتاد.
قدم بلندی برداشت و به صورتک گریان روی کاغذ که نیمی سیاه و نیمی سفید بود خیره شد.
برگه را برگرداند، تصویر هنوز هم می گریست.
***
پارت هفتاد و پنج
***
برگشت تا حوله را بردارد که سایه سیاه مردی مشوشش کرد، تصور اینکه چه کسی به انتظارش نشسته، کار سختی نبود، باز تمام اندامش به لرزه درآمد و چشمانش گشاد شد.
"باز چی می خواد از جونم؟ ای خدا"
لبش را به دهان کشید و به ناچار از حمام بیرون آمد، می دانست اگر قدری بیشتر ادامه دهد، اهورا خودش به سراغ او خواهد آمد.
بند حوله را دور تنش محکم کرد و با قدم هایی سست، در را باز کرد، اهورا به محض شنیدن صدای در، برگه را روی میز گذاشت و سریع روی تخت نشست.

افرا ثانیه آخر دیده بود و جانش داشت بالا می آمد که مبادا بابت این خبط هم بازخواست شود!
سر بلند کرد و با لحن معذبی گفت:

- سلام.

اهورا با اخم رویش را از او گرفت و تک سرفه ای کرد.

- چرا این وقت شب رفتی حموم؟ روزو ازت گرفتن؟
- چیز...خب...آخه...کاری نداشتم، نمی دونستم باید چی کار کنم!
- بیا بشین.

تند سر تکان داد و مضطرب کنارش نشست و در خود مچاله شد.

- آخر هفته باید بریم پیست. می دونی که پیست چیه هان؟

قهقهه ای کرد و دستی دور لبش کشید.

- توی احمق آخه چه می دونی پیست چیه! می خوایم بریم برف بازی حالیت شد؟

افرا مظلوم تر از همیشه سرتکان داد، می دانست پیست چیست، از پشت کوه که نیامده بود!

- خواستم بدونی،بچه هام هستن، همونایی که چشمشون توی آشغال رو گرفته.

این را گفت و باز خندید، اما دختر بیچاره از ترس، تمام عظلاتش منقبض شده بود و نمی توانست درک کند چشم کی را گرفته است!
فقط نگاه اهورا را که دید، حوله را که از سر شانه اش عقب رفته بود جلو کشید و با مشت محکم گرفت.
اهورا عصبی از این ترس بی مورد، سمتش براق شد.

- چیکار می کنی عوضی؟ فکر کردی خوشم میاد تن کثیفت رو دید بزنم؟ هان؟

پارت هفتاد و شش
***
بلافاصله دست برد سمت حوله ، از روی تنش کنار زد و موهایش را به چنگال گرفت.
کنار گوشش لب زد:

- بدبخت پاپتی، تو چی داری که نگرانی من بهت نظر داشته باشم؟

سرش را جلوتر کشید و اینبار آرام تر گفت:

- خودت رو دست بالا گرفتی؟ یا منو احمق فرض کردی، کدومش؟

نفس رفته بود و جانش در گلو حبس شده بود، چه باید می گفت؟ حرفی برای گفتن بود؟!

خواست باز کنار گوش دختر زمزمه کند که حس کرد یک جای کار می لنگد، دهان باز کرد تا خفه کند هر آنچه را که می لنگید، اما قفسه ی سینه اش پر حجم شده بود.

حرص زده به حرف آمد:

- بلند شو لباست رو بپوش.

افرا در چشمانش بی درنگ زل زد، او که گفته بود نه خودش احمق است، نه او حدش در حد اهوراست؟!

- به چی نگاه می کنی؟ فکر کردی قرار تا صبح با این حوله بشینی؟
- شمام هستین؟
- نخندون منو دختر، بلند شو.

باز تشر رفت، افرا تکانی خورد و نرم از جایش بلند شد، سیل اشک بود که می ریخت و صورتش را می سوزاند، حالا چطور قرار بود جلوی او لباس بپوشد!؟

ملتمس برگشت و نگاهی به صورت پر اخم اهورا انداخت.

- برم تو حموم؟

جوابی نگرفت، اگر مخالف بود قطعا باز اراجیف بهم می بافت.
سریع لباس هایش را چنگ زد و در پاگرد حمام مشغول شد.
دختر که رفت، نگاهی به دورو بر انداخت، دلش یک لیوان آب خنک می خواست، دستی پشت سرش کشید و به پارچ روی میز خیره شد، یعنی باید از لیوان دهنی او می خورد؟
پارت هفتاد و هفت
***
لیوان را بی فکر پر کرد و یک نفس سرکشید، خیلی خنک نبود، اما حالش را بهتر کرد.
چشمان خمارش را که باز کرد، یک عروسک فانتزی با موهای بلند مواج جلوی رویش خودنمایی می کرد، تند سر تکان داد، نه او یک عوضی بیشتر نبود، همین و بس!

- بشین.

افرا تند نشست و سرش را زیر انداخت.

- پس دیگه تکرار نمی کنم، برای آخر هفته خودت رو آماده کن، معلوم نیست چی پیش میاد! فهمیدی که چی میگم؟ اونبار قسر در رفتی، اما اینبار دیگه چیزی معلوم نیست.

افرا بی هوا، دو زانو روی زمین نشست و با صورتی که خیس از اشک بود به التماس افتاد.

- تو رو خدا، خواهش میکنم، با من این کارو نکنین، بهتون التماس میکنم.

دستانش را با شتاب پس کشید و غرید:

- دست کثیفت رو به من نزن، پس فکر کردی برای چی دارم خرج توی بی همه چیز می کنم، هان؟ فکر کردی دلم به حالت سوخته یا...

باقی حرفش را خورد و کلافه دستی بین موهایش برد.

- اصلا چرا دارم بهت توضیح می دم، تو فقط می گم چشم، چون راه دیگه ای نداری.

جملاتش را که از میان دندان های کلید شده اش گفت، بلند شد و بی حرف دیگری از اتاق بیرون زد، ذهنش ولی حالا انگار کمی آرام تر بود!

***

به صورتک گریان خیره شد، تمثیل خودش بود، صورتکی غرق در غم و تنهایی، اشکش چکید و باز چکید؛ کاغذ خیس و رنگین شد، درد تمامی نداشت؟

واقعا زندگی از جانش چه می خواست؟

بی پروا شدنش را؟ بی عفت شدنش را؟

همراه شدن و سکوت کردنش را؟ واقعا چه می خواست!

کاغذ را میان دستانش مچاله کرد و گوشه ای انداخت، دیگر نقاشی را هم دوست نداشت.

***

پارت هفتاد و هشت

***

- خوبی پسر؟
- خوب نیستم.
- نبایدم باشی اهورا، اوضاع معده ت واقعا وحشتناک، اگه به دادش نرسی، همین روزا باید غزل خداحافظی رو بخونی.
- چه بهتر.
- از بچه ها شنیدم یک دختر بچه رو به سرپرستی گرفتی، پس برای چی این کارو کردی؟
- نمی دونم! حماقت کردم.
- ببینم اهورا، نکنه این همون دختری که ازش حرف میزدی؟

اهورا مانده بود تائید کند یا تکذیب!

- فرقی میکنه؟
- باهاش رابطه داشتی؟
- نه.
- هنوزم سر حرفت هستی؟

- نمی دونم!
- بی خیال شو، پشیمون بشی راه برگشتی نیست.
- فعلا درگیر یک موضوع دیگه هستم، شایدم پشیمون شدم!
- خوبه.
- اوهوم.

اهورا می خواست موضوع بحث را عوض کند برای همین، بی جهت موضوع آخر هفته را پیش کشید.

- آخر هفته قراره بریم پیست، میای؟
- پیست؟ نمی دونم! سهندم هست؟
- آره، فرهان و بقیه هم هستن.
- مطمئن نیستم، اما بهت خبر می دم.
- باشه، پس می بینمت.
- می بینمت.

بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و باز به خواسته ای که به سام گفته بود فکر کرد، واقعا باید این کار را میکرد؟

شاید اگر این کار را نمی کرد، زجر دادن افرا شیرین تر میشد!

ابرویی در هم کشید و نقشی روی کاغذ های انباشته روی میزش انداخت، چه روزی می شد آن روز!

پارت هفتاد و نه

***

- سیامک کاش میگفتی افرا رو با خودش نبره!
- به نظرت به حرف من گوش می ده؟
- نمی دونم چرا این دختر انقدر از ارباب می ترسه!
- کاری به ارباب نداره! اون دختر زندگی سختی داشته، اذییتش کردن، حق داره به کسی اعتماد نکنه.
- اما ترسی که از اون داره عادی نیست، نگرانم می کنه!
- به این چیزا فکر نکن، بالاخره اونم به زندگی عادی بر می گرده.

سیامک این را گفت و خنده ی نمکی به روی مهگل پاشید و همراهش دستی به صورت مهتابی اش زد.

- چرا انقدر رنگت پریده؟!
- نه، خوبم.
- مطمئنی؟

مهگل شرم داشت از مشکل ماهانه اش بگوید، خوب نبود و کار های این چند روزه اش هم که حسابی بی جانش کرده بود.

با این حال لبخند زورکی زد و دست به کمر از جا بلند شد.

- یادم میاد وقتی ستاره به این حال و روز می افتاد، کسی تو خونه سمتش نمی رفت.

سیامک این را گفت و به یاد خواهر غریبش بغضی مردانه کرد.

مهگل خجالت زده نفسش را بیرون داد و پا تند کرد تا بیشتر از این رسوا نشود.

اما سیامک باز به حرف آمد:

- کجا میری دختر؟ بمون کارت دارم.
- باید برم، کلی کار ریخته سرم.
- مهگل جان هزار بار نگفتم، همه کارا رو خودت تنهایی نکن، پس این خاطره و شیرین چه غلطی میکنن؟
- خب اونام دستشون بنده.
- خسته نشدی از خوب بودن؟ چرا دروغ میگی؟ خودم دیدم همیشه از زیر کار در میرن و خودت جورشون رو می کشی.
- می گی چیکار کنم؟ برم پیش آقا شکایت کنم که هم اون دوتا رو به دردسر بندازم، هم یک مشکل به مشکلات اون بیچاره اضافه کنم؟

پارت هشتاد

***

مهگل پوفی کرد و باز ادامه داد:

- در ضمن تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ تو که خودتم مدام داری کارای پاوه رو راست و ریست می کنی.

سیامک جلو تر آمد، نگاهش را در صورت دختر چرخاند و بی فکر صورتش را جلو برد، لب هایش که لب های مهگل را لمس کرد، تمام تلخی ها فرو ریخت، بار قبل فقط بوسیده بود، اما اینبار انگار نمی خواست رهایش کند! نرمی لبهایش دیوانه کننده بود و مرد بی طاقت را مجنون تر می کرد. چند دقیقه ای که گذشت، بالاخره سرش را پس کشید و نفس نفس زنان چشمانش را بست.

- این طوری نمی شه، دارم کم میارم مهگل. همین روزا با اهورا حرف می زنم، بی خودی داریم خودمون رو عذاب می دیم.

مهگل آب دهانش را نرم فرو داد و با لکنت به حرف آمد:

- چی می خوای بهش بگی؟!
- من عاشقتم مهگل، دیگه نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم، دلم می خواد با تو نفس بکشم.
- چی میگی سیامک؟!
- به حرفام شک داری؟

مهگل سرش را زیر انداخت، اصلا شک نداشت، مطمئن بود.

سیامک سکوتش را که دید دستی زیر چانه اش زد و مجبورش کرد به چشمانش نگاه کند.

- چرا نگاتو می دزدی؟ قربون اون چشمات.

با خنده نگاهی به مهگل کرد و باز بی هوا بوسه ی داغی روی گونه اش نشاند و بی حرف دیگری رفت.

و مهگل ماند با یک دنیا حس قشنگ!

***

- عزیزم ببین این رو دوست داری؟

افرا نگاه عسلی اش را روی لباس تاب داد، قشنگ بود، خیلی قشنگ، اما مردد مانده بود که برای چه باید لباسی انتخاب کند!

- این برای چی مهگل جان؟
- مگه خبر نداری؟ داری با آقا می ری مهمونی دیگه!
- مهمونی!؟
- آره عزیزم، مثل سری قبل.

پارت هشتاد و یک

***

افرا چینی به پیشانی انداخت، اهورا به او گفته بود قرار است پیست بروند و حالا باید برای یک مهمانی لباسی انتخاب کند!

- بهم گفته بود میریم برف بازی، خبری از مهمونی نبود!

مهگل شانه ای بالا انداخت و خنده ی نمکی کرد.

- به من که اینطوری گفت عزیزم.

افرا مطیعانه سر تکان داد و باز به لباس نگاهی انداخت، حتما دلیلی داشت که اهورا نظرش را عوض کرده بود و او نمی توانست بیشتر از این کنجکاوی کند.

- حالا اینا رو ول کن، از لباس خوشت اومد؟
- نمی دونم!
- وا خوشت نیومد؟ خب اصلا ولش کن، بیا اینو ببین...

مهگل این بار لباس دیگری جلوی رویش گرفت که با قبلی خیلی تفاوت داشت .

افرا با چشمانی گشاد شده به دستان مهگل خیره شد، این یکی فوق العاده بود، از همان اول که لباس را از کاور جدا کرد و روبرویش گرفت، زیبایی لباس محسورش کرد.

حریر فیروزه ای رنگی بود که مدل خاصی داشت، چشمانش می خندید، لبهایش هم.

- از این خوشت اومده، آره؟

- اوهوم. خیلی قشنگ مهگل جان.
- خوبه، خدا رو شکر که خوشت اومد، مونده بودم اگه این یکی رو هم نپسندی چیکار کنم! باید به آقا می گفتم بره یکی دیگه بخره.
- این ها رو اهورا خان گرفته؟
- آره دیگه عزیزم، پس چی فکر کردی! حالا تو هی ازش بترس، من که بهت میگم خیلی دوستت داره.

افرا فقط سر تکان داد، میزان دوست داشتن اهورا قبلا دستش آمده بود.

- ممنون، ولی کاش می شد نرم!

مهگل دستان دختر را در دست گرفت و همراهش روی تخت نشست.

- افرا؟ چیزی هست که بخوای بهم بگی؟
- در مورد چی؟!

پارت هشتاد و دو

***

- در مورد اینکه چرا انقدر از آقا می ترسی؟ اون مرد خوبی، خشک و سرد هست اما به وقتش خیلی مهربون میشه، حالا کم کم می فهمی عزیزم، ببین این که می خواد باهاش بری، یعنی این که دوست داره بیشتر کنارش باشی، به هر حال الان تو جزئی از خانواده ش هستی، می دونی که کسی رو نداره، فقط یک پدر بزرگ داره که اونم خیلی سال رفته و خبری ازش نیست.

همیشه برایش جای سوال داشت که چرا اهورا تنهاست و خانواده ای ندارد، الان برای فهمیدن این موضوع وقت خوبی بود.

- یعنی پدر و مادر نداره!؟

مهگل با شنیدن این سوال اخمی در هم کرد.

- قول می دی به کسی حرفی نزنی؟
- من که با کسی حرفی نمی زنم!
- می دونم عزیزم، اما به هر حال سکوت کنی به نفع خودتم هست.
- اوهوم، حتما.
- راستش منم از گذشته ی آقا چیز خاصی نمی دونم، سیامک فقط برام گفته که ظاهرا وقتی بچه بوده پدر و مادرش می میرن و سرپرستی شو پدربزرگش به عهده میگیره، که اونم چند سال پیش از ایران میره، انگار عاشق یک نفر شده که خیلی ازش کوچیکتر بوده! آقا هم از اون سال به بعد با پدربزرگشم قطع رابطه میکنه.

نفس بلندی کشید و چشمانش را تنگ کرد، اهورا برعکس او گذشته ی موهومی داشت، شاید حالا کمی بیشتر می توانست درکش کند!

- مهگل؟ یک چیزی بپرسم راستش رو میگی؟

- تا چی باشه عزیزم؟!
- اهورا خان با کسی مشکلی چیزی داره؟
مهگل در جایش جا به جا شد و به فکر فرو رفت.
- نمی دونم! آدم بی حاشیه و کم آزاری! تا حالا تو این مدت ندیدم با کسی برخوردی چیزی داشته باشه یا مشکلی براش پیش بیاد، منتها...
مهگل سکوت کرد و به چهره ی افرا نگاهی انداخت، دختر شدیدا منتظر ادامه ی حرف مهگل بود، اما مردد مانده بود که بگوید یا سکوت کند!
افرا که تردید را در نگاه مهگل خواند، دستش را جلو برد و دستان مهگل را محکم گرفت.
پارت هشتاد و سه
***
- تو رو خدا، خواهش میکنم، مگه نمی گی بهش نزدیک شو؟ مگه نمی خوای ازش نترسم؟ پس برام بگو، شاید اینطوری بهتر بتونم باهاش کنار بیام!
مهگل سری تکان داد و لبی تر کرد.
- می دونی افرا جان، منم خیلی مطمئن نیستم، اما غمی که تو چشمای آقا هست، نشون از یک اتفاق شوم تو گذشته ش داره، چیزی که داره ذره ذره نابودش میکنه، انگار چیزی که اتفاق افتاده فراموش نشدنی!
افرا که به دنبال دلیل آن همه کینه توزی و رفتار جنون آمیز اهورا بود و به خیال خودش فکر می کرد شاید گذشته اش از طریقی که نمی دانست چیست، با مرد گره خورده ، داشت سعیش را می کرد تا چیزی از میان کلام مهگل بفهمد، برای همین باز ملتمس ادامه داد:
- یعنی واقعا هیچ کس نمی دونه چه اتفاقی براش افتاده؟!
- نمی دونم! سیامک که حرفی نمی زنه، میگه ما حق دخالت نداریم، به هر حال اون ارباب این خونه ست، نمیشه زیاد توی کاراش کنجکاوی کرد.
افرا که فهمید فعلا کنکاش بیشتر چیزی عایدش نمی کند، سری تکان داد و دستان مهگل را رها کرد.
- اوهوم می فهمم.
مهگل دستی روی سر دخترک کشید و با لحن خواهرانه ای گفت:
- شاید یک روزی خودش همه چیز رو برات تعریف کرد عزیزم!
جواب افرا یک چیز بیشتر نبود، پوزخندی که مهگل معنی اش را خوب نفهمید!
***
تمام تنش نبض می زد و انتظار یک اتفاق شوم، بند بند وجودش را می لرزاند، حتم داشت اینبار محال است به قول اهورا قسر در برود و مطمئنا دنیا تیره و تار تر از این می شد!

نگاهی به خودش در آینه انداخت، مهگل او را شبیه عروسک قصه ها ساخته بود و این یعنی یک ضیافت شاهانه در راه است.

اشک چشمانش را پس زد تا مبادا سیاهی اش، بخت سیاهش را فریاد بزند، بغضش را فرو خورد و در دل دعا کرد تا خدا خودش به داد بی کسی اش برسد.

***

پارت هشتاد و چهار

***

گاهی می خندید و گاهی اخم صورت جذابش را پر می کرد.

طول و عرض اتاقش را با قدم های بلند طی کرد، قرصی در دهان گذاشت، جامی سر کشید و عطرش را روی گلو اسپری کرد، دیگر کار بی ربط و باربطی نبود که نکرده باشد، باید می رفت تا بازی را شروع کند.

مهگل را صدا زد و کت خوش دوختش را هم روی دست انداخت.

مهگل لبخند به لب، پشت در رسید و همانطور جانمی گفت، نگاه اجمالی دیگری به اتاقش انداخت و وقتی از همه چیز مطمئن شد، بیرون رفت.

- من آماده م، افرا رو حاضر کردی؟
- بله قربان.
- اوهوم خوبه، پس بهش بگو بیاد پائین.
- چشم؛ امر دیگه ای ندارین؟
- نه ممنونم، بابت همه چیز.

مهگل نفس عمیقی کشید و خواهرانه اربابش را نظاره کرد، دوستش داشت، علتش را نمی دانست! اما به او تعلق خاطر داشت و ناراحتی اش را تاب نمی آورد.

سری زیر انداخت و سمت اتاق افرا رفت، تقه ای به در زد و وارد شد.

- آماده ای خانمی؟
- بله.
- پس بیا، آقا منتظرت ایستاده.
- اوهوم، باشه.

با چشمانی گشاد شده و صورتی گل گون، سمت مهگل رفت و دسته ی کیف را در دست فشرد، استرس بیمار گونه ای روی اندامش تاثیر گذاشته بود و حرکاتش را کند کرده بود.

مهگل مغموم نزدیکش شد و گفت:

- خواهش می کنم انقدر خودت رو آزار نده، وقتی اینطوری می بینمت منم دلشوره می گیرم، باور کن اتفاقی نمی افته، فقط یکی دو روز می ری خوشگذرونی و بعد دوباره بر می گردی به همین اتاق تنهاییت.

افرا تیکه کلام مهگل را نادیده گرفت و نفسش را بیرون داد، هیچ کس حال او را نمی فهمید، هیچ کس!

پارت هشتاد و پنج

***

پشت سرش ایستاد و تن سست از غمبادش را دید زد، دخترک نمی رفت، فقط مثل مرده ای متحرک جا به جا می شد.

بی هوا اشکی از گوشه ی چشمش چکید و خود را به افرا رساند.

- حالت خوب نیست افرا؟ می خوای باهاش حرف بزنم؟

افرا چشمان گداخته اش را به او دوخت و مظلومانه لب زد.

- بی فایده ست، باید برم.

مهگل تنها سر تکان داد و گذاشت تا برود، بلکه بتواند با خودش کنار بیاید.

***

ساعت مچی اش را دور دست تاب داد، نفس پرصدایی کشید و چشمانش را برای ثانیه ای بست، انتظار همیشه برای او کشنده بود، عصبی خواست فریادی بزند که افرا را در آستانه ی در دید.

چینی به پیشانی داد و پایش بی اراده سمت دختر کشیده شد، حالش را نمی فهمید، اینکه چرا دوست دارد بداند خوب شده است یا بد را هم!

لبخند کجی زد، فاصله را کمتر کرد و مثل همیشه خود را در منجلاب توهم فرو برد " فقط می خوام بدونم واسه اسارت آماده ست یا نه!"

خنده ی خبیثی کرد و دستش را سمت پائین موهای دختر برد.

در دلش موج دردی تلخ، پیچید، اما دردی که همیشه داشت نبود، انگار، از لنگیدن یک حس که نباید می بود ولی بود، زق می زد!

عصبی دستش را پس کشید و پشت سرش را لمس کرد.

- بریم؟!

این اولین باری بود که اهورا از او سوالی پرسیده بود و با چشمانش منتظر جواب بود، ابرویی بالا داد و مردد بله ای گفت، اما قلبش مثل گنجشک بی تاب می کوبید!

اهورا هم که انگار با شنیدن صدای افرا تازه به خود آماده بود با لحن تلخی گفت:

- خوب خودت رو ساختی، آفرین، خوشم اومد!
- مهگل خواست، منم مثل همیشه مجبور به اطاعت بودم.
- تو برده ی منی، برده ها هم مجبور به اطاعتن.

افرا بغضش را فرو خورد تا جوشش اشک را در چشمانش خاموش کند، گریه کردن دردی را دوا نمی کرد!
***

پارت هشتاد و شش
***
دستش را روی لب هایش می کشید و به یک جای نامعلوم خیره شده بود، صدای موزیک لایتی می آمد و سمفونی خواب را تداعی می کرد! ناخواسته چشمانش را روی هم گذاشت.

***

نفس در سینه اش حبس شده بود و انگار بختکی روی جانش افتاده بود! با چشمانی سرخ به دور و برنگاهی انداخت، باز سایه سیاه آمده بود، عقب عقب رفت، سوز سردی می آمد، جان در تنش یخ بسته بود، صدای زوزه گرگ رعشه به تنش انداخت، دستی روی گوش هایش گذاشت و سراسیمه دوید، دوید و دوید، ثانیه ای بعد نعره اش همراه شد با سقوطش از آن کوه بلند.

پایش روی ترمز میخکوب شد و با شتاب به شیشه خورد، صدای نعره های دختر، گوشخراش بود.

نفس نفس زنان گوشه ای ایستاد، سمتش خم شد و تکانش داد، هنوز هم نعره می زد و دانه های درشت عرق، صورت کوچکش را احاطه کرده بود.

- افرا؟ افرا بلند شو!

تکانش می داد و مدام اسمش را صدا می زد، اما دختر در قهقرای مرگ دست و پا می زد.
یک آن ترسید، از چرا نمی دانست! اما ترسید، از ماشین پیاده شد و سمت دختر دوید، در را باشتاب باز کرد و رویش خم شد و باز تکانش داد، هوای خنک و صدای ممتد اهورا، کم کم هوشیاری اش را برگرداند، بی رمق و بی جان تر از همیشه، بین پلک هایش را باز کرد، شیطانی که در خواب دنبالش می کرد، حالا جلوی رویش بود.
خود را عقب کشید و به التماس افتاد.

- خواهش میکنم، تو رو خدا، بهتون التماس میکنم.

می لرزید و خواهش می کرد، می لرزید و التماس می کرد، اما نمی دانست در همان شب لعنتی، هرچه قلب بود در صاحب آن صدا مرده بود.
سیلی به صورتش خورد و مطمئنش کرد تنها برای یک چیز زاده شده است، مرگ بی صدا...

پارت هشتاد و هفت
***
گوشه ای کز کرده نشسته بود و ناباورانه اطراف را نگاه می کرد، اینبار همه چیز وحشتناک تر از قبل بود، بوی همه چیز می آمد و حالش داشت زیر و رو می شد، به خصوص با آن حال نزاری که پا در مهمانی گذاشته بود، جای شکر داشت که هنوز زنده است.
از همان ابتدا اهورا تنهایش گذاشته بود و سراغ هم پیکانش رفته بود و تنها چیزی که فعلا قلبش را تکسین می داد، همین دوری بود.
لبش را به دهان کشید و دستش را سمت شکمش برد، از ظهر چیزی نخورده بود و ضعف تمام وجودش را گرفته بود.
دست برد سمت ظرف، شیرینی نسبتا بزرگی برداشت و به دهان گذاشت، طعمش اصلا شیرین نبود، درست مثل طعم این روزهایش.
دانه ای دیگر در دهان گذاشت، بعد لیوان آبی سر کشید، تکیه اش را به صندلی محکم کرد و باز بی هدف به روبرو خیره شد.
چند دقیقه ای گذشته بود که حس کرد سرشانه اش می سوزد، ترس خورده، به عقب برگشت و نگاهش به نگاه مردی که چشمان آشنایی داشت، گره خورد.
- سلام عروسک، من رو یادت هست؟
قلبش تکان بدی خورد و در سینه جا به جا شد.
تمام مدت داشت دعا می کرد تا آنچه اهورا گفته است، دروغ محض باشد، اما هیچ چیز در دنیای اهورا دروغین نبود.
با سر سلامی داد و بیشتر در خود مچاله شد، عسلی چشمانش می لرزید و دل مرد را می برد.
فرهان نگاهش به بالاتنه ی ظریف دختر افتاد، تمامش در معرض دید بود، لبخند کثیفی زد و سرش را پائین کنار گوش دختر رساند.
نفس عمیقی کشید و بازدم داغش را روی صورت دختر پاشید.
- از امثال تو خوشم میاد، بکر و دست نخورده، آخ که داری دیونه م می کنی دختر.
دستش را جلوتر برد و از جناق سینه ی افرا رد کرد.
باورش نمی شد، مرد تا این حد بی شرم باشد!
خودش را بی هوا عقب کشید و صدایش را بالا برد.
- بـه من دست نزن.
- چرا؟! خوشت نیومد؟
افرا نفرت زده به چشمان سبزش خیره شد، از چه چیز آن حیوان صفت باید خوشش می آمد!؟
پارت هشتاد و هشت
***

- گمشو، وگرنه به اهورا میگم.

صدای قهقهه ی فرهان گوشش را کر کرد.

- هه...اون خودش تو رو بهم پیشنهاد داد، آخ دختره ی احمق!

اشک در چشمان معصومش حلقه زد و تمام امیدش به یک باره تبدیل به سرابی شد.

فرهان داغ نگاهش را خواند، پوزخندی زد، تیرش به هدف خورده بود، هنوز با اهورا همکلام نشده بود، اما دختر ساده تر از این حرف ها می زد!

***

- خوشحالم می بینمت اهورا!

به چشمان میشی سام خیره شد، نمی دانست او هم از این دیدار خوشحال است یا نه! اساسا دیگر چیزی خوشحالش نمی کرد، فقط سر تکان داد و جامی سر کشید.

- دست برنمی داری پسر؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟
- ولم کن سام.

سام پوفی کشید و مثل ژست همیشگی اش، دست در جیب برد و چشمانش را برای ثانیه ای بست تا بلکه آرام گیرد.

- هدفت از این کار چی بود؟
- کدوم کار؟!
- خودتو به خریت نزن اهورا!
- نمی فهمم چی میگی!
- برای چی اون دختر بیچاره رو آوردی تو اون عمارت کوفتی؟
- من باید بهت توضیح بدم؟!
- اصلا به درک، هر غلطی می خوای بکن.
- اوهوم، این خوبه، سرت به کارت خودت باشه.
- الان کجاست؟
- نمی دونم!

مرد احمقی زیر لب نثار اهورا کرد و فکش منقبض شد.

- یعنی نمی دونی کجا نشسته؟
- چیکارش داری؟
- فقط می خوام ببینمش همین، فکر کن محض کنجکاوی!
- اوناهش، اونجایی که فرهان ایستاده.
- اون بچه رو با اون گرگ تنها گذاشتی؟

پارت هشتاد و نه

***

دیگر نماند تا جوابی از اهورا بشنود، بی درنگ سمت دختر رفت.

فاصله اش که کم شد، از همان جا فرهان را صدا زد.

فرهان صاف ایستاد و به دکتر به قول خودش قلابی خیره شد.

- به به، ببین کی اینجاست؟! خوبی دکتر جان؟
- خوبم، تو خوبی؟
- ممنون به لطف شما.
- اوهوم، خوبه...راستی اهورا کارت داشت، یک سر بهش می زنی؟

تند سری تکان داد و علی رقم میل باطنی اش عروسکش را تنها گذاشت، به محض دور شدن فرهان، صندلی را دور زد و کنار دختر نشست.

افرا که به خیالش فرشته نجاتی سراغش آمده، لبخندی زد و تشکر گرمی کرد.

- واقعا ممنونم.
- سلام، خوبی، برای چی تشکر میکنی؟
- منو ازدست اون عوضی نجات دادین، لطف کردین.
- داشت اذیت میکرد؟

نمی دانست چرا بی هوا به یک غریبه اعتماد کرده است! اما چشمان مرد زیادی مطمئن بود.

- این روزا همه منو آزار می دن، دیگه عادت کردم.

بغضی در گلو، هوا را کم کرد، هیچ وقت تاب و تحمل آزار دیدن انسان ها را نداشت، کراواتش را شل کرد و به چشمان دختر زل زد.

به خصوص او که مثل یک برگ گل معصوم بود.

- برای چی اینجایی؟ اسمت افراست درست میگم؟
- بله، خودمم نمی دونم! کسی چیزی بهم نمی گه.

سام اخمی در هم کشید و در ذهنش احتمال اینکه اهورا این دختر را دزدیده باشد قوت گرفت.

آب دهانش را نرم فرو داد و بی هوا دستان دختر را در دست گرفت.

افرا ناخواسته دستانش را پس کشید و چشمانش ترسید، متوجه ترس درونی دختر شد و با شرمندگی به حرف آمد.

- خیلی متاسفم، نمی خواستم ناراحتت کنم، از من نترس، کاری باهات ندارم.

افرا در چشمانش زل زد، هیچ حسی غیر از حس حمایت نبود!

- اوهوم، ببخشید، ولی بهم حق بدین که دیگه به کسی اعتماد نکنم.
- می فهمم.

پارت نود

***

سام نفس عمیقی کشید و دستانش را بغل زد، برای آن دختر چه کار می توانست بکند؟ این را اصلا نمی دانست!

برگشت و به صورت معصومش که شبیه فرشته ها بود، نگاهی انداخت، محال بود اگر اهورا موافق باشد، از دست این گرگ صفتان امشب را به صبح بکشاند.
کلافه دستی میان انبوه موهای سیاهش برد و بعد آرنجش را روی زانوانش گذاشت، دختر حال پریشانش را حس می کرد، اما علتش را نمی دانست!
هر چند او خودش مظهر تشویش و استیصال بود.
شانه ای بالا انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد، مرد ها را هیچ رقمه نمی فهمید! حتی این حامی مسلکش را!
سام باز هم سر بلند کرد و دختر را مخاطب قرار داد:

- افرا جان ببین...

افرا نگاهش کرد و غم چشمانش را به رخ او کشید.

- نمی دونم هدف اهورا دقیقا از این بازی که راه انداخته چیه! اما مطمئنم دلیلی داره که لااقل برای خودش موجه، اما می دونم که برای بقیه نیست، ولی...

مرد در گفتن حرف هایش مردد بود و انگار به خاطر ترس از برخورد اهورا، با احتیاط کلامش را ادا می کرد، این را حتی افرا هم فهمیده بود!

- می ترسم حرفی بزنم که یک دردسر بزرگتری برای تو درست کنم، می فهمی منظورم رو؟

دختر سر تکان داد، نمی فهمید! دست خودش نبود.

سام هم عصبی دستی دور لبش کشید و از جا بلند شد.

- چند دقیقه ی دیگه بر می گردم، همین جا باش، اگه لازم باشه تو رو با خودم می برم، باشه؟

افرا با چشمانی گشاد شده به سام خیره شد، اگر او را با خود می برد، تا آخر عمر کنیزی اش را می کرد.

مثل فنر از جا پرید و دستان مرد را چسبید.

- تورو خدا خواهش می کنم ، بهتون التماس می کنم منو از این جا ببرید، هر کاری بگین می کنم، فقط منو از این جا ببرین.

پارت نود و یک
***
صدای دختر می لرزید و اعصاب سام را متشنج می کرد.

- باشه عزیزم، می برمت، نگران هیچی نباش، فقط چند دقیقه، باشه؟

افرا بی کلام و ملتمس، سرتکان داد و سرجایش میخ شد.

***

ناخن هایش را در کف دست فرو برد و در صورت اهورا براق شد.

- باورم نمیشه اهورا! این تو نیستی!

اهورا، مجد تر از همیشه، باور کنی گفت و سیگارش را دوود کرد.

- ولی اون تاب نمیاره، می خوای بکشیش؟
- نه، این قصد رو ندارم.
- ولی مطمئن باش همینطور میشه، آخه چرا فرهان؟ تو که اون بی شرف رو می شناسی؟ برای رسیدن به هدفش، هر بلایی سر پارتنرش میاره.
- برام مهم نیست، اصلا به خاطر همین باید باهاش همخواب بشه.
- چرا اهورا؟ لااقل این رو بهم بگو؟

برگشت و زوزه کشان یقه ی سام را چسبید.

- ساکت شو مرد، ساکت شو، من لزومی نمی بینم که به تو توضیحی بدم!
- خواهش می کنم.
- چرا، اصرارت برای چی؟ نمی فهمم!

برای اینکه زمانی بخرد، حرفی زد که قهقهه ی اهورا را بلند کرد.

- خب لااقل خودت باهاش باش، یا اصلا بذارش واسه ی من، اون برای فرهان، حیفه.

اهورا خندید، قهقهه های مردانه اش، همه را متوجه خود کرده بود.

- خب این رو از اول میگفتی پسر!
- یعنی تو فقط قصدت این که اونو بفروشی؟
- آره، تو این طوری فکر کن.
- برداشت دیگه ای نمیشه داشت!

اهورا با چشمان سیاهش خیره اش شد و صدایش را بست.

پارت نود و دو

***

چشمان وحشی اهورا را که دید، تصمیم گرفت فعلا حرفی نزند تا به وقتش، حالا که این موقعیت نصیبش شده بود، نبایست به راحتی از دستش می داد!

پا تند کرد تا سریع سمت دختر برود، اما به محضی که رسید افرا نبود، چهار ستون بدنش لرزید، دندانش را روی هم سایید و مضطرب به اطراف نگاهی انداخت، اما نبود که نبود!

با عجله سمت جایی که اهورا بود رفت، اما اهورا هم غیبش زده بود!

سری تکان داد و همان موقع چشمش به باربد افتاد و آه از نهادش بلند شد، او را خوب می شناخت، از آن هفت خط های روزگار بود.

مرد پیش دستی کرد و قبل از اینکه فرصتی برای فرار به سام بدهد، به حرف آمد:

- سلام سام، خوبی پسر؟ خیلی وقت پیدات نیست؟!
- خوبم، همین دوروبرام، کارا خوب پیش میره؟
- ای بدک نیست.

باربد درکار واردات وسایل پزشکی بود و با اجناس قلابی و قاچاقی که به بازار تزریق می کرد، پیشینه اش را خراب کرده بود و سام چشم دیدنش را نداشت!

- اوهوم خوبه.
- چرا پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟
- نه چیزی نیست، دنبال اهورا می گردم، ندیدیش؟
- چرا، همین اطراف بود!
- باشه، ممنون.
- بودی حالا؟
- نه، باهاش کار دارم، ببخش، فعلا.

باربد باز هم خواست روده درازی کند که سام بی حوصله پشتش را کرد و رفت تا مسبب پریشانی اش را بیابد.

یک ربعی گذشته بود و هنوز هم نه اهورا را دیده بود نه افرا را!

چشمی چرخاند تا توانست بین مدعوین کسی که دنبالش بود را بیابد، لبخند تصنعی به روی مهندس زند پاشید و گفت:

- سلام جناب مهندس، شب خوش.

زند که حسابی کیفش کوک بود و چشمانش می خندید، دستی به پشت سام زد و خنده ای کرد.

- خوبم، خوبم، شما چطوری؟ پیش جوونا نیستی!

پارت نود و سه

***

آب دهانش را فرو داد و کمی کراواتش را شل کرد، از چیزی که می خواست بپرسد، حس و حال بدی داشت، می دانست همیشه در پس این میهمانی های کذایی، یک میهمانی شبانه هم هست که رسم و رسومات خاص خودش را دارد.

لبی به دندان گرفت و هزار بار خود را لعنت کرد که چرا به حرف اهورا گوش داده و پا در همچین مجلسی گذاشته است!

اگر یکی از همکارانش به هر نحوی می فهمید در چنین جایی شب را صبح کرده است، حسابی شخصیتش زیر سوال می رفت.

- ببخشید اهورا هم با بچه ها رفته؟

صدای خنده ی مرد بلند شد.

- چی؟ اهورا؟! نه...می دونی که پاستوریزه تر از این حرف هاست.
می دانست، اهورا را خوب می شناخت و همین باعث می شد بیشتر بخواهد بداند، هدف دوست محافظه کارش، از این بی ملاحظه گری ها چیست!
- اوهوم ممنون، فرهان چی؟ اون رفته؟
- آره، همین چند دقیقه ی پیش، با یک دختر کم سن و سال رفت.
پشتش تیری کشید و عضلاتش منقبض شد، فقط چند لحظه دیر رسیده بود و آن دختر بیچاره را در قهقرایی ناخواسته سوق داده بود.
نمی دانست چرا یک باره به دختر چنین تعهدی پیدا کرده است!
نمی دانست چرا می خواهد نجاتش دهد، فقط پریشان بود!
شاید به خاطر این بود که به دختر بیچاره قول داده بود و نتوانسته بود به قولش عمل کند! شاید هم می خواست با این کار، کمی خود را تصلی دهد!
هرچند به هیچ کدامش مطمئن نبود، فعلا فقط می دانست که دلش می خواهد افرا را از دست آن گرگ صفت نجات دهد، همین و بس.
- منم می تونم برم؟
- اوهوم، البته...
سام تنها سر تکان داد و از در پشتی، همان جا که مهندس قلابی اشاره کرده بود، وارد میهمانی اصلی شد.
همه جا را مه غلیظی گرفته بود و صدای گوش خراشی می آمد، عصبی پایش را روی زمین کشید و دنبال دخترک بخت برگشته رفت.
سری چرخاند و نگاه پر دردی انداخت.

پارت نود و چهار
***
خیلی هایشان را از قبل می شناخت و خیلی ها را همین امشب دیده بود، اما حالا حتی، اوضاعشان وخیم تر از قبل بود، آهنگ با زنگی نافرم بر سرشان می کوبید و سیاهی و رقص نور، چیزی شبیه کلوپ های شبانه ی معروف را نشان می داد.
داشت با چشمانش دنبال دخترک می گشت که صدای وزوز مانندی، کنار گوشش، محبورش کرد برگردد و به دختر عملی نگاهی بیندازد.
حالت مشمئز کننده ای به خود گرفت و سر تکان داد.
- چی می خوای؟
- اوف چه خوشگلی پسر! تنهایی؟
- به تو چه؟!
- اووو، چه مثل سگم پاچه میگیره!

همین که سام خواست جواب دندان شکنی به اون بدهد، دختر خود را جلو کشید و از کراواتش آویزان شد، بوی الکی که می داد، حال مرد را بهم زد، سرش را پس کشید و دختر را به عقب راند.

- چه غلطی میکنی عوضی؟ بکش کنار.
- آخ چه جنتلمن وحشی! می میرم برای مردایی مثل تو.
- اما من تو صورت زنایی مثل تو، تف هم نمی اندازم.

دخترک وقیح، قهقهه ای زد و باز عشوه ای آمد و بالاتنه ی عریانش بیشتر نمایان شد.

- قول می دم بهت خوش بگذره، مشتری میشی.

سام پوزخندی زد و دستی بین موهایش برد، از امثال او متنفر بود، متنفر...

همینطور که مضطرب اطراف را می کاوید، جرقه ای در ذهنش خورد.

- تو فرهان رو می شناسی؟
- بگو شیلا عزیزم، شیلا، آره که می شناسم خوشتیپ، کی که اون عوضی رو نشانسه!
- می دونی کجاست؟

دختر چشمکی زد و جامی که دستش بود را لاجرعه سرکشید.

- می دونم عشقی، اما خرج داره به هر حال!
- برو به درک، میرم از یکی دیگه می پرسم.

پارت نود و پنج

***

خواست از کنارش رد شود که بازویش را قاپید و صورتش را نزدیک کرد.

- از هر کی بپرسی، هم همین جواب رو بهت می ده شازده، اینجا همه قیمت دارن.
- خب بگو، چقدر؟
- پول نمی خوام، فقط می خوام یک شب رویایی رو باهم داشته باشیم.

محال بود که تن به همچین خفتی دهد و خود را تا حد آن هرزه پائین بیاورد، سری از روی تاسف تکان داد و رفت تا شاید جایی دیگر خبری از دختر بگیرد!

***

هر چه بیشتر جستجو می کرد، کمتر به نتیجه می رسید، یا اظهار بی اطلاعی می کردند و یا اینکه یک پیشنهاد بی شرمانه دیگر تحویلش می دادند.

سر آخر پسر جوانی که مشروب سرو می کرد را گوشه ای گیر انداخت و چند تراول به طرفش گرفت.

- ببین هر چی بخوای بهت می دم، فقط بگو فرهان رو دیدی یا نه؟

پسر با اخم خودش را کنار کشید و گفت:

- فرهان دیگه کیه! می دونی هر بار چقدر آدم اینجا میاد و می ره؟
- می دونم، اما فرهان فرق داره، همیشه اینجاست، غیر ممکن نشناسیش!

پسرک خنده ای کرد و دوباره لب زد:

- آخه چرا باید بشناسمش؟

سام یقه پسر لاجانی را گرفت و به دیوار پشت سر چسباند.

- مردک احمق، تو یکی از اون اتاق های کوفتی، یک دختر چهار ده ساله داره زیر دست و پای اون سگ صفت جون میده، زود باش حرف بزن، تا یک بلایی سر خودت و اون بالا دستی بی ناموست نیاوردم.
- گفتم نمی دونم!

سام اینبار اختیارش را از دست داد و مشت محکمی حواله ی چانه ی پسر کرد.

- یالا حرف بزن.
- ولم کن عوضی.

پسر می خواست فریادی بزند که اینبار سام دهانش را گرفت و هر چه در این سالها زور بازویش را سرکوب کرده بود، تمامش را در صورت پسر خالی کرد.

پارت نود و شش

***

- حرف می زنی یا نه؟

پسر از میان دندان های کلید شده اش به حرف آمد:

- طبقه ی بالاست، سالن چهار، اونجا مخصوص مهمان های ویژه ست.

سام تراول های مچاله شده را جلوی پایش پرت کرد و زود خود را به طبقه ای که پسر گفته بود رساند.

جلوی در ورودی مرد درشت اندامی ایستاده بود و کشیک می داد، شاید توانسته بود حال آن پسرک را جا بیاورد، اما قطعا از پس آن غول تشن بر نمی آمد.

دستی دور لبش کشید و عصبی پایش را تکان داد.

- سلام.

مرد تنها سر تکان داد.

- می خوام برم داخل؟
- رمز شب؟!

کلافه چشمانش را باز و بسته کرد، انگار در باند مافیا گیر افتاده بود!

همین که خواست لب باز کند و حرفی بزند، چراغ هشدار سالن روشن شد و پشتبندش صدای جیغ و هیاهو همه جا را پر کرد.
با چشمانی گشاد شده به دورو بر نگاهی انداخت و با ناباوری به دختر و پسرهایی که با وضع اسف باری قصد فرار داشتند خیره شد.
صدای فریادهای دیگری هم از سالن پائین می آمد که خبر از لو رفتن مکان می داد.
دستی روی گلویش کشید و پا به فرار گذاشت، واقعا در این وانفسا، همین یک قلم را کم داشت.
می شد آش نخورده و دهان سوخته.
سریع خود را به پشت بام رساند و به خاطر هوشیاری اش توانست سریع خود را از مهلکه نجات دهد، اما فقط خدا می دانست سر بقیه چه آمده است!
پارت نود و هفت
***
چشمش دیگر نمی بارید، خشک بود مثل خشکسالی ابدی!
نفس هم بازی اش گرفته بود، می رفت و ثانیه ها نمی آمد، تنش کرخت شده بود و حس کسی را داشت که تمام دنیا را باخته است.
به چشمان سرخ از هوس فرهان خیره شد، دلش مالش رفت، چقدر مرد رقت انگیز بود!
یاد زجه هایش افتاد، یاد التماس هایش، یاد نفرین و دشنام هایش، اما همه اش بی اثر بود، مرد او را با خود آورده بود و می خواست اسارتش را جشن بگیرد.
بند بند وجودش می لرزید و مدام در دل دعا می کرد، این نفس آخرین نفسش باشد، قطره ی اشک آخر چکید و روی صورت سیلی خورده اش ماسید.
نگاهش بی جان، روی یقه لباس پاره اش افتاد و کبودی ها باز رنگ گرفت، خواست تکانی بخورد و خورد را از حصار دستان کثیفش بیرون بکشد، اما مرد مثل بختک روی تن نیمه جانش افتاده بود و رهایش نمی کرد.
ته مانده جانش را جمع کرد و مرد را به عقب هل داد.
و لرزان نعره ای زد:
- ولم کن کثافت، چی از جونم می خوای؟
فرهان که تازه داشت به اوج لذت نزدیک می شد، قهقهه ای زد و باز خود را به لبان بادکرده ی دختر رساند.
بوسه ای زد و باز سرش را پس کشید و در چشان معصومش خیره شد، خیلی تلاش کرده بود تا خود را از دست تو نجات دهد و همین کشمکش حریص ترش می کرد.
کف دستش را روی صورت افرا کشید و آتشش را به جان دختر ریخت.

- خیلی جذابی دختر، خیلی! تا امروز کجا بودی؟

این را گفت و پوزخندی زد، عادت داشت، تمام عیشش را بکند و بعد آخر سر، از دخترانگی شان کام گیرد.

افرا که دیگر جای خود را داشت، تن بکر و دست نخورده ای که انگار تیکه ای از بهشت بود!

صورتش را مماس صورت گریان دختر کرد و نوازش وار زیر گوشش لب زد:

- مطمئنم وقتی برای اولین طعم این رابطه رو بچشی، تا ابد دلت بخواد هر شب کنارم باشی، من بهت اوج لذت رو نشون میدم.

افرا دلزده تر از همیشه، آب دهانش را روی صورتش پاشید و نفس نفس زنان چشمان سرخش را بست و باز بی هوا سیلی نوش جان کرد.

- آخ که چقدر از دخترای وحشی خوشم میاد!

دست انداخت و باقی لباس پاره ی دختر را ازهم درید و زجه هایش را همراه شد.

افرا چشمی چرخاند تا بلکه چیزی بیابد و بر سر مرد نیمه هوشیار بکوبد، اما هیچ چیز دم دستش نبود.

دل و دینش داشت بهم می پیچید و دیدش تار شده بود، دست مرد که بالا و پائین می رفت و لمسش می کرد، انگار روی تنش اسید می پاشیدند!

اینبار بر عکس همیشه خدا را با تمام وجود صدا زد، اما وقتی فرهان با چهره ی کریه ش با خنده ایستاد و دست به کمر شد، ته مانده ی امیدش هم رفت، چشمانش را بست و برای مرگ آماده شد.

صدای فرهان هر لحظه نزدیک تر میشد و دستان کثیفش مناطق ممنوعه را هم نشانه می رفت.

اما ثانیه ی آخر، صدای فریاد و هم همه ای آمد، باورش ممکن نبود، اما خون به عروقش برگشت.

.....

پارت نود و هشت

***

- قربان دیگه امری ندارید؟

رو به کاوه تنها سری تکان داد و پایش را روی پایش انداخت و باز مشغول پک زدن شد، چند دقیقه به آمدن مامورین مانده بود که کاوه توسط یکی از دوستانش با خبر شده بود که بالاخره کریم زهرش را ریخته و مکان را لو داده است، تا همین چند وقت پیش، مکان های شبانه ی او، حرف اول را میزد، اما چند وقتی بود که زند گوی سبقت را از او ربوده بود و داشت بازار کارش را کساد می کرد.

هر چند خودش هم قرار نبود تا آخر شب بماند، همین که فرهان را دست به دست دشمنش دید کفایت می کرد، تنها کمی ته دلش نگران سام بود که آن هم نمی توانست زیاد نگرانش کند.
به عقربه های ساعت خیره شد، سه و بیست دقیقه ی نیمه شب را نشان می داد.
چشمانش از بی خوابی می سوخت، فردا هم دادگاه داشت و باید از موکلش دفاع می کرد، عجب وکیل قانون مداری!
روی تختش افتاد و چشمان سیاهش سریع، میهمان خواب عمیقی شد.
***
- سیامک واقعا نمی دونی افرا رو کجا برده؟
- به خدا نمی دونم، دو روزه مثل سگ شده، اصلا نمی شه باهاش حرف زد!
- بمیرم چقدر وقتی می رفت تو چشماش ترس بود، چقدر گفت میشه نرم.
سیامک مهگل را به آغوش کشید و کنار شقیقه اش را بوسه زد، چقدر این زن دل نازک بود، غصه ی همه را می خورد، الا خودش!
- سیامک به فدات، نگران نباش پیداش میشه، لابد فرستاده تش چند روزی پیش دوستاش، تا خودشم آرووم بشه.
- یعنی میگی بلایی سرش نیومده؟
سیامک خیره اش شد و لبی گزید:
- چرا مدام نفوس بد میزنی؟
- دلم شور میزنه، می ترسم.
- نترس عزیزم،نترس، اصلا الان می رم پیشش، می فهمم چی شده بهت میگم، باشه؟ حالا آرووم باش.
مهگل لبخندی زد و از گردن سیامک آویزان شد، دل مرد پی این محبت بی هوا، به تپش افتاد.
- راست میگی سیامک؟
- اگه می دونستم انقدر خوشحال میشی زودتر می رفتم!
سیامک این را گفت و لب های مهگل را به دهان کشید، بوسه ی طولانی اش که تمام شد، موهای مهگل را روی سرش مرتب کرد و چشمی مطمئن بر هم زد.
***
این دو روز اهورا واقعا غیر قابل تحمل شده بود و اصلا صدایش در نمی آمد، مانده بود برود یا بماند، که صدای فریاد اهورا بلندشد، انگار داشت با مخاطبش سر یک موضوع مهم بحث میکرد!
گوشش را به در چسباند و نفس عمیقی کشید.
صدای اهورا حالا به وضوح می آمد:
- به درک، نمی دونم کدوم گوری رفته؟

نمی دانست مخاطبش چه می گوید! اما حس کرد موضوع بحث شان افراست، بی هوا ته دلش خالی شد و حس کرد چیزی که از آن می ترسیده ، اتفاق افتاده است.

عصبی گوشش را محکم تر به در چسباند، اهورا بازهم داد می زد و از نداستن ماجرا می گفت.

- اون روی منو بالا نیار سام، اصلا به تو چه؟ تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی!؟

سام را ندیده بود، فقط می دانست یکی از دوستان قدیمی اهورا است که گاهی اوقات او برای درد های بی درمانش، سراغش می رود.

- ببین چی بهت می گم سام، اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه، اسم اون دخترو بیاری، پا روی دوستی چندین ساله مون می ذارم و برای همیشه ترکت می کنم.

حالا دیگر مطمئن بود راجب به نبود افرا حرف می زنند، گلویش حجیم شد و نفسش تنگ.

نویسنده: سیانا سلطانی

دژاوو

@dejhavoo20

پارت نود و نه

***

سیلی به صورتش خورد و مچ دستش کشیده شد.

درد در تمام تنش پیچید، اما انگار درد هم نمی توانست از این خلسه ی پوچ رهایش کند!

به دیوار روبرو زل زد، اینجا هزار بار از زندان قبلی بد تر بود، خانه ی اهورا با تمام بدی هایش، بهتر از این سیاه چال بود.

اما همین که لحظه ی آخر توانسته بود، از چنگال آن فرهان بی شرف رهایی یابد، جای شکر داشت.

دستی روی لب ترک خورده اش کشید و نفسش را منقطع بیرون داد، درست از سه شب پیش که به این دخمه آماده بود، نه غذایی خورده بود نه آب درست و حسابی، بی جان گوشه ای مثل مردار افتاده بود و انتظار ثانیه های آخر را می کشید.

در اینجا زندانی اش کرده بودند و شکنجه اش می دادند و باز هم نمی دانست به کدامین گناه!

صدای کریه مرد باز هم بلند شد .

- پاشو افریته ی هرزه، پاشو تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی.

چشم در چشم مرد میان سال انداخت، نمی دانست، هیچ چیز نمی دانست، تهی بود از همه چیز!

مرد خواست دست دراز کند و زیر بازویش را بگیرد، اما مثل ماده ببری غرید و دستش را پس زد.

- به من دست نزن عوضی.

مرد لبی کج کرد و لخ لخ کنان از زیر زمین بیرون آمد.

روبه پسرکرد و با لحن نیش داری گفت:

- این سگ پدرو همین امروز از اینجا ببر، نمی خوام کسی بویی ببره، فهمیدی احمق جون؟

- باشه، زبون به دهن بگیر پیری، همین امروز میاد می برتش.

- مرده شور تو ببرن، اصغر به خدا اگه این فردا هم اینجا باشه، خودم پرتش می کنم بیرون، اون موقع داغ اون پول رو دلت می مونه.

پسر جلو آمد، یقه ی پدر ماف انگی اش را گرفت و چسبید.

- بی خودتی زرت و پرت نکن، پول اون مواد کوفتی که دود می کنی، از همین کاراست، پس لال شو بذار کارمو بکنم .
- خفه؛ همین که گفتم.

باز با هم در حال کشمکش بودند که صدای گوشی اصغر بلند شد.

- هیس ساکت، خودشه، زنگ زده.

مرد تنها سر تکان داد و با تنی بی حال، سمت پله های ایوان رفت.

- سلام قربان، خوبید؟

کاوه که اصلا حوصله ی پر حرفی اصغر را نداشت، بی حوصله به حرف آمد:

- وقتش رسیده، حسابی گوشمالی شد؟
- بله قربان.
- زیاده روی که نکردی؟
- نخیر، همون طور که دستور داده بودین.
- اوهوم خوبه، بیارش، ساعت شش میدون تابش منتظرتم.
- چشم قربان، فقط پول که...

کاوه نگذاشت اصغر به اراجیفش ادامه دهد، با لحن تندی گفت:

- وقتی میگم حقت سرجاش، یعنی سر جاش، پس لال شو و فقط چیزی که میگم رو اجرا کن.
- باشه چشم، غلط کردم اصلا، هرچی شوما بگی کاوه خان.
- فعلا.

اصغر نیشش تا بناگوشش بازشد و با فکر پول مفتی که قرار بود تا چند ساعت دیگر به دستش برسد در دلش عروسی به پا کرد.

***

dejhavoo20@

پارت صد

***

وقتی با خبر شد، فرهان نتوانسته کارش را تمام کند، حسابی بهم ریخت دلش می خواست همان موقع جان مرد بی عرضه را بگیرد، حرصی کاوه را خبر کرد و این بازی آخر را راه انداخت.

هرچه بر سر دختر می آورد کمش بود، هنوز یک درصد از دردی که کشیده بود جبران نشده بود، تازه اولش بود،اولش.

***

فیلمی که فرهان داده بود را چندین بار دیگر هم نگاه کرد، هرچند حالش هنوز بد بود، نمی دانست چرا باز هم آن حسی که می خواهد سراغش نمی آید، زجه های دختر را می دید، اما تن عریانش ، تلخی به کامش

می ریخت که مدام تلخی اش را در پستوی ذهنش می فرستاد و بی دلیل قهقهه می زد.
فیلم را کنار باقی فیلم ها گذاشت، منتظر آخرینش بود، منتظر فیلم شکنجه هایی که در آن سه شب به دختر داده اند، روح پریشانش اما آرام و قرار نداشت!
شاید هوس کرده بود خودش گوشمالی اش دهد! شاید هم ...
بعد آن جرقه ای که در ذهنش خورد، نه ی بلندی گفت و جامی را با شتاب روی زمین کوبید.
محال بود، محال!!!
از همان جا نعره زد و کاوه را خواست.
کاوه سراسیمه سر وقتش آمد.

- بله قربان؟
- کی قرار بری؟
- یک ساعت دیگه...
- زودتر برو، قبل از این هم که بیاریش اینجا بهش برس، نمی خوام با اون سر و وضع بیاد تو خونه، حوصله ی جواب دادن به هیچ کس رو ندارم، فهمیدی؟
- بله، متوجه م.
- حواست باشه کاوه، خوش ندارم تو یکی دستت بهش بخوره، اینم مفهوم بود؟

کاوه با اخم تنها سر تکان داد و رفت، باید هرچه زود تر این راز سر به مهر را کشف میکرد، دختر چه نسبتی با اهورا داشت!
باید این را زودتر می فهمید.
***

- بلند شو دختر، باید بری.

افرا با چشمانی گشاد شده و ترس خورده، بیشتر به دیوار چسبید.

- بلند شو دیگه، نکنه دلت می خواد تا ابد تو این دخمه بمونی؟

افرا تکانی خورد و روی پای متورمش ایستاد.

- کجا باید برم؟
- می ری خونه ی اربابت،اما حواست باشه بار دیگه دست از پا خطا کنی، دیگه این طوری بهت رحم نمی کنما!

افرا سراسیمه جلو آمد و پیراهن مرد را چسبید.

- راست میگی؟
- آره دیگه دختر جون، دروغم چیه!
- خوبه ممنون، باید برم، باید برم.

اصغر خنده ی خبیثی کرد و تن عریان دختر را برای هزارمین بار دید زد، جنسش اعلا بود، کاش یکی هم نصیب او می شد!

***

نزدیک ماشین کاوه که شد، چراغی زد و ایستاد، مرد آماده بود، باید می رفت، امانتی را می گرفت و دختر را هم به صاحبش می سپرد.
کاوه به محض اینکه چشمش به اصغر افتاد از ماشین پیاده شد و سمتش آمد.
اصغر سلامی داد و لبخند چندش آوری با آن دندان های سیاهش زد.

- آوردمش خدمت تون، منتها لباس مناسب که نداشتیم، یک چادر دادیم انداخت سرش.
- باشه، خوبه، بفرستش بیاد.
- جسارت نباشه، اول پول.

کاوه اخمی کرد، پول را سمتش گرفت و چند لیچار آبدار هم بارش کرد، حیف که وقتش نبود، وگرنه حسابی حالش را جا می آورد.
اما وقتی چشمش به صورت بی رنگ افرا افتاد تنش یخ کرد، حیف بود آن پری زاده را این طور دیدن!
به خود آمد، در را برایش باز کرد و پشت رل نشست، افرا اصلا دلش نمی خواست، کاوه دنبالش آماده باشد، سیامک را ترجیح میداد، اما همین که از دست آن بی شرف ها نجات یافته بود، به همه چیز می ارزید.

- خوبی؟
- نه...
- می فهمم، کاریت که نداشتن؟

افرا سر بلند کرد و مغموم به مرد خیره شد.

- خودت چی فکر میکنی؟!

کاوه اخمی کرد و لبی به دهان گرفت، حتی از آن اصغر پاپتی هم کمتر بود.
از قبل وسایلی برای افرا آورده بود، او را به نزدیک ترین هتل برد و خواست تا خود را آماده رفتن به عمارت کند و در تمام مدت هم توجیحش کرد که باز مثل همیشه سکوت، اول از همه به نفع خودش است.
افرا هم تنها سر تکان میداد و بغضش را می خورد، مگر چاره ی دیگری هم داشت؟!

***

- سیامک باورت میشه افرا برگشته؟!
- جدی میگی؟ پس چرا ارباب چیزی به من نگفت!
- نمی دونم! منم با شیرین خرید بودم، خاطره گفت برگشته، اما انگار از وقتی اومده یک راست رفته تو اتاقش، آقا هم گفته فعلا کسی سر وقتش نره.

برای سیامک حدس ماجرا زیاد هم سخت نبود، می دانست لابد باز بلایی سر دختر آورده اند که نمی خواهند کسی متوجه چیزی شود، تنها سر تکان داد و خوشحالی اش را از برگشت دوباره افرا نشان داد.
اما تنها خدا می دانست در دلش غوغایی است که صد البته نمی خواد مهگلش چیزی از آن بداند!

@dejhavoo20

پارت صد و یک

***

با وجود تمام دردی که در این سالها در این عمارت کشیده بود، باز اینجا را به همه جا ترجیح میداد، ته دلش از این که می توانست باز هم روی تخت خواب نرمش بخوابد، شیرین بود.
روی تخت غلطی زد و چشمانش را بست.
چشمانش داشت گرم می شد که در به آرامی باز شد و باز آن سایه در میان قاب در جا گرفت.
این بار بی استرس، در جایش نشست و به مرد تکیده خیره شد.
انقدر از دست آن جماعت وحشی کشیده بود، که دیگر از اهورا نمی ترسید، پرسشگر نگاهی انداخت و منتظر شد تا به حرف بیاید، حتما حرفی برای گفتن داشت که این موقع شب به سراغش آماده بود.
اهورا در را پشت سرش بست و نزدیک تر آمد، به صورتش نگاهی انداخت و متفکر دقیق شد.
آثاری از ضرب و شتم هنوز روی صورت دختر بود.
کنارش نشست، عطر سردش مشام افرا را پر کرد، سرش را پس کشید و بی حرف به چشمان سیاه زندان بانش خیره شد.

- خوب گوشمالی شدی؟

افرا بی حرف، تنها نگاهش کرد.

- کدوم بهتر بود، فرهان یا اون مرتیکه پاپتی؟ هان کدومش؟

باز سکوت بود و خیرگی.

- می دونی چی؟ این چند روز که نبودی، خیلی فکر کردم، خیلی فکر کردم به اینکه چقدر خوش شانسی دختر، هرکی دیگه جای تو بود، فرهان قطعا کارش رو ساخته بود.

پوزخندی زد و خودش را نزدیک تر کرد.
جوری که تنش مماس تن دختر شد.
افرا باز هم نگاهش را نگرفت، مانده بود چه می خواد که این طور آرام نزدیکش می شود!
چشمان اهورا اما انگار داشت چیز دیگری را میدید!

دستانش بی اختیار جلو رفت و نوک انگشتانش روی صورت دختر نشست، لمس کرد و کاووید.
چند دقیقه ای گذشته بود و اهورا ناباورانه در حال عملی بود که افرا محال بود نامش را نوازش بگذارد، اما واقعا چیزی غیر از آن بود؟
اهورا باز خود را جلو کشید و فاصله را به هیچ رساند و چند ثانیه بعد صورتش جایی میان گودی گردن دختر ثابت شد.
بلافاصله تند سرش را بالا گرفت، صدای کوبش قلبش چقدر ننگین بود!

- اهورا؟

اهورا شوک زده و پر نبض، به صدای بغض آلود فکر کرد.
فکر کرد به اینکه چه کسی اینطور اسمش را برده است؟ همان کسی که مسبب تمام پریشانی اش بود؟
سر بلند کرد، به لبهای دختر خیره شد، چشمانش می لرزید.

- تو رو خدا دیگه منو دست کسی نده.

برای اولین بار بود که حس کرد، چقدر دلش می خواهد به حرف دختر گوش دهد.

- تو کار من دخالت نکن.

افرا ملتمس روی دو زانو نشست و ساعد دست اهورا را چسبید.
چقدر دستانش هرمان داشت!
اهورا کلافه دستانش را مشت کرد.

- ببین می دونم انقدر ازم متنفری که حاضری جونم رو بگری، اما لااقل خودت این کارو بکن، نمی خوام زیر دست و پای یکی دیگه جون بدم.

اخمی روی پیشانی اهورا نشست، خواست دستش را پس بکشد، اما افرا دستانش را محکم تر گرفت و با لحنی محزون، باز لب زد:

- می دونم التماس فایده ای نداره، بگو چیکار کنم که لااقل این کارو باهم نکنی؟

اهورا نفسش را پر صدا بیرون داد و عرق های درشتِ روی پیشانی اش را با کف دست پاک کرد.
سر دختر زیر افتاده بود و بی صدا می گریست.
اما الان دلش گریه نمی خواست، دستی زیر چانه اش برد و سرش را بالا داد.
افرا در تمام این سالها هیچ وقت او را این گونه، رام ندیده بود!
به چشمانش باز زل زد، غمگین بود، خیلی غمگین.
اهورا دستش را برداشت و اینبار به لبهای متورم دختر خیره شد، در سرش صدایی ناقوس وار می کوبید و تنش در طلب چیزی بود که اگر می شد خود را همین جا سلاخی می کرد.
لرزش اندامش محسوس شده بود و تسلط و اراده دیگر جایی میان آن همه نفرت و دلزدگی نداشت.

افرا هم همانطور ثابت و صامت مانده بود.
فاصله ی صورتش که به هیچ رسید و لب های گداخته دختر که لمس شد به یک باره روح به تنش برگشت و شوک زده خود را عقب کشید.
نفس نفس زنان از جا بلند شد و مثل دیوانه ای که از زنجیر رهایش کرده باشند، روی پا ایستاد و نعره ی خفته ای کشید و سرش را میان دو دست گرفت و مدام از میان دندان های کلید شده اش، یک واژه شنیده می شد:
"من چه غلطی کردم، چه غلطی کردم؟"
افرا هم می لرزید و مدام روی لبهایش دست می کشید، نه این غیر ممکن بود!
سریع مهلکه را خالی کرد و به اتاقش پناه برد، او اهورا نبود، محال بود، باور نداشت، باور نداشت!
***
dejhavoo20@
پارت صد و دو
***
سرما خورده بود و سرفه های ممتد، جانش را به لبش می رساند و دوباره به تنش بر می گشت، درست سه روز بود که در تختش اسیر شده بود و جانش یاری اش نمی کرد.
عصبی با چشمانی که از تب می سوخت، به ساعت روبرو خیره شد، یازده ظهر را رد کرده بود!
هیچ وقت یاد نداشت تا این وقت روز خوابیده باشد!
با دست، مشتی روی تخت کوبید و در جایش نیم خیز شد.
زنگ کنار تختش را زد و مهگل سریع خود را رساند.
مهگل دستپاچه در زد و به محض اینکه اجازه صادر شد، بالای سرش ایستاد.

- چیزی لازم داشتین، اهورا خان؟
- حالم خوب نیست مهگل، یک دکتر خبر کن.
- اما همین دیشب دکتر فروغی معاینه تون کردن!

اصلا یادش نمی آمد!

- جدی؟
- بله...
- پس چرا حالم خوب نیست؟ انگار دارم جون میدم!
- خدا نکنه، این چه حرفی! البته گفت ممکن یکی دو روز دیگه هم اینطوری باشین، تب تون خیلی بالا بود آقا.
- اوهوم، وقت دارو هام کی ؟
- ساعت دو قربان.

- پس الان یک مسکن بهم بده.
- هنوز شش ساعت نشده!
- مهگل بدن درد دارم، میفهمی؟
- بله، باشه چشم.

قرص را به دهان اهورا نزدیک کرد و گوشه ی چشمش از اشک لبریز شد، اصلا تاب دیدن او را در بستر بیماری نداشت.

- آخر هفته باید می رفتم دادگاه، اه لعنت به این مریضی بی وقت.
- جسارت نباشه، خب بسپریدش به آقا سهند.
- نمی شه، حتما باید خودم برم، خیلی مهم.
- حالا تا آخر هفته دو روز مونده، انشاالله که خوب میشین.

اهورا پوفی کرد و سر تکان داد و باز سر سنگینش را روی بالش گذاشت.

- دیگه چیزی لازم ندارین؟
- نه می تونی بری، بابت همه چیز ممنون.
- کاری نکردم، شما برای ما خیلی عزیزین.

اهورا لبخند کم جانی زد و فکر کرد به اینکه آیا واقعا همین طور است!

***

داشت طرح گل سرخی را کامل می کرد که صدای نعره های اهورا آمد و پشتبندش صدای شکسته شدن چیزایی که نمی دانست چیست.

از جا بلند شد، در را نیمه باز کرد تا علت ماجرا را بفهمد، اما تنها صدای نعره و فریاد می آمد.

قدمی برداشت و نزدیک پله ها شد که چشمش به مهگل افتاد.

ایستاد و به مهگل که دستش را روی قلبش گذاشته بود خیره شد.

- چی شده مهگل جان؟

مهگل پا تند کرد و روبرویش ایستاد.

- وای افرا بد بخت شدیم!
- چرا؟ چی شده؟!
- آقا بزرگ داره میاد.
- آقا بزرگ؟!
- آره دیگه،پدر بزرگ ارباب...
- حالا چرا بدبخت شدی؟!
- ارباب بهم ریخته ، دوباره داره همه چی رو نابود میکنه.
- خب چرا؟!
- نمی دونم عزیزم، نمی دونم! فقط می دونم ارباب نمی خواد اون پیر مرد پاشو اینجا بذاره.
- خب اینکه دیگه داد و فریاد نداره! بهش بگه نمی خواد ببینتش.
- اون به هر حال یک جوری خودشو به ارباب می رسونه، گفته اینبار تا نبینتش بر نمی گرده.

افرا با لب هایی آویزان به چهره ی مضطرب مهگل خیره شد، عجب آشفته بازاری بود اینجا!

***

dejhavoo20@

پارت صد و سه

***

آخرین جام را که به دیوار کوبید، سیامک را صدا زد.

- سیامک؟ سیامک.

سیامک که همان اطراف پرسه می زد ، سریع خود را رساند.

- بله قربان؟
- سریع ماشین رو آماده کن، همین الان میرم.
- کجا قربان؟

اهورا وحشی براق شد و به چشمانش زل زد.

- کاری رو که گفتم انجام بده، فقط همین.
- خب باید بدونم کجا میرین، مسافت چقدره؟ برای ماشین پرسیدم.
- میرم ویلا... زود باش.
- بله، همین الان.
- راستی به مهگل هم بگو وسایلم رو آماده کنه، بگو برای مدتی وسیله بچینه.
- بله...
- راستی سیامک؟
- جانم؟
- بگو افرا رو هم آماده کنه، اونو هم با خودم می برم.

سیامک با چشمانی گشاد شده و مستاصل نگاهش کرد، به مهگل قول داده بود دیگر اجازه ندهد بلایی سر دختر بیاید.

- نمیشه افرا رو بیخیال بشین؟
- تو باز تو کاری که بهت مربوط نمی شه دخالت کردی؟
- به خاطر این میگم که اونجا دست و پاگیر تون نشه.
- اون هیچ غلطی نمی کنه، نکنه فکر کردی دارم بچه بزرگ میکنم!؟

سیامک خواست بگوید، پس برای چه برای بردنش اصرار دارید، اما واقعا اجازه اش را داشت!

تنها سر تکان داد و عقب گرد کرد، فقط خدا خودش باید به داد دختر می رسید، قطعا اهورا هرچی بود و نبود را سر دختر بیچاره خالی می کرد.

***

کز کرده به در ماشین چسبیده بود و به قطرات تند باران نگاه می کرد، چه انتظار کشنده ای که حتی نمی دانی فردایت چطور رقم خواهد خورد و چطور روزگارت خواهد گذشت.

کمی در جایش جا به جا شد، برگشت و به صورت اخم آلود اهورا خیره شد.

- می شه بگی کجا داریم می ریم؟
- داریم از این شهر دور میشیم.
- همین؟!

اهورا برگشت و تند نگاهش کرد، اما دیگر از او نمی ترسید، او هم نگاهش کرد و منتظر شد.

- لااقل بگو چقدر می مونیم؟
- نمی دونم!

نمی دانست، از چشمانش معلوم بود.
باز سرش را به شیشه چسباند و در بی خبری گم شد.

داشت خواب آخرین دیدار با مادرش را می دید و خنده از روی لبانش کنار نمی رفت که ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد و چند دور دور خود چرخید، وحشت زده چشم بازکرد و صدای فریادش به آسمان بلند شد.
اهورا را می دید که فرمان را رها کرده و سرش را با دستانش گرفته است، ثانیه آخر سر اهورا را به سمت خود بکشید و همان جان ماشین واژگون شد.

***

***

صدای وزوز مانندی می آمد و بوی سوختگی، همه جا را پر کرده بود، تنش نبض می زد و ترس تا عمق وجودش نفوذ کرده بود.
تکانی به خود داد، اما میان آهن پاره ها گیر افتاده بود، به زحمت خود را بالا کشید و به صورت خونی اهورا خیره شد.
خون از صورتش می چکید و صدای ناله هایش دلش را ریش می کرد.
خودش را باز بالا کشید و روی تن مرد خیمه زد و دستی به صورتش کشید.

- اهورا خوبی؟ یه حرفی بزن!

تنها صدای ناله ای آمد و بعد چشمانش بسته شد.
تکانش داد، نعره زد ، نوازش کرد، بلکه مرد چشمانش را باز کند، اما خبری نبود!
تمام سلسله اعصاب تنش می لرزید و زمان برایش به کندی می رفت.
چند دقیقه ای گذشته بود و از اینکه دوباره رنگ آسمان را ببیند کاملا نا امید شده بود که صدایی از بیرون هوشیارش کرد.

- زود باشین، زود باشین...

بی هوا جان به تنش برگشت و شروع کرد به تکان دادن اهورا.

- اهورا بلندشو، چشماتو بازکن، دارن نجات مون میدن، تورو خدا طاقت بیار.

***

پوزخندی روی لب های چورک خورده ی مرد نشست، کار انجام شده بود و اهورا تا چند ساعت دیگر میهمانش می شد.

دژاوو
نویسنده: سیانا سلطانی
آوای خیس

@dejhavoo20

پارت صد و چهار

***

جلوی چشمان شان بسته بود و در تاریکی مطلق مانده بودند.

صدای فریاد اهورا بلند شد.

- آهای، کدوم گوری هستین؟ یکی بیاد ایجا...

همینطور فریاد می زد و رگ های گردنش ورم کرده بود.

افرا ترس خورده تر از همیشه، خود را نزدیک اهورا رساند و ملتمس به حرف آمد:

- خواهش میکنم داد نزن، سرت آسیب دیده، تو رو خدا داد نزن.
- خفه شو، خفو شو، حرف نزن، صدات نیاد.
- آخه داد بزنی که چیزی عوض نمی شه! یادت چقدر داد می زدم و التماس می کردم؟

اهورا عصبی لگدی به پلهویش زد و ناله سوز دار دختر را بلند کرد.

اشک می ریخت و نفرین می کرد، اشک می ریخت و ناله می کرد، اشک می ریخت و التماس می کرد.

اما هیچ نبود، هیچ...

ساعتی گذشته بود، دردی کشنده تمام تن اهورا را گرفته بود و جانش را به لبش رسانده بود.

باز نعره زد و صدای فریادش رعشه به اندام دختر انداخت، اما هنوز هم خبری نبود، بی جان روی بازو افتاد و خود را روی زمین کشید، زمین سرد و نمور بود.

صدای خش خش تنش روی زمین، روی اعصاب دختر خط می کشید، ولی می دانست اعتراض بی فایده است.

اما چند دقیقه نگذشته بود که در با صدای بدی باز شد و دو نفر وارد شدند، افرا صاف سر جایش نشست و صدای نفس هایش هم نمی آمد.

مردک لاغر اندام جلو آمد و پارچه را از روی چشمان اهورا کنار زد، اهورا با همان دستان بسته، سمتش حمله برد و شروع به فحاشی کرد.

- ببر صداتو احمق، فکر کردی ما هم مثل نوچه هاتیم؟ خفه شو...

دومی که نسبتا اندام درشت تری داشت، کمکش آمد و اهورا را روی صندلی نیمه شکسته پرت کرد.

- بشین اینجا صداتم در نیاد، اگه دست از پا خطا کنی بد بلایی سرت میارم.

اهورا دندان هایش را روی هم می ساید و مثل ببری زخمی می غرید.

خون تمام اعضا و جوارحش را پر کرده بود.

نوبت افرا رسید، پارچه را از روی چشمان او هم برداشتند و دختر بخت برگشته با چشمانی لرزان نگاهشان کرد.

مرد اولی رو به همدستش گفت:

- امیر جمع شون کن، آقا می خواد ببینتشون.
- باشه، جفت شون رو باهم بیارم؟
- آره زود باش، الاناس که برگرده.

امیر سری تکان داد و پسر را بلندکرد.

- آی دختر تو هم بلند شو اگه تنت نمی خواره.

افرا هم لرزان پشت سرش به راه افتاد، زندگی اش انگار با زندان و اسارت بند خورده بود!

اهورا مدام تقلا می کرد و زیر لب هر چه بود و نبود نثار مرد میکرد، اما او کریه می خندید و دستانش را بیشتر می فشرد.

در سالنِ نیمه تاریکی را باز کردند و هر دو را در آن انداختند.

سرتاسر سالن بسته بود و هیچ راه فراری جز همان در اصلی نداشت.

یک تخت چوبی کهنه هم گوشه ی سالن بهشان دهن کجی می کرد.

جز آن هم، چیز دیگری در آن جا نبود.

پرت شان کردند و در را پشت سرشان بستند، اینجا تنها فرقش این بود که دیگر نه چشمان شان بسته بود و نه دست هایشان.

افرا سر بلند کرد و خوب صورت اهورا را وارسی کرد، باید الان مسبب تمام بدبختی هایش را لعنت می کرد و در صورتش تف می انداخت، اما نکرد...

جلو رفت و با چشمانی گشاد شده روبرویش ایستاد.

- حالا چی می شه؟

اهورا تمام خشمش را بر سر دختر بیچاره خالی کرد و نعره ای کشید و به گوشه ای پرتش کرد.

رویش خیمه زد و با چشمانی که از آن خون می چکید لب زد:

- دورو بر من نباش، می فهمی؟ دورو بر من نباش.

افرا همان طور که اشک در چشمانش می جوشید، تنها سر تکان داد و خود را به دیوار پشت سر چسباند.

***

ساعتی باز گذشته بود و اهورا از زور درد، مدام طول و عرض سالن را طی میکرد، درد داشت کارد به استخوانش می رساند.

***

پارت صد و پنج
***
دود پیپ را از دهانش بیرون داد و دست به کمر شد.
- کار تون خوب بود، خوشم اومد، با کمترین خسارت، بهترین شکار رو کردین.
- ممنون قربان.
- اما بهشون برسین، من سالم شون رو می خوام، همین که گوشمالی بشن کافی...
- بله قربان، چشم.
- حالا کجا هستن؟
- توی سالن.
- اوهوم، ببینین چی می خوان براشون ببرین، زیاد اینجا نمی مونن، فقط چند روز، وقتش که رسید می رن.
- باشه چشم.
- حالا برو، می خوام تنها باشم.
سیروس سر تکان داد و عقب عقب اتاق را ترک کرد، این پیر مرد دیوانه بود، یک دیوانه ی به تمام معنا.
***
صدای در آمد، مردمک چشمان افرا گشاد شده بود، ایستاد و منتظر شد. همان که مرد دیگر، امیر خطابش کرده بود وارد شد، سینی دستش بود و رویش گشاده تر از قبل به نظر می رسید!
- یه چیزی بخورین تا سقط نشدین.
اهورا لبی کج کرد و باز به خود پیچید.
- درد دارم مردک، حالم خوب نیست، قرصی چیزی می آوردی.
- هوی، هوا برت نداره، اینجا هتل نیستا.
اهورا آب دهانش را تف کرد و در صورت مرد براق شد.
- برو به درک.
امیر هم بی فاصله، لگدی حواله اش کرد و اهورا ناخواسته سکندری خورد و روی زمین افتاد، شتابش زیاد نبود، اما به خاطر دردی که از قبل داشت، نفسش بند آمد و صورتش رو به کبودی رفت.
مرد در را بهم کوبید و چند دقیقه بعد، با یک جعبه کوچک برگشت، جلوی روی افرا انداخت و با لحن چندش آوری گفت:
- بگیر بمال روش، تا پس نیفتاده این بچه سوسول.
- من که بلند نیستم.
- یه غلطی بکن دیگه، من چه می دونم!
مرد این را گفت و باز با شتاب در را بهم کوبید و عاصی ترشان کرد.

افرا بلند شد، در جعبه را باز کرد، چند عدد قرص بود، پماد، باند و چسب زخم.
اما نمی دانست دقیقا چه کاربردی دارد!
جلوی روی اهورا زانو زد و با صدای آرامی گفت:
- خودت می دونی اینا چیه؟
اهورا بی نفس، چشم باز کرد و نگاهش در عسلی چشمان دختر افتاد، آنچه می خواست را نمی دید، شعله های خشم و کینه را!
- چی میگی؟
- ببین چیه اینا؟ من نمی دونم!
- بس که احمقی.
افرا بغضی کرد و خود را عقب کشید و زیر لب" اصلا به درک" ای گفت.
جعبه را برداشت و نگاهی انداخت، خدا را شکر مسکن بود، هنوز به ظرف غذایی که مرد آورده بود دست نزده بودند، رو به افرا گفت:
- یک لیوان آب بیار.
افرا با اخم بلند شد و لیوان را از آب پر کرد و جلوی رویش گرفت.
لیوان را با دستان خونی اش گرفت و لاجرعه سر کشید.
افرا هم لیوان آبی خورد و گوشه ای نشست.
اما تمام مدت ذهنش درگیر زخم روی پیشانی اهورا بود، هرچند ثانیه ای بعد، خود را لعنت کرد و چشمانش را بست و باز به درکی گفت.
اهورا نفس تندی کشید و خود را روی تخت انداخت، سر دردش به اوج رسیده بود و هنوز از میان خون خشکیده، خون می چکید.
چشمانش را روی هم فشار داد و ناله ی پر دردی کرد.
ساعتی گذشته بود و اهورا در میان درد و تب می سوخت.
دختر هم مدام لای پلکش را باز می کرد، نگاهی می انداخت و باز چشمانش را می بست، جای تمام زخم هایی که مرد به او زده بود هنوز تازه بود.
قطره اشکی چکید، صورتش را تر کرد، بلند شد و کنار مرد نشست، مظلوم بود، مظلوم تر از همیشه، مظلوم تر از هر زمانی که می خواست ظالم باشد، اما چشمانش نبود.
در جعبه را باز کرد، پمادی برداشت و شانه ای بالا انداخت، از هیچی که بهتر بود!
باند سفید را هم برداشت و آرام روی زخم کشید، صورت اهورا از درد جمع شد.
- نکن، برو کنار.
لحنش آرام، سرد و بی جان بود، درست برعکس همیشه.

گوش نداد، باز باند را آرام روی زخم کشید و خون های خشکیده را کنار زد، دستش به شقیقه های مرد که رسید چیزی در وجودش به نبض افتاد، هیچ وقت همچین روزی را حدس نمی زد!
اهورا باز هم دستانش را پس زد.

- برو، نمی خوام برام کاری بکنی.
- خون زیادی ازت رفته، یکم آرووم بگیر.

اهورا پوزخندی زد.

- نمی خوام، تنهام بذار.

این را گفت و چشمانش باز بسته شد، در این حال هم دست از لجاجت بر نمی داشت!
رویش خم شد، دستی نزدیک به جای زخم کشید، بریدگی عمیق نبود. نفسی کشید، باند را روی سرش گذاشت و با چسب زخم محکم کرد، خوب نبود اما فعلا کار دیگری از او ساخته نبود، صورتش حالا کمی تمیز تر شده بود، ولی لبهایش کبود و متورم بود.
دست برد و کمی کنار لب های مرد را پاک کرد، ثانیه های می گذشت و او هنوز مشغول تیمار زندان بانش بود.
اهورا حس کرد کسی در حال نوازشش است، تکانی نخورد تا از خلسه بیرون نیاید، صورتش میان دستان داغی نوازش می شد و حرارت تنش را بالا تر می برد، حسی که انگار داشت رو به فراموشی می رفت!
پارت صد و شش
***
بلند شد و در گوشه ای از سالن که سرویس کوچکی تعبیه شده بود، دستانش را شست و باندژی را خیس کرد و آرام روی صورت اهورا کشید.
اما او هم خسته بود، خسته از همه چیز...
پلکش روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمید!
میان خواب و بیداری بود که از صدای وحشتناکی که آمد، چشم باز کرد، انگار می خواستند به جای اینکه در را باز کنند، آنرا از جا بکنند!
امیر جلو آمد، خنده ی کریهی کرد و گفت:

- نیگا تو رو خدا، هه، نکنه اومدین ماه عسل؟

اهورا بی هوا چشم باز کرد و خود را کنار افرا دید.
اخمی کرد، در جایش نشست و زیر لب به دختر تشر زد.
امیر باز خندید.

- بلند شین، آقا کارتون داره.
- آقا کیه؟ بگو بره به جهنم.

امیر جلو آمد و یقه ی اهورا را چسبید.

- می تونی اینو تو روی خودش بگی، بچه قرتی.
- بکش کنار عوضی.

امیر شاکی، مشتی به صورت اهورا کوبید و خون دوباره از لب مرد فواره زد.

- یک بار دیگه هم بهت گفتم، مراقب حرف زدنت باش، ما نوکرای زیر دست نیستیم، حضرت آقا.

اهورا خونابه دهانش را روی صورت مرد تف کرد و پشتبندش زهر خندی حواله اش کرد.

مرد خواست باز هم دست به یقه شود که صدای سیروس بلند شد:

- چه غلطی می کنی یک ساعته اونجا؟ بیارشون دیگه!

مرد وقتی داخل آمد و متوجه جر و بحث شان شد، یک پس گردنی امیر را مهمان کرد و رو به آن دو فریاد گونه خواست تا از سالن بیرون بیایند.

اهورا سرش را بالا داد و با غرور ذاتی اش راه افتاد.

خیلی دلش می خواست بداند چه کسی این جرات را به خود داده است، تا آنها را اینطور به سلابه بکشد!

وارد خانه باغی شدند و منتظر ماندند تا شخص مورد نظر بیاید.

دقیقه ای بعد، پیر مردی، قهقهه زنان، وارد خانه باغ شد.

- به به...ببین کی اینجاست!

اهورا از روی صندلی بلند شد و از میان چشمان کبود شده اش، قد و قواره ی پیر مرد را رصد کرد.

حس کرد صدا و چهره اش، برایش عجیب آشناست!

سریع به حرف آمد:

- تو کی هستی؟
- وای تو هنوز عجولی پسر!؟

پیر مرد این را گفت و باز خنده ای کرد.

- گفتم کی هستی؟ از جون من چی می خوای؟

پیر مرد جلو تر آمد، یقه ی اهورا را چسبید و با چهره ای در هم گفت:

- جونت رو...

اهورا چشمانش را تنگ کرد، چقدر همه چیز به نظرش آشنا می آمد!

- تو رو می شناسم!

پیر مرد عقب گرد کرد، به چشمان مرد جوان زل زد و یادش به گذشته های دور افتاد.

صدای پسر بچه با زجه هایش می آمد.

- بابا بزرگ، خواهش می کنم، چرا می زنیش؟
- ساکت باش، بچه...
- آخه بابا بزرگ داره از صورتش خون میاد!
- برو کنار، تا اون روی من بالا نیومده.

جلو آمد، باز صورت اهورا را نشانه رفت، اینبار دیگر افرا تاب نیاورد.

- ولش کنی عوضی، چیکارش داری؟ نمی بینی تموم صورتش زخمی شده؟

پیر مرد زهر خندی کرد و با پشت دست، به صورت دختر کوبید، طوری که سرش چرخید و ناخواسته روی زمین پرت شد.

اهورا نعره ای زد و خواست به پیر مرد حمله کند که امیر سریع دست به کار شد.

- چیکار می کنی احمق؟ بکش کنار...

اهورا مدام خود را تکان می داد و زیر لب جد و آباد همه شان را نشانه می رفت.

پیرمرد لاقیدانه، پیپش را آتش زد و دست در جیب شلوارش برد.

- خوبه، خوشم اومد! آفرین، پس مردی شدی برای خودت، درست برعکس اون بی شرف!

اهورا باز چشمانش را تنگ کرد، مرد آشنا بود و حرف هایش هم بو دار! یک جای کار می لنگید، موضوع غیر از گروگان گیری بود.

- تو از من چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟
- یعنی هنوز نفهمیدی؟

اهورا تنها سر تکان داد.

- اون باید بیاد این جا، باید بیاد و به پام بیفته، باید بیاد و التماس کنه.
- چی میگی؟ از کی حرف می زنی؟ کی باید بیاد؟
- اون پیر مرد خرفت، اون پدر بزرگ بی شرفت.

چیزی میان قلب اهورا لرزید، پدربزرگش؟!

- داری از چی حرف می زنی؟ اون اینجا نیست، خودت رو خسته نکن.

اینبار قهقهه مرد، بلند تر شد و چشمانش را از اشک پر کرد.

- خیلی احمق پسر، خیلی... اون مدت هاست برگشته، فقط روی اینکه سراغی ازت بگیره ندارد.
- غیر ممکن!
- می تونی باور نکنی، اصلا برام مهم نیست.

اهورا باز غرید و عصبی سر تکان داد، از همه شان متنفر بود، از تمام آن گذشته ی نفرت زده ی پر آشوب!

- ببین پسر، اگه جونت رو دوست داری و این دختر برات مهم، زنگ می زنی به اون پیر مرد و ازش می خوای که به دیدنت بیاد، بعد من حسابم رو باهاش تسویه می کنم و تو می تونی بری.
- غیر ممکن، من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

پیر مرد جلو آمد، باید جدیتش را به آن جوانک خیره سر نشان می داد.

دستی سر شانه اش زد و اهورا همینطور که میان دستان امیر اسیر بود روی زمین افتاد و آه از نهادش بلند شد، فاصله را کمتر کرد و پایش را روی گلوی اهورا گذاشت و هرچه در دل داشت را خالی کرد.
راه تنفسی اهورا بسته شده بود و جان به لبش رسیده بود.

- انجامش می دی، وگرنه صبح فردا رو نمی بینی!

اما اهورا هنوز سر حرفش بود.
پیر مرد پایش را برداشت، پیپش را خاموش کرد و با لحن طنز گونه ای گفت:

- این توله سگ رو ببر امیر، خیلی وق وق می کنه، مجبورش کن به اون پیری زنگ بزنه، وگرنه عاقبت، خبر مرگش رو برای اون پیرسگ می فرستم.

امیر لبخندی زد و تن نیمه جان اهورا را از روی زمین بلند کرد.
عاشق این بود که تحقیر شدن هم ردیفان اربابش را ببیند، انگار اینطور باورش می شد، محمود دشت بزرگ هم به نکبت افتاده و باید عقبه پس دهد!
زیر کتف اهورا را گرفت و آهسته هرچه الفاظ رکیک بود، به بند ناف اهورا دوخت و دلش خنک شد.
اهورا هم که دیگر نای جنگیدن نداشت، چشمانش را روی هم گذاشت و تا برگشت به سالن، حرفی نزد.
محکم پرتش کرد و در را پشت سرش بست، چقدر لذت داشت دیدن این شکنجه ها و تحقیر ها!
افرا ماتم زده و گیج، سمتش آمد، واقعا نمی دانست در پس این ماجرای پیش آمده چه می گذرد!
آرام سمت مرد آمد و با صورتی که از اشک تر شده بود، روبرویش نشست.

- بلند شو بشین روی تخت.
- ولم کن دختر، دست از سرم بردار...

لحنش هنوز هم بوی تحقیر و غرور می داد.

- می شناسیش؟

اهورا چشمانش را روی هم فشار داد و از زور درد، دلش مالش رفت، درد معده اش تشدید شده بود، دستش را روی شکمش گذاشت و نالید، ثانیه ای بعد، تمام محتویات معده اش خالی شده بود و تنش در حالی که از زور ضعف می لرزید، بی جان روی زمین افتاد.
افرا می ترسید جلو برود و حرفی بزند، اهورا در حال فروپاشی بود انگار!
دقیقه ها به سالی می گذشت و اهورا به وضوح می لرزید و به خود می پیچید.

دیگر طاقت نیاورد، با آن حال نذارش می خواست چه کار کند! کاری از دستش ساخته نبود.

- دست از لجبازی بردار، بذار کمکت کنم.

اهورا سر بلند کرد، چشمان سیاهش مثل آتشفشان بود.
سرش زیر افتاد و دوباره عق زد، تک تک سلول های تنش او را به ماراتنی سخت دعوت کرده بودند، اما دیگری توانی نبود.
افرا خم شد، زیر بازوانش که روزی تنها قدرت و صلابت داشت را گرفت و به جان کندنی، تن سستش را بلند کرد.
او را روی تخت نشاند، لیوان آبی برداشت و به دهانش نزدیک کرد.
مرد هنوز در تب و درد می سوخت.
آب را این بار سخت فرو داد و چشمانش را بست.

- یه مسکن بهم بده.

افرا سر تکان داد، قرصی را به دهانش نزدیک کرد و مردد گفت:

- از دیروز چیزی نخوردی، شاید واسه اون دلت درد گرفته!

اهورا پوزخندی زد و روی تخت مچاله شد.

- خیلی دلت می خواست من رو تو این حال و روز ببینی، مگه نه؟

افرا تنها اخمی کرد، هیچ وقت اینقدر سنگدل و بی شرف نمی شد.
اهورا بی هوا نیم خیز شد و مچ دستان دختر را گرفت، افرا روی تنش پرت شد و صورتش روبروی چشمان اهورا ثابت شد.

- ولی خیلی دل خوش نباش کوچولو، باز من می مونم و تو، فکر نکن چیزی عوض می شه.

افرا با وجود دلهره ای که هنوز از مرد در ته وجودش داشت، با لحن تخلی گفت:

- خیلی پستی، خیلی...

اهورا از زور خشم دندانش را روی هم سایید و خواست باز سوهان روح دختر شود، که زهر بالا آمد و ته مانده ی جانش هم به لب رسید.
چشمانش اینبار بسته شد و از هوش رفت.
افرا وحشت زده از جا بلند شد و با همان دستان نحیفش به در کوبید و صدایش همه جا را پر کرد.
سیروس که از صدای وحشت زده ی دختر فهمیده بود، اوضاع وخیم تر از این هاست، سریع سراغ دشت بزرگ رفت و در زد.
پیر مرد به تابلوی روبرویش خیره بود و متعجب اجازه ی ورود داد.

- قربان ببخشید، پسره حالش خیلی بده، گفتم شاید بلایی سرش بیاد!
- مطمئنی؟
- بله قربان، از هوش رفته.
- ای بابا، عجب زپرتی بزرگ کرده اون پیر سگ!
- حالا چیکار کنیم قربان؟

- نمی خوام یه جنازه بیفته روی دستم، سریع زنگ بزن به دکتر البرز، بگو خودش رو برسونه.
- باشه قربان، چشم.
- برو، مراقب باش بلایی سرش نیاد، حوصله ی نعش کشی ندارم.

سیروس سر تکان داد، رفت و سریع دکتر البرز را هم خبر کرد.
افرا اشک می ریخت و التماس می کرد، تا اهورا چشمانش را باز کند.
باور اینکه شاید مرد دیگر چشمانش را باز نکند، برایش مثل یک کابوس بود.
نیم ساعت بعد دکتر بالای سر اهورا ایستاده بود و معاینه اش می کرد.
افرا دستپاچه کنار دکتر ایستاد.

- دکتر چش شده، چرا چشماشو باز نمی کنه؟
- چیزی نیست دخترم، یک شوک عصبی بوده، براش دارو نوشتم، نگران نباش، سابقه بیماری معده داره؟

افرا تنها سر تکان داد، نمی دانست! هیچ چیز راجع به زندان بانش نمی دانست!

- باشه دخترم، مهم نیست، خودتو ناراحت نکن.

البرز می دانست؛ کندوکاو در کارهای محمود دشت بزرگ، یعنی نزدیک شدن به شر و نابودی، او فقط باید طبابتش را می کرد و می رفت و شتر دیدی ندیدی، همین و بس.
نسخه را به امیر داد و منتظر شد تا برگردد، سرم اهورا را هم وصل کرد و سفارشاتی که بعید می دانست، اجرا شود را هم داد و آنجا را ترک کرد، اگر آتو دست آن پیر مرد خرفت نداشت، محال بود به اوامرش گوش دهد، اما حیف و صد حیف!
چند ساعتی گذشته بود و هرچند دقیقه یک بار، اهورا به زور چشمانش را باز می کرد و دوباره از هوش می رفت، افرا هنوز هم بالای سرش نشسته بود و منتظر بود ببیند بالاخره زبان باز می کند یا نه.
داشت به صورت جذاب مرد که حتی در آن حال و روز بی نظیر بود، نگاه می کرد که اهورا چشمانش را باز کرد و غافلگیرش کرد.
افرا آب دهانش را آرام فرو داد و رویش را برگرداند، اما آنکه نباید می دید دیده بود.

- ساعت چنده؟
- سه ی صبح.
- تو چرا هنوز بیداری؟

افرا فکر کرد، واقعا برای چه تا این ساعت بیدار مانده است! برای کسی که تمام روز های گذشته اش، در کابوس شکنجه ها ی او گذشته است؟

- بهتر شدی؟
- نمی دونم، سردرگمم!

افرا نفسش را فوت کرد، اهورا دقیقا حال و روز او را داشت، خیلی وقت بود نمی دانست خوب است یا بد، سردرگم بود، عجیب!

- چیزی می خوری؟
- نمی دونم!

افرا ظرف سوپی که امیر آورده بود را نزدیک کشید، سرد شده بود و از دهان افتاده بود، تکه نانی برداشت و به آب سوپ آغشته کرد و مردد سمت دهان اهورا گرفت.

- برای تو جالب نیست، اما از هیچی بهتره.

اهورا نگاهش کرد، سرد و مغموم بود، بی حال دهانش را باز کرد، انگار مزه ی خوبی نداشت، شایدم داشت!

لقمه را جوید و منتظر بقیه اش شد، اما هر بار که دستان دختر میان ظرف و لبهایش می رفت و می آمد، بغضی عمیق، راه تنفسی اش را تنگ می کرد.

بی هوا دست برد و مچ دستان دختر را گرفت، افرا مظلوم سر بلند کرد، باز هم خبطی کرده بود؟!

به صورت معصومش که لاغر تر از همیشه می زد دقیق شد، مردمک چشمانش هر لحظه باز تر می شد و ضربان قلبش بی دلیل بالا می رفت.

نگاهش ثابت شد و نفسش به شماره افتاد.

اما ثانیه ای بعد، دستان دختر را رها کرد و سرش را زیر انداخت، چرا وجودش انقدر آرامش بخش بود؟ آنرا اصلا دوست نداشت.

- دیگه نمی خورم، ممنون.

با خودش سر جنگ داشت، جنگی که قرار بود غرور و صلابتش را حفظ کند، جنگی که نبایست اجازه می داد، حرارت به این تن بر گردد.

- اما تو که چیزی نخوردی؟!
- گفتم که دیگه نمی خورم، نشنیدی؟

افرا نان را درون بشقاب گذاشت و گوشه ی تخت خزید، سردش بود و هیچ چیز برای آنکه روح و جسم یخ بسته اش را هرمان دهد نبود.

اهورا هم پشتش را کرد و خوابید.

ساعتی گذشته بود و میان خواب و بیداری دست و پا می زد که حس کرد تخت تکان می خورد و منبع انرژی به او نزدیک می شود.

عضلاتش ناخواسته منقبض شد و چشمانش را بیشتر روی هم فشرد، تا مبادا نافرمانی کند.

هرم نفس هایی، به پوست تن ناسورش می خورد و هوایی اش می کرد، اما بر خود نهیب زد "تو از اون متنفری، متنفر"

لبانش را نیز روی هم فشرد و نفسش را منقطع بیرون داد، سالها تمرین کرده بود، تا هرچه مردی و مردانگی است را فراموش کند؛ هر چند بر عکس تمام هم جنسانش هیچ وقت این موضوع برایش در اولویت نبود!

اما پس چرا این گرما مسبب پریشانی اش شده بود؟!
عصبی، آب دهانش را فرو داد و بالاخره آرامش خیالی اش پوچ شد.
پرخاش گونه لب زد:

- چرا انقدر تکون می خوری احمق؟

دختر تکان تند تری خورد و چشمان گشاد شده اش را به لبان مرد دوخت.

- ببخشید.
- چرا نمی خوابی؟ داری عصبیم می کنی!
- چشم، الان می خوابم.

اخمی کرد و چشمانش را بست و نفس های تندش را به صورت دختر پاشید، اما هنوز تخت تکان می خورد و چیزی کنارش روی ویبره بود.
در جایش نیم خیز شد و مشتی روی تخت کوبید.

- داری چه غلطی میکنی، هان؟

لرزش اندام دختر بیشتر شده بود و اشک صورتش را پر کرده بود.
سرش ناخواسته پائین آمد و به چشمان سرخش نگریست.

- می خوای دیونه م کنی؟

افرا چشمانش را بست و هق هق آرامی کرد.
دست برد سر شانه اش را گرفت و بیشتر روی صورتش متمایل شد.

- قصدت چیه، یه حرفی بزن؟

افرا که حالا حسابی به لرزه افتاده بود، بالاخره لب زد:

- سردم، حالم خوب نیست.

اهورا پوفی کرده و دوباره روی تخت افتاد و کف دستش را محکم به پیشانی کوبید.
سردش بود، چه مسخره!
لبش را به دندان گرفت و پشتش را به دختر کرد، دقیقه ای گذشته بود که آنچه نباید می شد شد.
افرا همه چیز را در ذهنش عقب زد و فاصله را به هیچ رساند.
صورتش را به پشت گردن اهورا چسباند و دستانش را هم دور تنش قفل کرد، حرارت تن مرد نیازش بود، داشت جانش به آخر می رسید.
اهورا شوک زده به خود لرزید و چشمانش از هدقه بیرون زد، این غیر ممکن بود!
ثانیه ای بی حرکت ماند، تا همه چیز را در ذهنش حلاجی کند، اما عقل ضایع شده بود و یاری اش نمی کرد.
به پوستی که نوازش گونه گردنش را لمس می کرد و نفس داغی که عاصی اش کرده بود فکر کرد، قفسه ی سینه اش حجیم شده بود و دیگر بازدمی نبود!
پس آن همه تمرین و خود ساختگی کجا رفته بود؟

چرا داشت همه چیز برعکس می شد؟ درست جایی که باید امتحان پس می داد، داشت رد می شد!
بی هوا برگشت، دستان و صورت دختر کنار رفت و سرش زیر افتاد.
افرا به وضوح می لرزید و لب های کوچکش تکان می خورد.
با لحن داغی گفت:

- افرا!؟

افرا نگاه تب زده اش را بالا کشید.
دانه های درشت الماس از عسلی چشمانش می چکید و روی گونه های مهتابی اش می افتاد.
قلب مرد در سینه به در و دیوار می کوبید و هر ثانیه تسلط، جایش را به تمنا می داد.
افرا دستانش را در سینه قفل کرد و باز نزدیک آمد؛ صورتش را در قفسه ی سینه ی عریان مرد پنهان کرد و بی وقفه نفس کشید.
اهورا دیگر نتوانست طاقت بیاورد، نفسش را تند بیرون داد و دستش را پشت سر دختر گذاشت و صورتش را بیشتر به تنش فشرد.
هرچند افرا باور نداشت!
اما بی خیال تمام باور ها و ناباوری ها، تن مرد را با لب هایش نوازش کرد و صورت خیس و یخ بسته اش، با هرمان تن او گلگون شد.
دستان اهورا بی حال در گودی کمر دختر نشست و ناباورانه به نوازش در آمد.
لحظه ها که می گذشت، جفتشان در قهقرایی فرو می رفتند که محال بود حتی تا همین چند ساعت پیش، در مخیله شان بگنجد!
اهورا سرش را پائین تر آورد کنار و گوش افرا به حرف آمد:

- گرم شدی؟

دختر باز نگاهش را بالا کشید و آرامش چشمانش را به مرد همیشه عاصی تزریق کرد.
گرمش شده بود، انقدر که زمهریر تمام روزهای گذشته را آب کند، فعلا همین بسش بود.
اهورا در جایش جا به جا شد و دخترک را که مثل آهویی بی پناه به آغوشش خزیده بود را بیشتر در میان دستانش جا داد و خودش را از بند هرچه بود و نبود آزاد کرد.
***
وحشت زده در جایش نشست و چشمانش را به در دوخت.
دوباره به سراغ شان آمده بودند و محال بود این بار بی نتیجه بروند.
امیر و سیروس، با چشمانی که از مستی دیشب سرخ بود، وارد شدند و سمت اهورا رفتند.
سیروس بی هوا زیر کتفش زد و از روی تخت بلندش کرد.

عصبی مشتی حواله ی سینه ی سیروس کرد و مرد عقب رفت.

- به من دست نزن کثافت.

امیر سریع جلو آمد، دستش را چسبید و پشتبندش سیروس نزدیک آمد و زیر گلویش را گرفت و از آنجا که می دانست معده ی ناسوری دارد، مشتی به شکمش زد.

مهلکه بدی بود و افرا هم مدام فریاد می زد، تا دست از سر اهورا بردارند، اما دو مرد، آرام و قرار نداشتند و هرکدام مشتی می زدند و الفاظ رکیکی می گفتند.

هر چند اهورا هم بیکار نبود و زد و خوردی ناب بین شان درگرفته بود.

چند دقیقه ای گذشت، که صدای محمود، مجبورشان کرد تا فعلا بی خیال شوند، تا به وقتش.

سیروس جلو رفت و امیر کشان کشان اهورا را با خود برد.

افرا دویید و پر بغض رو به مرد گفت:

- تو رو خدا کجا می بریدش؟ می خواین باهاش چیکار کنین؟

سیروس دستی سرشانه ی دختر زد و نگاه هرزه اش را روی تنش انداخت.

- می تونی بیای تماشا عروسک.

افرا اخمی کرد و لب گزید، مرد یک بی شرف به تمام معنا بود.

پشت سرشان راه افتاد و اشک می ریخت و التماس می کرد.

محمود دشت بزرگ، با پیپ معروفش، دست به جیب، انتظارشان را می کشید.

سیروس در زد و اجازه خواست.

- بیارش تو، زود باش.

سیروس چشمی گفت و اهورا را به اتاق مخصوص هل داد.

دود همه جا را گرفته بود و هاله ای از مرد دیده می شد.

جلو آمد، دستی به صورت کبود اهورا کشید و گفت:

- خوب فکراتو کردی؟

اهورا با حرص، حرفش را نفی کرد.

- پس که می خوای بازم لجبازی کنی؟!

اهورا نفسش را پر صدا بیرون داد و رویش را از پیرمرد گرفت.

- هه، نگاهش کن، تو به چیت می نازی پسر؟ برای چی لج می کنی هان؟

اهورا هنوز هم سکوت کرده بود.

اما صبر پیرمرد هم حدی داشت.

با دهانی کلید شده، روبرویش ایستاد و خشمش را با فریاد، بر سر همه ی شان کوبید.

- من تمام روز رو وقت ندارم احمق.

این را گفت و رو به امیر اشاره ای کرد.

- زود باش حالش رو جا بیار تا بفهمه با کی طرف، مرتیکه جوالق، من رو عنتر خودش کرده!

امیر پوزخندی زد و مشتی به صورت اهورا کوبید، باز خون از لبش فواره زد.
حیف که سیروس دستانش را قپانی بسته بود، وگرنه اهورا حسابش را می رسید.
مشت های محکمی بود که به سر و صورت اهورا می خورد و درد بود که بند بند وجودش را پر می کرد.
و صدای پیر مرد که باز از او می خواست تا پدربزرگش را خبر کند.
افرا وحشت زده و برآشفته، جلو آمد و دستان پیر مرد را چسبید.

- تو رو خدا، خواهش می کنم، دارین می کشینش!
- برو کنار بچه، برو کنار تا دخل تو یکی رو نیاوردم.
- بهتون التماس می کنم، تو رو خدا، تو رو خدا...

افرا همینطور دستان پیر مرد را گرفته بود و التماس می کرد، که بالاخره صبرش لبریز شد و دختر بیچاره را با شتاب روی زمین انداخت.
افرا، صدای شکسته شدن استخوان هایش را شنید و آه از نهادش بلند شد .
پیرمرد نگاه رقت باری به او انداخت و باز دستور داد تا پسر را بیشتر از این ادب کنند.
قهقهه می زد و دور اهورا می چرخید و باز خواسته اش را می گفت.
ثانیه ای بعد، بی هوا نگاهش سمت دختر افتاد که تن بلورینش از میان لباس های پاره، چشمک می زد.
چیزی در ذهنش جرقه زد.
لبخند کریهی زد و دستش را بالا برد.
دو مرد ایستادند و منتظر شدند، پیر جلو رفت و روی تن افرا خیمه زد و مجبورش کرد بایستد.

- بلند شو ببینم کوچولو...

تمام اعضا و جوارح پیرمرد بوی تعفن می داد، افرا رویش را برگرداند و با انزجار، چشمانش را روی هم گذاشت.

- هه، چرا زود تر به فکرم نرسید؟!

برای خودش می خندید و سفسطه می بافت.
دختر را کشان کشان سمت تخت دو نفره ای برد و پرتش کرد.

- امیر؟

مردک، رعیت گونه، جلو آمد و دست به سینه شد.
بله قربان؟

- چه خوشگله؟! حیف اون حرومش کنه...
- بله حق با شماست.

بند بند وجود افرا لرزید، محال بود دیگر این یکی را تاب بیاورد!

- آماده ش کن.
- چشم قربان.

صدای نعره ها و زجه های افرا بلند شد، نفسی دیگر نبود، یعنی خدا مرگش را رسانده بود؟

فریاد می زد و تکان می خورد، تا خود را از میان دستان مردک نانجیب، نجات دهد، اما او حریص تر ادامه می داد.

پیرمرد باز نگاه دریده اش را به اندام ظریف دختر دوخت.

- وایی چند سال جوون می کنه آدمو این هوری بهشتی!

خندید و باز خندید، سر آخر نگاه گذرایی به اهورا که با اخم و دهانی باز خیره اش بود انداخت.

- خیلی بی لیاقتی، دیگه دستت بهش نمی رسه بیچاره.

اهورا برگشت، نگاهش در نگاه لرزان دختر قفل شد، داشتند جلوی رویش به او تجاوز میکردند و او هنوز هم سکوت کرده بود.

افرا هم چشم دوخت به مردمک سیاهی که بخت سیاهش را رقم زده بود، کار به آخر رسیده بود، چرا فکر میکرد اهورا قلب دیگری هم دارد؟ چرا این فکر را کرده بود؟ چرا...

نگاهش را دزدید، مرد از همه ی این ها، پست تر بود.

نفسش را در سینه حبس کرد و بی جان چشمانش را بست، ثانیه ها، ثانیه های آخر بود.

پیرمرد دستی به لبان کبودش کشید و دکمه پیراهنش را باز کرد، روی تخت انداخت، پوست تن چروکیده و هفت لایش، چند ش آور بود.

برگشت، باز لبخند دندان نمایی به اهورا زد.

دوباره رویش را به دختر کرد، اینبار دستش سمت کمربندش رفت، آن را هم روی تخت انداخت، صدای خنده های هیستریک هر سه شان، ناقوس مرگ بود انگار!

دستش سمت دکمه ی شلوارش رفت، کشید.

لحظه ها کشدار و تهوع برانگیز می گذشت.

شلوار سیاهش روی زمین افتاد، تخت را دور زد و روی دختر خیمه زد.

- چشماتو باز کن کوچولو، باز کن عزیزم، ببین.. فقط می خوام جلوی چشم اون عوضی باهم حال کنیم، نگران نباش.

دستش را جلو برد، انگشتانش را روی صورت دختر گذاشت و لبانش را غنچه کرد، اما دختر نبود، هیچ عکس العملی نداشت.

- اخ که چه لب های داری دخترا!

جمله ی آخر را گفت و در کمال وقاحت و بی رحمی، مادرزاد جلوی روی همه ایستاد، تا کار را یکسره کند.

dejhavoo20@

پارت صد و چهارده

***

چشمان اهورا از حدقه بیرون زده بود و نفسش منقطع می آمد.
چطور می توانست تاب بیاورد!؟
صحنه های آن روز جلوی چشمانش تداعی شد، درست همه چیز را همین طور و با همین شکل دیده بود.
اما آن کجا و این کجا!
سرش را تکان داد و اندامش سست شد، نباید اجازه می داد، نباید.
اما همین که خواست فریاد بزند، پیر مرد خود را روی دختر انداخت.
دیگر هیچ نفهمید.
مثل ببری زخمی، سمتش حمله برد و از دختر جدایش کرد و با مشت به جانش افتاد.
پیرمرد زیر دستش نفس نفس زنان با چشمانی به خون نشسته تکان می خورد و نوچه هایش را صدا می زد.
دقیقه ای بعد باز اهورا با دستانی بسته و دهانی پر خون، بی تابِ دختر بود.
هرچند همین که پیر مرد خواست دوباره خود را به او نزدیک کند، بالاخره به حرف آمد:

- ولش کن کثافت، بهش زنگ می زنم ، زنگ می زنم.

پیرمرد لبخند عریضی زد و همان طور عریان جلوی رویش ایستاد.

- پس که زنگ میزنی، اوهوم خوبه، زودباش، همین الان.

اهورا دندانش را روی هم ساید و منتظر شد تا شماره مردی که به اصطلاح، اسم پدربزرگ را یدک می کشید بگیرند و او مجبورش کند برای دیداری دوباره.

***

تماس با دو بوق کوتاه متصل شد.
اهورا لب گزید و به حرف آمد:

- سلام.

پیرمرد ابرویی درهم کشید، صدا آشنا بود، اما احتمالش نا ممکن!
ناباورانه به حرف آمد:

- اهورا...تویی پسرم؟!!!

اهورا عصبی پایش را روی زمین کشید، چطور هنوز او را پسرم خطاب می کرد!؟

- اهورا... اهورا خواهش میکنم، خودتی بابا؟
- به من نگو بابا... نگو ... نگو...

آه از نهادی پیر مرد بلند شد، خودش بود، خودِ خودش!

- قربون صدات بابا، کجایی؟ یه حرف بزن.

هرچه پیرمرد انعطاف بیشتری به خرج می داد و از دلتنگی اش می گفت، اهورا عاصی تر میشد.
گوشی را کنار گرفت و دستانش را میان موهایش مشت کرد.
محمود که داشت احساس خطر میکرد، زیرگلویش را گرفت و انگشتانش را میان راه تنفسی اش گذاشت تا مبادا پسر خیال خام کند.
چشم غره ای رفت و منتظر شد.
اهورا با خس خس سینه، به حرف امد:

- می خوام ببینمت.

جمشید که حسابی مضطرب شده بود گفت:

- چرا صدات اینطوری پسر؟ حالت خوب نیست؟ بگو کجایی؟
- بیا، می خوام ببینمت.
- باشه باشه، میام، فقط بگو کجا؟

اهورا با صدای خش دارش آرام اشاره کرد که ادرس را بگویند.
امیر آدرس را که از قبل روی برگه ای یادداشت کرده بود، جلوی رویش گرفت.
اهورا آدرس را خواند و سر آخر باز تاکید کرد به این دیدار.
و تماس قطع شد.
آب دهانش را که مزه ی خونابه می داد روی زمین تف کرد و گوشی را کناری انداخت.

- خیالت راحت شد؟ حالا بذار بریم.
- آفرین، خوشم اومد، بالاخره رام شدی.

صدای خنده های پلیدش باز در اتاق پیچید و سرآخر دستور داد که هر دویشان راببرند، تا او خود را برای دیدار با آن دوست قدیمی آماده کند.
***

- سایه؟ سایه کجایی دختر؟ زودباش بیا...

با طمانینه از روی تخت بلند شد، روبی ست صورتی رنگش را پوشید و با صورتی پر اخم، به جمشید نزدیک شد.

- چی میگی؟ چی شده؟
- باورت نمی شه سایه! می دونی کی زنگ زده بود؟

سایه تنها سر تکان داد.
نمی دانست، برایش هم مهم نبود.

- وای خدای من، چقدر انتظار این لحظه رو کشیده بودم!

جمشید این را گفت و لبخند دندان نمایی زد.
سایه متفکر به پیرمرد که خیلی وقت بود از جوانی اش گذشته بود، خیره شد و یک آن به خود آمد.
تماس یک نفر بیشتر نمی توانست او را این طور از خود بی خود کند!

"اهورا!"
آب دهانش را آرام فرو داد و با چشمانی گشاد شده، دستان مرد را گرفت.
- اهورا زنگ زده بود؟
مرد در خودش بود و چشمانش برق میزد.
- آره سایه، آره...خودش بود، قربونش بره بابا...
- اوهوم؛ برات خوشحالم.
- ولی صداش یک جوری بود سایه، طبیعی نبود!
مخاطبش سایه بود، اما انگار داشت با خودش حرف میزد!
- اوف نمی دونم، انگار نمی تونست درست صحبت کنه! ولی اصلا مهم نیست، مهم این که بالاخره خودش رضایت به این دیدار داده، وای نمی دونی که چقدر خوشحالم !
سایه لااقل این را خوب می دانست، سال ها بود که پیرمرد، در حسرت یک دیدار خشک و خالی از تنها وارثش له له می زد.
اخم ظریفی کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد.
این اصلا خبر خوبی نبود!
از آن سال های کذایی خیلی می گذشت، اما آن زخم هنوز هم سرباز و تازه بود، زخمی که او زده بود را، محال بود اهورا نادیده بگیرد.
پوفی کرد و سمت آشپز خانه رفت، می دانست پیرمرد آخر کار خود را می کند و سراغ او می رود، اما خشم و قهر اهورا، برایش یک برگ برنده بود، که بالاخره آن هم سوخته بود!
اهورا محال بود او را ببخشد، حتی محال بود از انتقام هم چشم پوشی کند، او را خوب می شناخت.
پیرمرد همینطور که به این دیدار فکر میکرد، زیر لب شعری را زمزمه میکرد و دلش می خواست زمان زودتر بگذرد و پسرش را دوباره ببیند.
درست که او بد کرده بود و در بدترین شرایط ممکن او را تنها گذاشته بود، اما همان موقع هم پشیمان شده بود، اما روی برگشت و عذر خواهی نداشت، او کارش را کرده بودو اهورا برای بخشش به زمان نیاز داشت.
dejhavoo20@
پارت صد و شانزده
***

***
دستی روی شکمش کشید و چشمانش باز از زور درد روی هم افتاد، سکوت و بی صدایی افرا هم مزید بر علت شده بود تا عصبی تر از همیشه باشد.

هر چه دختر را صدا میکرد، شبیه یک مجسمه زنده، تنها نفس می کشید، اما هیچ عکس العملی نداشت.
از جایش با هر جان کندنی بود بلند شد و روی تخت کنار دختر نشست.
- یه حرفی بزن، چرا هیچی نمی گی؟
افرا تنها به یک نقطه نا معلوم زل زده بود و مثل شوک زده ها می ماند.
- نمی دونم چرا این طوری شد!
اهورا پفی کرد، حال دختر وخیم بود، با این بلاهایی که تا این سن سرش آمده بود، خوب بود که هنوز نفس میکشید!
بغض، چنگی به گلویش زد.
اصلا نفهمید کی و چطور، تا این حد قسی القلب شده بود، که دختر را به همه وعده می داد!
امروز وقتی او را با آن حال و روز زیر دست و پای آن گرگ وحشی دید، حس کرد فاصله ای با او نداشته است.
چشمان سرخ و متورمش، اندام دختر را کاوید، هنوز تنش می لرزید.
رویش خم شد، دستش را روی گونه های یخ بسته ی اش کشید و گفت:
- می دونم ازم متنفری، حق داری، اما...
افرا بی جان، چشم چرخاند، نگاهی به چشمان سیاهش انداخت، در آن مردمک های درشت، سیاه چالی عمیق را راحت می شد دید.
خودش را جمع کرد و چمباتمه زد.
مثل جنینی که دنبال مامن آرامشی می گردد، اهورا نگاه مات زده اش را گرفت و سر بلند کرد، چقدر جفتشان، تنها و سیه روز بودند.
روی تخت خزید، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود، حتی اگر قرار بود رفتارش را به سخره بگیرد.
نوک انگشتان ظریف دختر را گرفت و بالا کشید.
به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ی کوتاهی زد، خودش هم باورش نمی شد، اما کرده بود و حالا رطوبت لبهایش، روی انگشتان دختر بود!
چیزیی در همان تک ثانیه، در وجودش تکان خود و فرو ریخت.
پشت سرش نبض می زد و خودش احساسش را باور نداشت، محال بود این طور با یک بوسه ی یواشکی، به اوج رسیده بود و چشمانش سیاهی برود!
دلش می خواست دختر را باز سیر کتک بزند و زیر دست و پا له کند، او نبایست تا این حد...
افکارش را پس زد، فکر نمی خواست، دعوا نمی خواست، شماتت نمی خواست، گذشته و آینده نمی خواست.
فقط و فقط حال را می خواست...
آرنجش را حائل تنش کرد و صورتش را نزدیک کرد، داغی نفسش همه چیز را ذوب می کرد، چه برسد و پوست تنی که از برگ گل نازک تر بود.

افرا باز هم در خود مچاله شد، تاب نداشت، طاقت نداشت.
لبانش زیر گلوی دختر نشست، داغ بود، هرمان داشت، می سوزاند و به آتش میکشید.
قطره اشکی چکید و روی صورت دختر افتاد.

- افرا؟

صدا نکرد، به جنون کشاند، محال بود اهورا او را این طور تب زده خطاب کرده باشد! محال.

- یه چیزی بگو، خواهش میکنم.

در میان آن همه حس سر درگم و خلسه ای طولانی، این التماس و خواهش، رنگ و بوی دیگری داشت.
دستش را بالا آورد و شصتش را روی گونه ی دختر کشید، اما تمنای یک لمس، جنون آخر را نزدیک کرده بود.
انگشتش را نزدیک تر آورد، زیر لب دختر کشید و نوازش کرد.

- افرا خسته م، تنهام.

هر چه بیشتر می گفت، افرا در وارای یک بی ادراکی مطلق فرو می رفت، همه این ها را اهورا می گفت!
دستانش را نرم برداشت و صورت جذاب مرد را قاب گرفت، چشمان اهورا بسته شد و نفسش حبس.
او را به یک بخشش کوچک مهمان کرده بود.

- منو از اینجا ببر.

اهورا چشمانش را باز کرد، دختر به او پناه آورده بود!؟
از خودش به خودش؟
او قطعا زمینی نبود!
اشک بی هوا سیلابی شد و صورت مرد را پر کرد.
***
dejhavoo20@
پارت صد وهفده
***
لبش را مدام به دهان می برد و چشمان مضطربش را باز و بسته می کرد، نفسش را پر صدا بیرون داد، تا بالاخره سیامک از راه رسید.
سریع سمتش رفت.

- چی شد؟ خبری گرفتی؟

درست از همان روزی که اهورا رفته بود، مدام با او تماس میگرفتند تا جویای حالش شوند، اما گوشی اهورا خاموش بود و هیچ رد و نشانی هم از او نبود.
آخر سر مجبور شدند، از یکی از همسایه ها که تازه دیروز به ویلا رفته بود بخواهند یک سری به آن جا بزند.

سیامک به خاطر استرسی که داشت، نمی خواست جلوی مهگل با او صحبت کند و دقیقا ترسش به حقیقت پیوسته بود.
اهورا به ویلا نرفته بود و هیچ خبری هم از او نبود.
سیامک با اخم، سری زیر انداخت و گوشی را در دستش جا به جا کرد.
مهگل وحشت زده جلوتر آمد و گفت:

- اونجا نبودن نه؟

سیامک چشمانش را بالا کشید و مردد به حرف آمد:

- نه...
- وای خدای من!
- چیزی نیست مهگل جان، شاید عمدا این کارو کرده!
- عمدا؟! آخه واسه چی؟
- اونو که می شناسی، وقتی میگه نمی خوام آقابزرگ رو ببینم، یعنی واقعا نمی خواد، برای همینم نرفته ویلا، احتمال این رو داده که ممکن آقای پارسا اونجا رو هم پیدا کنه.

دل مهگل کمی آرام گرفت، اما هنوز هم مشوش بود!

- تو این طوری فکر میکنی؟

سیامک لبخند غمگینی زد و سر مهگل را به سینه کشید.

- آره عزیزم، آره خانوم همیشه نگران من.

مهگل سرش را پس کشید و با چشمانی که نم اشک درونش نشسته بود به او زل زد.
به او گفته بود خانم همیشه نگران من!
چه جمله ی آرامش بخشی!
لبخندی زد و سرش را زیر انداخت، دلش یک نفس عمیق با چشمان بسته می خواست.
سیامک فاصله را کم کرد و زیر گوش مهگل گفت:

- باز تو خجالت کشیدی؟
- خب تو خجالتم میدی!

سیامک مردانه خندید، عاشق این صورتی لپ هایش بود.

- مهگل، وقتی اهورا برگرده کار و یکسره میکنم، دلم تو رو با همه ی جزئیات می خواد.

چشمان مهگل گشاد شد و دستپاچه کنار رفت، سیامک باز داشت غیر قابل پیش بینی می شد.
سیامک همین طور که مهگل می رفت، پشت سرش راه افتاد، دستانش را از زیر کتفش رد کرد و او را به خودش چسباند.
ضربان قلب مهگل شنیدی بود.
مرد سرش با پائین آورد و روی شانه اش گذاشت، مثل اسمش بوی گل می داد!

صورتش را روی گردنش کشید و چشمانش را بست.
زن چرا انقدر خلسه آور بود!؟
- شنیدی چی گفتم؟ همه جوره...
مهگل لب پائینش را به دندان گرفت و حس کرد قلبش دقیقا زیر دستان مرد می کوبد.
سیامک می بوسید و نوازش می کرد و در طلب این بود که موانع کنار رود و مهگل را واقعا همه جوره داشته باشد، او هم دلش یک زندگی آرام و به دور از دغدغه می خواست و چه بهتر که نوزادی هم این شیرینی را تکمیل میکرد!
با خیال اینکه روزی کسی او را پدر صدا کند، بندبند وجودش به خنده در آمد و بیشتر مصمم شد.
***

dejhavoo20@
پارت صد وهجده
***
دستی دور کراوات پیرمرد کشید و لبخند دلبرانه ای زد.
- مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟
- نه عزیزم، فعلا لازم نیست، اما به محض اینکه دیدمش و حرفاش رو شنیدم، یک مهمونی ترتیب میدم، همه باید بدونن عزیز دلم باهام آشتی کرده.
سایه اوهومی کرد و دست از یقه ی مرد کشید و پر عشوه کنار رفت.
پیرمرد هم دستی روی پاهای نرم سایه کشید و با خنده از خانه بیرون زد، امروز به نظرش بهترین روز زندگی اش بود.
***
محمود دشت بزرگ، راه می رفت و پیپ میکشید، پیپ میکشید و راه می رفت، برای این روز خیلی انتظار کشیده بود و حالا داشت انتظارش به پایان می رسید.
دختر و پسر را به صندلی چوبی بسته بود و جلوی رویشان رژه می رفت، تا جمشید پارسا از راه برسد، هرچند دقیقه یک بار هم ، کلی لیچار بارشان می کرد و قهقهه ای می زد.
پیرمرد اصلا تعادل روانی نداشت!
موهای کم پشتش را به عقب راند و دندان های مصنوعی اش ردیف شد، بالاخره جمشید پارسا از راه رسیده بود.
جلو آمد، فشاری بر شانه ای اهورا آورد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- پیر مرد باید خیلی التماس کنه تا تو رو آزاد کنم، کلید آزادی تو یک شاه کلیده...

اهورا صورتش را برگرداند و مرد را مجبور کرد، انگشتانش را در صورتش فرو ببرد و باز بساط فحاشی بچیند.

***

پیرمرد نگاهی به اطراف انداخت و وارد خانه باغ شد، برایش جای تعجب داشت که چرا اهورا همچین جایی قرار گذاشته است!؟

خانه باغ حتی چند ساعتی از تهران هم فاصله داشت و همین باعث میشد بیشتر به این قرار شک کند!

ماشین را گوشه ای پارک کرد و نزدیک در که رسید با صدای بلندی اهورا را صدا زد.

محمود نیشش باز شد و گفت:

- بالاخره اومد، صداشو می شنوی؟

اهورا سرتکان داد.

افرا هم شدید منتظر عاقبت این ماجرا بود، از طرفی دیدن پدربزرگ اهورا، خودش یک درام به تمام معنا بود.

- زود باش جواب بده، بگو بیاد تو...

اهورا از همان جا فریاد زد:

- بیا تو ...

جمشید چینی به پیشانی انداخت و پوفی کرد و به خیالش رسید که شاید اهورا از روی قهر و حرص، اینطور بی ادبانه رفتار میکند!

- کجایی پسر؟ چرا خودتو نشون نمی دی؟
- گفتم بیا تو، حرف می زنیم...

جمشید باز اخمی کرد و آرام در را باز کرد و داخل شد.

باز اهورا را صدا زد و مشوش دور و بر را کاوید.

dejhavoo20@

پارت صد و نوزده

***

- اهورا کجایی؟ کدوم طرف بیام؟
- بیا انتهای راهرو، اینجام.
- چرا خودتو قایم کردی؟ این موش و گربه بازی ها چیه راه انداختی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟
- بیا...معولم میشه.

محمود پوزخندی زد و گوشه ای خود را پنهان کرد.

به امیر و سیروس دستور داده بود به محض رسیدن پیرمرد، به اهورا حمله کنند.

همین که جمشید پا در اتاق گذاشت، مشت اول روی صورت اهورا خوابید و ناله اش به آسمان بلند شد و افرا باز به تلاطم افتاد.
جمشید وحشت زده جلو آمد و به صورت کبود و سیاه اهورا خیره شد.
فریادی زد و خودش را نزدیک کرد.

- اینجا چه خبره؟ شماها دارین چه غلطی میکنین؟

سر و صورت اهورا هنوز هم مهمان مشت های سنگین دو مرد بود، که بالاخره محمود به حرف آمد:

- سلام، خوش اومدی؟

جمشید برگشت و به صورت پف کرده محمود خیره شد.
این غیر ممکن بود! غیر ممکن...
او خیلی سال پیش مرده بود!

- محمود! تو زنده ای؟

پیر مرد قهقهه ای زد و دست به کمر شد.

- خیلی دلت می خواست مرده باشم، مگه نه؟
- اما ارسلان گفت تو مردی!
- اوهوم، ارسلان... خوب خاطرم هست، ارسلانِ بیچاره.

جمشید دستپاچه رو به اهورا کرد و کاسه ی چشمش جوشید.

- هدفت از این کار چیه؟ چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟
- دنبال روزهای گذشته مرد، دنبال روزایی که رفته و دیگه نیست.
- بذار اون بره، من هستم.
- آخ...بابا بزرگ فداکار! بهت نمیاد اینقدر از خودگذشتگی کنی؟
- خفه شو.

محمود باز خندید، این خنده های هیستریک، همه را بد عاصی کرده بود.

- باشه، اما به وقتش.
- خیلی خب، بذار این بره، بگو چی می خوای؟
- چی شد؟! تو که یه روز اونو هم زیر پات له کردی، حالا دلت به حالش سوخته؟ تو که کام گرفتی و رفتی، چه فرقی داره برات تو چه حال و روزی باشه؟

اهورا عصبی پایش را روی زمین می کشید و انگار داشت از درون خون گریه میکرد!
نفرتش از پیرمرد تمامی نداشت.
افرا هم پریشان، فقط مانده بود دو مرد از چه حرف می زنند!؟
و اشک امانش را بریده بود.

- بهت میگم خفه شو، ساکت باش، وگرنه...

محمود جلو آمد، دقیقا روبرویش ایستاد، جمشید به وضوح می لرزید و قلبش تیر می کشید.

- وگرنه چی؟ وگرنه چی پیر سگ؟ اینجا منم که دستور می دم، همین الان اگه بخوام جون سه تایی تون تو دستای من، پس لال شو، این جا دیگه جا و مکان تو نیست که بخوای عرض اندام کنی.

جمشید پوزخندی زد و گفت:

- بدبخت پاپتی، محمودزپرتی رو چه به این حرفا!
اینبار پیرمرد از کوره در رفت و مشتی به صورتش کوبید و حرصی، خرخره اش را چسبید و نوچه هایش هم به کمکش آمدند.
- حیف که لازمت دارم، وگرنه دنیا از شر آدم لجنی مثل تو خلاص بشه شانس آورده.

جمشید لب خونی اش را با دست پاک کرد و توفی در صورتش انداخت.

- زودتر بگو چی می خوای؟

محمود با طمانینه لب زد:

- نصف سهام کارخونه، در عوض جون سه تاتون.
- چـــــی؟!
- توقع زیادی؟ هرچند برای توی پول پرست، جون آدما پشیزی نمی ارزه.

محمود این را گفت و پر صدا خرناسه ای کشید و یادش افتاد به روزی که واسه چند میلیونِ ناقبال، برای عمل قبل زنش، چقدر به او التماس کرده بود و جمشید در کمال نامردی، پسش زده بود و مونسش تاب نیاورد و غم دیگیری به دلش ماند.

یادش آمد به روزی که زیر دست و پایش مثل سگ جان میداد و او فقط قهقهه میزد و فحاشی می کرد، یادش آمد به روزی که به او گفته بود، بیست سال، پادویی ات را کرده ام، می ارزم به چند میلیون ناقابل و او گفته بود، به پشیزی نمی ارزد.

و آخر یادش آمد به روزی که به ارسلان گفته بود که نعشش را از آن جا ببرد و صدایش را خفه کند، آن روز کذایی را خوب به یاد داشت و حالا روز، روز انتقام بود.

پارت صد و بیست

***

پیرمرد روبروی ثمره ی زندگی اش نشسته بود و با بغض به عقبه خیانتی که در حق او کرده بود می اندیشید، چقدر از خودش و این هوس پیری، نفرت زده بود.

پسر حق داشت تا قیام قیامت، او را نبخشد و با رفتارش سنگ سارش کند، اما چه کند که دلش برای یک نگاه گرم او له می زد.

خود را روی صندلی جلو کشید و گفت:

- اهورا؟

پسر با نگاه سیاهش به او خیره شد، هیچ چیز جز یک خلاء نبود!

- هرچی بخواد بهش میدم بابا.

اهورا سرش را زیر انداخت، دیگر برایش چیزی مهم نبود، اصلا انگار این سرنوشت شوم را پذیرفته بود.

- به خودت زحمت نده، برام مهم نیست، بذار هر غلطی می خواد بکنه.

پیر مرد از جایش بلند شد و سرشانه ای را گرفت.

- این چه حرفی پسر؟ یعنی چی که برام مهم نیست.

اهورا نگاه ماتش را به چشمان بی رمق پیرمرد دوخت و گفت:

- باید باشه؟

جمشید پارسا، کلافه سرش را تکان داد، حتی توان اینکه پسر را متقاعد کند نداشت، بی هوا نگاهش سمت دختر کشید، هنوز نمی دانست او کیست، اما شاید می توانست برگ برنده ای باشد!

- ببین پسرم، من هنوز با این دختر زیبا آشنا نشدم، ولی حتما برات مهم بوده که همرات اومده، لااقل به خاطر این دختر کوتاه بیا، بذار از این جا بریم، بعد اگه خواستی دیگه اسمم نیار!

اهورا که انگار، حجمه ی تلمبار شده از نفرت، در دلش سر باز کرده بود، با تشر در صورت پیرمرد براق شد و گفت:

- ببین پیرمرد وقتی پدر و مادرم رفتن، دنیام خلاصه شد تو وجود یک نامرد، وقتی اون نامردم رفت، دنیا هم برای من تموم شد، می فهمی؟ تموم شد، یعنی هیچ کس و هیچ چیزی نیست که منو بهش سنجاق کنی، می فهمی چی میگم؟!

فقط پیرمرد نبود که فهمید اهورا به ته خط رسیده است، افرا هم به این باور رسید، که همه چیز یک حباب خیال بوده است و دیگر هیچ!

مات و خاموش به دیوار پشت سر تکیه داد و چشمانش را رو به تمام دنیا بست.

***

پیرمرد قلب بیمارش تیری کشید و نفسش تنگ شد، چه باید می کرد تا پسر او را می بخشید!؟

هرچند، باز دست و پا می زد که بلکه او را ببخشد!

- یعنی می خوای تا ابد زیر چنگال این پست فطرت، تو این اتاق زندونی بمونی؟

اهورا لبش را به دندان کشید و سرش را میان دستانش گرفت، حس و حالش غیر قابل توصیف بود!

dejhavoo20@

پارت صدوبیست ویک

***

- اهورا تو این بی شرف رو نمی شناسی، اگه بخوای بیشتر از این موضوع رو کش بدی، معلوم نیست چی در انتظارت! بذار باهاش حرف بزنم، تو خودت خوب می دونی که نه به این دنیا امیدی دارم، نه دیگه برای خودم چیزی می خوام، پس مشکلت چیه؟

پیرمرد که سکوت اهورا را دید باز به حرف آمد:

- ببین پسرم، اصلا نگران اون کارخونه هم نباش، من به جاش تموم زمین های شمیران رو به نامت می زنم، باورکن ارزش اونا خیلی بیشتر...

اهورا اجازه نداد، پیرمرد حرفش را تمام کند، از جابلند شد و نعره ای کشید.

- من به هیچ کدوم از مال و اموال تو نیازی ندارم، این رو بفهم...

رگ گردنش متورم شده بود و شراره های آتش، از چشمانش میبارید، او ابدا چشم داشتی به اموال تنها قیمش نداشت، نه او را می خواست نه دارایی اش را، اگر نبود و سایه اش هم نبود، برایش قد دنیا کفایت داشت!

- اوهوم می فهمم، حق داری.
- معلوم که حق دارم.

اهورا عصبی و عاصی، فاصله را کمتر کرد و یقه ی پیرمرد را چسبید.

- حق ندارم؟!

جمشید مغموم سر تکان، حق داشت، واقعا حق داشت.

اهورا پیرمرد را رها کرد و مشتی به دیوار کوبید، دلش ریش بود، دلش غم داشت، دلش پاره پاره بود، کسی که از خونش بود به او خیانت کرده بود، این را باید چطور فراموش میکرد؟

- یعنی می خوای اینجا بمونی؟

کلام پیرمرد در گوشش زنگ زد "یعنی می خوای این جا بمونی"

نه، اصلا نمی خواست ان جا بماند!

برگشت و از میان دندان های کلید شده اش، نا مفهوم به حرف آمد:

- هرکاری می کنی زودتر، بعدش هم میری، میری تا دیگه چشمم به چشمای کثیفت نیافته، میری گم میشی و برای همیشه فراموش می کنی، اهورایی هم هست.

پیرمرد که انگار نیزه ای در قلبش فرو کرده باشند، چشمانش گشاد شد و نفسش بند آمد، پایان ماجرا را اینطور نمی خواست.

- اهورا خواهش میکنم.

اهورا کف دستش را بالا برد و سرش را برگرداند، حرفش یک کلام بود، رفتن و دور شدن، همین و بس.

پیرمرد نفس پرصدایی کشید و باشه ی بی جانی گفت.

- فهمیدم بابا، میرم، برای همیشه میرم.
- خوبه...

سرش را بالا آورد تا بار دیگر اهورا را ببیند، اما چشمان عزیز دردانه اش به خشمی عمیق، بسته بود، شاید نباید بیشتر از این آزارش میداد!
شاید بهتر بود برای همیشه برود و این را باور کند که دیگر در این دنیا کسی را ندارد! اما پس با آن قلب رنجورش چه میکرد؟
***
با سری زیر افتاده و شانه هایی خمیده، سالن را ترک کرد، امیدش نا امید شده بود، هرچند ته دلش، تک واژه ای دل می زد "می بخشه"
دستی روی قفسه ی سینه اش کشید و نوچه های محمود را صدا زد.
دقیقایقی بعد، تمام قول و قرار ها گذاشته شده بود و محمود دشت بزرگ به خواسته اش رسیده بود.
خوشحال و راضی از چزاندن پیرمرد گفت:

- اگه خیلی سال پیش اون پول رو بهم داده بودی، الان مجبور نبودی در عوضش نصف اون کارخونه رو به نامم کنی.

جمشید پوزخندی زد.

- تمام داراییم فدای یک خنده از اون پسر، برات متاسفم که هیچ وقت نمی تونی تجربه ش کنی!

***

پارت صدوبیست و دو
***
دستی روی گردنش کشید و از روی تخت بلند شد، این چند روز حسابی سام دست و پایش را بسته بود، دیگر خسته و بی حوصله شده بود.
پشت شیشه ایستاد و به باران تندی که می بارید خیره شد.
باران می بارید نرم و بی صدا!
چیزی به دلش چنگ زد و اخمش را عمیق کرد، بی رمق قدم برداشت و در را باز کرد، سام روی مبل نشسته بود و با افرا گرم صحبت بود.
نگاه تندی انداخت و سمت شان راه افتاد.

- تو هنوز اینجایی؟

سام برگشت، چشمان آبیش در کاسه چرخید، هنوز اینجا بود و دلش هم نمی خواست برود.

- تو چرا از جات بلند شدی؟ هنوز حالت خوب نشده!
- بخوابم که تو به لاس زدنت برسی؟

ابروی سام بالا رفت و افرا دستپاچه از جایش بلند شد و مسیر نا معلومی را پیش گرفت.

- لاس زدن چیه مرد؟ داشتیم حرف می زدیم، فقط همین!
- توگفتی، منم باور کردم؟
- تو خیلی شکاک شدی اهورا، یه سر به روانپزشک بزن.

- ساکت باش...

سام پوفی کرد و از جایش بلند شد.

- باشه، من میرم، فقط...

اهورا دست به سینه جلویش ایستاد و منتظر توضیحش شد.

- نمی خوای جواب تلفن های اون پیرمرد رو بدی؟
- در موردش حرف زدیم سام، خواهش می کنم تمومش کن.
- حالش خوب نیست اهورا، شاید فقط چند ماه!
- برام مهم نیست.
- واقعا مهم نیست؟

اهورا چشمانش را بست و دستی پشت سرش کشید و شمرده به حرف آمد:

- واقعا برام مهم نیست.

سام سری تکان داد و دستانش را جیب شلوارش فرو برد، اهورا را خوب می شناخت، به این راحتی از حرفش بر نمی گشت.

- باشه، ولی اگه نظرت عوض شد، بهم بگو، تو بیمارستان خودمون بستریش کردیم.

سام تنها باشه ای شنید و بالاخره بعد از سه روز، عزم رفتن کرد.

وقتی اهورا تماس گرفت و از او خواست تا خودش را به ویلا برساند، هیچ وقت تصورش را هم نمی کرد، او را در همچین حال و روزی ببیند!

شبانه خودش را رساند و وقتی با تن نیمه جان و سر و صورت خونی اهورا روبرو شد، اهورا انگار نفس های آخر را می کشید!

هرچه هم گفت، در بیمارستان بهتر می تواند مداوایش کند، پسر زیر بار نرفت، که نرفت.

هرچند، همیشه کیف پزشکی اش همراهش بود و توانست او را سرپایی درمان کند و خوبی اش هم این بود که زخم ها و کوفتگی ها عمیق و خطری نبود!

خیلی دلش می خواست، این راز های سر مهر و بند خورده به زندگی دوستش را بداند، اما پسر، عجیب مرموز و تو دار بود!

***

پارت صدوبیست و سه

***

دنبال دختر می گشت که آخر در آشپز خانه پشت میز پیدایش کرد.

تک سرفه ای کرد و با صدای بمش به حرف آمد:

- چرا اینجا نشستی؟

افرا مضطرب، سرش را زیر انداخت.

نمی دانست چه بگوید!

- وسایل رو جمع کن، فردا بر می گردیم.

افرا ذوق زده از جایش بلند شد و دستی به هم کوبید.

- وای راست میگین؟
- اوهوم.
- چشم همین الان.

اهورا عقب گرد که برود، اما صدای افرا مانعش شد.

- ببخشید؟

برگشت، نگاه ماتش را به دختر دوخت، دوباره همان اهورای سرد و بی روح شده بود.

- بله؟

افرا مردد جلوتر آمد و دوباره سرش را زیر انداخت.

- خب حرفت رو بزن؟!

افردا مردد بود، اما شاید بد نبود اگر شانسش را امتحان می کرد، سرش را آرام بالا گرفت و گفت:

- میشه قبل رفتن بریم دریا؟

اهورا نگاهش کرد، معصوم و بی ادعا بود.

رویش را گرفت، پشتش را کرد و رفت.

افرا نفسش را منقطع بیرون داد، گفتنش سخت بود و اجرای درخواستش محال، اما خب گفته بود و از زیر بار این حس خاکستری بیرون آمده بود.

اهورا قدم های آخر را بر می داشت که بی هوا برگشت و دختر را غافلگیر کرد.

- بهش فکر می کنم.

دهان افرا باز مانده بود و تک تک سلول های تنش با این حرف، ناباورانه دل می زد!

- بازم ممنون.

اهورا این بار بدون حرف، تنها سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

دستی رو چشمان خسته اش کشید و راه اتاق خوابش را پیش گرفت، وقتی که برای بار اول، پا در این اتاق گذاشت، حس می کرد سالیان سال است که در این اتاق نفس کشیده است، حس خیلی خوبی بود.

در دیوار پر بود از رنگ های شاد و روشن!

چیزی که از صاحب ویلا، اصلا انتظار نمی رفت!

باقی اتاق ها را هم گشته بود، اما همه گی تیره و مات بودند، اما این یکی فرق داشت، پر از زندگی بود انگار!

اجازه نگرفته بود و وارد شده بود، می ترسید، اما دل را به دریا زد و این جا را انتخاب کرد، اهورا هم که همان طبقه ی پائین مانده بود و محال بود بفهمد او در کدام اتاق، این چند روز را گذرانده است.

روی تخت سفید صورتی نشست و لبخند کم جانی زد، عمر این خوشی هم کوتاه بود.

دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد و ذهنش پر کشید، به تمام لحظه های تلخ گذشته، چشمانش را بست و گوشه ی چشمش را که از اشک تر شده بود، مالید.
نفس عمیقی کشید و این بار ذهنش پر کشید به شبی که تا خود صبح در زیر نفس های اهورا نفس کشیده بود.
بی هوا ضربانش تند شد و حرارت تنش بالا رفت، چطور آن شب و ثانیه هایش را تاب آورده بود؟
چطور توانسته بود به او نزدیک شود و آرامش بگیرد؟ مگر او اهورا نبود!؟
استرسی که به جانش افتاده بود، باعث شد، بنشیند و دستش را روی قلبش بگذارد، تند و بی پروا می کوبید.
سرش را زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت، عطر تن مرد، هنوز هم در ناژک و موژکش حس می شد.
عرق سردی در گرده اش نشست و عاصی اش کرد، بلند شد و پشت پنجره ایستاد، باران هنوز هم تند می بارید.
همانطور خیره مانده بود که چشمش به نیمکت چوبی کنار استخر افتاد.
باورش نمی شد، اما زیر نور کم سوی چراغ، چهره ی مغموم اهورا، تنها سایه ی سیاه شب بود!
بغضش گرفت، کاش می شد، حتی یک ثانیه مانده به انتهای عمرش، غم چشمان مرد را بفهمد.
چیزهایی که شنیده بود و حس کرده بود، شاید به قد این همه غمباد کفایت نمی کرد!

پارت صدوبیست و چهار
***

- صبحانه نمی خورین؟

اهورا با اخم، به میزی که دختر چیده بود، نگاهی انداخت، این چند روز اصلا درست و حسابی غذا نخورده بود.

- قهوه هم هست؟

افرا مشغول بازی با انگشتانش شد.

- قهوه براتون خوب نیست، مگه معده تون درد نمی کنه!؟

اهورا نگاهش کرد، به او این طبابت ها نمی آمد!

- خب دکتر گفت، گفت نباید یک سری چیزا رو بخورین، به خاطر این گفتم، ببخشید.

- سام؟!

افرا تنها با سر حرفش را تائید کرد.

فاصله را کم کرد و بالای سر دختر ایستاد، افرا نزدیک سر شانه اش هم نمی رسید.
نگاهش را بالا کشید و باز چشمان سیاه خمار مرد را رصد کرد.
- دیگه نمی خوام راجع به اون چیزی بشنوم، مفهوم بود؟
مفهوم بودنش به قدری بلند بود که تا ابدالدهر، دختر همه چیز را بفهمد.
تند بله ای گفت و باز مشغول انگشتانش شد.
تشرش را که رفت، نگاهی به میز انداخت، نیم روی عسلی، چشمک میزد، بدون اینکه نگاهی به دختر بیندازد، نشست و نان را برداشت، لقمه ای گرفت و در دهان گذاشت، خوشمزه بود، چشمانش خندید و لقمه ی دیگری گرفت و برای هزارمین بار، دختر را مطمئن کرد که او تنها یک مجنون جذاب است.
***
موزیک را پلی کرد و به جاده ی بارانی خیره شد و باز دستش را روی لبانش گذاشت.
ژست همیشگی اش بود.
برگشت، نگاه گذرایی به دختر انداخت، افرا باز هم گوشه ای مظلوم نشسته بود و صدایش در نمی آمد.
نگاهش را گرفت و زیر لب چیزی گفت و صدای موزیک را بالاتر برد.
هوای ابری و دم کرده، با درختان سبز سر به فلک کشیده، همه گی، احساسش را به قلیان انداخته بود، بار آخری که شمال را دیده بود، خیلی کوچک بود، شاید شش یا هفته ساله بود!
همان روزهایی که بهترین روزهای خدا بود.
اشک روی گونه اش راه گرفت و در دلش دردی عمیق پیچید.
دقیقه ای بعد، ناخواسته صدای هق هقش فضای ماشین را پر کرده بود.
اهورا چشمانش را روی هم فشرد تا کمی آرام گیرد، صدای هق هق دختر، روی نروش بود.
- چرا گریه می کنی؟
افرا سکوت کرده بود و صدایی نمی شنید.
- پرسیدم چرا گریه میکنی؟
باز هم جوابی نگرفت، عروقش تنگ شد و صبرش لبریز.
پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین با شتاب تندی، کنار جاده ایستاد، دختر وحشت زده و بی جان، در جایش تکانی خورد و به جلو پرت شد.
از ماشین پیاده شد، در را باز کرد و دست دختر را کشید.
- پیاده شو...
افرا ترس خورده، لرزان و با صورتی کبود، از ماشین پیاده شد و به مچ دستانش که اسیر دستان مرد بود خیره شد.
- چرا جواب نمیدی؟ منو دیونه نکن افرا.

سرشانه ی دختر را گرفت و تکانش داد، باران می بارید، می بارید و می بارید.
قطرات ریز و درشت، سر می خورد و روی لب های دختر می نشست و باز سر می خورد و روی گلویش می افتاد.
نگاهش درتلاطم بود.
چشمان افرا می لرزید و لبان تب دارش آتش به جان مرد می زد.
این حس نکبت بار پر تمنا را باور نداشت! این کوبش های بی معنی را دوست نداشت، این افکار خلسه آور را نمی خواست، نمی خواست.
باز تشر زد و باز دختر مات و مبهوت مانده بود.
اما ثانیه آخر برق چشمانش رفت و کم مانده بود بی هوا بیفتد، که اهورا میان زمین و هوا چنگش زد.
***
پارت صد و بیست و پنج
***
یکدستش را از زیر پاهای دختر رد کرد و دست دیگرش را زیر سرش گذاشت و مثل پرکاهی از زمین بلندش کرد.
سرش را نزدیک گوش دختر برد و اسمش را نجوا گونه صدا زد:
- افرا...چشماتو باز کن!
می دانست دختر از هوش رفته است، انقدر این مدت زیر فشار های بزرگ و کوچک دوام آورده بود که دیگر توانی برایش نمانده بود!
او را روی صندلی عقب نشاند و سریع راه افتاد.
***
دختر را روی برانکارد می بردند و او خسته تر از همیشه، قدم می زد.
دستش را پشت سرش کشید و رویش به آسمان بلند کرد، دنبال جواب تمام ابهامات زندگی اش بود و هیچ کس پاسخی نمی داد.
***
- خانم نیازی سرمش که تموم شد بهم خبر بدین.
پرستار چشمی گفت و روی دختر را کشید.
- همراهش کجاست؟
- فکر کنم توی سالن باشه!
- صداش کنین، باید باهاش حرف بزنم.
- بله چشم.
- ممنون.
نیازی رفت تا همراه دخترک را صدا کند، هرچند با شمایلی هم که از پسر دیده بود، او خودش هم تخت لازم بود!
خودش را به استاژ رساند و کرمی را صدا زد، دختر سرش را بلند کرد و بله ای گفت.

- همراه اون دختری که چند دقیقه ی پیش آوردن رو ندیدی؟
- همون پسر خوش تیپه؟

چشمان نیازی گشاد شد، باورش نمی شد او تا این حد گستاخ باشد!

- خجالت بکش دختر!
- خودت دیدیش؟ نمی دونی که چه چشمایی داشت!
- از دست تو... حالا کجاست؟
- فکر کنم رفته بیرون قدم بزنه!
- نکنه انقدر نگاش کردی، بیچاره معذب شده!
- وا...نیازی!!!
- مگه دورغ میگم؟

دختر رویش را برگرداند و عشوه ای آمد، به او چه مربوط که پسر انقدر خاص و متفاوت بود!

نیازی دست در جیب لباس فرمش، از سالن بیرون رفت و سرکی کشید، از آنجا که تنها یک پسر با توصیفات کرمی بیشتر در حیاط نبود، سریع اهورا را پیدا کرد.

- ببخشید آقا؟

اهورا برگشت و نگاهش کرد.

- دکتر می خواد باهاتون حرف بزنه.

اهورا سریع جلو آمد.

- اتفاقی افتاده؟
- نه، چیزی خاصی نیست، حالا تشریف بیارید.
- اوهوم، الان.

اهورا چشمانش را مالید و سمت جایی که نیازی اشاره کرده بود راه افتاد.

***

پارت صد و بیست و شش

***

دستش را روی لبش گذاشت و متفکر به دکتر خیره شد.

- شما مطمئنین؟
- هنوز نه، باید ازش آزمایش بگیریم، ولی علائمش که اینطوری نشون میده!
- بله، حالا من باید چیکار کنم؟
- نیازی نیست کاری انجام بدین، فقط خواستم در جریان باشین، بعدم باید منتقلش کنین یک بیمارستان مجهز، ما اینجا امکانات لازم رو نداریم.
- می برمش، مشکلی نیست، حالا کی مرخص میشه؟

- نیم ساعت دیگه سرمش تموم میشه.
- می تونم ببینمش؟
- بله، بفرمائید.

اهورا خشک تشکری کرد و سمت اتاقی که افرا بستری بود رفت.
کنارش روی صندلی نشست و غم زده نگاهش کرد.
یعنی جایگاهش اینجا بود!؟
پوفی کرد و دست به سینه، تکیه اش را به صندلی محکم کرد.
دقیقه ای گذشته بود که افرا بی جان پلکش را باز کرد.
رویش خم شد و اخمی کرد.

- چقدر درد سازی دختر جون! حالا وقت غش کردن بود؟

افرا که هنوز نیمه هوش بود، چشمانش را دوباره بست و به این بخت بد که باز دوباره باید او را می دید لعنت فرستاد.
آن لحظه فکر کرده بود، برای همیشه رفته و دیگر چشمش به این سنگدل بی انصاف، نخواهد افتاد.
تنها ببخشیدی گفت و رویش را برگرداند.

- خب حالا نمی خواد غمبرک بزنی، سرمت تموم شد، باید بریم.
- باشه...

اهورا از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون زد، هیچ وقت هوای بیمارستان را تاب نمی آورد!
اما حالا به خاطر آن دختر مجبور شده بود.
اهی گفت و باز دوباره وارد حیاط شد.
پسر با ژست خاصی قدم بر می داشت، که کرمی به پهلوی نیازی زد.

- به نظرت برم شانسم رو امتحان کنم؟
- واقعاکه سارا!
- یعنی بی فایده ست؟
- به نظرت با وجود اون فرشته، برای تو شانسی هم هست؟
- خدایی خیلی خوشگل بود، ولی یه جوری بود، مشکوک میزد!
- بس کن تو رو خدا! ای وای...

سارا شانه ای بالا انداخت و لبی کج کرد، باز تیرش به سنگ خورده بود.
***

- می تونی بلند شی؟
- بله...
- خوبه، پس بریم.

افرا سرش را زیر انداخت و دست به کمر راه افتاد، حال مساعدی نداشت و مدام سرش گیج می رفت.
قدم هایش کند بود و مثل اینکه به زمین میخ شده باشد، با هر قدم، جان به لبش می رسید.

اهورا اخمی کرد و کلافه به حرف آمد:
- زود باش دیگه، باید بریم، داری خسته م میکنیا.
افرا بغضش گرفت، دیگر توان این همه تحقیر شدن را نداشت.
- چشم.
مرد نفسی کشید و بی هوا دستان دختر را چسبید.
انگار که جریان برقی به دستانش وصل کرده باشند، تنش به لرز درآمد و نفسش گرفت.
حالا دیگر در آن خانه باغ اسیر نبود!
اهورا برگشت، به آن عسلی های تب زده چشم دوخت، واقعا او کجای زندگی اش بود؟
- تموم روز رو وقت نداریم، عجله کن.
افرا سر تکان داد، می دانست... وقت اربابش همیشه کم است.
باز سوار ماشین شدند و این بار اهورا آهنگ تند تری گذاشت و راهی شد.
نیم ساعتی گذشته بود که به یک دو راهی رسیدند، دلش جوش می زد و حسی نا مفهوم، مثل موریانه مغزش را می خورد.
نگاهی به دختر انداخت، بی صدا مشغول بازی با انگشتانش بود.
"خودم هوای دریا رو کردم به اون ربطی نداره"
پایش را روی پدال گاز محکم کرد و مسیر دریا را پیش گرفت.
نزدیک غروب بود و خطوط زرد و نارنجی، آسمان نیمه ابری را پر کرده بود.
افرا هنوز نمی دانست مقصد اهورا کجاست، در صندلی اش فرو رفته بود و سعی می کرد باز مثل ساعتی پیش، در خواب و رویا مدفون نشود.
***
از صبح جفتشان چیزی نخورده بودند و حسابی بدنش ضعف رفته بود، کنار دکه ی میان راه، ترمز کرد و ایستاد.
سیگاری گرفت و تنقلاتی هم بار کرد و دوباره پشت رل نشست.
فندک را برداشت تا سیگار را آتش بزند.
افرا در جایش سیخ شد و نگاهش کرد، سیگار برایش سم بود، به خصوص که معده اش هم خالی بود.
بدون این که بداند حد و مرزش کجاست، دستش را بالا برد و انگشتانش روی لب های مرد نشست.
اهورا حس کرد روی لب هایش آهن گداخته ریخته اند، شوک زده برگشت و همزمان پایش را روی پدال گذاشت و ماشین با شتاب ایستاد.
***
پارت صد و بیست و هفت
***
عصبی از ماشین پیاده شد و دستی روی لبهایش کشید.

چند قدمی برداشت، سیگار را زیر پایش له کرد، اما حتی مویرگ های تنش هم برایش خط و نشان می کشیدند.
او اهورا بود، نباید تابو می شکست.
پایش را روی سنگ ریزه ها ساییید، کلافه بود و خودش نمی دانست منباء آن همه تشویش از کجاست!
نزدیک ماشین شد، تقه ای به شیشه زد، افرا سر تکان داد.

- بیا پائین.

افرا ترسیده بود، اما باید می پرسید.

- جایی می ریم؟
- اوهوم، بیا پائین.
- میشه ببخشین؟ به خدا منظوری نداشتم.
- گفتم بیا پائین، کاریت ندارم.

افرا مردد پایش را بیرون گذاشت و چشمی گفت.
ریموت ماشین را زد و مسیری را پیش گرفت، افرا هم به ناچار، پشت سرش راه افتاد.
نیم ساعتی گذشته بود، به یک جاده باریک رسیدند که به خانه هایی پر از درختان نارنج، منتهی می شد.
از کنار خانه ها رد شدند و راه کوچه باغی را پیش گرفتند.
اما بوهایی به مشام دختر می رسید و حس می کرد صداهایی نا مفهوم می آید!
چند دقیقه ی بعد، چشمانش چیزی را دید که غده ی اشکی اش را شدید فعال کرد.
بی پروا دویید.
دویید و خود را به ساحل ماسه ای رساند.
اشک می ریخت، دلش پاره پاره بود.
سرش را چرخاند، تا چشم کار می کرد، آب بود، موج و آسمان!
دستی به گلویش گرفت، بغض داشت خفه اش می کرد، محال بود، باورش نمی شد، خدا لااقل این یک آروزیش را برآوده کرده باشد!
روی ماسه ها زانو زد و دستانش را زیر آب برد.
سردی آب، روح داغ خورده اش را خاکستر کرد، کف دستانش را بالا آورد و به آب نگاهی انداخت، چقدر این لحظه را خواب دیده بود!
دقایقی گذشته بود، که حس کرد کسی کنارش نشسته است.
نگاهش را بالا کشید و به مردی که مثل خودش مات و مبهوتِ جذبه دریا بود، خیره شد.
فاصله کم بود و تنهایی رقت انگیز.
چه چیز می توانست آن همه بی فاصله گی و تنهایی را جبران کند؟
صدای مرغ دریایی بلند شد.

افرا نگاهی به آسمان انداخت و دستی بلند کرد، انگار که می خواست، از هیچ، برای خود دنیایی بسازد.

- واقعا ممنونم.

اهورا نگاهش کرد، از او تشکر کرده بود؟ برای هیچ ممنونش بود!
اخمی در هم کشید، دستانش را دور زانوانش حلقه کرد و درست برعکس همیشه که با خاک سنخیتی نداشت، خود را رها کرد و از پیله اش بیرون آمد.
سرش روی ماسه ها نشست و موهایش غرق دانه های ریز و درشتی شد که شاید آن ها هم این هم آغوشی را باور نداشتند!
***
پارت صد و بیست و هشت
***
افرا مستانه خندید و خودش را روی ماسه ها رها کرد، روی شکم خوابید و آرنجش را حائل تنش کرد و به اهورا که چشم بسته، روی ماسه ها خود را رها کرده بود خیره شد.
باز جا و مکان فراموشش شد و دستش میان موهای پرپشت و سیاه اهورا رفت.
ماسه ها رقص کنان این سو و آن سو می رفتند!
ثانیه ای بعد، اهورا شوک زده، چشمانش را باز کرد، این دختر واقعا قصد دیوانه کردنش را داشت؟
با صدای بلندی گفت:

- نکن بچه!!!
- ولی موهات...
- بهت میگم نکن، دست نزن.

افرا شانه ای بالا انداخت و چشمانش را دزدید، مردمک چشمان مرد چرا اینطور می سوزاند؟
بی خیال و بی فکر، به زور خود را بالا کشید و حالا درست بالای سرش بود.
اهورا باز چشمانش را بسته بود و به خیال خودش داشت از دریا و امواجش آرامش می گرفت.
نفس عمیقی کشید و ساعد دستش را هم روی چشمانش گذاشت، اما هنوز دختر را در نیم سانتی اش ندیده بود.
هر چند انرژی که از اندامش ساطع می شد، باورش را ممکن می کرد.
دقیقه ای گذشته بود و او همچنان زیر چتر نگاه دختر، قلبش تند و بی قرار می زد.
بی هوا چشمانش را باز کرد و مچ دستان دختر را قاپید.
افرا نا خواسته روی سینه ی پهنش افتاد و نفسش رفت.

نگاهش دل می زد و میان چشمان و لب های دختر می رفت و می آمد.
لحظه ها ثابت شده بود و هر چه می خواست این اتصال را خوابی بداند، بالا تنه ی ظریف دختر، روی ساعد دستانش، مطمئنش می کرد، خواب ها هیچ وقت نمی توانند اینطور به عرش نزدیکت کنند.
سرش را بلند کرد و کنار گوش افرا به حرف آمد:

- نمی ذاری آرووم بگیرم نه؟

افرا لبش را به دهان کشید، همه ی فعل های این چند روزش به گند کشیده شده بود، چرا باید مدام در دست و پای کسی می غلطید که یک روز تا پای مرگ، سوقش داده بود!؟
خودش را عقب کشید و سرش را زیر انداخت.
اهورا اهی گفت و در جایش نشست.

- آرامش به من نیومده، تو وجودت نحس، نحس...

بلند شد و ایستاد، دستش را در جیب شلوارش برد و سرش را عقب داد، نفس پر صدایی کشید و به زمین و زمان لعنت فرستاد، باید زودتر این مسافرت کذایی را تمام می کرد و به زندگی عادیش و انتقام هایش می رسید.
او را چه به دریا و دل دل کردن و خواستن و تمنا کردن!
او تنها زاده شده بود برای یک چیز...
"انتقام"
پوفی کرد و راهی شد، همه چیز را همان جا، کنار همان دریای متلاطم چال کرد و به دنیای متوهم و پوچش برگشت.

پارت صد و بیست و نه
***
نفس عمیقی کشید، بوی یاس همه جا می آمد.
نزدیک شد، صدای نفس های منظمش آرامبخشی بود انگار!
لبخندی زد و دلش زیر و رو شد.
فاصله را کم کرد و نگاه عمیقی انداخت.
دختر در خواب انگار، رویایی شیرین می دید! لب های کوچکش به لبخندی زیبا تزئین شده بود، بی هوا دلش رفت، تخت را دور زد و کنارش نشست.
موهای پریشان و بلندش، روی شانه ریخته بود و دل مرد را می لرزاند.
روی تخت دراز کشید، هنوز صدای نفس های دختر منظم بود.
"خوبه، هنوز بیدار نشده"
جایش را ثابت کرد و دستش را دور کمر دختر انداخت.
اما همان لحظه، جان از تنش رفت، چه اندام اغوا گری داشت؟

ثانیه ای بعد، دختر شوک زده چشمانش را باز کرد و ناخواسته هینی کشید.

- هیس، ساکت باش نفسم، منم، نگران نباش.
- سیامک!
- جان دلم؟
- چی شده؟
- هیچی عزیزم، چیزی نیست، فقط بی تابت بودم.
- ما که همین دو ساعت پیش باهم بودیم!

مرد صورتش را بین موهای مهگل برد، همیشه عاشق عطر یاس بود.

- میدونم، ولی دیگه تنهایی خوابم نمی بره.
- آخه...
- آخه نداره دختر خوب!

سیامک این گفت و باز نگاهش کرد، پوست صاف و گندم گونش، جان می داد برای یک ناز و نوازش بی پایان.

بوسه ای روی گردنش زد و دختر را به جنون کشاند.

ماهیچه های مهگل منقبض شده بود، هرچه او بیشتر نزدیک میشد، دختر ناخواسته خود را عقب می کشید.

- مهگل؟!
- جان دلم؟

این جان دلم را که شنید، فاصله را به هیچ رساند و یک دل سیر کام گرفت.

- دیگه نگران چی هستی؟

مهگل نفس نفس میزد و کاسه چشمانش از اشک پر شده بود.

- هیچی...
- آخ؛ قربونت برم.

چقدر انتظار کشیده بود و عشقش حالا در یک قدمی اش بود.

از عصر که خیال خود و مهگل را راحت کرده بود و آن صیغه محرمیت را خوانده بود، دیگر تاب دوری از عزیزش را نداشت.

هر چند به مهگل حق می داد، باید زمانی می گذشت تا او این رابطه را تمام و کمال باور می کرد.

- کاریت ندارم برگ گلم، آرووم باش، فقط کنارت می خوابم، نگران هیچی نباش عزیز دلم.

مهگل نفس عمیقی کشید، سیامک حالا از جانش هم عزیز تربود.

سیامک صبح، وقتی خبر سلامتی ارباب و افرا را شنیده بود و اینکه فردا به خانه بر می گردد، از خوشحالی، بی طاقتی اش را همه جا جار زد و همان روز، صیغه ی محرمیتی خواند و به مهگل هم گفت که ارباب از راه نرسیده، همه چیز را به او می گوید و این مسئله را فیصله می دهد.

مهگل بازوی مرد را چسبید و نفس عمیقی کشید، امروزش چقدر با دیروز فرق داشت!
حالا او شوهر داشت و زندگی کسالت بارش، رنگ و بوی دیگری گرفته بود.

.....

پارت صد و سی
***
- خاطره؟ شیرین؟ کجایین، بیاین دیگه الان ارباب می رسه، این همه این چند روز خوردین و خوابیدین، بس نیست؟
خاطره چشمی گفت و شیرین لبی کج کرد، همه چیز آماده بود، اما مهگل مثل همیشه استرس ورود اهورا را داشت.
همه گی دم در ورودی ایستاده بودند و انتظار می کشیدند.
اهورا و افرا بالاخره رسیدند.
مهگل و سیامک جلو رفتند، خوش آمدی گفتند و پشتبدنش کاوه و دختر ها هم از برگشت شان ابراز خوشحالی کردند.
اهورا با سر جوابی داد و بی حوصله، راه اتاقش را پیش گرفت.
اما افرا که حسابی از دیدن دوباره مهگل ذوق زده شده بود، او را بغل زد و یک دل سیر، خواهرش را بو کشید.
- خوبی عزیزم؟
- خوبم، ممنون.
- بهت خوش گذشت؟
چقدر دلش می خواست بگوید که بعد آن تصادف و اسارت در خانه باغ و نمایش دراماتیک محمود دشت بزرگ و جمشید پارسا، خوشی اش همه جوره تکمیل شده است، اما حیف که اهورا حتی کلمه ای حرف زدن، راجع به اتفاقات آن چند روز را ممنوع کرده بود!
افرا لبخند مصنوعی زد و گفت:
- ممنون، خوب بود.
- برات خوش حالم عزیز دلم.
افرا باز مهگل را بغل زد و همراهش شد.
***
می خواست لباس عوض کند و دوشی بگیرد، برای همین سر وقت کمد لباس هایش رفت.
در را باز کرد و از تعجب چشمانش گشاد شد!
سریع مهگل را صدا زد.
- مهگل جان، یه لحظه بیا...
مهگل که در راه پله ها بود و می خواست سری به افرا بزند، صدایش را شنید و بله ای گفت.

- میشه یه لحظه بیای؟
- داره میام عزیزم.
- اوهوم، باشه.

مهگل گوشه ی چشمش را مالید و وارد اتاق شد، خستگی امانش را بریده بود.

- جانم عزیزم؟
- میگم این لباسا رو شما این جا گذاشتی؟

مهگل لبخندی زد و آهانی گفت.

- آره خانومی، ظاهرا قبل اینکه برین، آقا سفارش داده بودن؟
- پس باقی لباسام کو؟
- دو دست که بیشتر نبود، گفت بریزمشون دور.

افرا مردد سرتکان داد.

- تو دیدی شون؟
- نه عزیزم، من به چیزی دست نزدم.
- بیا ببین.

افرا تک تک لباس ها را از کاور بیرون کشید و روی تخت انداخت، دهان مهگل باز مانده بود، همه از خوش دوخت ترین و به روز ترین مدل ها بودند!

- وای خیلی خوشگل عزیزم! مطمئنم بهت میاد.
- چی میگی مهگل؟ اصلا شبیه لباس نیستن! من چطوری اینا رو جلوی بقیه بپوشم؟

مهگل باز که دقیق شد، فهمید حق با دختر بیچاره است، لباس ها همه شبیه لباس های بدکاره ها بود، ابرویی درهم کشید و از بد سلیقه گی اربابش حرصی شد.

- چی بگم عزیزم؟!

افرا پوفی کشید و روی تخت نشست، واقعا اوضاع بدی بود.

- حالا می خوای چی کار کنی؟ تا یکی دو ساعت دیگه سهند و سمیرا می رسن!
- من نمیام...
- ولی آقا گفته حتما باید بیای!؟
- نمی شه، نمی تونم.
- می دونی که اگه نیای، خودش میاد دنبالت، پس بهتره یک فکر دیگه ای بکنی.
- آخه من تنهایی چه غلطی بکنم؟
- اوف، خدای من!
- حالا ببین کدومش مناسب تره، یکی رو انتخاب کن.

افرا خواست باز هم چیزی بگوید که همان لحظه شیرین، مهگل را صدا زد.

- وای افرا جان، شیرین داره صدا میزنه عزیز دلم، کارا همینطور مونده، باید برم، ببخشید.
- اوهوم، می فهمم برو، خودم یک کاریش می کنم.
- قربونت برم، خودتو ناراحت نکن، باشه؟

افرا لبخند محزونی زد و مهگل رفت تا به باقی کار ها برسد.

***

دوباره به لباس ها نگاهی انداخت، بیشترشان لباس شب بودند، میان شان تنها به یک شلوار دوبنده بود که یک تاپ قرمز رنگ داشت، نگاهی انداخت، تاپ از بالا و پائین با کش دور دوزی شده بود و به نیم تنه ی کولی ها می زد!

اهی کشید و آن را کنار گذاشت، حداقلش این بود که پاهایش را می پوشاند.

سریع دوشی گرفت و بیرون آمد، نمی خواست دوباره اهورا او را در حال آب بازی ببیند، دیگر تحمل اینکه مرد او را در این طور احوالات ببیند نداشت.

لباس را پوشید و جلوی آینه ایستاد، شبیه دختر بچه های کوچک شده بود.

ولی لباس عجیب فانتزی اش کرده بود!

پارت صد و سی ویک

***

تاپ از جلو با ربانی بسته می شد و باقی اش آزاد بود، به زحمت بندهای شلوار را جلوتر کشید، تا کمتر بالا تنه ی بلورینش در معرض دید باشد.

اما بند های آبی لباس زیرش وحشتناک بود!

مردد تاپ را باز کرد و لباس زیرش را در آورد و دوباره بندهای تاپ را بست، حالا کمی بهتر شده بود.

نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا مهگل صدایش بزند.

دقیقه ای بعد، مهگل خبر از رسیدن مهمان ها داد، با استرس قدم های کندی برداشت و بالاخره خود را به پائین پله ها رساند.

سمیرا و سهند، هر دو روی مبل نشسته بودند و به محض دیدن دختر، با آن شمایل، چشمان شان برقی زد.

معذب سلامی به آن دو داد و روی مبلی نشست، اهورا همان لحظه از راه رسید.

اما نگاهش روی اندام دختر ثابت ماند، عصبی جلو آمد و اخمی کرد.

سهند پیش دستی کرد و باز مثل همیشه مجلس را به دست گرفت.

- خب اهورا جان تعریف کن؟ نبودی این چند روز؟!
- ویلا بودم، گفتم که بهت!

- اوهوم آره،گفتی، ولی نگفته بودی با این عروسک میری؟

اهورا باز اخمی کرد و پایش را روی پایش انداخت.
چند دقیقه ای گذشته بود و سهند باز داشت اراجیف به هم می بافت و از تفریحاتش می گفت.
اهورا هم کلافه سری تکان می داد و هر بار ناخواسته نگاهش سمت سمیرا می افتاد، اما یک چیز انگار سر جایش نبود!
سمیرا که حسابی تنش داغ شده بود، از جا بلند شد و نزدیک افرا رفت.
کنارش روی مبل نشست و دستش را سرشانه ی او گذاشت.
افرا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد!
چرا انقدر صمیمی شده بود؟

- خوبی عزیزم؟
- ممنون!
- سفر خوش گذشت؟

افرا سرش را بالا گرفت و نگاهش در نگاه طوفانی اهورا قفل شد.
سیمرا دستش را برداشت و روی دستان افرا گذاشت.

- کجایی دختر؟ پرسیدم سفر خوش گذشت؟

افرا شوک زده، هانی گفت و به لب های درشت سمیرا خیره شد.

- این جا نیستی انگار!
- چرا... هستم، چی پرسیدین؟
- اصلا ولش کن، مهم نیست، از خودت بگو، چیکارا می کنی؟

نوازش دست های سمیرا روی پوستش عادی نبود، دلش داشت زیر و رو می شد و سیستم عصبی اش آلارم می داد.
اهورا حس کرد دردی در شقیقه اش پیچیده است، همین که پایش را پائین گذاشت، انگشتش به پای میز خورد و از درد به خود پیچید.
حالا دیگر در معرض انفجار بود و قطعا باید ترکش هایش به جایی می رسید.
از جا بلند شد و افرا را هم صدا زد.
افرا بله ای گفت و سریع پشت سرش راه افتاد.
راه کتابخانه را پیش گرفت و وقتی دختر وارد شد، در را محکم پشت سرش بست، جوری که دختر چند متر به هوا پرید و نفسش تنگ شد.
جلوتر آمد و روبرویش ایستاد.
ترسیده بود، چشمانش که می لرزید، ترسش را خوب نشان می داد.
دندانش را روی هم سایید و روی صورت سفیدش خم شد.
و فریاد زد:

- این چه وضعیه؟

افرا با لکنت به حرف آمد:

- کدوم وضع؟

- چرا خودتو مثل دلقک ها درست کردی؟ می خوای خودتو به همه نشون بدی ،لازم نیست اینطوری لباس بپوشی، همون جور لخت می اومدی سنگین تر بود.
- مجبور بودم.

و اهورا باز عصبی غرید:

- مجبور بودی؟ کدوم احمقی مجبورت کرده بود، هان؟

هانش گوش خراش بود، تنش باز لریزد.

عصبی، دست برد و ربان جلوی تاپ را به ضرب کشید، حالا دیگر میان تن عریان دختر و چشمان سیاهش، هیچ فاصله ای نبود!

اهورا حس کرد، جنونش نزدیک است، لرزی کرد و نفس تند شده اش را به روی دختر پاشید.

- هرزه ی کثیف، خوب خودت رو ثابت کردی.

افرا این بار هرچه ترس بود را پس زد و در صورتش براق شد.

- ساکت شو، تو این وضع رو برام ساختی، تو مجبورم کردی بشم اونی که ازش متنفر بودم، پس حق نداری منو به چیزی که نمی خوام و نیستم محکوم کنی.

دستان نشسته در قفسه ی سینه دختر، مشت شد و پائین افتاد.

- من ازت خواستم مثل فاحشه ها لباس بپوشی؟ من ازت خواستم تن لختت رو به نمایش بذاری؟

افرا باز هم سرکش جلو آمد:

- آره تو خواستی، تو خواستی این طوری باشم، تو همه چیزمو ازم گرفتی، من حتی نمی تونم با اراده ی خودم نفس بکشم.

اهورا که از گستاخی دختر به تنگ آمده بود، دستش را جلو برد، گلویش را چسبید و فشاری آورد.

فاصله را از بین برد و مماس تن افرا شد.

اما همین که خواست باز از بی آبرویی دختر بگوید، صدای فریاد سهند که صدایش می زد، دستپاچه اش کرد.

سریع دست برد سمت نیم تنه قرمز و بندش را بست.

- این رو برعکس کن، تا وسوسه باز کردنش آدم رو دیونه نکنه، زود باش.

کارش که تمام شد و عرق که سر تاپایش را گرفت، زیر گوش دختر دوباره لب زد:

حساب این گستاخیت هم بمونه برای بعد.

***

پارت صد و سی و دو

***

عصبی دستی میان موهایش برد، نه دیگر خود را می شناخت، نه آن دختر گستاخ، افرایی بود، که روزی تنها با چشمانش حرف می زد!

پوفی کرد و فکش منقبض شد، حالا صد در صد مطمئن بود، هیچ چیز سرجایش نبود.

از راهرو که رد شد، شانه به شانه ی سهند در آمد.

- پس کجایی پسر؟!
- همینجام! کاری داشتی؟
- نخیر...

سهند این را گفت و پوزخندی زد.

- تازگی ها زیادی با این قناری، جیک تو جیک می شیا!

اهورا اخمی کرد و ایستاد.

- باید به تو هم جواب پس بدم؟
- نه حضرت آقا... راحت باش، فقط مارو هم در یاب.

اهورا سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

****

نهار سرو شده بود و هر کس مشغول کاری بود، اهورا کنترل تی وی را برداشت و روی مبل محبوبش نشست.

راز بقا را دوست داشت.

نیم ساعتی گذشته بود که سمیرا بعد از اینکه حسابی آرایش کرده بود به سالن برگشت و کنار افرا نشست.

****

اهورا هر بار نگاه گذرایی به دختر ها می انداخت که مشغول گپ زدن بودند، اما یک چیزی آزارش می داد، چهره ی در هم افرا و دست های کثیف سیمرا...

لبی به دندان گرفت و حس کرد حالش دارد زیر و رو می شود، چطور یک نفر جذب هم جنس خود می شد!؟ این را هیچ رقمه نمی فهمید.

خواست بی خیال ماجرا شود که دست سمیرا این بار روی ران های افرا نشست ، خونش جوش آمد و پره های بینی اش عصبی باز و بسته شد.

خواست بلند شود و همان جا، حال آن عفریته را بگیرد، اما یک آن پشیمان شد، باید سهند احمق را این خواب خرگوشی بیرون می آورد، شاید هم بیدار بود و خود را به خواب زده بود!

نفسی کشید و کنار سهند که مشغول چرت زدن بود نشست.

مشتی روی پایش کوبید و سهند چشمانش گشاد شد.

- چته روانی؟!
- منو نگاه، برو به اون خواهر عوضیت بگو، دست از سر اون دختر بر داره.

- دوباره چی شده اهورا؟
- نگاه کن، ببین چطوری داره با چشماش دختر بیچاره رو می خوره.
- زده به سرت؟ وای از دست تو!
- فقط کافی یه نظر بندازی، تا عمق ماجرا دستت میاد، تو که خودت خوب استادی.

سهند در جایش جا به جا شد و زیر چشمی نگاهی به خواهرش انداخت، خودش می دانست چقدر اوضاع خراب است، اما واهمه ی برخورد اهورا باعث می شد، خود را به ندانستن بزند.
تک سرفه ای کرد و اخمش را در هم کشید.

- بهتر ما دیگه بریم؟
- به جای حل مسئله، صورت مسئله رو پاک نکن.

سهند سری زیر انداخت و سکوت را ترجیح داد.
چند لحظه بعد، کنار سمیرا ایستاد و گفت:

- سمیرا جان آماده ای؟
- وا داداش! قرار بود که امشب اینجا بمونیم؟
- من که یه قرار کاری دارم، ظاهرا اهوار هم عصر باید جایی بره.
- خب من می مونم، شما برو.
- اصرار نکن سمیرا، بلند شو.

سمیرا چشم های تیز شده ی سهند را که دید، با اکراه بلند شد و پشت چشمی نازک کرد، اصلا دلش نمی خواست آن عروسک فانتزی را تنها بگذارد.

.....

***

پارت صد و سی و سه

***

دنده را عوض کرد و در آئینه خیره شد، انگار این بی آبرویی برایش گران آمده بود!

- خجالت نمی کشی سمیرا؟
- من کاری نکردم! چی می گی تو؟
- نمی دونی اهورا روی اون دختر حساس؟!

سمیرا تنها شانه ای بالا انداخت، اهورا حق داشت، حساسیت هم می طلبید.

- نمی دونم از چی حرف می زنی!
- حالا هی خودت رو به خریت بزن.

سمیرا اهی گفت و صورتش را به شیشه ی ماشین چسباند، کاش یکی هم او را درک می کرد!

***

کنار مهگل ایستاده بود و به خنده های گاه و بی گاهش می نگریست، از وقتی شنیده بود که به عقد سیامک در آمده، انگار بیشتر از قبل دوستش داشت!

- خیلی خوشحالی ها! رنگت کلا عوض شده.
- جدی میگی عزیزم؟
- اوهوم...
- از دست کارای این سیامک دیگه، هی راست میره، چپ میره، سفارش میکنه خودم رو تقویت کنم، از وقتی هم که با ارباب حرف زده و همه چیزو بهش گفته، دیگه حیا هم نمی کنه، مدام چسبیده به من.

مهگل این را گفت و برای اینکه صدای خنده اش بیرون نرود، جلوی دهانش را گرفت.

می خواست باز برای افرا از شیطنت های سیامک بگوید، که خودش سر رسید.

- چه خبر دخترا؟ خوب با هم خلوت کردین!
- بله دیگه.

سیامک جلو رفت و گونه ی مهگل را بوسید، قد همه ی دنیا دوستش داشت.

- آخ عزیز دلم.

مهگل اشاره ای به افرا کرد و لبی گزید.

سیامک خنده ی مردانه ای کرد و نزدیک افرا شد.

افرا نگاه خواهرانه ای به مرد انداخت و گفت:

- بهتون تبریک میگم، خیلی خوش حال شدم.

سیامک که دید مهگل مشغول کارش شده، فاصله را کم کرد و جوری که تنها دختر بشنود گفت:

- افرا جان تموم سعیم رو می کنم این جا از جای قبلیت بهتر باشه، نمی دونم چقدر موفق شدم، اما حسم می گه شرایط لااقل از قبل بهتره، درسته؟

افرا خنده ی محزونی کرد و نگاهش در پس حرف مرد گم شد.

واقعا نمی دانست حال روحی این روز هایش بد تراست، یا حال جسمی آن روز هایش، ولی این را می دانست، به خاطر داشتن آنها، حس خوبی دارد.

- ممنونم، شما خیلی بهم لطف داشتین، فقط منتظر روزی هستم که بتونم جبران کنم.

سیامک سر دختر را به سینه کشید و بوسه ای زد، چقدر آن روزها به خاطر این که مجبور بود او را آزار دهد، خودش را لعنت می کرد، اما حالا شرایط عوض شده بود و هیچ چیز مثل قبل نبود، حتی نگاه تنفر زده ی اربابش!

*****
پرونده ی آخری عجیب ذهنش را مشغول کرده بود و اصلا نمی دانست ارتباطش با مسعود راست قلم چیست!
اخمی در هم کشید و دوباره پرونده را از اول مرور کرد و هر لحظه به چیز هایی می رسید که کارش را سخت تر می کرد، رد پای آشنایی در پرونده بود!
***
پارت صد و سی و چهار
***
نفس عمیقی کشید و دستی روی لبهای گوشتی اش گذاشت.
عینکش را جابه جا کرد و نقب زد به گذشته...
دقیقا به روزی که...
خیلی دنبال چیزی بود که بتواند چند سالی او را در زندان نگه دارد، او باید هر روز زجر می کشید و تاوان پس می داد.
نفس تندی کشید و پرونده را روی میز انداخت، به یاد آوردن مرد، دیوانه اش می کرد.
از جا بلند شد و سمت اتاق سهند رفت.
بدون در زدن وارد شد و سهند را در حال قهقهه زدن با موکلش دید.
اخمی کرد و سلام سردی داد.
دختر که موهای بلوند و چشمان تیله ای داشت، لبخند دلبرانه ای زد و ناخن های مانیکور شده اش را روی لبش گذاشت.
- سلام، خوشبختم.
اهوار خشک سر تکان داد.
- نمی تونستی در بزنی؟ می بینی که موکل دارم.
- می بینم، خیلی هم مشغول بودی انگار!
- اوف از دست تو، حرفتو بزن اهورا...
- بعدا میام، تو به کارت برس.

دختر سریع از جایش بلند شد و قدمی سمت اهورا برداشت.

- نه...راحت باشین، من دیگه داشتم می رفتم.
این را گفت و عشوه ای آمد، غافل از این که نمی دانست مرد، هیچ گاه خوراکش این ادا ها نبوده و نیست.
فاصله را باز کم کرد و دستش را سمت اهورا برد.
- من تارا بیات هستم، خوش حال میشم سری به آتلیه ی من بزنین.
اهورا بی خیال دستی داد و چشمی گفت.
دختر سریع دست در کیفش برد و کارت آتلیه اش را سمت اهورا گرفت.
کارت را از میان دستان دختر کشید و نگاهی انداخت.

"آتلیه نقاشی تارا"

- افتخار بدین همراه جناب کیانی یک سری به ما بزنین.
- اگه وقتم آزاد بود حتما.
- ممنون باعث افتخاره.

اهورا که حالا کمی از خشکی ذاتی اش فاصله گرفته بود، لبخند بی جانی زد و دختر بالاخره عزم رفتن کرد.

روی مبل چرمی روبروی سهند نشست و نگاهش کرد.

- چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟
- نمی خوای دست برداری سهند؟ این جا محل کاره، نه کثافت کاری.
- من مثل تو فکر نمی کنم اهورا، آدم باید در هر حالی خوش باشه.
- برات متاسفم، کاش یکم فکرت رو باز تر می کردی!

سهند بی خیال ابرویی بالا داد و خودکارش را در دست گرفت.

- حالا چیکارم داشتی؟ می خواستم معامله رو برای همین امشب جوش بدم، اه بر خر مگس معرکه لعنت.

جمله اش که تمام شد؛ خنده ی بلندی کرد و به جلو خم شد و ته خنده اش را به صورت جدی اهورا پاشید.

- دیروز صدوق رو دیدی، برای پرونده برادر زاده ش اومده بود؟
- اوهوم، اره دیدم.
- اون پسر، برادر زاده ش، دقیقا به جرمی که مسعود متهم شده، افتاده زندان.
- خب این که چیز خاصی نیست! هزار تا مورد داریم که دقیقا به همین دلیل روزانه می افتن زندان.

اهورا کلافه، گوشه ی چشمش را مالید.

- سهند دارم می گم دقیقا موردی مشابه مورد مسعود، متوجه حرفم هستی؟

سهند سر تکان داد، اما هنوز نمی دانست اهورا از چه حرف می زند!

***

پارت صد و سی و پنج

***

سهند سرش را گرفته بود و پایش را روی زمین می کشید.

- تو مطمئنی؟
- آره، مطمئنم.
- اما این طوری که پای منم گیره!
- حالا خودت رو نباز، چیزی نمیشه، فقط حواست به کارت باشه.
- از دست تو پسر، داری روانیم می کنی.

- سهند خواهش می کنم، آرووم باش، اون مرتیکه حقش بود که به این روز بیفته، اگه اون مدارک رو هم علیه ش جور نمی کردیم، بازم می افتاد زندان.
- می دونم اهورا، بهتر از تو اون بی شرف رو می شناسم، اما به هر حال اگه کسی بویی ببره، کارمون، حرفه مون، تموم سابقه ی کاری مون، همه چیز زیر سوال می ره.
- آره، بهت حق میدم و بابت این کمکت هم بهت مدیونم.

سهند نفس عمیقی کشید و لبخند مطمئنی به روی دوستش زد، او هم به او مدیون بود، اگر اوایل کار، دستش را نمی گرفت و بی هیچ چشم داشتی این دفتر را در اختیارش نمی گذاشت، محال بود او هم چیزی باشد که الان هست.

***

- باشه اهورا، ولش کن، اصلا به درک، من خودم تحقیق می کنم و بهت خبر می دم، تو فعلا اقدامی نکن، به صدوق هم حرفی نزن که بویی ببره، بهش بگو پرونده رو قبول می کنی و حتما برادر زاده ش آزاد میشه، برای اقدام اول هم، باید بریم دیدن اون پسر، اسمش چی بود؟
- نوشته کامران صدوق.
- اوهوم، بریم دیدن کامران صدوق، من باید ته و توی ماجرا رو در بیارم، مطمئنم بی خودی اوضاع به این جا کشیده نشده!
- منم همین رو میگم، فکر می کنی خود مسعود بهش نخ داده؟
- بعید می دونم همو بشناسن! ولی امکانشم هست، شاید دنبال یه هم دست می گرده!
- شاید...
- حالا خودتو ناراحت نکن، درست میشه.

اهورا سر تکان داد و رفت، اگر مسعود، در دادگاه آخر هم محکوم می شد، دست کم ده سال دیگر هم باید آب خنک می خورد، منتها با این پرونده ی آخر و وکیل کار کشته ای که داشت، شرایط کمی سخت به نظر می رسید!

***

پشت چراغ قرمز ایستاده بود و خیره مانده بود، به دخترک گل فروشی که دسته های یاسی در دست داشت.

سر تکان، دختر سریع سمتش رفت.

- آقا گل می خری؟

بوی نرگس را دوست داشت.

- همه ش رو بده.
- همه ش رو؟!

- اوهوم.
- باشه، ممنون، بفرما.

دخترک خنده ای کرد، گلها را داد و پولی که سخاوتمندانه بخشیده شده بود را در دست گرفت، کاسبی امروزش خوب بود.

***

از همان در ورودی شیرین را صدا زد.

شیرین پا تند کرد و سمت اربابش آمد.

- بله، امری داشتین؟
- شیرین اینا رو ببر تو اتاقم.
- باشه چشم.
- ممنون.

شیرین دسته گل نرگس را گرفت و بو کشید، اما بوی اربابش چیز دیگری بود.

دسته گل را درون گلدان بلورین گذاشت و نفس عمیقی کشید، باید همین روزها با اهورا حرف میزد، قول داده بود که برای آینده اش، فکری کند، اما هنوز که خبری نشده بود!

***

پارت صد و سی و شش

***

دوشی گرفت و حوله را دور گردنش انداخت و تنها با یک شلوارک ورزشی از اتاق بیرون زد، بوی یاسی که در اتاقش پیچیده بود، حالش را بهتر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و سمت راه پله ها رفت، باید سری به اتاق کارش می زد، چند وقتی بود حتی درش را هم باز نکرده بود!

اتاق کارش انتهای راهرویی بود که از کنار اتاق افرا رد می شد.

نزدیک که شد حس کرد صدایی می آید!

در نیمه باز بود، سرکی کشید، اما چیزی نبود.

تنها صدایی می آمد که انگار داشت آهنگ غمگینی را زمزمه می کرد.

ابرویی بالا داد و آهسته در را باز کرد.

نگاهش اول به تخت خواب خالی دختر افتاد و بعد برگشت و به منباء صدا خیره شد.

افرا روی میزش دولا شده بود و انگار داشت طرحی می زد!

چشمانش گشاد شد، پاهای سفید و کشیده اش، در آن لباس سرخ آتشی، برق میزد، دستی پشت سرش کشید، قطرات ریز و درشت آب از سرش می چکید و روی گرده اش می افتاد.

نرم قدمی برداشت و بدون اینکه کوچک ترین صدایی ایجاد کند، به دختر نزدیک تر شد.

به خاطر آهنگی که پخش می شد و زمزمه ای که دختر داشت، اگر صدایی کم جانی هم می آمد میان آن آوا، گم می شد.
باز فاصله را کم کرد و همین که خواست دستی سر شانه ی دختر بزند، افرا وحشت زده به عقب برگشت و هین بلندی کشید.
چشمانش می لرزید و ضربان قلبش تند شده بود.
نفس نفسی زد و سر تکان داد، نمی دانست، مرد باز از جانش چه می خواهد!
اهورا بی هوا نگاهش سمت طرح سیاه و سفید روی میز چرخید و نفسش رفت.
انگار پیش زمینه ای بود از دختری که زیر دست و پای گرگِ انسان نمایی تقلا می کرد!
چشمانش را برای ثانیه ای بست و بعد نگاهش روی صورت مات زده ی افرا زوم شد.
دست برد و برگه را برداشت.
دقیق تمثیل روزی بود که دختر زیر دست و پای محمود، نفس های آخر را می کشید.
ناخواسته گلویش سفت شد.
طرح را روی میز گذاشت و عصبی حوله را از پشت گردنش پس زد و روی زمین انداخت.
افرا محزون، طرح را برعکس کرد و روی صندلی چوبی نشست.
باز افکارش جلوی مرد رو شده بود.
اهورا نگاهش کرد، لباس دختر افتضاح بود.
در آن گیر و دار، افکارش سمت ران های دختر کشیده شد.
اما در همان لحظه، افرا یک آن متوجه نگاه تند اهورا شد، خود را مچاله کرد و به خیال خودش پائین لباس را پائین تر کشید.
نزدیکش شد.
اخمی کرد و گفت:

- چرا با این وضع تو خونه می گردی؟

افرا سرش را زیر انداخت و بیشتر به خود پیچید.

- من از اتاقم بیرون نمیام.
- خب می تونی مثل آدم لباس بپوشی و مثل آدمم از اتاقت بیرون بیای.

افرا دستش را روی پایش مشت کرد و سرش را بالا گرفت، رگ گردن مرد متورم شده بود .

- اون بار هم گفتم، چیزی غیر از این لباس ها داخل اون کمد لعنتی نیست!

اهورا لبی به دندان گرفت و باز به دختر خیره شد.

- حاضر شو می ریم بیرون.
- میریم بیرون؟!

- نمی خوام هر بار میام تو اتاقت حس کنم تو اتاق یه...

خواست باز هم آن لقب را ناجوانمردانه به او سنجاق کند که چشمان معصوم دختر مانع شد، او هیچ وقت یک بدکاره نبود و نمی شد.

- فقط بگو چشم، همین، پائین منتظرتم.

***

پارت صد و سی و هفت

***

مدت ها بود می خواست، چیزی که در ذهنش می آید و می رود را، بی هیچ ترسی باز گو کند.

اما هر بار، با یادآوری گذشته و خشم خاموش مرد، پشیمان می شد و سکوت را ترجیح می داد، اما امروز انگار از پیله اش بیرون آمده بود!

دلش می خواست حرف بزند و جوابی بگیرد.

در صندلی ماشین جا به جا شد و نیم رخ مرد را نظاره کرد.

مثل همیشه سرد و خشک بود.

سینه اش را صاف کرد و انگشتانش مشت شد.

اهورا هنوز هم در حال و هوای خودش بود.

باز جا به جا شد و از شدت اضطراب کف دستانش عرق کرد.

چشمی بر هم زد و گفت:

- میشه یه چیزی بپرسم؟

اهورا برگشت و نگاه گذرایی به دختر انداخت.

تشخیص اینکه پرسشش چیست، زیاد سخت نبود!

رویش را برگرداند و به ماشین های روبرویی خیره شد.

اما افرا دست بردار نبود.

- هنوزم نمی خواین حرفی بزنین؟

اهورا لبش گزید و دنده را عوض کرد.

- فقط یک کلمه، نمی خوام توضیح بدین، فقط بگین موندی هستم یا رفتنی؟

اهورا وسط خیابان در آن شلوغی، پایش را روی ترمز گذاشت و با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد.

صدای بوغ ماشین ها ممتد می آمد.

نفس پر صدایی کشید و مچ دست افرا را گرفت.

- به من نگاه کن.

افرا در مردمک چشمان سیاهش زل زد.

- هیچ وقت، هیچ زمان و تو هیچ شرایطی، فکر این که قراره جایی بری رو تو سرت نداشته باش، چه خوشت بیاد، چه نیاد، مهمون ابدی اون عمارت هستی.

افرا تند سر تکان داد، می دانست رفتنی نیست، فقط می خواست میزان تحکم کلام اهورا را بداند، اصلا شبیه آن ببر زخمی نبود!
لبخندی زد و به پشتی صندلی اش تکیه داد، اهورا اما، مانده بود این لبخند یواشکی کجای ماجرا ست!
هر چه که بود نفهمیدش، اما از اینکه دید دختر سکوت کرده و دیگر حرفی نمی زند، خوش حال شد.
****
به یقه ی کتش دستی کشید و دنده را خلاص کرد، نگاهی درون آئینه به خود انداخت و عطر ورساچی را روی گلویش اسپری کرد، افرا مدهوش از آن بویی که در ماشین پیچیده بود، چشمانش را برای ثانیه ای بست و صورتش گلگون شد.
برگشت نگاهی به دختر انداخت و در دل دیوانگی اش را به سخره گرفت.
هرچند لحظه ای بعد به خود آمد و تشری زد.

- خوابیدی؟ پیاده شو دیگه!

افرا ترسیده، چشم باز کرد و دسته در را کشید، او هم درخیال خودش اهورا را یک دیوانه می دید.

- باشه، الان پیاده میشم.
- زود باش.

افرا پیاده شد و نفس عمیقی کشید، خیلی وقت بود، فضای بیرون از خانه را، این طور استشمام نکرده بود.
قدمی برداشت و ناخواسته چشمش به ویترین های رنگ و وارنگ افتاد.

- آبرو ریزی نکن، ندید بدید!

دخترک اخمی کرد و دسته ی کیفش را چنگ زد.

- از این طرف بیا.

پشت سرش راه افتاد، هر بار هم دزدکی سرکی می کشید.
ولی وقتی نگاه پسر های جوان را روی خود می دید، ترجیح می داد، خانمانه تر رفتار کند.
نفس عمیقی کشید و به اهورا نزدیک تر شد، ناخودآگاه حس کرد، کنار او که باشد، دیگر نگران هیچ چیز، در دنیا نیست.
اهورا بود، پس نباید می ترسید!
*****
به فروشگاه بزرگی نزدیک شدند که کلا استایل و چیدمانش با باقی فروشگاه ها متفاوت بود!
افرا نگاهی انداخت و منتظر اهورا شد که داشت با مسئول فروشگاه خوش و بشی می کرد.
***
پارت صد و سی و هشت

***

- بیا از این طرف، افرا خوب نگاه کن و هرچی فکر می کنی لازم داری بردار، باشه؟

افرا مانده بود اهورا چطور در عرض چند ثانیه تغییر می کند، باورش نمی شد این همان اهورای چند دقیقه ی پیش باشد!

- چشم، ممنون.
- لازم به تشکر نیست.

افرا نگاهش را از نگاه مطمئن اهورا گرفت و به سمتی که اشاره کرده بود راه افتاد.

از همه چیز بود و رنگ و لعاب جذاب و خاصی هم داشت، ولی او هیچ وقت حریص نبود.

دستی روی شومیز های سبز و سفید کشید و لبخندی زد، همیشه دلش می خواست یکی از آنها را داشته باشد، اما بی خیالش شد، او آمده بود لباس مناسبی بگیرد، این ها باز هم مورد دار بودند.

باز نگاهی انداخت و وقتی دید چیزی که مد نظرش است را پیدا نمی کند، از فروشنده خواست تا کمکش کند.

فروشنده که دختر جوان و زیبایی بود، با لبخند جلوتر آمد و همراهش شد.

- عزیزم کمکت می کنم، نگران نباش.

افرا لبخند بی جانی زد و همراهش شد.

چند دست بلوز شلوارخانگی برداشت و بعد دو دست لباس زیر، مانتو اش را هم انتخاب کرد و شالی هم برداشت، این ها کفایت می کرد، فقط مانده بود جین، که آن را باید از یک بخش دیگر تهیه می کرد.

- خانمی شلوارهای جین مون انتهای سالن، بیا همکارم راهنماییت میکنه.
- باشه ممنون.

اهورا که از دور دختر را تماشا میکرد، به محض اینکه دید مسیرش را تغییر داده، پشت سرش راه افتاد.

افرا روبروی پسرک جوانِ کم سن و سالی ایستاد و مردد گفت:

- ببخشید، شلوار سایز من دارین؟

پسرک که حسابی از برق چشمان افرا، به وجد آمده بود، فاصله را کم کرد و دقیقا روبرویش ایستاد و نگاه خریدارانه ای به دختر انداخت.

لبانش را جمع کرد و با ژست خاص و لودگی، به حرف آمد:

- عزیزم تو اندامت حرف نداره، همه جور شلوار سایزت دارم.

عضلاتش بی هوا منقبض شد و حس بدی نسبت به نگاه هرزه ی پسر در وجودش پیچید.

پسر لبش را تر کرد و جین های رنگ و وارنگ را جلوی روی دختر گذاشت.

- عزیزم، هر کدومش رو دوست داری امتحان کن.
- باشه، ممنون.

افرا دست برد و ساده ترینش را برداشت.

- این چیه دختر؟ یه چیز دیگه بر می داشتی!

افرا اخمی کرد و دیگر پاسخی نداد.

اهوار همینطور داشت بین رگال ها دنبال افرا می گشت که چشمش به پسر افتاد، سمتش رفت و پرسید:

- ببخشید، یه دختر خانمی همین الان اومد این طرف، منتها من الان پیداش نمی کنم! ندیدی کجا رفت؟
- ایشون دختر شماست؟!

اهورا ابرویش را بالا داد، درست که تفاوت سنی فاحشی با افرا داشت، اما بعید بود پدر و دختر به نظر بیایند!

خواست جواب دندان شکنی به پسر بدهد، که میان راه پشیمان شد، او اصلا در حد و اندازه بحث کردن نبود.

- الان کجاست؟

پسر که سوالش بی جواب مانده بود، رویی ترش کرد و بی حرف اتاق پرو را نشانش داد.

اهورا پشت در ایستاد و در زد.

- بله؟
- انتخاب کردی؟

افرا لای در را کمی باز کرد و چشم در چشم اهورا شد.

- آره، اما نمی تونم دکمه ش رو ببندم.

پسر که پشت سر اهورا ایستاده بود، سرکی کشید و گفت:

- بذار کمکت کنم.

اهورا براق سمتش برگشت و یقه اش را چسبید.

- چه غلطی کردی؟
- اوف، چیزی نگفتم! دارم وظیفه مو انجام می دم.
- وظیفه ت این که تن دختر مردم رو دستمالی کنی؟

افرا همین طور مات مانده بود!

اصلا باورش نمی شد! اهورا روزی خود، با طیب خاطر، دختر را پیشکش کرده بود و حالا داشت برای یک حرف ساده، اینطور شاخ و شانه می کشید!

پسر "ای بابایی" گفت و یقه اش را از میان دستان اهورا بیرون کشید.

نسبت مرد را با دختر نمی دانست، اما رگ گردن باد کرده اش، نشان می داد، ابدا شانسی برای او نیست!

***

پارت صد و سی و نه

***

اهورا پسر را رها کرد و دستی به لباسش کشید، هیچ وقت یاد نداشت با این دلایل، دست به یقه ی کسی شده باشد!
چشمانش دل می زد و کلافه نفس می کشید.
کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره، تصمیمش را گرفت.
در را بی هوا باز کرد و نگاهش زوم افرا شد که ازترس، گوشه اتاق مچاله شده بود.
چینی به پیشانی داد، وارد شد و در را هم پشت سرش بست.
اتاق کوچک بود و اوهامات بزرگ.
افرا نه دیگر چیزی می دید، نه چیزی می شنید!
صدای اهورا در سرش زنگ زد، باز داشت شماتت می کرد.

- یعنی عرضه نداری یه دکمه ی ناقابل رو ببیندی؟ حتما یه نفر باید بیاد کمکت؟

افرا تنها سکوت کرد.
مرد مغرور، فاصله را به هیچ رساند و کمی خم شد.
دستش سمت کمر شلوار رفت و دکمه را گرفت.
اما ای کاش جانش را هم همان جا می گرفت!
دستان داغش، مماس تن دختر بود و ثانیه ها هم انگار در ثبوت بودند!
کمی بیشتر خم شد و گلویش این بار، در چند سانتی لب های افرا ماند.
دختر، چشمانش را بست و نفسی کشید، نفسی کشید و برخود نهیب زد، تا شاید کمی خود دار باشد!
مرد اما هنوز در تلاشی بی ثمر بود، دکمه هم انگار خیال بسته شدن نداشت! زورش را زد، اما بی فایده بود.
سرش را بلند کرد، از تجمع خون، سر و صورتش قرمز شده بود.
عرقی که روی پیشانی نشسته بود را پس زد و مانده بود چرا هوا نیست؟
نفس نیست، آرامش نیست!
به خودش در آیینه ی روبرو نگاه کرد، به فاصله ای که اصلا نبود، به قلبی که بی قرار می کوبید، به دختری که چشمانش را بسته بود و انگار در دلش رویا می بافت!
کف دستانش را روی آینه، دقیقا کنار شقیقه های دختر گذاشت و روی صورتش خم شد.
نفس عمیقی کشید، انگار باز هم بوی یاس می آمد!
سرش را خم کرد و کنار گوش دختر لب زد:

- بریم؟

حرفش را زد، یک بریم ساده بیشتر نبود.

اما نفس داغش روی صورت گر گرفته ی دختر، نقش و نگاری ابدی بست.

افرا چشم باز کرد، با تبِ تند آن نگاه، کاسه چشمش جوشید، هر چند سر خم کرد، تا بیشتر از این رو به زوال نرود، اما انگار رفته بود!
****
کیسه های خرید را در صندلی عقب جا داد و پشت رل نشست.
چیزی که محال بود روزی در مخیله اش هم بگنجد!
فرمان را چرخاند و مسیری نامعلوم را پیش گرفت.
افرا که از این سردرگمی، احساس خفه گی می کرد، ترجیح داد چشم ببندد به دنیا و بی جان، گوش دهد به آهنگی که عجیب وصف حال این روزهایش بود!
نیم ساعت بعد، روبروی رستوران محبوبش ایستاد و دختر را صدا زد.
- افرا؟ بیدار شو، می دونی چند ساعت چیزی نخوردیم؟
اما انگار خواب دختر، عمیق تر از این حرف ها بود!

پارت صد و چهل
***
نفس بی صدایی کشید، کمربندش را باز کرد و روی دختر خم شد، صدای منظم نفس هایش، نشان از یک خواب عمیق داشت.
لبخند کم جانی زد، دستش را جلو برد و موهای پریشان افرا را از روی صورتش کنار زد.
افرا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد.
اهورا که انگار، در حال دزدی گرفتار شده باشد، خود را عقب کشید و اخمی کرد.
- یک ساعت دارم صدات می کنم، بلند شو دیگه.
افرا اهومی کرد و چشمانش را مالید، خواب خوبی دیده بود، لبخند محزونی زد و از ماشین پیاده شد.
******
اهورا منو را برداشت، نگاهی انداخت و بعد جلوی روی دختر گذاشت، اما خدمتکاری که بار آخر دیده بود را نمی دید!
دستی بلند کرد، شخصی تعظیم کرد و بله ای گفت:
- بار آخری که این جا اومدم، یکی دیگه از همکارات بهم سرویس داد، خیلی خوش برخورد بود، الان نمی بینمش!
- بله، فکر کنم اسدی رو میگین، تا دو ماه پیشم این جا کار می کرد، اما خب بنا به دلایل شخصی دیگه نمیاد.
اهورا سر تکان داد، چشمان پسر هنوز هم یادش بود.
با صدای خسته ای رو به افرا گفت:
- چی می خوری؟
- نمی دونم!

- نمی دونی؟

افرا تنها نگاهش کرد، توقع داشت بداند؟ حتی اسم خیلی از غذا ها به گوشش هم نخورده بود!

- من انتخاب کنم؟

افرا شانه ای بالا انداخت، برایش فرقی نداشت، همه چیز می خورد، از وقتی دیگر مجبور نبود، غذای پست مانده و نان خشک بخورد، همه چیز برایش طعم خوبی داشت.

مطیع روی صندلی پشتی اش را محکم کرد و نگاهی به اطراف انداخت، همه چیز مدرن و زیبا بود.

نگاهش چرخید سمت میز کناری، دو دختر که چند سالی از او بزرگتر می زدند، مشغول پچ پچ بودند، نا خواسته اخمی کرد و به جلو خم شد.

لبخند بی ربطی زد و مثلا خود را مشغول حرف زدن با اهورا نشان داد.

- خیلی طول می کشه تا غذا رو بیارن؟

اهورا متعجب به اطراف خیره شد و یک نه ی بی حوصله گفت.

اما نگاهش هنوز در نوسان بود، چشمان آبی دختر روبرویی درخشید.

تک سرفه ای زد، مرد رویش را برگرداند.

- شما قبلا این جا غذا خوردین؟

اهورا نگاهی کرد و دستانش را روی سینه گذاشت.

- چند درصد از سهام این جا مال من.

افرا با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد، چشمان آبی باز برقی زد.

با نفرت، نگاهی به دختر که به مکالمه ی آنها گوش می داد، انداخت.

چقدر از چشمان آبی بدش می آمد!

اهورا که انگار تازه متوجه سوال و پرسش بی معنی افرا شده باشد، تک خنده ای کرد و دستانش را روی میز گذاشت.

بازی خوبی بود.

دستش را روی لبش گذاشت و با چشمان خمارش، نگاهی به دختر کناری انداخت.

در چشمانش ستاره باران بود.

افرا تکانی خورد و نفس پر صدایی کشید.

چشم آبی باز پچ پچ کرد و خندید، اهورا بازی کرد و خندید.

***

پارت صد و چهل و یک

***

- چشم آبی ها رو دوست دارین؟
- چی؟!
- از چشم آبی ها خوشتون میاد؟

اهورا نگاه نافذی انداخت، دختر زیبا بود، دلفریب بود.
اما برای او نه...
خواست بگوید من عاشق...
اما میان راه بر خود نهیب زد، چه غلطی داشت می کرد؟!
- اصولا از دختر ها خوشم نمیاد، آبی و سبزش فرقی نداره.
نمی دانست چرا به جای اینکه غمبرک بزند، چشمان خودش ستاره باران شد؟!
ندانسته دستانش را جلو برد و دستان مرد با قاپید.
داغ بود، می سوزاند.
اهورا شوک زده به خودش و دستان ظریف دختر خیره شد.
چرا قلبش این طور بی قرار می کوبید!؟
- خیلی خوبه.
- این که دختر هارو دوست ندارم؟!
- آره...
مرد قهقهه ای زد، نگاهی به چشم آبی انداخت، نفس عمیقی کشید، خیلی وقت بود اینطور نخندیده بود.
****
به ظرف غذا نگاهی انداخت.
شبیه همه چیز بود، جز غذا!
به نظرش آمد، حشراتی مثل سوسک، با شاخک های بلند، جلوی رویش به او دهن کجی می کنند.
جلوی دهانش را گرفت، حالش داشت بهم می خورد.
می خواست اعتراضی کند که لبخند تمسخر آمیز دختر، به حال زار چشمانش، مانع شد.
نفس تندی کشید و نگاهش را دزدید، کاش می مرد و مجبور نبود این صحنه را تحمل کند!
اهوار روی میز خم شد و گفت:
- خوشت نیومد؟
صدایش را پائین آورد و طوری که تنها او بشنود گفت:
- این چی هست حالا؟
اهورا چشمانش درشت شد و لبش بالا رفت، می خواست باز بخندد که افرا سریع به حرف آمد:
- خواهش می کنم، تو رو خدا نخندین، ببخشید، اصلا چه فرقی داره که چی باشه، می خورم، خیلی هم خوشمزه ست.
اهورا خنده اش را خورد و چشمانش را برای ثانیه ای بست.
ته نگاهش هنوز خنده می جوشید.
چشم باز کرد، دو جفت چشم عسلی لرزان، مات صورتش بود!

دلش لحظه ای لرزید، چقدر نگاهش معصوم بود.

- غذای دریایی دوست نداری؟ این خرچنگ، اونم میگو...

بیچاره افرا...

شبیه حشره بود تا غذا.

- می خوای بگم عوضش کنه؟

بیشتر از این تحقیر می شد، خود را می کشت، فقط سر تکان داد و چاقور و چنگال را در دست گرفت.

دختر ها هنوز هم درگیر اهورا بودند، مرد عجیب به دلشان نشست بود.

تیکه ای برش زد و در دهان گذاشت، اما به خدا رسید، طعم مردن می داد!

دلش چنگی زد و نفسش گرفت.

ولی اهورا سخت مشغول بود و حتی ثانیه ای را هم از دست نمی داد.

چشم آبی پوزخندی زد و به غذایش مشغول شد.

***

پارت صد و چهل و دو

***

کیسه های خرید را به دست خاطره داد و مهگل را صدا زد.

- مهگل، مهگل جان بیا.

مهگل، لبخند به لب جلو آمد.

- جانم، بفرمائید؟
- این دختر چیزی نخورده، لطفا براش غذا بیار.

افرا ابرویی بالا داد، همین یک ساعت پیش رستوران بودند!

- ولی ما که تازه غذا خوردیم؟
- تو که چیزی نخوردی، فکر نکن نفهمیدم.
- باشه، چشم آقا، همین الان براشون آماده می کنم.

افرا امایی گفت و اهورا چشم بر هم گذاشت که دیگر روی حرفش حرف نزند، افرا هم دیگر چیزی نگفت.

مهگل کنارش آمد و پرسید:

- چرا هیچی نخوردی دختر جون؟
- وای نگو مهگل جان، نمی دونم اصلا چی بود! حالم بد شد.

مهگل داشت می خندید، که شیرین داخل شد، اما چشمانش عجیب پر خشم بود!

سلام سردی داد و به کارش مشغول شد.

- شیرین جان اون ظرف ترشی رو برای افرا میاری؟

شیرین عشوه ای آمد و گفت:

- چطوره یه خدمتکارم برای ایشون استخدام کنیم، هان؟

- وا این چه حرفیه! مثلا تو توی این خونه چیکار می کنی که نگرانی کارت زیاد بشه؟
- مگه اون کیه که من باید بهش سرویس بدم؟
- خجالت بکش شیرین!

افرا در خود جمع شد و اخمی کرد، حق با شیرین بود. او واقعا در آن خانه چه می کرد؟

از جایش بلند شد و ببخشیدی گفت.

مهگل سریع جلو آمد.

- بشین سرجات دختر، تو هیچ جا نمیری، اگه کسی ناراحتِ خودش می تونه بره.
- خوب مارو فروختی مهگل خانم، چشمت به یه نو رسیده که افتاد، دوستاتو فراموش کردی، اما زیاد دووم نداره، دو روز دیگه جای تو رو هم می گیره، دیدی چقدر چیز براش خریده بود؟
- شیرین مراقب حرف زدنت باش، یعنی چی که جای منو می گیره! افرا جایگاه خودش رو داره، یعنی تو هنوز نمی دونی اون خانوم خونه ست؟ از روی شخصیت خودش بوده که سکوت کرده و دستوری بهت نداده، اما اگه اراده کنه، همین الان می تونه بیرونت کنه، پس از سادگی و خوبیش سوءاستفاده نکن.

شیرین پوزخندی زد و رفت، اصلا از آن دختر تازه وارد خوشش نمی آمد!

محال بود او را به عنوان خانم خانه بپذیرد.

افرا چند قاشق خورد و تشکری کرد، غذایش کلا زیاد نبود.

به اتاقش برگشت و خاطره را دید که داشت خرید ها را در کمد می چید.

- مرسی لطف کردی.
- کاری نکردم خانم.
- به هر حال ممنون، میگم خاطره، اگه یه موقع چیزی لازم داشتی، بهم بگو، من لباس زیاد دارم.
- جدا؟!
- اگه دوست داشته باشی حتما.
- باشه ممنونم، بهتون میگم.

افرا لبخندی زد و رفت تا دوشی بگیرد.

**

پارت صد و چهل و سه

***

زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد و از پنجره ی اتاقش به منظره حیاط خانه باغ خیره شده بود، هوا کاملا سرد شده بود، اما او دلش هوای تازه می خواست.

نفس عمیقی کشید

اگر از سیامک اجازه می گرفت، قطعا مخالفتی نمی کرد.

شنلی برداشت و از اتاق بیرون زد.

سیامک همراه مهگل داشت پرده های سالن را تمیز می کرد.

به روی جفتشان لبخندی زد و سلامی داد.

روبروی سیامک ایستاد و گفت:

- ببخشید، من می تونم چند دقیقه برم داخل حیاط؟

سیامک متعجب به لب های دختر خیره شد! درخواست چندانی نداشت، اما نمی دانست اربابش اجازه می دهد یا نه!

اگر در خانه بود، هماهنگ می کرد و جواب قاطعی به دختر می داد، اما حالا...

مهگل که تردید سیامک را دید، سریع به حرف آمد:

- عزیزم جایی نمی خواد بره که انقدر فکر می کنی!
- حق با تو مهگل جان، اما می دونی که...

افرا سرش را زیر انداخت، سیامک را درک می کرد، می ترسید اربابش بازخواستش کند.

- باشه، اگه نمیشه که هیچی، میرم تو اتاقم.

عقب گرد کرد تا باز به اتاق تنهایی هایش برگردد، که صدای مهگل مانع شد.

- افرا جان، بیا برو، هیچی نمیشه، در ضمن آقا حالا حالا ها نمیاد، خیالت راحت.

افرا لبخند به لب برگشت و گفت:

- راست میگی؟!

مهگل چشم و ابرویی برای سیامک آمد و مرد بیچاره هم به ناچار قبول کرد.

همین که افرا پایش را از سالن بیرون گذاشت، صدای سیامک بلند شد.

- این چه کاری میکنی دخترا! اگه همین الان سر برسه هم منو می کشه، هم اون دختر بیچاره رو.
- اولا که اون الان بر نمی گرده، بعدشم خب بیاد، مگه چیکار می خواست بکنه؟ از صبح تا شب تو اون اتاق تنهاست، دق میکنه بدبخت!
- از دست تو مهگل، از دست تو!

مهگل لبخند دندان نمایی زد، از گردن مرد آویزان شد، سیامک هم دستی میان موهای مهگل برد و به زیرکی اش خندید.

***

دستی به تنه ی درخت کشید و سرش را بالا گرفت، برگ ها زرد و نارنجی شده بود!
نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.
بوی پائیز همه جا را پر کرده بود.
درخت را دور زد و نزدیک استخر شد، روی نیمکت چوبی نشست و دستانش را باز کرد و بالای نیمکت گذاشت.
سری چرخاند و باز همه جا را رصد کرد، خانه باغ زیبا بود، زیبایی رویایی که برایش جذاب بود!
پایش را تکان داد و هر چه افکار بد بود، از سر پراند.
***
بوقی زد، تا ماشین جلویی که زیادی فس فس می کرد، کنار برود، پیچ آخر را طی کرد و جلوی در عمارت رسید، قرارش بهم خورده بود و حسابی کلافه شده بود، امان از دست بی فکر های سهند!
پوفی کرد و وارد عمارت شد، برگ های خشک، زیر لاستیک ماشین تکانی خوردند و کنار رفتند، شیشه را که کمی پائین داده بود، بالا کشید و کیفش را برداشت، ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود و دو ساعتی از وقت معمول زودتر رسیده بود، حالا می توانست در این مدت، به کار های عقب افتاده اش برسد.
***
پارت صد و چهل و چهار
***
سرش زیر بود و داشت در ذهنش قرار های فردا را مرور می کرد که صدای خش خش برگها متوجه اش کرد.
سرش را برگرداند، افرا روی نیمکت چوبی نشسته بود، چشمانش را بسته بود و پایش را روی برگ های خشک می کشید!
به نظرش آمد قبلا این صحنه را در خواب دیده است!
ناخواسته سمت دختر کشیده شد، خیلی وقت بود آن طرف عمارت نرفته بود.
چند قدم مانده بود که افرا با شنیدن صدای پایی، چشم باز کرد.
وحشت زده از جایش بلند شد، پاهایش را جفت کرد و سلام نصفه و نیمه ای داد.
اهورا جلو تر رفت.
- فقط می خواستم هوا بخورم، می دونم نباید می اومدم بیرون، تو رو خدا با آقا سیامک کاری نداشته باشین.
اهورا لبی کج کرد، با سیامک کاری نداشت، اما بازی خوبی بود.
اخمی کرد و جلوی رویش ایستاد.
- چرا بدون اجازه اومدی بیرون؟

- گفتم که...

خواست ادامه دهد و باز عذر خواهی کند که اهورا دستانش را به علامت سکوت بالا برد.

- هیس هیچی نگو، حالا که دیگه اومدی...

افرا سرش را زیر انداخت و به خود و حماقتش لعنت فرستاد.

اهورا نگاهی به استخر، بعد به نیمکت چوبی انداخت، هوای خوبی بود، می توانست بنشیند و نفس بگیرد.

کیفش را گوشه ای گذاشت و خودش هم نشست، اما افرا هنوز معذب ایستاده بود و منتظر یک توبیخ سفت و سخت لب می گزید.

سرش را رو به آسمان بلند کرد و پایش را روی هم انداخت.

سیگاری بیرون کشید و آتش زد.

پک عمیقی زد و از میان دود، اندام دختر را کاویید، پس چرا نمی نشست؟

- می خوای تا صبح همینطور این جا بایستی؟

افرا چشمانش را درشت کرد و لبش را با زبان تر کرد، گلویش از استرس خشک شده بود.

- بشینم؟
- مگه واسه همین نیومده بودی؟
- چرا...
- پس بشین دیگه.

سری تکان داد و آرام روی نیمکت نشست.

- خیلی وقت این طرف عمارت نیومده بودم، استخر این جا خیلی بزرگ، جون می ده برای یک آب تنی حسابی.

اهورا داشت با او درد و دل می کرد؟

آب دهانش را فرو داد و باز انگشتانش دستاویز تشویش درونی اش شد.

اهورا پک آخر را زد، سمت دختر برگشت و دودش را عمیق، در صورت او بیرون داد، افرا دستش را بالا برد و با حالتی مشمئزکننده، دود را پس زد.

- چیکار میکنین؟!

اهورا فاصله را کم کرد و انگشتان ظریف دختر را قاپید.

- دارم همون کاری رو می کنم که تو می کنی.

این را گفت و به انگشتان سرخ شده ی دختر اشاره کرد.

- دارم خودمو خالی می کنم، تو با انگشت، من با سیگار.

افرا چرخید، ملتمس به چشمانش زل زد.

- ولی سیگار برای شما خیلی بده، دکتر بهم گفت که معده درد دارین، خواهش میکنم.

اهورا اخمی کرد، عینک دور مشکی اش را از چشم برداشت، سیاه چال های غمیگن، تب داشتند!

- دیگه مهم نیست.
- چرا مهم نیست؟ مگه شما چند سالتونه؟
- به سن و سال نیست دختر جون، وقتی هیچ کس نیست که نگرانت باشه، نگرانی برای خودت بی معنی ترین فعل دنیاست.

افرا معنی حرفش را خوب نفهمید، اما این را خوب می دانست مرد، تنها فعل مکرر این روزهایش را به سخره گرفته است.

اهورا باز دست در جیب برد و سیگاری بیرون کشید، اما افرا دیگر تاب نیاورد، چطور می توانست اجازه دهد، خودش را بیشتر از این به نابودی نزدیک کند!

***

پارت صد و چهل و پنج

***

خواست حرفی بزند که سیگار خاموش، روی لب های مرد نشست و بعد دستانش روی شانه های نحیف او سر خورد.

نفسش حبس شد و تنش به لرزه در آمد.

شنل کنار رفته بود و پوست تن دختر می درخشید، سرانگشتانش روی پوست افرا نشست و به بازی در آمد.

باز زمان و مکان ثابت شده بود و باور ها به ته رسیده بود.

دستش را میان پاهای جفت شده اش گذاشت و در خود مچاله شد، مرد داشت ثانیه های را کشدار می کرد.

دستش از جناق سینه ی دختر رد شد و روی بالا تنه ی ظریفش ثابت شد و لحظه ای بعد، تن سردش، مهمانِ لرزشی خفیف!

اما مگر او کسی نبود که حتی اگر مادر زاد، جلوی رویش به رقص در می آمدند، خم به ابرو نمی آورد؟

مگر او همان مردی نبود که می گفت، هیچ چیز نمی تواند، تسلطش را به بازی بگیرد؟

حالا چه شده بود که نفس های داغش، روی گردن دختر می نشست و صدایش، زمین و زمان را کر می کرد؟

دستش بی هوا بالا آمد و گلوی دختر را نشانه رفت.

کف دستان عرق کرده اش، جنونش را فریاد می زد.

سرش پائین آمد.

لب هایش مماس لاله گوش دختر شد و زمزمه کرد:

- تو نگرانمی؟

افرا چشم باز کرد، دانه های درشت الماس، از مردمک های عسلی قل می خورد و پائین می افتاد.

- انتظار داری باور کنم؟

مرد حرف نمیزد، انگار با لب هایش، نوازش می کرد!
اصواتی هم این وسط بی دلیل می آمد و در قهقرا گم می شد!

- من نفرین شدم، نگرانم نباش.

افرا ملتمس سر بلند کرد، صورت مرد را با دستانش قاب گرفت، چه محالات ممکنی!
اهورا چشمانش را بست، عظلاتش گرفته بود، قلبش دیگر نمی زد.
دختر با صدای بغض گرفته به حرف آمد:

- متنفر باش، اما نفرین شده نه.
- هستم.
- نیستی.

اهورا عصبی و لرزان، چشم باز کرد، موهای دختر را از پشت سر چنگ زد و فقط کسری از ثانیه مانده بود تا دستش روی سینه های دختر مشت شود، اما...
پشیمان شد، نعره ای زد و دختر را عقب راند، تنها یک نفس مانده بود تا افرا را هم تا ابد از دست بدهد.
تنها مرز نپاشیده میان شان، همین خود داری اهورا بود که داشت آن هم سرابی می شد.
افرا نفس نفس می زد و دستانش در سینه مچاله شده بود، اگر اهورا این کار را می کرد، دیگر همه چیز، برای همیشه تمام میشد.
دستی به صورت عرق کرده و چشمان مرطوبش کشید و وقتی فهمید چه کرده که کار از کار گذشته بود، تمام تنش میان آب یخ بسته می لرزید و به سکره مرگ نزدیک می شد.

***

پارت صد و چهل و شش

***

اشکش را از صورتش کنار زد، اما سریع، باز دیدگانش تار شد.
بغض عمیقی داشت و منتظر بود تا از سام خبری برسد.
روی پله ها نشسته بود و با پایش ضرب گرفته بود که مهگل جلوی رویش درآمد.
مهگل خم شد و به چشمانش نگاه کرد.

- گریه کردی افرا؟!
- هان؟ نه!
- از چشمای قرمزو پف کرده ت معلوم!

افرا باز اشکش را پس زد، سر بلند کرد و بی پروا گفت:

- تو رو خدا مهگل، برو ببین حالش چطوره؟ دارم دیونه میشم!
- خدا نکنه دختر جون، چیزی شون نمیشه، نگران نباش...

- پس چرا تبش پائین نمیاد؟

مهگل پوزخندی زد و دستی روی موهای مواج دختر کشید.

- مشکل از جای دیگه ست عزیزم، همونی که باعث شد تو این سرما به آب بزنه، این تب دیگه خوب شدنی نیست.

افرا با استفهام به لبهای لرزان مهگل خیره شد، داشت از چه حرف میزد؟

- نمی ری بپرسی؟
- چرا، الان میرم، تو فقط غصه نخور عزیزم.
- اوهوم، باشه.

چند دقیقه ای گذشته بود که سام از اتاق اهورا بیرون آمد.

بلند شد و نرم سلامی داد.

- به سلام افرا جان خوبی ؟
- ممنون، آقای کتر...

لبی گزید و ریشه ی دستش را کند، دردی سر انگشتش پیچید.

- میگم؟
- جانم؟
- میگم، حالشون چطوره؟ چرا تب شون پائین نمیاد؟!

سام لبخند به لب جلو آمد، نفسی کشید و دستش را سر شانه ی دختر گذاشت.

افرا نگاهی انداخت و بعد سرش زیر افتاد.

- براش دارو نوشتم، خوب میشه، ولی من نگران یه چیز دیگه م.

افرا چشمانش گشاد شد!

- میشه یه جا تنها حرف بزنیم؟
- بله، بفرمائید توی سالن پشتی.
- مرسی.

افرا جلو رفت و سام هم پشت سرش راهی شد.

مرد روی اولین مبل نشست.

اما افرا مستاصل و منتظر ایستاده بود، تا سام حرفش را بزند.

- یادت هست اون بار بهت چی گفتم؟ راجع به بیماری اهورا؟
- بله، یادم!
- افرا ببین...

سام مردد مانده بود، چطور مطلب را بگوید که دختر بند دلش نریزد!

- بهش گفته بودم بره آزمایش بده، رفته بود، اما جوابش رو نگرفته بود، خودم پیگیری کردم...

افرا میان حرفش جلو آمد و مشوش به چشمانش زل زد.

- خب؟

سام نفس عمیقی کشید و با لحن معذبی گفت:

- اوضاع معده ش اصلا خوب نیست، باید یه سری آزمایش دیگه بده تا درمان رو شروع کنیم.
- خب پس منتظر چی هستین؟

- رضایت نمیده، یکدنده ست، اصلا نمی فهممش!
- ولی اینطوری که نمیشه، تو رو خدا راضیش کنین.
- خیلی باهاش حرف زدم، احتمال خونریزی معده ش زیاده، ناسور شده، بس که اون زهر ماری رو هم می خوره، دیگه بدنش کشش نداره.

افرا حس کرد خنجری به قلبش زده اند، با عجز باز به حرف آمد:

- دکتر حالا چی میشه؟
- اگه قانع نشه، دیگه نمیشه براش کاری کرد. افرا تو می تونی قانعش کنی؟
- من؟!
- آره، تو.

***

پارت صد و چهل و هفت

***

شب شده بود، با احتساب امروز، دقیقا سه روزی می شد که مرد، در تب می سوخت، ولی او هنوز جرات نکرده بود، به دیدنش برود، اما امشب دلش دیگر تاب و تحمل نداشت، کسی که روزی تا سر حد مرگ از آن فراری بود، حالا نبودش مسبب بی قراری اش بود!

به ساعت نگاهی انداخت، از نیم شب گذشته بود.

آرام در را باز کرد و از پله ها پائین رفت.

عمارت در سکوتی مرگ بار فرو رفته بود! نفسی گرفت و سمت اتاق اهورا قدم برداشت.

در بسته بود، بی صدا دستگیره در را گرفت و از ترس این که مبادا لحظه ی آخر پشیمان شود، سریع داخل شد.

صدای ناله های ضعیفی می آمد!

جلو تر رفت، چراغ خواب اتاق، کم سو بود.

فاصله را کم کرد و کنارش ایستاد، قلبش شدید می کوبید.

بالاتنه ی مرد، عرق کرده می زد! رویش را گرفت و چشمانش را بست.

ضربان قلبش به اوج رسیده بود.

پایش لرزید و بی تسلط روی زمین، کنار تختش نشست.

باز صدای ناله ی اهورا بلند شد، کاسه ی چشمش جوشید.

دو زانو شد و به صورتش نگاهی انداخت، پیشانی اش هم عرق کرده بود، سریع از جایش بلند شد، باید یک کاری می کرد.

ظرفی برداشت، از سرویس اتاق، پر از آب کرد و بعد هم حوله ی سفیدی برداشت و سمت اهورا برگشت.

حوله را درون ظرف گذاشت، آبش را گرفت و بعد روی شکم اهورا گذاشت.

مرد در خودش جمع شد و باز ناله ای سر داد.

یک آن ترسید که مبادا از خواب پریده باشد، دستش را پس کشید و سریع در جایش نشست.

ثانیه ای بعد که هنوز همه چیز آرام بود، نفسش را منقطع بیرون داد " وای خدارو شکر بیدار نشد!" دوباره حوله را تر کرد و این بار روی پیشانی اش گذاشت.
داشت حوله را صاف می کرد که طره ای از موهایش، روی تن مرد ریخت.
لب گزید و چشمانش را بست، اما...

- دیونه م نکن افرا!

لرزی کرد و چشمانش آویزان شد، باز آبرو ریزی کرده بود.
صدای پوزخندی آمد، سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمان جذاب مرد دوخت.

- ببخشید، بیدارتون کردم؟

اهورا، اخمی کرد و کمی خود را روی بالش، بالا کشید و به پشتی تخت تکیه زد.
نگاهش به دستان دختر افتاد که بی جهت می لرزید!

- چرا اینجایی؟!

افرا دستپاچه موهایش را پشت گوش فرستاد و آب دهانش را فرو داد.

- داری تموم خط قرمز ها رو رد می کنی، حواست هست؟ چرا؟

دختر سکوت کرده بود، نیم شب بود و او سکوت را نمی خواست.
بازویش را گرفت و سمت خود کشید، افرا میان زمین و هوا معلق مانده بود.
دستش را حائل تنش کرد تا نیفتد، اما اهورا دست بردار نبود.
لحظه ای گذشت، نیم تنه اش، روی پوست مرد، مماس شده بود، خجالت زده در خود مچاله شد و دستش را روی سینه ی او مشت کرد.
چقدر عطر تنش گس بود!

- می خوای بازی کنی؟ اما من حالم خوش نیست.

ناله ای کرد و دوباره با لحن خشداری گفت:

- حالم خوش نیست افرا، آرامشی نیست، درد دارم، کهنه ست، همیشه اینجاست، ببین، درست اینجا.

این را گفت و به قلبش اشاره کرد.

- می فهمی چی میگم؟

افرا فقط می لرزید، از او چه توقعی داشت، بنشیند و با او بحثی فلسفی راه بیندازد!؟

- چرا ساکتی پس؟

دستانش زیر چانه ی دختر رفت و مجبورش کرد سر بلند کند.

- یه حرفی بزن، آخ سرم...

این را گفت و چشمانش را از درد، روی هم گذاشت و دستش روی سرش مشت شد.
افرا ترس خورده، از روی تن مرد بلند شد و تند به حرف آمد:

- چی شد یهو؟ کجاتون درد میکنه؟

صدای قهقهه ی ضعیف مرد با صدای کوبش های قلبش همزمان در گوشش اکو شد.

- چیزیم نیست، خوبم.

خندید و چشمان سیاهش، مظلوم تر از همیشه شد.
هرچند افرا، دلش می خواست مشتی حواله ی شکم سنگی اش کند که نگرانی اش را به سخره گرفته است، اما حیف که امکانش نبود.
***

پارت صد و چهل و هشت

***
در ظلمات شب، به چشمان دخترک زل زد، عسلی هم انگار، رنگ قشنگی بود!
تنش باز داشت دچار هرمان می شد که دستی روی پیشانی اش گذاشت و خشک گفت:

- برو...خوابم میاد.

افرا از جایش بلند شد، شب به خیر کوتاهی گفت و به اتاقش برگشت.
***
روی تخت نشست، نفس عمیقی کشید و به آینده ی نا معلومش فکر کرد، چیزی که الان برایش، نا مفهوم ترین افق دنیا بود.
دستی روی چشم های پف کرده اش کشید و ذهنش خاموش شد.
****

- جمشید جان، آخه چرا با خودت اینطوری می کنی!؟
- سایه سر به سرم نذار.
- ولی باید قرصات رو بخوری!
- نمی خوام، دست از سرم بردار.
- اه، مثل بچه ها شدیا!
- برو، این جا نایست با من یکی به دو کن.
- من برای خودت میگم، نشنیدی دکتر چی گفت؟
- برام مهم نیست، حالا برو، تنهام بذار.

سایه شانه ای بالا انداخت و با آن کفش های پاشنه بلند، از سالن بیرون رفت، پوزخندی زد و دستی میان موهای طلایی اش برد.
و زیر لب، به درکی گفت، گوشی اش را برداشت و سمت استخر راهی شد.
لباسش را در آورد و با ست سفید و مشکی اش، خود را در آب انداخت، نیم ساعتی شنا کرد، تا حسابی صورتش رنگ بگیرد، لبخند به لب و خبیث تر از همیشه، گوشی را برداشت و با همان سر و وضع، فیلمی از خود گرفت و بعد هم فیلم را برای محمود دشت بزرگ، فرستاد.

داشت چای داغی می خورد، که گوشی اش آلارم داد، سریع پوشه را باز کرد و به محض دیدن شمایل زن و تن و بدن براقش، نفس در سینه اش حبس شد، سریع شماره ی سایه را گرفت.
سایه به محض دیدن شماره ی مرد، قهقهه ای زد و با عشوه به حرف آمد:

- سلام.
- سلام عزیزم، محمود قربون همه چیزت بشه، خوبی نفسم؟
- اه حالمو بهم نزن، خفه شو.
- چشم خفه میشم، اوف دارم دیونه می شم به خدا! کی ببینمت سایه جان؟

سایه باز قهقهه ای زد و گفت:

- اوم...بذار ببینم این پیری کی می ره پیش اون نوه ی عتیقه ش، اون وقت میام پیشت.
- ای جان، حالا کی میره؟
- نمی دونم! میگه شاید فردا بره دیدنش!
- خب، خلی خوبه، پس فردا منتظرتم، باشه قناری کوچولو؟
- خودتو لوس نکن، می دونی که خوشم نمیاد، در ضمن به خودت برس، اون بار حالمو بهم زدی.
- چشم، چشم، شما فقط امر کن خوشگلم، به خودم می رسم، چرا نرسم ، عروسکم!
- باشه، پس فعلا.

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرف مرد باشد، تماس را قطع کرد، گوشی را کنار استخر گذاشت و باز مشغول آب بازی اش شد، نصف سهام کارخانه ای که جمشید به نام محمود زده بود، لقمه ی بزرگی بود، در گلویش گیر می کرد!
لبخند دندان نمایی زد و بلاخره از آب دل کند، باید زودتر همه چیز را آماده می کرد، کیوان منتظرش بود و در تماس آخر، از بی قراری و بی صبری اش گفته بود، پس دیگر وقت زیادی نداشت.

پارت صد و چهل و نه
***

- سهند تو مطمئنی؟
- آره...
- ولی تو بهم قول داده بودی!
- می دونم اهورا، اما فعلا نمی شه کاری کرد، جرمش اثبات نشد، وکیلش قدرتر از این حرفاست.
- ساکت شو سهند، بی عرضه گی خودتو، گردن یه نفر دیگه نینداز.

- خودت خوب می دونی که همه ی تلاشمو کردم!
- لابد کافی نبوده.
- اهورا، یه راه دیگه م هست.

اهورا عصبی نزدیک شد.

- چه راهی؟
- شایان پور رو مجبور کنیم، خودش برای مسعود، یه پرونده جدید باز کنه.

اهورا با چشمانی گشاد شده، رویش خمیه زد و چشمانش درخشید.

- پس یه چیزی تو سرت هست؟ درسته؟
- به هر حال اجازه نمی دم زحمتی که جفتمون بابت این موضوع کشیدیم بی جهت هدر بره.
- حالا چطوری قراره شایان پور رو راضی کنی؟
- کار سختی نیست، پیشنهاد پرونده شرکت ارس باران رو بهش می دیم.
- ولی قرار بود اون پرونده تو بررسی کنی سهند؟!
- مهم نیست، الان اولیت چیز دیگه ای .
- ولی سهند توبابت گرفتن اون پرونده، خیلی تلاش کردی، برنده شدن تو اون پرونده آینده شغلی تو تضمین میکنه.

سهند از جایش بلند شد، لبخند مطئمنی زد و با لحن قاطعی گفت:

- می دونم، ولی وقتی یه دوست ازت چیزی می خواد، باید اولویت ها تو تغییر بدی.
- چی می گی سهند!؟
- تمومش کن اهورا، می دونی که منم مثل خودت وقتی میگم کاری رو میکنم، حتما انجامش میدم.
- نمی دونم چی بگم!
- فقط باش، همین. به بودنت نیاز دارم.

اهورا ابرویی بالا داد و نفس پر صدایی کشید، یعنی واقعا دنیا داشت روی دیگر سکه را نشانش می داد؟ می خواست به او ثابت کند کاراکتر های اطرافش با چیزی که در ذهن دارد فاصله دارند؟!

نمی دانست، اما لااقل این را می دانست، دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست، حتی دوست چندین و چند ساله اش!

****

- مهگل به نظرت اگه بهش بگم قبول می کنه؟
- به نظرم بگو، فوقش می گی نه، ولی اگه قبول کنه، خیلی خوب میشه، خودتم میدونی که ما غیر از اون کس دیگه ای رو نداریم.
- اوهوم باشه، شانسم رو امتحان می کنم، بهش میگم.

مهگل سری بلند کرد و پیشانی محبوبش را بوسید، چقدر کنار او آرامش داشت!

****

بعد از کلی این پا و آن پا کردن، بالاخره در زد، صدای اهورا شاد می زد!

نفسی گرفت و وارد شد.

- سلام قربان.
- سلام، چطوری سیامک؟ چشمات دوباره ستاره بارون شده!
سیامک از این تشبیح اهورا متعجب شد، سابقه نداشت هیچ وقت این طور سر حال باشد و تکه بیندازد!
- ممنونم، به لطف شما...
اهورا که انگار متوجه تشویش سیامک شده بود، فاصله را کم کرد و دستی سر شانه ی مرد گذاشت.
- چیزی می خواستی؟ حرفت رو بزن، نکنه پول لازم داری؟
- نخیر قربان، فقط می خواستم از تون دعوت کنم.
- برای چی؟
- می دونید که من و مهگل غیر از شما کسی رو نداریم، دلم می خواست براش یه عروسی بگیرم، اما تنهایی که نمیشه، بی کسی مون اینطوری بیشتر دل رو می زنه، واسه همین تصمیم گرفتیم، یه مهمونی خودمونی بگیرم، اگه شمام قابل بدونین و تشریف بیارین، خوش حال میشم.
اهورا اوهوی کرد و کناری ایستاد.
بدش نمی آمد یک بار هم که شده، میهمانی امثال آنها را تجربه کند!
- باشه میام، فقط به عنوان کادوی عروسی تون، هزینه هاش با من.
- ولی شما که قبلا کادوتون رو دادین!
اهورا اخم تصنعی کرد و حرف نباشه ای گفت.
سیامک دل را به دریا زد، جلویش ایستاد و بی هوا مرد را بغل زد، اهورا شوک زده یک لحظه ایستاد، ولی در کسری از ثانیه به خود آمد و او هم سیامک را در آغوش گرفت، حالا حس بهتری داشت.

***

پارت صد و پنجاه

***

می خواست به کاوه هم خبر مهمانی را بدهد که وقتی نزدیک اتاقش شد، صدای ناله ی ناهنجاری، به گوشش رسید.
ثانیه ای بعد، زنگ صدا باعث شد، بی هوا در را باز کند.
از چیزی که میدید در حال فروپاشی بود، شیرین عریان، زیر تن پاوه، ناله می کرد.
دستش را مشت کرد و کثافتی زیر لب نثار شان کرد و در را محکم بهم کوبید، انتظار این یکی را اصلا نداشت!

شیرین و پاوه وحشت زده از جا بلند شدند و هر کدام مشوش طرفی رفتند و لباس پوشیدند، ارباب اگر متوجه می شد، شبانه زنده به گورشان میکرد، به خصوص پاوه که سابقه ی خرابی هم داشت.
سریع از اتاق بیرون رفت و سمت سیامک دوید، مرد انتهای حیاط، ایستاده بود و تند قدم می زد.
کاوه پیش قدم شد و بازویش را کشید.

- چطور به خودت اجازه دادی بی اجازه بیای تو اتاق من؟

سیامک برگشت، سیلی جانانه ای به صورت مرد کوبید و یقه اش را چسبید.

- خفه شو کثافت، تو به چه حق به اون دختر دست درازی کردی؟ نمی دونی اونا دست ما امانتن؟

پاوه پوزخندی زد و یقه اش را از میان دستان سیامک بیرون کشید.

- ببین کی داره چی میگه! پسر تو که خودت زودتر از من، با یکی دیگه شون جیک تو جیک شدی، پس حالا واسه من ادای قدیسه ها رو در نیار؟ بعدشم، دست درازی کدومه؟ اون با پای خودش اومد توی اتاقم.

- مرتیکه ی احمق، من هیچ وقت با این کثافت کاریا سمت مهگل نرفتم، از اول هم قصدم ازدواج بود، اون پاک تر از این حرفاست که توی بی همه چیز ،بخوای بهش وصله ناجور بچسبونی، اما من حساب اون شیرین بی لیاقت رو می رسم، این جوری جواب اعتماد آقا رو می ده؟

- شعر نگو سیامک، کار من و تو هیچ فرقی باهم نداره.

- خب چطوره این موضوع رو به اهورا بگیم، تا خودش تصمیم بگیره، هان؟

پاوه اخمی کرد و خود را کنار کشید، مطمئن بود اگر اهورا این موضوع را بشنود، ساکت نمی ماند.
توفی کرد و لعنتی فرستاد، در بد موقعیتی قرار گرفته بود.

- خیلی خب، حالا از من چی می خوای که خفه شی؟ می خوای دست و پاتو بلیسم؟

- نخیر، نمی خواد غلط اضافه بکنی، فقط از اون دختر فاصله بگیر و حواستو بیشتر جمع رفتارت کن، بار دیگه ساکت نمی مونم پاوه.

پاوه لبی کج کرد و از مرد فاصله گرفت، باید حسابی حالش را می گرفت، تازگی ها بد جور دم در آورده بود.

****

dejhavoo20@

پارت صد و پنجاه و یک

***

در انتخاب لباس مردد مانده بود، هیچ وقت تا به امروز، این طور در انتخاب لباس وسواس به خرج نداده بود، اما حس می کرد امشب برایش با باقی شب ها فرق دارد، سیامک و مهگل را واقعا از ته دل دوست داشت.

حالا آنها هم نبودند تا بخواهد از او کمک بگیرد، سلیقه ی خاطره و شیرین را هم که قبول نداشت!
دستی پشت سرش کشید و با خودش گفت: "شاید افرا بتونه کمکم کنه!"
از اتاق بیرون رفت، پائین پله ها ایستاد و افرا را بلند صدا زد.
افرا داشت برای شب آماده می شد که صدای اهورا متعجبش کرد!
داد آخر را که شنید، بی خیال بستن موهایش شد و سریع بله ای گفت و سمت پائین پله ها سرازیر شد.
مرد پائین پله ها دست به سینه و اخمالود ایستاده بود.

- بله با من کاری داشتین؟
- بیا تو اتاقم.
- باشه چشم.

افرا نفسی گرفت و نرم قدم برداشت، نمی دانست این وقت روز، چه کار مهمی با او دارد که باید سریع هم انجام می شد؟!
اهورا وسط اتاق ایستاده بود و به محض ورود افرا گفت:

- بیا تو، درم ببند.

در را بست، دستانش را در هم گره کرد و منتظر توضیح اهورا شد.

- تو هم شب برای مهمونی میای؟
- بله ، مهگل ازم خواست بیام، اما اگه شما اجازه ندین که...
- بیا این جا، انقدرم حرف نزن.

افرا قدم های لرزانی برداشت و جلو آمد.

اشاره ی اهورا به کمد لباسی بود که از همه رنگ و همه مدل لباس اسپرت و مردانه، درش موج می زد.

- خب!؟
- یکی شو انتخاب کن.
- من؟!
- این همه راه صدات نکردم بیای فقط نگاهشون کنی.

افرا مانده بود چه بگوید! هیچ سر رشته ای در این زمینه نداشت، اما زور بود، باید یکی را انتخاب می کرد.

فاصله اش را با اهورا کم کرد و دقیق روبرویش ایستاد، نفسی کشید، همان بوی همیشگی را می داد.

نگاهش را بالا گرفت و در صورت مرد دقیق شد.

تا امروز هیچ وقت، جسارت اینکه اینطور او را با تمام زوایا اسکن کند پیدا نکرده بود، اما حالا...

نگاهش روی چشمان سیاه مرد و ابروان پر و کشیده اش ثابت شد، لحظه ای گذشت، باز کاویید، فک خوش فرم و موزونی داشت، لب هایی گوشتی و برجسته و پوستی گندم گون و نگاهی اغواگر.

چشمانش خندید، زیبا بود و جذاب، شاید هم فوق جذاب!

اما تند سرش را زیر انداخت، دیگر تاب دیدن نداشت، هر چند ثانیه ای بعد، با تشر اهورا به خود آمد:

- یکم زود باش، تا فردا وقت نداریم.

باز نگاهش کرد، این بار زوم اندام ورزیده اش شد، سینه ی ستبر، شانه های پهن و کمری باریک، همه چیزش به قائده بود.

نفس در سینه اش حبس شده بود، اما باید چیزی می گفت.

- شما هر چی بپوشین بهتون میاد، فرقی نداره.

اهورا حس کرد چیزی درون قلبش تکان می خورد، تازگی ها انگار قلقلکی شده بود!

- اذییت نکن افرا، اگه می خوای از سر خودت باز کنی یه حرف دیگه ست؟
- نه باور کنین راست میگم.

افرا حرفش که تمام شد، نگاهش به چشمان دلخور اهورا افتاد.

بی اختیار فاصله را کمتر کرد و با لحن آرامی گفت:

- ببخشید منظوری نداشتم، باشه الان یکی شو براتون انتخاب میکنم.

نگاهی به کت و شلوار های مارک انداخت، هوا سوزش بیشتر شده بود، پس باید چیز مناسبی انتخاب می کرد، چشمی چرخاند و یک کت و شلوار بیرون کشید، کت اسپرت دودی رنگی بود، با شلواری که دو درجه روشن تر می زد، به نظرش قشنگ آمد، لبخندی زد و گفت:

- از این خوشتون میاد؟

نگاهی به لباس و بعد به چشمان خندان دختر انداخت، انگار از انتخابش راضی بود!

- روشن بهتر نیست؟

افرا سری تکان داد، موهای بلندش موجی خورد و طرفی ریخت.

کت کرم رنگی چشمش را گرفت، شلوار قهوه ای تیره ای داشت که با چرمی که روی آرنج کت دوخته شده بود، همرنگ بود.

- این چطوره؟
- خوبه، بذار امتحان کنم.

افرا یک آن به خود لرزید، واقعا می خواست جلوی روی او لباس را امتحان کند؟

اهورا در یک چشم بر هم زدن، بلوزش را از تن در آورد و سراغ دکمه ی شلوارش رفت، افرا سریع برگشت و دستش را روی چشمانش گذاشت، آب دهانش را فرو داد و چشمانش گشاد شد.

اهورا همینطور که شلوارش را می پوشید، محو دستپاچگی دختر شده بود، خنده ی بی جانی کرد و بلوز مردانه را از کاور بیرون کشید و به تن کرد.

- ببین خوب شد؟

افرا برگشت، اما سرش هنوز پائین بود.

- بیا جلو...
- چیکار کنم؟
- دکمه ها شو برام ببند.

***

پارت صد و پنجاه و دو

***

- من ببندم؟!
- آره زود باش.

عرق سردی روی پیشانی دختر نشست، با قدمهایی سست کنارش ایستاد و مشغول شد.

دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد و اول یقه اش را صاف کرد، دکمه ی اول را هم به زور بست، اما دستانش عرق کرده بود و دکمه ها مدام از زیر دستانش سر می خورد!

کلافه و عاصی باز مشغول شد، اما تماس دستانش با تن مرد، هر لحظه بیشتر دستپاچه اش می کرد.

اهورا نگاهی به صورت رنگ گرفته اش انداخت، تک خنده ای کرد و به حرف آمد:

- پس تو به چه دردی می خوری؟ از پس اینم بر نمیای؟
- چرا، دارم می بندم، ببخشید.
- یکم عجله کن.

اهورا بازی اش گرفته بود، هیچ وقت یاد نداشت کار های شخصی اش را حتی به خدمه ی عمارت سپرده باشد!

اما بازی خوبی بود، دوستش داشت.

پوزخندی زد و دستان ظریف افرا را در مشت گرفت.

- ولش کن، نمی خواد، کار تو نیست، برو اون عطر زو بیار.
- ولی داشتم...
- برو افرا، کاری که گفتمو بکن.

افرا این بار مطیعانه پذیرفت.

- کدومش رو بیارم؟
- فرقی نداره، یکیش رو بیار.

برگشت و به چشمان اهورا زل زد.

- اونی که همیشه می زنین، بوی خوبی میده.
- اون آبی است، بیارش.
- اوهوم.

افرا لبخندی زد و شیشه ی عطر را محکم در دست گرفت، بوی خاصی می داد، چیزی که تا ابد در ذهن حک می شد.

- بفرمائید.

- بزن اینجا.

رسما به سرش زده بود، یا دلش می خواست دختر را تحقیر کند را افرا نفهمید، اما این را خوب می دانست که خودش در مرز انفجار است.
روی پاشنه ی پا بلند شد و عطر را روی گلوی مرد اسپری کرد، بوی مست کننده ای در فضا پیچید.
ناخواسته چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
ضربان قلبش به اوج رسیده بود، لبی تر کرد و سر خود، عطر را پشت گوش مرد هم اسپری کرد.
صورتش را نا محسوس را جلو تر بود، تا بوی عجین شده با عطر تن مرد را خوب حس کند، که شوک زده در جایش ایستاد.
اهورا دست برد و موهایش را از پشت سر پس زد و روی شانه هایش انداخت.
موهای نرم و ابریشمی، باز سر خورد و عطرش همه جا را پر کرد.
اما دستان اهورا هنوز دور شانه های افرا قفل شده بود.
نفس داغش روی صورت دختر می خورد و انگشتانش در پیچ و تاب موها، بالا و پائین می رفت.

- یه روزی عاشق موهای بلند بودم، هیچ وقت اجازه نمی دادم موهاموکوتاه کنن، دوست داشتم مثل دخترا، موهام بلند باشه.

افرا سر بلند کرد، چشمان سیاه اهورا باز هم باران زده بود!
اهورا پفی کرد و خودش را از این بی فاصله گی جدا کرد، حضور دختر هم باعث آرامشش بود، هم به بی قراری اش دامن میزد.
اخمی میان ابروهایش نشاند و پشتش را به دختر کرد.

- برو حاضر شو، دیگه وقتی نمونده.

مرد مدام در جذر و مد بود، حالش را هیچ کس نمی فهمید!
پارت صد و پنجاه و سه
***
میهمانی مهگل و سیامک در باغ کوچکی که ظاهرا صاحبش از اقوام دور سیامک بود برگذار شده بود، تعداد مدعوین به زحمت به بیست نفر می رسید، لبخند پهنی زد و سمت جایگاه عروس و داماد راه افتاد، مهگل در آن لباس شیری و تاج گل کوچکی که بر سر داشت، از همیشه زیباتر به نظر می رسید، سیامک هم درآن کت و شلوار دودی حسابی جذاب شده بود.
سلامی داد و محکم، مهگل را به آغوش کشید و عطر خواهرانه اش را به ریه ها فرستاد، بعد هم سیامک را بغل زد و از صمیم قلب، برای جفتشان آروزی خوشبختی کرد.
اهورا هم کناری ایستاده بود و نگاهشان میکرد، افرا که برگشت، اوهم جلو رفت و تبریکی گفت، خوشبختی آنها آرزویش بود.
مهگل وسیامک هم با بغضی که در گلو داشتند، از آمدنش ابرازی خوش حالی کردند و خوشی شان تکمیل شد.
اهورا برگشت و سر میز کوچکی نشست.
اما افرا کنار دختر ها ماند.

سری چرخاند، کاوه، خاطره و شیرین هم بودند، یکی دوتا از دوستان سیامک هم، همراه خانواده آمده بودند، البته شناخت زیادی از آنها نداشت، تنها چند بار به واسطه کاری که پیش آمده بود، دیده بودشان.
نفسی گرفت و دستش را زیر بغل زد، هوا سرد شده بود.
دلش یک شات غلیظ می خواست. از آنهایی که مدهوش می کرد و زمان و مکان را از یادت می برد.
اما این جا، خبری از این جور پذیرایی های شاهانه نبود!
پوفی کرد و دست در جیب شلوارش برد، که یکباره از دیدن سام یکه خورد، ابرویی بالا داد، از جا بلند شد و سمتش رفت.

- سلام پسر، خوبی؟
- ممنون،خوبم، تو بهتری؟
- فعلا خوبم، نمی دونستم تو هم دعوتی!
- سیامک ازم خواست، دلم نیومد بهش نه بگم.
- خوب کردی، داشتم این جا تنهایی کلافه می شدم.
- نکنه باز هوس اون زهر ماری رو کردی، آره؟
- تنها چیزی که آروومم می کنه همینه سام.
- اشتباه میکنی، دنبال یک مامن آرامش دیگه باش.
- نیست.
- هست، فقط کافی باورش کنی.

اهورا سر تکان داد، سام هم او را نمی فهمید!
افرا که تازه متوجه سام شده بود، بی خیال شیرین و خاطره شد و سمت آن دو رفت، به رسم ادب سلام گرمی داد و کنارشان نشست.
سام نگاه گرمی به دختر که هر روز مثل یک غنچه ی گل در حال شکفتن بود انداخت.
نگاهش که طولانی شد، افرا خودش را جمع کرد و سرش را زیر انداخت.
میهمانی شروع شده بود و صدای آهنگ شادی می آمد.
چند نفری هم مشغول رقص بودند.
سام فاصله را با افرا کم کرد و کنار گوشش لب زد:

- تونستی باهاش حرف بزنی؟

افرا ابرویی بالا داد، لحظه ی اول متوجه حرف سام نشده بود!

- چی؟!

سام باز جلوتر آمد، هرم تن و نفس هایش محسوس بود، افرا ترس خورده نگاهی به اهورا انداخت، ظاهرا حواسش جای دیگری بود!

- اهورا رو میگم، تونستی باهاش حرف بزنی؟
- آهان... نه هنوز.

سام لبخند نیم بندی زد و موهای افشان دختر را کنار زد و سر انگشتانش انگار صورت او را نوازش کرد!
یک آن باد تندی آمد، افرا در خود مچاله شد، سام دستان دختر را در درست گرفت و گفت:

- سردت شده؟ می خوای بریم داخل؟

- نه ممنون.

سام سری تکان و هر طور راحتی گفت و بعد سمت اهورا خم شد.

- اهورا تا کی ایرانی؟

اهورا متعجب به لبهای مرد خیره شد!

- تعجب نکن، از سهند شنیدم.
- از دست این مرد،! تا ژانویه، چطور؟
- هیچی، قبل رفتن یک سر بیا پیشم، باید باهات صحبت کنم.
- اوهوم باشه.
- راستی تکلیف این دختر چی میشه؟ با خودت می بریش؟
- نه، یعنی نمی دونم، بهش فکر نکردم!
- باشه، اگه کمک خواستی من هستم.

اهورا سر تکان داد و خود را مشغول گوشی اش کرد.

هر چند خیلی دلش می خواست شبانه به سهند زنگ بزند و بابت این دهن لقی اش حسابی حالش را بگیرد، اما آخر سر تصمیم گرفت، تسویه حساب را به وقت دیگری موکول کند.

ساعتی گذشته بود و همه گرم رقص و آواز بودند، اما اهورا در خود فرو رفته بود و داشت به راهی که انتخاب کرده بود فکر می کرد، راهی که انتهایش نا معلوم بود.

هر چند دقیقه یک بار هم افرا هم کلامش می شد و سعی می کرداو را از پیله ی خود بیرون بکشد، اما فایده ای نداشت، مرد در آنجا سیر نمی کرد!

***

آخر شب بود، شام در محیط صمیمانه ای سرو شد و مدعوین هم هدیه های شان را دادند و تک تک خداحافظی کردند، سیامک و مهگل برای چند روز اجازه گرفته بودند و به خانه بر نمی گشتند.

بهتر بود همین امشب کاوه و آن دو دختر را هم برای چند روزی مرخص می کرد، تا فکرش آزاد شود، کار های عقب افتاده ی زیادی داشت.

***

پارت صد و پنجاه و چهار

***

نگاه گرمی به عروس و داماد انداخت، جلو رفت و رو به مهگل گفت:

- چند روز نیستین؟
- آخر هفته برمی گردیم افرا جان.
- شب خوبی بود، بابت همه چیز ممنون.
- خوش حالم که بهت خوش گذشت.

افرا با بغض، لبخندی زد و مهگل را در آغوش کشید، نمی دانست حالا که او نیست، چطور می تواند در آن عمارت دوام بیاورد، حتی اگر قرار بود فقط چند روزی از او دور باشد!

مهگل صورت افرا را قاب گرفت و گفت:

- ببینمت دختر! داری گریه می کنی؟

افرا تند صورتش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید.

- نه نه، گریه برای چی؟ برو خوش باش، فقط زود برگردد.

مهگل نگاه غم زده ای به دختر انداخت و درد سنگینی روی قلبش نشست.
افرا هنوز دستان مهگل را در دست داشت که اهورا صدایش زد.

- افرا، باید بریم.

مرد همینطور که حرف می زد به آنها نزدیک شد، رو به سیامک کرد و گفت:

- حسابی خوش بگذرون، وقتی برگردی، خیلی کارا هست که باید سریع ردیفش کنی.
- باشه چشم، حتما قربان.
- تو هم همینطور مهگل، دلم می خواد یه خاطره ی خوب برای خودت بسازی.

مهگل بغضی در گلویش نشست و قطره اشکی از چشمانش چکید، این حرف اهورا را پای یک دلنگرانی برادرانه اش گذاشت و در قلبش حک کرد.
حرف هایش که تمام شد، خنده ی کوتاهی کرد و نگاهی به دختر که محزون به نظر می رسید، انداخت.

- بریم؟

افرا سری تکان داد و کنارش ایستاد.

- بله؛ من آماده م بریم.
- چیزی شده؟
- نه، هیچی..
- اوهوم؛ باشه.

اهورا هنوز حس و حال دختر را درک نمی کرد، اصلا نمی دانست چرا آن ستاره بارانی که در چشمانش به پا شده بود، به یک باره تمثیل یک سیاه چاله را داشت!

***

سام سر بلند کرد و نگاه ماتش روی دختر ثابت ماند.

- چی شده افرا؟ اتفاقی افتاده؟

افرا خواست لب باز کند و چیزی بگوید که اهورا با اخم به حرف آمد:

- چیزی نشده، ما داریم میریم، تو هستی یا میری؟
- نه منم دیگه میرم.
- باشه، شب خوش.
- فقط یاد باشه چی بهت گفتم، حتما یه سری بهم بزن، کار واجبی باهات دارم.
- باشه، یادم می مونه.
- خیلی مهم اهورا.
- خیلی خب، گفتم باشه.

سام اخمی در هم کشید و خداحافظی کوتاهی از جفتشان کرد، اهورا واقعا کله شق بود، چطور باید او را برای این عمل راضی می کرد!؟

پوفی کشید و به رفتن شان خیره شد، کاش می توانست بی خیال این موضوع شود.

***

نویسنده: سیانا سلطانی

در سرما ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد.

اهورا گفته بود چند دقیقه می رود و سریع برمی گردد، کاش لااقل ریموت ماشین را زده بود!

دستانش را که از زور سرما یخ زده بود، جلوی دهانش گرفت، هایی کرد، گوشه ی چشمش را مالید و باز مسیری که اهورا رفته بود را نگاهی انداخت که بالاخره قامت بلند مرد، ظاهر شد.

- بریم؟
- بله، بریم.

اهورا نگاهی انداخت و سوار شد، دختر هم سریع سوار شد و پاهایش را در هم جمع کرد.

چند دقیقه گذشته بود که افرا دیگر نتوانست تاب بیاورد.

- میشه بخاری ماشین رو بزنین؟

اهورا مات چشمانش شد، از زور سرما سرخ شده بود!؟

- ببخشید، اصلا حواسم نبود.

بخاری ماشین را زد و دستی روی شقیقه هایش کشید، همه چیز بهم ریخته میزد، اوضاع آشفته ی ذهنی اش هم آزار دهنده شده بود.

به دختر ها و کاوه گفته بود آن ها هم چند روزی مرخصی بروند، باید مسائلی را حل می کرد که در حضور آنها مقدور نبود.

پارت صد و پنجاه و پنج

***

وقتی وارد عمارت شدند، همه جا در تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود، افرا دستانش را زیر بغل زد و بی حس وارد سالن اصلی شد.

نگاه اجمالی به همه جا انداخت و نفس عمیقی کشید، چقدر این عمارت بدون مهگل نفس گیر بود!

وقتی اهورا راهی اتاقش شد به حرف آمد:

- بچه ها کی میان؟

اهورا برگشت، دست در جیب شلوارش برد و با لحن خسته ای گفت:

- برنمی گردن...
- برنمی گردن؟ واسه چی؟ کجا رفتن؟
- فرستادم شون برای مرخصی، خیلی وقت بود نرفته بودن.

افرا فاصله را کم کرد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ آخه یهو انقدر بی خبر!
- باید قبلش با تو هماهنگ می کردم، خب اینطور صلاح دیدم، تو هم سرت به کارت باشه دختر جون.

افرا اخمی کرد و لبش را به دندان گرفت.

- حالا تا کی تنهاییم؟

اهورا عصبی جلو آمد، تموم سلول های مغزش در تنش بودند.

- منظورت چیه؟

افرا از برق نگاه اهورا ترسید، قدمی عقب گذاشت، اهورا باز ناشناخته شده بود!

- هیچی، فقط...

دستش را سرشانه های دختر گذاشت و فشاری داد.

- فقط چی؟! حرف بزن.
- آخه...

دستش را بالا آورد و انگشتانش را روی صورت دختر گذاشت و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- دیونه م نکن دختر، حرف بزن.

افرا بهتر دید راستش را بگوید، تا بیشتر از این ببر خفته را بیدار نکرده است. با لکنت و ترسیده گفت:

- خب من از تنهایی و تاریکی می ترسم، برای این گفتم.

اهورا آرام دستانش را برداشت و سرش را کج کرد.

- تو دو سال تموم تو اون دخمه، تو تارکی و تنهایی سر کردی، چطور حالا نمی تونی تو این عمارت کنار من، این چند روز رو تحمل کنی؟

نگاه عسلی اش در چشمان اهورا افتاد، حق داشت، حق نداشت؟

- اون وقتا هم می ترسیدم، اون وقتا هم به جنون می رسیدم، اون وقتا هم روزی هزار بار می مردم و زنده می شدم.
- پس چرا حالا نمی تونی؟

افرا پائین موهایش را در دست گرفت، باز قلبش بی تاب می کوبید.

زبانش را بیرون کشید و لبانش را تر کرد، تازگی ها گلویش مدام خشک می شد و چشمانش سیاهی می رفت.

سخت بود، اما به حرف آمد.

- من دیگه نمی تونم تنها باشم.

اهورا فاصله را کمتر کرد، باز هوا داشت گرم می شد.

موهایش را از میان انگشتانش بیرون کشید و پشت سرش فرستاد، حق نداشت آن ها را اینطور بی رحمانه به بازی بگیرد.

دستش را بالا گرفت و روی صورت دختر گذاشت، انگشت کوچکش زیر گوشش بود و انگشت شصتش زیر لب های لرزان دختر.

چشمان تنگ شده اش را به لبهای دختر بند زد، می لرزید...

بی هوا انگشتش بالا تر رفت و روی لب های افرا نشست، خون در عروقش ماسید و بند بند وجودش به رعشه افتاد.

دستش نوازش می کرد و نفسش به آتش می کشید.

و تنها یک جمله گفت.

- نترس، تنها نمی مونی.

***

پارت صد و پنجاه و شش

***

افرا آب دهانش را فرو داد و نفسی کشید، چطور می توانست او را از تنهایی محض نجات دهد!

اهورا دستی رو چشمان متورمش کشید و گفت:

- برو لباست رو عوض کن و بیا پائین، باهات حرف دارم.
- چشم.

افرا رفت و اهورا همچنان به دختری که روز به روز داشت در برابرش قد می کشید و بزرگ می شد، خیره بود.

تند لباس عوض کرد، موهایش را شانه کشید، دست و رویش را شست و مسواکش را هم زد، سر آخر هم به خود نگاهی انداخت، همه چیز مرتب بود.

کتابی برداشت و از اتاق بیرون زد، الان که خواب از سرش پریده بود، کتاب می توانست باز خواب را به چشمانش برگرداند.

از پله های پائین آمد و سمت سالن اصلی رفت، صدای موزیک ملایمی به گوش می رسید، به تصویر زیبایی که پخش می شد خیره شد، زنی ماهرو، در حال نواختن سازی بود!

لبخندی زد و جلو تر رفت.

- از موزیک خوشت میاد؟

مضطرب برگشت و نگاهی به مرد انداخت.

- بله دوست دارم.
- خوبه.

اهورا نگاهی به لباس حریر سفید دختر و موهای پریشانش انداخت.

در دستش هم چیزی پنهان بود، چشمانش تنگ شد و حس تلخی در زوایای ذهنش پیچید، او را از همه چیز محروم کرده بود، حتی از خواندن و نوشتن!

کاش این حس تنفر از خود، روزی خاموش می شد!

- اون کتاب چیه دستت؟

افرا کتاب را در دست چرخاند، نمی دانست چیست! آن را در قفسه ی کتاب های اتاقش دیده بود و هیچ ذهنیتی از آن نداشت.

نگاهی به اسم کتاب انداخت "مادر ، اثر ماکسیم گورکی"

اهورا هم محو تماشای کتاب شده بود، یادش نمی آمد دقیقا کی این کتاب را خوانده است، اما تاثیرش هنوز در ذهنش بود.

دست برد، کتاب را از میان دستان افرا کشید و گفت:

- بهتر این رو حالا نخونی، زیاد مناسب سن و سال تو نیست.
- نمی دونم! فقط حس کردم حالا که خوابم نمیاد بهتره کتاب بخونم.
- باشه، بذارش برای بعد، بخونش، ولی حالا نه، می خوای فیلم ببینیم؟

چشمان افرا برقی زد، این منتهای آرزویش بود.

- باشه، فیلم می بینیم.

افرا ابرویی بالا داد، او که هنوز جوابی نداده بود؟!

- تعجب نکن، چشمات ستاره بارون شده.

افرا خنده ی نمکی کرد و روی مبل مخصوص تی وی نشست، تا اهورا کارش را بکند.

تیزر فیلم پخش شد و فیلم با موسیقی زیبایی شروع شد.

سری چرخاند و خیره ی مرد شد، در آن تیشرت لیمویی و شلوارک جین، شبیه پسر های کم سن و سال شده بود!
رویش را گرفت و دوباره به تصویر زل زد، چیزی از فیلم های خارجی و هنرپیشه هایش نمی دانست، اما تصاویر به قدری زیبا و فریبنده بود که ترجیح داد، ذهنش را تنها معطوف فیلم کند.
نقش اول داستان، دختری زیبا بود که برای کار به خانه ی یک اشراف زاده آمده بود، تا پرستاری دخترانش را بکند و از قضا صاحب عمارت، مردی ثروتمند و جذاب بود، بیشتر از همه سرمستی و لجاجت دختر به نظرش خاص می آمد و شخصیتش را می ستود، داستان به نیمه رسیده بود و روابط زن و مرد دستخوش تغییراتی شده بود.
از نزدیکی آن ها بهم ضربان قلبش اوج می گرفت و با دوری و دلخوری شان، چشمانش پر اشک می شد.
اهورا تمام مدت محو حرکات دختر بود و فیلمی که بارها دیده بود، حالا برایش رنگ و بوی دیگری داشت.
چشم از افرا گرفت و به تصویر روبرو خیره شد، مرد با چشمان تب زده و خمارش نزدیک دختر شد، فاصله را به هیچ رساند و با ولع خاصی لب هایش را بوسید.
حس کرد قفسه ی سینه اش سنگین شده است، نگاه زیر چشمی به دختر انداخت، سرش پائین بود و داشت با نوک موهایش بازی می کرد و شرم افرا به داغی تنش دامن زد.
***
پارت صد و پنجاه و هفت
***
نفسش را منقطع بیرون داد و نگاهش دوباره به تصویر افتاد، بچه ها داشتند بازی می کردند، اینبار نفس راحتی کشید و دستش را زیر سرش داد و کمی روی مبل خودش را پائین کشید.
چند دقیقه ای گذشته بود که حس کرد رگ پایش گرفته، سرش را پائین انداخت که چشمش به پاهای افرا افتاد.
خنده اش گرفته بود، پاهای بلورین دختر در مقابل پاهای خودش!
قیاس جالبی بود، فاصله اش با پاهای دختر کم بود، بی هوا دستش را نزدیک کرد و روی ساق پای افرا گذاشت، دستش نوازش گونه بالا و پائین رفت و لبخندش عمیق شد.
دختر یک آن به خود لرزید، جریان برقی قوی، اندامش را احاطه کرده بود، با چشمانی گشاد شده به دستان پهنی که ساق پایش را نوازش می کرد، نگاهی انداخت، ناخواسته پایش را جمع کرد و در خود مچاله شد.
اهورا سرش را بالا گرفت، ابدا قصدی نداشت.
- چه پاهای نرمی داری دختر؟ برعکس مال من.
افرا نفس حبس شده اش را بیرون داد و عضلاتش آزاد شد.
اهورا باز هم دستش را روی پایش گذاشت، انگار دنبال یک کشف بزرگ بود، تا به حال، هیچ دختری این طور برایش ناشناخته نبود!
افرا این بار احساس خطر کرد، دولا شد و دستش را روی دستان مرد گذاشت.
اهورا سر بلند کرد، اخمی روی پیشانی اش نشست، فکر اینجایش را نکرده بود! چشمانش تنگ شد، ولی انگار می خواست تا ته ماجرا برود!

دستش بالا تر رفت و روی ران های گوشتی دختر نشست.
افرا به خود لرزید.
در چشمان مرد زل زد، اهورا دستانش را برداشت.
تکیه اش را دوباره محکم کرد و دستانش را روی شکم قفل کرد، حالش را خودش هم نمی فهمید!
هرچند شاید این تنها ظاهر ماجرا بود!!
دقیقه ای گذشته بود و باز تصویر عشق بازی زن و مرد، به رقص در آمد.
اهورا این بار تاب نیاورد، از جا بلند شد، تیشرتش را با یک حرکت از تن کند، گوشه ای انداخت، کنترل تی وی را برداشت و با حرص خاموشش کرد.
افرا هنوز هم سر در گریبان بود.

- بهتره دیگه بخوابیم، من صبح کلی کار دارم.
- باشه...

افرا از جا بلند شد، به صورت گر گرفته ی اهورا نگاهی انداخت، اما چشمانش جرات نداشت، روی نیمه تنه ی عریانش بیفتد، گردن کشید و ترجیح داد تنها مخاطب چشمانش باشد.

- شب به خیر.
- کجا؟!
- برم بخوام دیگه!

اهورا دستی روی سینه ی مرطوبش کشید، من منی کرد و گفت:

- مگه نگفتی می ترسی؟ لازم نیست جایی بری، همین جا روی کاناپه بخواب.

افرا مردد مانده بود، از یک طرف سیاهی و تنهایی اتاق، از یک طرف...

تند سر تکان داد، حتی جرات فکر کردن هم نداشت!

اما باز صدای اهورا بلند شد.

- اگه نصف شب از ترس از خواب پریدی، انتظار نداشته باش این همه راهو بیام تا بالا.

دخترک لبی برچید و پائین لباسش را صاف کرد، کاش لااقل این حریر سفید لعنتی را نپوشیده بود! هر چند اهورا بارها امتحانش را پس داده بود، در ضمن او چه کاری می توانست با اسیری خود داشته باشد؟

- تو اتاق آخر سالن، هر چی بخوای هست، بردار و بیا.

افرا با قدم هایی سست، سمت اتاقی که اهورا اشاره کرده بود رفت، بالش و ملحفه ای برداشت و به سالن برگشت.
اهورا دست در جیب، پشت به او ایستاده بود و سرش به عقب متمایل بود، ژست خاصی که فقط مختص او بود.
چشمانش را برای ثانیه ای بست و عطر تن مرد را بوکشید، دلش می خواست آن سوالی را که مثل خوره به جانش افتاده است را بپرسد، شاید امشب وقتش بود!
وسایل را روی کاناپه گذاشت و نشست، اهورا برگشت، دستی روی لبش کشید و گفت:

- من یکمی کار دارم، تو بخواب.
- باشه، شبخیر.
- شبت بخیر.

باز هم نشد تا سوالش را بپرسد!

***

پارت صد و پنجاه و هشت

***

افرا دراز کشید، ملحفه را روی پاهاش انداخت و چشمانش را بست، اما خواب از چشمانش رخت بر بسته بود!

کمی روی پهلو چرخید، طاق باز شد و دوباره به پهلو چرخید، کلافگی از سر و رویش می بارید، چشم باز کرد، چراغ سالن خاموش شده بود و تنها نور کم سویی، از چراغ خواب الوان می آمد.

در جایش نشست، از اهورا خبری نبود!

نفس راحتی کشید و بلند شد، در سالن چرخی زد و بالاخره سر از آشپز خانه در آورد، لیوان آبی سر کشید و به جای خالی مهگل نگاهی انداخت، خواهرش بیشتر وقتش را آنجا می گذراند.

می خواست به جای خوابش برگردد که صدای صحبت های مرد، متوجه اش کرد، داشت با شخصی حرف میزد، جایگاهش و خط قرمز ها را فراموش کرد و مشغول استراق صمع شد.

اهورا انگار داشت یک قرار کاری را سری می کرد! لبخندی زد و همین که خواست برگردد، مچ دستش کشیده شد، سکندری خورد و با سر در سینه ی مرد افتاد.

- دزد کوچولو، خوب جایی گیرت انداختم!

صدایش می خندید، اما فشار دستانش چیز دیگری میگفت.

- ببخشید، خوابم نمی برد...
- اما این دلیل خوبی برای فال گوش ایستادن نیست.
- می دونم.
- خوبه که می دونی.

دست افرا را کشید، در را پشت سرش بست و دختر را به دیوار روبرویی چسباند.

دستش را زیر گلویش گذاشت و فشار کمی داد.

- از آدم های فوضول خوشم نمیاد.
- فوضولی نمی کردم.
- از آدم های دروغ گو هم خوشم نمیاد.

افرا سرش را زیر انداخت و با لبهایی آویزان به حرف آمد:

- دروغ نمیگم.
- گفته بودم از آدم های خجالتی هم خوشم نمیاد؟

افرا ثانیه ای سرش را بالا گرفت، مرد می خندید! بازی اش گرفته بود؟

دستش را زیر چانه ی دختر برد، نگاهش وحشت زده می زد.

- بهت گفته بودم وقتی می ترسی چقدر چشمات درشت میشه، نگاهش کن، چرا لبات می لرزه؟
- بذارین برم.
- یه بار دیگه بگو.

افرا زبانش را بیرون داد و روی لب های خشکش کشید.
حریر سفید روی تنش می سایید و لب های اناری مرطوب، جلوی چشمان سیاه مرد، دل می زد.
موهای طلایی و پریشان به رقص درآمده بود، دستی بین موهای دختر برد، کاش نبود، کاش لااقل انقدر نزدیک نبود!
ضربان در شقیقه هایش می کوبید، بازدمی نبود، قلبش کند می زد، دلش فریاد می خواست، او مال این تمناها نبود، مال این خواستن ها و چشیدن ها!
سرش پائین افتاد و لبهایش در گودی گردن دختر به بازی در آمد.
حالا دیگر نفسی نبود.
جنون که می گفتند همین بود؟!

- من باید برم.

لحنش مظلوم بود، صدایش هر چه بود و نبود را نابود می کرد، کاش می توانست همین جا خفه اش کند!
خود را عقب کشید، صدایش خش دار شده بود، نفس عمیقی کشید و بازدمش را منقطع بیرون داد، انگار که برای دقایقی، ریه هایش از کار افتاده بود!

- برو و بار آخرت باشه افرا.

افرا تنها می خواست فرار کند، مضطرب خود را از حصار داستان مرد بیرون کشید اما مرد لحظه ی آخر به حرف آمد.

***

پارت صد و پنجاه و نه

***

- صبر کن.

اهورا خود را روی تخت انداخت، چشمانش را بست و گفت:

- بیا این جا، این جام ها رو پرکن.

افرا نگاهی به شیشه های رنگی و چند جامی که اهورا گفته بود انداخت.
اگر این ها را می خورد، قطعا تا صبح نمی کشید.

- خواهش می کنم، تورو خدا، می دونین اگه این ها رو بخورین چی میشه؟
- حالم خوش نیست، کاری که گفتم رو بکن.

افرا کنار تخت نشست و دستش را روی دستان مشت شده ی مرد گذاشت.

- التماس می کنم این کارو نکنین.

عصبی بود، اگر چند دقیقه ی دیگر افرا با این حال و روز کنارش می ماند، معلوم نبود چه بلایی سر جفت شان می آید!

- همین الان از این جا برو افرا، اگه موندی، عاقبت همه چیز پای خودت.
- جایی نمی رم.

اهورا پریشان در جایش نشست، رگه های سرخ چشمانش متورم شده بود.

خودش را جلو کشید، سر شانه ی دختر را در چنگال گرفت و در صورتش براق شد.

- هنوز بچه ای، نمی فهمی، نمی فهمی وقتی یه مرد اقرار می کنه که حالش خوش نیست یعنی چی! نمی دونی وقتی میگه نباید باشی، یعنی نباید باشی، می فهمی اینا رو؟
- آره من هنوز بچه م، نمی فهمم! فقط این رو می دونم که شما نباید چیزی بخورین.
- چرا؟ چرا برات مهم؟ می خورم، نیستم و اولین نفری که خوش حال میشه خودِ تویی.

شانه ی دختر را پس زد، از جایش بلند شد، نگاهی به شیشه ها انداخت و قوی ترینش را برداشت، در جام ریخت، مایع سفید رنگ را به لبانش نزدیک کرد و لاجرعه سر کشید، افرا وحشت زده کنارش ایستاد.

- دارین چیکار می کنین؟
- برو بیرون افرا، همین الان.
- نمیرم، نمی ذارم خودتون رو به کشتن بدین.
- هه، نترس، من به این راحتی نمی میرم!

جام دوم را به لبانش نزدیک کرد که افرا میان راه، دستانش را کشید.

- نه...

دختر را با ضرب دست کنار زد، افرا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد، آرنج دستش زق میزد، جام دو را هم سرکشید، سومی را هم...

افرا محزون ایستاد، سام گفته بود می میرد!

سمت شیشه ها رفت و مثل دیوانه ها، تک تک شان را به دیوار کوبید، مرد تنها ایستاده بود و نظاره میکرد، وحشی زیبایی بود!

***

پارت صد و شصت

***

تمام تنش درد می کرد، اخمی عمیق روی پیشانی اش نشست، غلطی زد و دستانش را روی گوشش گذاشت، صدای موزیک بلندی می آمد!

کلافه پوفی کرد و بیشتر در خود مچاله شد، سابقه نداشت هیچ وقت همچین صوتی در فضای خانه پیچیده باشد، دلش می خواست بر باعث و بانی این صدای ناهنجار لعنت بفرستد که بی هوا بالش از زیر سرش کشیده شد!

ترس خورده، چشم باز کرد و در جایش نیم خیز شد، مسبب تمام آن اصوات، حالا روبروی چشمانش بود.

- من مست بودم، تو چرا بیدار نمی شی؟

چشمان مرد می خندید، حتی لب هایش می خندید، دنیا یک شب زیر و رو شده بود؟!

- سلام...ببخشید.
- سلام، بلند شو تنبلی کافی، خیلی کار داریم.

دختر ابرویی بالا داد، خیلی کار داشتند؟ آن هم باهم؟!
می خواست حرفی بزند که خاطره ی دیشب یکباره، جلوی چشمانش تداعی شد، اخمی کرد و رویش را از مرد گرفت.
اهورا متوجه تغییر رفتارش شد، اما به روی خودش نیاورد، امروز کارهای واجب تری داشت.
صورتش را شست، موهایش را پشت سر بست، حریر سفید را عوض کرد و بعد از نعره ای که اهورا زد، خود را به سالن رساند.

- معلوم هست دو ساعت کجا رفتی؟ خوبه گفتم کار داریم.

صدای داد اهورا با عربده های خواننده ی راک، سمفونی اعجاب انگیزی به راه انداخته بود!
اخمی کرد و گفت:

- میشه صدای موزیک رو کم کنین؟

اهورا بی حرف رفت، صدا را کم کرد و دست به سینه روبرویش ایستاد.

- الان دیگه مشکلی نیست؟ می تونی حرفای منو خوب بشنوی؟

افرا چشمانش هر لحظه گشاد تر میشد، مرد واقعا دیوانه شده بود! مگر اهورا هم طنازی بلد بود؟!

- آره، ممنون.
- خوبه. حالا بیا، صبحانه می خوریم و بعدش به کارهایی که گفتم می رسیم.
- باشه، پس من آماده می کنم.

اهورا سر تکان داد و پشت سرش راهی شد.
تند صبحانه ای آماده کرد و هر بار زیر چشمی به مرد نگاهی انداخت، اهورا هم یک گوشه ایستاده بود و به حرکات دختر، که دستپاچگی از سر و رویش می بارید، خیره شده بود.

- تمومش کن افرا، بیا بشین، همین ها کافی.
- واقعا؟

اهورا مچ دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند، لیوان شیری پر کرد و یک نفس سر کشید، تخم مرغ عسلی اش را هم خود، نان تستی برداشت و پر ملات به دهان گذاشت، اما افرا هنوز مات و مبهوت مانده بود!
داشت لیوان آبی می ریخت که نگاهش به چشمان متعجب افرا افتاد!

- چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

افرا خنده اش گرفته بود، هر چند زود لبخندش را خورد، اما از چشمان تیز بین اهورا دور نماند.

- به چی می خندی؟ دستم انداختی بچه جون؟

افرا من منی کرد و در صندلی جا به جا شد.

- خب تا حالا ندیده بودم اینطور با اشتها چیزی بخورین!

اهورا دستش را زیر چانه زد و با نگاه خاصی چشمان دختر را کاووید، حالا مانده بود تا چیزهای جدیدی را به چشم ببیند!

- باید بریم، خیلی وقت نیست افرا.

افرا لقمه ای به دهان گذاشت و با ذهنی آشفته تر از همیشه، همپای مرد شد.

***

پارت صد و شصت و یک

***

دو ساعتی بود که در خیابان ها بی هدف می گشتند، اما اهورا هنوز هم خیال ایستادن نداشت.

برگشت و به صورت متفکرش خیره شد، چقدر دلش می خواست این مرد مرموز را بیشتر بشناسد!

- گفتین خیلی کار داریم، پس چی شد؟
- من گفتم؟!

افرا با دهانی باز نگاهش کرد.

- یعنی جای خاصی قرار نیست بریم؟

اهورا دستی روی چشمش کشید و گفت:

- چرا، اگه تو بخوای می ریم.

افرا هنوز هم در شوک تغییر رفتار اهورا بود، سخت بود پذیرفتن این همه تناقض!

هرچند خیلی دوست داشت بگوید، دل تنگ مادر و خانه ی قدیمی شان است، اما می دانست، با گفتن این حرف، تنها آرامش جفتشان را بهم خواهد زد.

- من که جای خاصی رو بلد نیستم، اصلا نمی دونم اینجا جای خاصی داره یا نه.

اهورا مغموم نگاهش کرد.

- با پارک جنگلی موافقی؟

با همه چیز موافق بود، جز چشمان غمزده ی اربابش.

تک خنده ای کرد و دستی روی شیشه ی بخار کرده کشید، هوا سردتر شده بود.

پیچ آخر جاده که طی شد، درختان زیبا و سر به فلک کشیده، به روی چشمان زیبایش خندیدند.

نفس عمیقی کشید و به طبیعت خزان زده خیره شد.

اهورا دستی ماشین را کشید و سوئیچ را برداشت.

- پیاده شو، رسیدیم.

***

گوشه ای ایستاد و دستانش را جلوی دهانش گرفت، لباسش اصلا مناسب این حال و هوا نبود.

اهورا خندید، جلو رفت و دستانش را میان دستان داغ خود گرفت.

- داری می لرزی افرا؟!

افرا سر بلند کرد، غده ی اشکی اش فعال شده بود، دستی به گوشه ی چشمش کشید و گفت:

- چیزی نیست، گرم می شم.

- شاید نباید می اومدیم اینجا!
- ولی خیلی قشنگ!
- پس با من بیا...

اهورا راهش را سمت انبوهی از چوب های ریز و درشت که گوشه ای روی هم انباشه شده بود کج کرد، بازی خوبی بود، این را هم دوستش داشت.
چوب ها را هرمی روی هم چید و بعد تکه کاغذ آتش گرفته ای زیرش گذاشت، بوی چوب نیم سوخته و سوزی که می آمد، رخوتی خاص در تار و پود ذهنش نشاند، بی ریا و بی فکر، روی تخته سنگی نشست، کاری که خیلی سال بود، در دلش مانده بود.
دختر به مرد روبرویش خیره شد، بالاخره دل را به دریا زد و کنارش نشست تا چیزی که می خواست بداند را بپرسد، بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.
سنگ ریزه ای را زیر پایش سر می داد که افرا را کنارش دید، چشمانش برق عجیبی داشت، حدس اینکه ذهنش درگیر یک پرسش ناممکن است، سخت نبود!
اخمی کرد و رویش را گرفت، به خیالش دخترک می خواست از گذشته اش حرفی بزند.
کاش روزش را خراب نمی کرد!

- یه چیزی بپرسم؟

بند دلش پاره شد، چه زود حدسش به یقین بدل شده بود!

- چی؟!

تردید را کنار گذاشت و بالاخره لب زد.
کاش می شد آن لبهای اناری کوچک را با سنجاق بهم می دوخت، تا سوالی نپرسد!
حس بدی داشت.

- هیچ کس تو زندگی شما نیست؟

اهورا حس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته اند، نفس حبس شده اش را بیرون داد و خنده ی مردانه ای کرد.
باورش نمی شد! اهورا داشت می خندید؟ مگر نباید تشر می رفت و توبیخ می کرد!
سرش را زیر انداخت و به دهانی که بی موقع باز شده بود لعنت فرستاد "شاید انقدر عصبی شده که داره می خنده، لعنت به تو افرا"

- پس چی شد، نمی خوای جوابت رو بگیری؟

افرا معذب سرش را بیشتر در گریبان کرد.
دستش را بی هوا دور گردن دختر حلقه کرد و فاصله را به هیچ رساند، افرا دیگر نفسی برایش نمانده بود، معنی این بازی ها را نمی فهمید!
سرش را نزدیک کرد و کنار گوش دختر به حرف آمد:

- تو فکر کن هست...

دیگر نبضش نمی زد، چرا انتظار شنیدن چیزی دیگری را داشت؟

- هیچ وقت ندیدمش!
- قرار بود ببینی؟

- نه... حق با شماست.
خودش را از حصار دستان مرد بیرون کشید و به صورت جذابش نگاهی انداخت، پس چرا باز چشمانش می خندید؟!
- ممنون، دیگه سردم نیست.
قهقهه ی مرد بلند شد و با لحن طنز گونه ای گفت:
- خیلی دلت می خواد ببینیش؟
باز چشمان دختر ستاره باران شد، چقدر کیف می کرد وقتی او را این گونه کنجکاو می دید!
افرا اما عصبی و کلافه بود، چقدر دوست داشت دست بیندازد و آن سیاه چاله های خندان را از کاسه در بیاورد.
- خیلی نمونده، به زودی می بینیش.
افرا شانه ای بالا انداخت، فرقی هم نمی کرد، می توانست اصلا او را نبیند، اینطور خیلی هم بهتر بود.
به ساعت مچی اش نگاهی انداخت، دیگر می توانستند برگردند.
- بلند شو، دیگه باید بریم.
افرا تند سر تکان داد و بلند شد.
***
آهنگ مورد علاقه اش را زیر لب زمزمه می کرد که نگاهش به رستوران قرمز رنگ افتاد، دختر از صبح چیزی نخورده بود.
- بریم یه چیزی بخوریم؟ نه صبحانه ی درستی خوردی، نه نهار.
- اشتها ندارم.
اهورا لبی کج کرد، از خانه سفارش غذا می داد، خودش هم حوصله ی ایستادن نداشت.
وقتی رسیدند، انگار همه چیز آن طور که می خواست شده بود!
تماسی گرفت، همه چیز را چک کرد و رفت تا دوش کوتاهی بگیرد.

نگاه اجمالی انداخت، ظاهرا همه چیز همان طور بود که می خواست!
نفس عمیقی کشید، گوشی و سوئیچ را گوشه ای گذاشت و سمت روشویی رفت.
افرا هم سمت اتاقش رفت، و در را محکم بست.
لباس مناسب تری انتخاب کرد و موهایش را ساده پشت سرش بست، داشت جرقه هایی در ذهنش می خورد که باید کم کم بیشتر متوجه شان می شد.
***
پشت سیستمش نشست و همه چیز را چک کرد، همه چیز درست و بی اشکال بود، این روزها به لطف کمک های سهند، همه ی امورات بی معطلی سری می شد.
***
دلش هوای یک قهوه داغ را کرده بود، قهوه تلخی که مزه خوبی بدهد، اما قطعا تنهایی نمی چسبید.

دختر هم که حسابی بر قهرش مصمم بود، ثانیه ای چشمانش را بست و یک نفس عمیق کشید، آهی از نهادش بلند شد، واقعا دلش قهوه می خواست.
دست خودش نبود.
غرور را کنار گذاشت و سمت اتاق دختر رفت، تقه ای به در زد و منتظر جواب ماند.
روی تخت دراز کشیده بود که صدای در آمد، در جایش نشست و با چشمانی گشاد شده منتظر شد، کسی در خانه نبود که بخواهد با اجازه وارد شود!
بله ی آرامی گفت و بعد از مدت ها، دوباره ترس به جانش افتاد.
در کمال تعجب اهورا بود که با چهره ای مظلوم و لب های برچیده در قاب در نگاهش می کرد!

- دلم قهوه می خواد زود باش بیا پائین.

سریع از جایش بلند شد، او هم دلش قهوه می خواست، هرچند در دل به خود خندید، اصلا قهوه چه مزه ای بود؟ فقط شنیده بود تلخ است، خودش نچشیده بود.

- باشه الان میام.
- منتظرتم.

پا تند کرد و پشت سر مرد راهی شد، روبرویش استاد و منتظر شد، هر چند سعی داشت هنوز خود را تاراحت نشان دهد، ولی اهورا حس کرد غیر از قهوه دلش یک چیز دیگر هم می خواهد، مثلا چیزی شبیه یک تشر، با چاشنی حسی که هنوز اسمی برایش نداشت.
چشمانش تنگ شد و دستش را سر شانه ی دختر نشست، لبش را با زبان تر کرد و از میان دندان های کلید شده اش گفت:
-دیگه هیچ وقت، شنیدی؟ هیچ وقت.
هرم نفس های تند و بلندش روی صورت دختر می خورد و برق چشمانش نشان از جدیت کلامش داشت.
افرا سرش را زیر انداخت و زیر لب چشمی گفت.
خودش هم قهر را دوست نداشت.

- حالا بیا، قهوه ترک یا اسپرسو؟

افرا تنها مظلوم نگاهش کرد، سری تکان داد، و سمت آشپزخانه رفت، نباید ندانستههایش را به رخش می کشید.
-ترک بهتره، اما طول می کشه، بشین تا اماده کنم.
نشست و مشغول تماشای مرد شد، چقدر خاص و آرام کار می کرد!
دقیقه ای گذشت، بدون اینکه اهورا متوجه شود، کنارش ایستاد و نا خواسته دستش را روی بازوی برجسته ی مرد گذاشت.
نفس در سینه ی اهورا حبس شد، دستانش مثل اهن گذاخته بود!
برگشت و در چشمان افرا زل زد.

- چی می خوای کوچولو؟
- دستتون! دستتون چی شده؟

همه چیز را فراموش کرده بود، خیلی سال بود حتی فکرش را هم نکرده بود.

عصبی دست دختر را پس زد و ثانیه ای چشمانش را بست، چقدر حماقت برای هرزه ای که اصلا لیاقتش را نداشت!

- چیزی نیست، هیچی...

افرا مضطرب بازاز بازوان مرد آویزان شد، جای آن بخیه های ریز و درشت، ابدا نمی توانست هیچ باشد!

- دعوا کردین؟

نگاهی به عسلی های لرزان انداخت، دیگر عصبی نبود، دستان افرا را میان دستانش گرفت و بی هوا از زمین بلندش کرد، افرا جیغ می کشید و از ترس نفسش بلند آمده بود، صورتش را در گوی گردن دختر فرو کرد و لبانش را روی پوست متورمش کشید و لاله ی گوشش را نرم بوسید.

- مگه نگفتم، نگران من نباش؟ مگه نگفتم وقتی چشمات اینطوری میلرزه، دیگه هیچ تسلطی نیست؟

افرا باز جیغ بلندی کشید و لخظه اخر، دستانش را دور گردن مردحلقه کرد و چشمانش را بست.

با تمام وجود حود را به او چسباند و دست از تقلا برداشت.

عطر یاس با زیر مشام مرد بود.

- چی شد! دیگه نمی ترسی؟

دختر در خلسه ای عجیب فرو رفته بود گویی درخواب یا رویایی محال، خود را در وادی دیگری می دید!

چشمانش را بست و به حس آرامیش که به عروقش تزریق شده بود فکر کرد، چطور تکیه گاه بود ن تا این حد می توانست آرامبخش باشد!

چطور حس حامی بودن می توانست، تمام حواس خفته اش را بیدار کند؟ مگر قرار چیز دیگری نبود؟ نفس حبس شده اش را منقطع بیرون داد و افرا را آرام روی زمین نشاند.

نفس حبس شده اش را منقطع بیرون داد و افرا را آرام روی میز نشاند.

دختر هنوز چشمانش بسته بود، نگاهش کرد، اغواگر تر از همیشه بود!

از خودبی خود شده بود و تن عرق کرده و زبان خشکش، نشان از تحریک سلسله اعصابش داشت.

زانوان افرا به شکمش می خورد، و صورت گر گرفته اش، روبروی چشمانش بود.

بی هوا، سر دختر را به سینه کشید و شروع به نوازش موهایش کرد،بی اختیار دستی میان موهایش برد و بازش کرد.

- قرار بود دیگه نبندیش افرا، یادت رفت؟

دلش صدای دختر را می خواست، عصبی سرش را از روی سینه جدا کرد و تکان خفیفی داد.

- مردی دختر جون؟! یه چیزی بگو؟

با پشت دست، اشک گلوله شده در چشمانش را پس زد و بالاخره به حرف آمد:

- خیلی گرسنمه، قهوه تون آماده نشد؟

حرف دلش چیز دیگری بود، اما جرات بیانش را داشت؟

اهورا خندید، ضربه ای به شکمش زد و شکمویی زیر لب گفت.
دو فنجان قهوه ریخت، چند برش کیک هم گذاشت و به سهم خود پذیرایی شاهانه ای از میهمانش کرد، او باید این روزها، ساعت ها، دقیقه ها و حتی ثانیه های را در ذهن او ابدی می کرد، به امید چیزی که آرزویش را داشت!
***
دختر با ولع، کیک شکلاتی را به دهان می گذاشت و با ناز می خندید.
محو تماشای طنازی اش بود و ثانیه ای چشم از او نمی گرفت، چطور بعد ازاین می توانست تاب بیاورد؟!
یک آن به خود لرزید!
نفسش به سختی بالا و پائین می رفت!
اشکی ناخواسته، در کاسه ی چشمش جوشید، با چشمانی مخمور، سربلند کرد و خیره چشمان معصومش شد.
دختر پس از آن نگاه خاص و ممتد از حرکت ایستاد و دستش همراه با کیک شکلاتی میان زمین و هوا ثابت ماند!
سس شکلات روی لب های سرخش مانده بود و چهره اش را با مزه تر از همیشه نشان می داد، صندلی را بی هوا جلو کشید، بی فکر و ناپخته، صورتش را جلوبرد و زبانش را روی لب های شکلاتی کشید.
محالات ممکنی که می گفتند همین بود؟
جنون که می گفتند همین بود؟
بودن و نبودن همین بود؟!
یا شاید به واقع دیوانه شده بود!
این اهورای رو به زوال، محال بود همان اهورای همیشگی باشد!
اما وقتی به خود آمد، کار از کار گذشته بود، نگاهی به چشمان مبهوت انداخت و باز زبانش را روی لب های متورم دختر کشید.
چشمانش بی حس روی هم افتاد، فکر کرد چه طعمی می دهد؟!
طعم شیدایی و تمنا شاید!
اما انگار هرچه بیشتر می چشید، بیشتر مطمئن میشد که کارش از دیوانگی هم گذشته است.

- دیگه کیک شکلاتی نمی خرم، دیگه هوس قهوه نمی کنم، چرا این مزه رو می ده؟ چرا تلخ نیست؟!

کامش را گرفته بود، حرفش را زده بود، طعنه اش را هم.
و حالا با خیال راحت رفته بود، غافل از آنکه چه به روز دختر آورده است، دیگر می شد با حس آن لب های داغ، مثل قبل زندگی کرد؟
مبهوت، مثل یک شبح، از جلوی چشمان تب زده ی مرد دور شد.
در دلش وای، وای های وحشتزده می گفت و انگاردود از اعضا و جوارحش بیرون می زد!
بی تامل به اتاقش پناه برد و با لباس زیر دوش آب رفت، چشمانش هر لحظه گشاد تر می شد و صحنه بی بدیع چند لحظه قبل، مثل پتکی بر سرش می خورد.

دستی روی شقیقه هایش کشید و نبض تند شده اش را لمس کرد و باز تشویش ، اضطراب، ترس و حسی گس و ناشناخته به جانش افتاد.
بعد یک ساعتی، از حمام بیرون زد، اما مغزش هنوز می جوشید.
جلوی آینه ایستاد و ا شک، میهمان صورت مهتابی اش شد.
کاش با او اینطور نمی کرد
لرز که به تنش افتاد، مثل رباطی بی روح، لباس های خیس را در آورد و تنها لباس خواب نازکی پوشید، روی تخت افتاد و سعی کرد قل از دیوانگی کمی بخوابد.
***

- چرا صدات اینطوری شده اهورا؟ خوبی؟!
- نمی دونم سهند! دیگه نمی تونم چیزی رو از هم تمیز بدم!
- کمک نمی خوای؟
- نه فقط خودم می تونم این موضوع رو حل کنم، ممنونم ازت، تو فقط زودتر بهم خبر بده، باشه؟
- تو نگران این چیزها نباش، خودم حلش می کنم.
- خوبه جبران می کنم.
- لازم به جبران نیست، تو فقط خوب باش، همین.

سهند تماس را قطع کرده بود و به حرف های دوستش فکر میکرد، عاقبت این بازی چه می شد؟!
گوشی را برداشت ودوباره شماره ی شهمیان را گرفت، مرد قول فردا را داده بود، باید یادآوری می کرد.
از تخت خواب بیرون آمد، خیالش از بابت همه چیز آسوده بود، سهند خودش حلش می کرد، پس فقط می ماند، خودش و آن دختر، امروز باید بازی را جور دیگری میچید.

ارت صد و شصت وهشت

با بدن درد بدی از اتاق بیرون آمد، شاید حتی به قرص و دارویی نیاز بود!
از گرسنگی معده اش می سوخت وگرنه محال بود از اتاق بیرون بزند، با آن افتضاح دیروز، شجاعت می خواست، روبرو شدن با مردی که دیگر آشنا نبود!
مدام زیر لب دعا میکرد اهورا در عمارت نباشد، اضطراب بدی گریبانگیر ش شده بود.
پاورچین، پاورچین راهی سالن شد تا از نبودنش مطمئن شود، فضای عمارت در سکوت شیرینی فرو رفته بود.
لبخندی از سر ذوق زد و سریع خود را به آشپزخانه رساند، لیوان شیر ی سر کشید و چند دانه شکلات به دهان گذاشت، دنبال چیزی می گشت تا گرسنگی اش را کامل بر طرف کند که چشمش به ظرف کیک شکلاتی افتاد، بی هوا نفسش گرفت، هنوز با یادآوری اش خونش به دمای ذوب میرسید.

سریع از آنجا بیرون آمد و خواست به اتاقش برگردد که میان راه پشیمان شد، حالا که اهورا نبود می توانست در باغ عمارت قدمی بزند و کمی از این کسالت، دور شود.
شنلی برداشت و یک نفس عمیق کشید، چقدر صبوری در این شرایط سخت بود!
سمت آلاچیق های انتهای باغ پشتی راه افتاد و همراه با سرگیجه ای که داشت، بینی اش را بالا کشید، انگار واقعا سرماخورده بود!
***
صفحه را بست و سیستم را خاموش کرد، با پای خودش بیرون آمده، پس اوضاع انقدر هم که فکر میکرد، وخیم نبود.
لبخند خسته ای زد و با قیافه ی حق به جانبی راهی شد.
*
روی صندلی نشسته بود و دستانش را حائل تنش کرده بود، چشمانش هم بسته بود و داشت نفس می گرفت که بی هوا غافلگیر شد.
-این چه وضعی، میدونی ساعت چنده؟
وحشت زده چشم باز کرد و به چشمان براقش خیره شد.
اصلا ساعت به چه کارش می آمد، حالا هرچه بود؟!
مردک دیوانه ی روانپریش!
ارت صد و شصت و نه
***
-نه نمی دونم! خیلی مهمه؟
-معلوم که مهم دختر جون، می دونی چند ساعته چیزی نخوردیم؟
افرا شانه ای بالا انداخت، نمی دانست و آن هم مهم نبود.
-می خوای همینطور بایستی منو تماشا کنی؟
-دقیقا باید چکار کنم، میشه بگید؟
-خب بیا یه چیزی درست کن، لااقل برای نهار گرسنه نمونیم.
-من؟!
-نکنه انتظار داری من درست کنم؟
افرا تنها نگاهش کرد، از کجا و چطور قرار بود آشپزی را یاد گرفته باشد! تنها چیزهای جزئی را بلد بود، آن هم وقتی مهگل چیزی درست می کرد.
اهورا تک سرفه ای کرد و با لحن با مزه ای گفت:
-خب حالا نمی خواد غمبرک بزنی، بیا باهم یه کاریش می کنیم.
افرا تند سر تکان داد و همراهش شد، بالاخره که چی، باید از یک جایی شروع می کرد، تا از این بی خاصیت بودن فاصله بگیرد.
مرد دستی میان موهای پرپشتش کشید و خنده ی مطمئنی زد، تنها چهار روز دیگر فرصت داشت، اما به هر حال پیشرفت خوبی کرده بود.
*
یک گوشه ایستاده بود و به حرکات اهورا نگاه می کرد، انسان خاصی بود، در عین اینکه اشراف زاده زندگی و رفتار می کرد، اما وقتش که می رسید، هرکاری می کرد و ابایی از آن نداشت!

مرد بی هوا برگشت و خنده دختر را پای پوزخندش گذاشت.
ابرویی بالا داد و گفت:
-به جای اینکه بخندی بیا کمک، دختر که انقدر تنبل نمی شه!
-خب شما که چیزی نمیگین، من باید چکار کنم؟
-می تونی هویج پوست بگیری؟ می خوام یه خوراک خوشمزه درست کنم.
-اوهوم، بلدم.
-خوبه، پس زود باش.
هویج های نارنجی و آبدار به رویش می خندیدند، مرد سوت می زد و مدام سر به سرش می گذاشت، بوهای خوبی هم می آمد.
هیجان اهورا روی حرکات اوهم تاثیر گذاشته بود و شور عجیبی در عروقش پیچیده بود، زندگی داشت به رویش می خندید، چرا او نباید می خندید؟
فکر و خیال موهوم را کنار گذاشت و او هم همراه بچگانه های مرد شد.
-حالا قراره چی بخوریم؟
دولا شده بود و سوال می پرسید، برای همین باز طره ای از موهایش سر خورد و روی بازو های مرد افتاد.
اهورا برگشت نگاهی به موهای دختر انداخت و بعد به سوالش فکر کرد.
لبخند شیطانی روی لبهایش نشست و پایین موهای افرا را میان انگشتانش گرفت.
پارت صد و هفتاد
***
- نظرت چیه تو رو به جای نهار بخوریم؟ هوم چی میگی؟
دختر مبهوت، تنها گفت:
- اهورا؟!
این اولین باری بود که اینطور او را بی پسوند و پیشوند صدا میکرد، چیزی به یک باره و ناخواسته در وجود مرد تکان خورد، چیزی که اسمی برایش نداشت، اما لازمش داشت.
موهایش را رها کرد و بی مکث کمر دختر را چسبید و بالا کشید، مثل پر کاهی از روی زمین بلند شد و حالا دقیقا روبروی چشمانش بود.
نفس نفس میزد و مثل کسی که تازه چشمش به جهان باز شده، با ولع چشمان مضطرب دختر را رصد کرد.
چه عسلی های زیبایی!
-یه بار دیگه بگو..
- چی بگم؟
-همین که الان گفتی...
افرا که تازه انگار متوجه کلامش شده بود، سر به زیر شد و لب پایینش را به دهان کشید و چشمانش را بست و حس کرد، دیگر نفسی نیست.
-یه بار دیگه بگو...
- چی رو ؟!
- همین که الان گفتی...
- من چیزی یادم نمیاد!

-افرا بگو، وگرنه...
اهورا این را گفت و بینی اش را میان موهایش برد، نفس عمیقی کشید و کنار گوش دختر به حرف آمد:
- زود باش دختر جون...
افرا تند سرش را پس کشید و با لحن متعجبی، دوباره آن اسم اساطیری را به زبان آورد.
اهورا با شنیدن اسمش، خود را عقب کشید و بند بند صورت دختر را کاویید! به راستی نقاشی خداوند بود.
چقدر تب و تاب این را داشت که در آن عروسک شیشه‌ی حل شود، اما حیف و صد حیف....
پارت صد و هفتاد و یک
*
اما ثانیه ای بعد، برای اینکه قافله را نبازد، دختر را زمین گذاشت و سوختن غذا را بهانه کرد.
- اصلا بیا برو، نمیخواد کار کنی، ببین غذام سوخت!
افرا خجالت زده و پر تشویش، خود را کنار کشید.
حالش که جا آمد و ضربان قلبش عادی شد، باز یاد بازی اش افتاد.
نباید اجازه میداد، ثانیه ای هدر رود.
چشمان تب دارش را مظلوم کرد و باز با آن عطر دیوانه کننده، روبرو یش ایستاد.
- حالا من یه چیزی گفتم، تو باید زود، سوءاستفاده کنی؟
افرا این بار از کوره در رفت و در صورت مرد براق شد.
- اصلا معلوم هست دقیقا چی میخواین؟ یه لحظه میگی نباش، یه لحظه میگی باش، دیوانه شدم به خدا!
اهورا تنها لبخند دندان نمایی زد و به لب هایی که آویزان شده بود، خیره شد، افرا هم اخمی کرد و زیر لب مردک بی حیایی گفت!
و بعد تصمیم گرفت کلا بی خیال احوالات مرد شود، او را قطعا دیگر خودش هم نمی شناخت، چه برسد، به آن دختر بخت برگشته!

داشت مزه غذا را تست می کرد که افرا با انگشت، ضربه آرامی به پشت دستش زد.
- منم قراره از این غذا بخورما، انقدر دستمالیش نکنید.
- نگاش کن تو رو خدا! دلتم بخواد، میدونی چند نفر هلاک اینن که این انگشتارو همین طوری بخورن؟
- بس که احمقن!
- احمقن؟
- اوهوم، چه کاری خب، آدم حالش بد میشه!
اهورا قهقهه ای زد و لبش را به دندان گرفت، شاید وقتش بود! باید تیر خلاص را میزد.
پارت صد و هفتاد و دو

- می خوای یک بار امتحان کنیم؟
- چی رو امتحان کنیم؟
- تو منو بخوری، منم تو رو...
چشمان دختر داشت از حدقه بیرون میزد ، خیلی خوب منظور مرد را درک نمی کرد! اما این را می فهمید، که دیگر حال چشمانش خوش نیس.
نفس نفس میزد و حالتی عصبی به خود گرفته بود.
دندانش را روی هم سایید و با مشت به سینه ی اهورا کوبید.
-داری چی میگی؟ اصلا معلوم هست تو ذهنت چی می گذره؟
اهورا قدمی عقب گذاشت، با خنده و تنی گر گرفته ، از آنجا بیرون زد، می خواست دختر را اسیر و عاصی کند، اما انگار همه چیز را به گند کشیده بود!

نگاهی به ظرف غذا که روی اجاق، قل می زد انداخت، چرا هیچ وقت کار مشترکشان به نتیجه نمی رسید؟ چرا مرد همیشه همه چیز را خراب می کرد؟
چرا اصلا او را نمی فهمید؟!
در دل کلی بد و بیراه نثار ش کرد، اما ثانیه ای بعد پشیمان شد و غذا را درون ظرفی ریخت.
گفته بود گرسنه است، چطور می توانست بی تفاوت باشد!
با سر قاشق تستش کرد، تند بود، اخمی به پیشانی انداخت، مزه تند را خیلی دوست نداشت!
لبی کج کرد و لیمویی کنار ظرف گذاشت، مرغ مکزیکی انگار تنها خوش رنگ و لعاب بود!
نفس عمیقی کشید و سینی را برداشت، احتمالا در اتاقش بود و با آن بحث نیمه تمام، اعصابی هم برای بیرون آمدن نداشت.
در زد و منتظر اجازه شد.
***
به محص شنیدن صدای در بلوزش را گوشه ای پرت کرد و پر اخم به حرف آمد.
-بله؟ چی می خوای؟
-میشه بیام تو؟
اهورا پوزخندی زد، باز خودش پیش قدم شده بود!
-بیا ، اما خیلی وقت ندارم.
افرا عصبی پفی کرد و به دلسوزی بی جای خود لعنت فرستاد، او ابدا لایق دلسوزی نبود.
پارت صد و هفتاد و سه
***
- خوب شد اومدی ، زود باش بیا اینجا.
- غذا رو آوردم!
- اهوم، ممنون، فعلا بذارش کنار.
- سرد میشه!
- مهم نیست، دوباره گرمش میکنیم.

دختر شانه ای بالا انداخت و سینی را روی میز گذاشت، برای او هم فرقی نداشت، می توانستند بعدا بخورند.
با صورتی جدی، روبروی مرد ایستاد و گفت:
- خب، بگید باید چیکارم کنم؟
- موهای پست سرم بلند شده، برام بزنش.
- چی؟ من؟! بلند نیستم...
- بیا اینجا یادت میدم، اصلا سخت نیست.
- چرا نمی رین آرایشگاه؟
خواست بازهم امتناع کند، که چهره ی برافروخته مرد پشیمانش کرد.
- باشه، باشه، باید چیکار کنم؟
- بذارش روی پوستم و حرکتش بده، فقط تو خط موهام نیا همین، هیچ کار خاصی نداره.
افرا مردد دستگاه را در دست گرفت و مشغول شد، کار سختی نبود، اما ماندن در فضایی که عطر تن مرد با آن شمایل درونش موج میزد، ابدا کار راحتی نبود.
نگاهی به گردنش انداخت، دستی روی پوست شیو شده و نرمش کشید و دستگاه را کناری گذاشت.
اهورا دستی روی گردنش کشید، نا فرم می سوخت.
- اون شیشه ی روغن رو بیار، پوستم می سوزه.
اخمی کرد و شیشه ی روغن را برداشت، کاش از اول میگفت که او را برای بیگاری آورده است!
چند قطره روی پوستش ریخت و با نوک انگشت پخشش کرد.
بی هوا چشمان مرد روی هم افتاد و دستانش از پشت حائل تنش شد.
از منظره ی روبرویش تنش لرزید، باز دهانش خشک شده بود و قلبش در شقیقه هایش می کوبید.
اصلا نمی فهمید در چه حالی است، تنها محو چشمان بسته و نفس های تند مرد شده بود، وقتی به خود آمد تا جناق سینه ی مرد پیش رفته بود.
دستش را پس کشید و لبی به دهان گرفت، داشت چه غلطی می کرد؟
اهورا بی رمق خود را روی تخت انداخت و کمی میان چشمان مخمورش را باز کرد، چرا باز پوست تنش نبض می زد؟
چرا کلافه بود؟ چرا باز هم دلش نوازش آن دستان کوچک را می خواست؟
اصلا وظیفه اش بود باید هر چه او می گفت را اجرا می کرد.
چرا باید با استرس و وسواس از او چیزی می خواست!
پارت صد و هفتاد و چهار
**
نگاه گذرایی به دختر انداخت و بعد فکری به ذهنش رسید.
تکیه اش را به پشتی تخت داد و دست به سینه شد.
تک سرفه ای کرد و با لحن دستوری گفت :
- غذارو بیار ، خیلی گرسنمه.
-سرد شده ها!
-اشکال نداره، مهم نیست.

افرا سری تکان داد، سینی را برداشت و کنار تخت ایستاد.
-کجا بذارمش؟
-بیا اینجا...
مرد به یک جایی روی پایش اشاره می کرد، افرا حس کرد چشمانش گشاد تر از همیشه شده است، پلکش روی هم افتاد و نفسش حبس شد، ثانیه ای بعد، نفسش را به کندی بیرون داد و چشم دوخت به یک جفت چشم منتظر!
مضطرب روی تخت رفت و آرام روی پایش نشت، اما تمام اعضا و جوارحش می لرزید.
کاش خدا همین روز ها جانش را می گرفت و از این تبعید گاه نجاتش می داد!
- زو باش دیگه، چرا معطلی؟
- قراره چکار کنم؟ غدا بذارم دهنتون؟
-آره، اشکالی داره؟
دلش می خواست بگوید، مگر خودت چلاقی؟ یا مثلا سینی غذا را بر فرق سرش بکوید، یا حتی خرخره اش را بجود!
پره های بینی اش مدام باز و بسته میشود و صبرش به انتها رسیده بود.
چینی به بینی اش داد و قاشق را از محتویات مرغ مکزیکی پر کرد.
اهورا با اشتیاق دهانش را باز کرد و چشمانش را بست. طعم خوبی می داد، طعمی شبیه یک حس خاص.
نگاهش بی هوا به چشمان بسته و لب های خندان مرد افتاد، تمثیل یک کودک شش ساله را داشت، دلش ضعف رفت و باز قاشق را پر کرد و سمت دهانش برد.
-خودتم بخور، خیلی خوشمزه شده!
قاشق را پر کرد و این بار در دهان خودش گذاشت، اهورا حق داشت ، طعم خوبی می داد به خصوص که قبلاً در دهان خودش رفته بود.
خنده نمکی روی لب های کوچکش نشست و باز مشغول شد، به جرات می توانست قسم بخورد این خوشمزه ترین غذایی بود، که تا امروز خورده است.
سینی را کناری گذاشت و خواست بلند شود که اهورا مچ دستش را قاپید.
پارت صد و هفتاد و پنج
*
- کجا؟!
مات به ان سیاه چاله های مغموم خیره شد، از جانش دقیقا چه می خواست؟ چرا راحتش نمی گذاشت؟ او کجا و دنیای هزار رنگ مرد کجا؟
جای دستان سنگین مرد، روی مچ دستانش زق میزد، کمی با دست دیگر لمسش کرد و هنوز درگیر احوالات زد ونقیض مرد بود!
- چرا مدام می خوای فرار کنی؟ انقدر غیر قابل تحملم؟
ابدا اینطور نبود، او در واقع می خواست از خودش فرار کند.
- فراری در کار نیست، فقط...
چشمان عسلی اش را بالا کشید و با جسارت بیشتری، در چشمان اهورا زل زد، اما اصلا چیزی که انتظار ش را می کشید ندید!
انگار شیطنت و خواهش در چشمان مرد موج میزد!

عضلاتش منقبض شده بود و باز مشاعرش کار نمی کرد.
اهورا لبانش را جمع کرد و مجذوب کننده تر از همیشه نگاهش کرد.
اما فقط خدا می دانست، در درونش چه غوغایی بر پاست!
دلش پیچی خورد و اشکی ناخواسته در کاسه چشمانش جوشید، لعنت به این دنیای لعنتی.
انقدر زمان کم داشت که سعی داشت تمام نشدنی های دنیا را شدنی کند، حتی رنگ نگاه سیاه دختر را....
نفسش تند شده بود و انتظار یک جزر مد را می کشید، تا همه چیز را زیر و رو کند و از نو بسازد.
فضا داشت سنگین میشد و اهورا دلش شیطنت می خواست، نه این جو کسالت بار را...
تکیه اش را از تخت گرفت و دستش را دور کمر دختر انداخت و سرش را روی شانه اش گذاشت.
می خواست این فاصله بینشان را از بین ببرد، می خواست دختر حسش کند، بویش را به ریه‌هایش بفرستد، می خواست خاطره بسازد...
هرچند مطمئن نبود، بخشیده شود، اما فعلا چاره دیگری نبود.
پارت صد و هفتاد و شش
***
- افرا... یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟
حرفش که تمام شد، نگاهی مملو از ترس، تعجب و استیصال، جواب سوالش بود.
افرا آب دهانش را فرو داد و در چشم بر هم زدنی از جایش بلند شد، اما اهورا مانع شد، او هم در جایش ایستاد و بازوان دختر را چسبید.
-کجا میری؟ یه سوال پرسیدم، جواب می خوام، همین الان.
افرا دندانش را روی هم سایید و چشمانش را بست.
سوال اهورا یک دنیا جواب داشت، خلاصه کردنش در یک جمله امکان نداشت!
- افرا چرا ساکتی، یه حرفی بزن، یعنی واقعا بخشیدن من انقدر سخته؟
-جوابی ندارم، خواهش می کنم بذارین برم.
اهورا نگاهش کرد، واقعا می خواست که برود، شاید اگر فرصتی برای تفکر به دختر می داد، نتیجه بهتری می گرفت!
او در شرایطی بود که یک قدم اشتباه می توانست، به نقطه اول سوقش دهد.
- باشه برو ، اما حواسم بهت هست!
افرا اخمی کرد و بالاخره از آن اتاق بیرون زد، نفسش به انتها رسیده بود.
برگی زد و به تصویر مضحک روبرویش خیره شد.
نقاشی هایش حالا متعدد شده بود و هر کدام حرفی برای گفتن داشت.
دستی روی صورتک گذاشت و نقشی دور لب های کج و موج کشید، نگاه مرد انگار تمثیل چشمان خندان اهورا بود!
بی هوا چنگی زد و کاغذ را میان انگشتانش کشید، نمی توانست تصمیم بگیرد، هنوز صدای زجه های دلخراشش، در بند بند وجودش نبض می زد.

اما اهورا یک سوال پرسیده بود و جواب می خواست و صبرش کم بود، مرد صبرش کم بود، این را خوب می دانست.
روی تختش نشست، دردی در قلبش حس می کرد که با بغض سنگینی در گلویش همراه شده بود، چقدر دلش هوای نارین را کرده بود، هوای مادری که بوی عشق و محبت می داد!
پارت صد و هفتاد و هفت
***
صدای ناقوس واری در مغزش اکو شد، چطور قرار بود اینقدر راحت مرد را ببخشد وقتی کل گذشته ، حال و آینده اش، با تصمیم مرد نابود شده بود!
اما قلبش هم حرف هایی داشت، حرف هایی که ابدا عقلش نمی پذیرفت.
شاید اگر از مرد می پرسید، این بخشش را برای چه می خواهد، تصمیم گرفتن راحت تر بود! اصلا چرا برایش مهم بود که دختر او را ببخشد، در حالی که جایگاهش این موضوع را جور دیگری اثبات می کرد!
نفس پر صدایی کشید و اشکی که بی هوا روی گونه هایش افتاده بود را پس زد، این گریه ها کی و کجا قرار بود به آخر برسد؟
ساعت ها بود که در اتاقش نشسته بود و ساعت ها بود که اهورا داشت نگاهش می کرد، داشت به جنون می رسید ، این را خوب می فهمید، هیچ وقت خودش را اینطور بی قرار و حساس ندیده بود! و بدتر از همه ، نمی دانست چه چیز در وجود آن دختر اینطور متغیرش کرده است، اما مطمئن بود دیگر نمی خواهد با خیال تنفر دختر زندگی کند.
صدای گوشی اش بلند شد ، دکمه ی اتصال را زد و بله ی بی رمقی گفت.
- چطوری مرد، خوبی؟
- ممنون تو خوبی، سمیرا چطوره؟
- اونم خوبه، چه خبر ، فکراتو کردی؟
- آره سهند، فکرامو کردم، همه چیز درست شده، دیگه وقتشه...
- باشه می فهمم، اما اهورا تکلیف اون دختر چی میشه؟ نمی خوای تجدیدنظر کنی؟
- دیگه خیلی دیره سهند، وقتی نمونده.
- اوهوم باشه ، پس کی ببینمت؟ باید یکسری مسائل رو با هم اوکی کنیم. تا پس فردا که خونه م، می خوام تموم فرصت رو استفاده کنم، شاید دیگه وقتی نباشه!
- پس درست استفاده کن مرد، همه جوره...
سهند این را گفت و صدای قهقهه اش بلند شد.
اهورا هم پوزخندی زد و تماس را قطع کرد.
صد و هفتاد و هشت
****
از جایش بلند شد ، شاید هنوز نتوانسته بود حس و حالش را به دختر بفهماند! هرچند به خودش قول داده بود، بگذارد افرا خودش ، با افکارش و بدون هیچ جبری، به چیزی برسد که این روزها تنها آرزوی مرد است.
نفس پر صدایی کشید و لحظه ای چشمانش را بست، هنوز جای امید بود!

ته چشمان دختر چیزی بود؛ که صدای تپش ها قلبش را بلند تر می کرد، بوی نسیم هایی می آمد!
تقه ای به در زد و منتظر شد، این چندمین بار بود که در این چند روز، او به سراغ دختر آمده بود و این برای اهورای مغرور، یک شکست به حساب می امد، هرچند این شکست ملس بود، اما باز هم اسمش رویش بود... شکست.
یک آن حس تلخی در ذهنش پیچید، اما ثانیه بعد، وقتی صدای اغواگر افرا را شنید، باز تنش لرزید و قلبش پر تپش شد.
- بله؟!
در را آرام تر از همیشه باز کرد و نگاه در نگاه مغموم دختر انداخت.
- باز خودت رو قایم کردی؟
- نه! برای چی؟
- میدونی چند ساعت این جایی؟!
- من جام اینجاست، باید کجا باشم؟
- افرا خودت خوب میدونی که نیست، حداقل حالا دیگه نیست.
افرا اخمی کرد و کمی جلوتر آمد.
- چرا؟ چی تغییر کرده که دیگه نیست؟
- خیلی چیزا...
- مثلا چی؟
اهورا آب دهانش را نرم فرو داد و لبخند بی جانی زد.
- حتما باید بگم؟
- وقتی اون سوال رو پرسیدین، وقتی ازم می خواین کنارتون باشم، تنها نباشم، باید برای خواسته هاتون یه دلیلی داشته باشین، درست نمی گم؟
پارت صد و هفتاد و نه
****
اهورا با نفسی که به زور بالا و پایین می رفت، فاصله را به هیچ رساند، دستی لای موهای نرم افرا برد و بی تاب تر از همیشه به حرف آمد:
- یادت میاد چند روز پیش، توی سالن سوت و کور و تاریک خونه، چی بهم گفتی؟
افرا چشمان عسلی اش را کمی تنگ کرد و نقب زده به گذشته ی نه چندان دوری که مرد از آن می گفت.
چه چیز گفته بود که در ذهن مرد، حکاکی شده بود؟!
اهورا با سر انگشتانش روی پیشانی دختر کشید و نفس داغش را میهمان گونه های گلگون کرد.
- یادت نمیاد، مگه نه؟
افرا سری تکان داد، نمی دانست مرد از چه حرف می زند!
- اون شب وقتی با هم برگشتیم عمارت، ایستادی و گفتی، نمی تونی سکوت و تنهایی اینجا رو تاب بیاری، گفتم اون همه روز تو اون دخمه تک و تنها بودی...حتما دیگه این رو یادت هست که چه جوابی بهم دادی؟
افرا خجالت زده، سرش را زیر انداخت، مرد از شبی حرف میزد که نابخردانه، بند را آب داده بود.

صدای قلبش داشت کرش می کرد، کاش اهورا دیگر ادامه نمی داد! کاش اینقدر واضح حماقتش را به رخش نمی کشید!

- منم دقیقا مثل تو دیگه نمی تونم، میفهمی؟ از همون شب، یا شایدم از وقت بی وقتی که یادم نیست، دیگه نتونستم، دیگه نمی تونم افرا...

در صورت جذابش کاووید، دقیقا چه چیز را نمی توانست؟!

اهورا تردید را در نگاهش خواند، سرش را بی هوا به سینه کشید و چانه اش را روی موهای پریشان دختر گذاشت و دستان قوی اش را دور شانه های ظریفش حلقه کرد.

"پارت صد و هشتاد"

- می دونی چیه افرا؟

افرا سخت سرش را بلند کرد و به آن دو گوی تاریک، خیره شد.

- من زده به سرم، باید از من بترسی؟

بی تامل پرسید؟

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟
- اوهوم.
- چی شده؟
- اسیر شدم، شایدم آزاد شدم نمی دونم! فقط می دونم وقتی تنها می شم، نفسم می گیره، دیگه خودم رو نمی شناسم افرا.

افرا بی قرار نگاهش کرد، دقیقا حال او را داشت.

- من قبلا خود دار بودم، برام هیچی مهم نبود، حتی چیزایی که برای هم جنس هام خیلی اهمیت داشت.

مرد این را گفت و پوزخندی زد، باید با این تعاریف خجالت می کشید، اما اهورا اهل خجالت نبود!

- اما حالا، حالم عوض شده، آرووم ندارم دختر، آرامشم رو گم کردم و به جاش یک حس سرکش داره تو وجودم فریاد می زنه، حس سرکشی که مدام نعره می زنه، لمسش کن.

وجود افرا با این حرف مرد به یک باره زیر و رو شد، تا همین جا هم، همه چیز به هم ریخته و فاجعه بار بود، چه شود از این به بعد، از این اعتراف!

دختر را رها کرد و دستی گوشه ی چشمش که پر آب شده بود کشید.

هیجانی که به تنش ریخته بود، ابدا برای مردی در سن و سال او نبود!

دست برد سمت پیراهنش و دکمه اش را باز کرد.

افرا مات دستان بزرگ مرد، لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد.

عضلات پیچ در پیچ اهورا عرق کرده بود و عطر تنش را به مشمام دختر می رساند، داغ بود و با همیشه فرق داشت.

دست افرا را گرفت و نرم روی شکمش کشید.

- حالم خوب نیست افرا...

سرش را نزدیک گوش دختر آورد، تب زده بود و پر عطش، این را هم خودش می دانست هم دختر.

"پارت صد و هشتاد و یک"

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد تسلطی روی نفس های نا منظمش داشته باشد، اما محال بود، او هم احساس داشت، آن هم از جنس لطیفش!

- چیکار کنم؟
- آروومم کنن.
- بلد نیستم.

لبش را روی لاله گوش افرا گذاشت، رطوبتش رعشه به تن دختر انداخت.

- نوازش بلدی؟ نوازشم کن.

افرا کمی فاصله گرفت و سر انگشتانش مماس سینه ی ستبر اهورا شد، دستش بالا و پائین میرفت و همراهش جان مرد را هم باخود جابه جا می کرد.

تنش عرق کرده بود و پوستش متورم.

تا به حال همچین تجربه ای نداشت!

مثل یک زن در عصر پارینه سنگی، تنها حس می کرد، مرد در حال دگرگونیست اما ابدا نمی دانست، عاقبت این لمس و نوازش به کجا خواهد رسید.

هرچند یک حس دیگر هم بود، اینکه خودش و جسمش هم این نوازش را می خواهد، پشتش تیری کشید و عرقی سرد روی گرده اش راه گرفت.

اهورا باز فاصله را کم کرد.

- می خوام ببینمت.

افرا سر بلند کرد و چشمانش را به مرد دوخت، مگر الان داشت چه کار میکرد؟!

دستش را روی گلوی افرا گذاشت و کمی پائین کشید، کف دستانش هم عرق کرده بود و چشمانش غرقابه ی خون بود.

دستش باز پائین آمد و بالای سینه ی ظریف دختر ایستاد.

- می خوام ببینمت افرا.

حرفش را نیمه رها کرد و لبانش را روی صورت دختر کشید.

نفس های منقطع شده اش، داشت دختر را می ترساند.

- حالت خوب نیست؟ داری می لرزی اهورا...

موهای افرا را از پشت چنگ زد و همراه او روی تختش افتاد.

تنش سنگین بود و نفس افرا در سینه جا مانده بود، نه بالا می آمد نه پائین می رفت.

- نمی خوام ازم متنفرشی، اما حالم بده، دیگه نمی تونم تحمل کنم!

نگاهش پائین آمد و روی سینه های ظریف دختر افتاد، که با یورش او، سخاوتمندانه در معرض دید بودند.

بی فکر سرش را پائین تر گرفت و بوسه ای داغ روی آن نشاند، اما همین کافی بود تا، تمام محتویات معده ی افرا بالا بیاید و به خود بلرزد.

نمی دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است، اما تمام حس هایش قاطی شده بود، هم مرد را می خواست، هم نمی خواست، اما از او و خودش متنفر بود، هم اندام زنانه اش، در طلب نوازش های مرد دل میزد.

به معنای واقعی به جنون رسیده بود.

اما ثانیه ای بعد، وقتی دستان اهورا زیر لباس دختر رفت و پوست تنش را لمس کرد، دیگر همه چیز به آخر رسیده بود.

"پارت صد و هشتاد و دو"
صدای نعره اش بلند شد.
- برو بیرون...
- چی شد اهورا؟
از روی دختر با شتاب بلند شد، به خود لرزید و حالا هم داشت نعره می زد، حالش خراب بود، خراب!
- گفتم برو بیرون افرا، خواهش می کنم.
بی حرف و پر اخم از جایش بلندشد، اما قلبش در سینه می کوبید، مرد به واقع به زنجیر نیاز داشت.
آب دهانش را با آن حال زار و نزار فرو داد و در را پشت سرش بست، هنوز نفهمیده بود، اهورا چرا آمد، چرا تمنا و خواهش کرد، چرا چشمانش دوباره غم داشت، هیچ کدام را نفهمید، حتی نفهمید چرا هنوز تنش نبض می زند!
لبی به دندان گرفت و بر خود نهیب زد "نکنه انتظار داشتی به کارش ادامه بده" دوباره با خودش جواب داد"نه، اما..."
صدایی در سرش ناقوس وار کوبید"نه؟ پس چته، چرا سردرگمی؟ نمی دونم!"
پایش را روی زمین کشید و وارد سالن اصلی عمارت شد، کاش دختر ها و مهگل بر می گشتند، واقعا این شرایط برایش غیر قابل تحمل شده بود!
دستی لای موهای پریشانش کشید و خود را روی اولین مبل ولو کرد و باز نفهمید کی خواب میهمان چشمان خسته اش شد.
***
صدایی آمد، بی هوا چشم باز کرد، اما به محض دیدن اهورا، خیالش راحت شد، آمدن دزد در ان اوضاع، فاجعه آخر بود.
اهورا به محض دیدن چشمان متعجب افرا، سرش را زیر انداخت.
تنها یک حوله دور کمرش بود و آب از موهای پریشانش می چکید.
جلو آمد و ملتمس دستان ظریف دختر را در دست گرفت.
- ببخشید افرا، اصلا نفهمیدم چی شد!
- اهوم...
- الان خوبی؟
معنی نگاه نگران مرد را نمی فهمید، زیاد خوب نبود، اما بد هم نبود!
یعنی او هزار برابر بدترش را دیده بود و حالا نمی دانست چرا مرد نگرانش است، او که این بار از در صلح وارد شده بود!
- خوبم.
اهورا دستی دور گردنش کشید، گفتنش سخت بود، اما باید می پرسید، به عواقبش نمی ارزید.
- افرا؟!
زبانش لکنت داشت و چشمانش تردید!
- جاییت که خیس نشد؟
سر بلند کرد، نگاهی به صورت عصبی مرد انداخت.
- الان؟
- نه تو اتاق که بودی؟

- "پارت صد و هشتاد و سه"

***

افرا لبی کج کرد و شاید خنده ی محوی هم گوشه ی لبش نشست "یعنی مثل بچه ها نتونسته خودش رو نگه داره، برای این پرتم کرد بیرون؟"

- نه چیزی نشد!
- مطمئن باشم؟
- بله...
- کاش دوش می گرفتی، به دردسر های بعدش نمی ارزه.

باز نگاهش کرد، یعنی تا این حد وسواس داشت؟ اگر چیزی بود خودش می فهمید!

- باشه میرم.
- آفرین دختر خوب، بازم ببخش.
- چی رو؟
- اتفاقی که افتاد، واقعا دست خودم نبود!
- از بچگی اینطوری بودی؟ نمی تونستی خودت رو نگه داری؟

اهورا با چشمانی گشاد شده، فقط نگاهش کرد، افرا نفهمید چرا و چطور این سوال را پرسیده، فقط می خواست به او بفهماند مسئله ی زیاد مهمی نیست.

اما اهورا دلش چنگ زد از این حماقت، دخترک هنوز کوچک بود، هنوز نمی دانست واقعا چه اتفاقی افتاده، هنوز نمی دانست مرد روبرویش، از چه می گوید و عذر تقصیر می خواهد!

چشمانش را روی هم گذاشت و باز به خود لعنت فرستاد، برای این پست فطرتی، برای این بی شرفی، برای این خودکامگی.

- خیلی وقت بود اینطوری نشده بودم افرا جان، به کسی نگیا؟

ترجیح داد دخترک را به خیال خام خود بگذارد، این بی آبرویی شرف داشت به واقعیتی که پیش آمده بود.

نفس پرصدایی کشید و از جایش بلند شد، او زمان می خواست، زمانی برای بزرگ شدن نهال روبرویش و عجیب که وقت تنگ بود!

***

ساعت های گذشته بود و فردا روز آخر بود، روز آخر برای آخرین فرصت، تصمیم گرفت، این بار از در دیگری وارد شود، وقتی می رفت، یعنی پایان تمام رویا ها...

پشت سیستمش نشست و چشمی چرخاند.

داشت برای شام آماده می شد، گفته بود آماده شود، تا برای شام بیرون بروند.

بافت موهایش تمام شد و کش صورتی پایینش بسته شد.

باز خندید، چه دنیای قشنگی داشت این دختر!

بلوز حریر سفیدی تنش بود، نگاهی روی تخت که لباس های بیرونش را روی آن گذاشته بود انداخت.

- "پارت صد و هشتاد و سه"

"پارت صد و هشتاد و چهار"

اولین دکمه را باز کرد، دومی را هم، سومی و حالا همه چیز در معرض دید بود، عرقی روی پیشانی اش نشسته بود، به او گفته بود می خواهد او را همه جور ببیند و حالا داشت می دید، بی پرده و بی مزاحم.
کارش حماقت بود، یا شاید خیانت!
اما دختر را واقعا می خواست، شاید این جذر مدها برای محکم تر شدن تصمیمش نیاز بود!
ضربان قلبش و نفس هایش تند شده بود.
بازدمی داد، اما انگار قلبش در دهانش می کوبید!
چشمی روی هم گذاشت تا بلکه این وسوسه رهایش کند، اما در آن حال روز محال بود.
چشمانش را گشاد کرد و به تصویر روبرو خیره شد.
نیم تنه ی سفید باز شده بود و جایش را به یک نیم تنه ی مشکی داده بود.
سرش را زیر انداخت که بی هوا رگ گردنش گرفت.
از درد به خود پیچید و لعنتی فرستاد، چقدر خار شده بود که با همچین چیز هایی نفسش و تسلطش پوچ می شد!
سیستم را بست و مشتی باز حواله دیوار کرد، روزگار بد بازی با او راه انداخته بود!
به هوای تازه نیاز داشت، سریع لباس پوشید و از پایین پله ها افرا را صدا زد.

- من بیرون هستم، زود باش.
- چشم الان میام.

سرتکان داد و سوئیچ ماشین را در دست تاباند، خدا آخر و عاقبت امشب را باید خودش به خیر می کرد.

***

داشت غذایش را در آرامش می خورد و لبخند محوی روی صورتش بود که نشان از حال خوبش داشت.
آرانجش را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره کرد، صدای موزیک ملایمی آمد، همه چیز این روزها روح لطیفی داشت انگار!

- افرا؟

دختر نرم سر بلند کرد و چیزی گفت که مرد تا به امروز نشنیده بود.

- جونم، بگو؟

بی هوا خندید، از آن مردانه های دلفریب که تمامی جنس لطیف دوستش داشتند.

- جونت سلامت عزیز دلم.

افرا هم خندید، شاید هم بغض کرد، معلوم نبود!
اما با حرفی که اهورا زد در جا خشک شد.

- حست به من چیه؟

نفسش در سینه حبس شد، واقعا چه حسی به او داشت؟
چینی بین ابروهای کم پشتِ دخترانه اش افتاد.

"پارت صد و هشتاد و پنج"

نمی دونم!

- هنوز ازم متنفری؟

کاسه چشمش جوشید، خیلی وقت بود، تنفر جایش را به حس دیگری داده بود که اسمی برایش نداشت.

- نه...نیستم.
- اما من بهت حس دارم، اینو می فهمی؟

با استفهام نگاهش کرد، نه، نمی فهمید!

- حس دارم یعنی، عاشقتم...عاشق.

معنی عشق و حس داشتن را بیشتر از تمامی چیزهایی که تا به امروز، در این عمارت تجربه کرده بود می فهمید، اما باورش سخت بود!

لرزی کرد و قاشق را کناری گذاشت و سر به زیر شد.

دلش می خواست فریاد بزند، این هم یک بازی جدید بود؟ آخر او را چه به ارباب، او را چه به اهورا، او را چه به عشق و عاشقی؟!

پوزخند صدا داری زد و بالحن گزنده ای گفت:

- دارین بازیم می دین؟

اهورا اخمی کرد، تا به امروز همه ی بازی های دنیا را کرده بود، از بازی حالش بهم می خورد.

- بازیی در کار نیست.
- خودتون حرفتون رو باور می کنین؟
- اگه اینجا نبودیم، کاری می کردم که تو هم باور کنی.

پره های بینی اش باز و بسته شد، زنگ خطر را خوب می شنید.

- خنده داره، اما من دوستت دارم و شرمی هم از این بابت نیست.

نفس پر صدایی کشید و این بار دست به سینه شد.

شوکه شد بود و تازه انگار داشت مشاعرش به کار می افتاد، کلافه و عصبی چشم هایش را مدام باز و بسته می کرد.

- من چیزی ندارم برای شما.
- داری...
- ندارم...
- نمی دونی، بی خبری ازش.
- بدنم رو میگید؟
- نه افرا!
- چیز بیشتری دارم؟ نکنه بهم ارثی رسیده؟
- چی میگی دختر؟ نمی فهممت!
- حرفتون واقعا مسخره ست.

این را گفت و باز پوزخندی زد، فهمیده بود مرد به او کشش دارد، فهمیده بود دلش می خواهد مدام کنارش باشد، اما آن را پای تنهایی و شاید هوسی زودگذر گذاشته بود، محال بود با ان همه بلایی که سرش آورده است، باز هم گول حرف هایش را بخورد، می خواست برای آزارش این بار از در عشق وارد شود؟!

"پارت صد و هشتاد و شش"

- من به اندازه ی کافی از بابت کرده و نکرده هام، تنبیه شدم، خواهش می کنم تمومش کنین، چی از جونم می خواین؟ تحمل این کی رو واقعا ندارم!
اهورا بی هوا دستان دختر را که می لرزید، در دست گرفت.
- تنبیه چیه ی افرا؟ این که می گم دوستت دارم، عاشقتم، اسمش تنبیه؟
- برای منی که یه دنیا با شما فاصله دارم آره، تنبیه.
- اومدم جلو تا این فاصله رو پر کنم، تو حق نداری این آرامش رو ازم دریغ کنی.
- می دونم.
اهورا مبهوت نگاهش کرد!
- می دونم که حق هیچی رو ندارم، حتی قبول نکردن عشق تون رو، یاد گرفتم اینجا فقط جبر رو بپذیرم، اما عشق زوری، می چسبه؟
- بهم فرصت بده افرا، بهم فکر کن، یعنی انقدر غیر قابل تحملم؟
افرا نگاهش کرد، به او فکر می کرد، تمام ذهنش را یک جفت، سیاه چال مغموم پر کرده بود، روز و شبش همه او بود، اما احمق که نبود، زودباور که نبود.
- فردا آخرین روز افرا...
بی هوا دنیا دور سرش چرخید و نفسش حبس شد.
چشمانش لرزید و لبانش متورم شد.
- یعنی چی؟
- دارم میرم.
- دارین می رین؟ کجا؟
- از ایران می رم.
این را گفت و سر در گریبان شد، افرا حس کرد از یک پرتگاه عمیق، به انتهای دنیا افتاده است، بند بند وجودش به رعشه افتاده بود و سرش نبض می زد.
- برای همیشه؟
- نمی دونم!
نمی دانست؟ پس او چه می شد، با این اسارت چه می کرد؟ اصلا با دوری و نبود او چه می کرد؟
این ته نامردی بود، ته ته نامردی.

بی فکر از جایش بلند شد، دیگر نمی توانست در این فضا نفس بکشد، اهورا هم بلند شد، نیازی به حساب کردن میز نبود، قبلا حساب شده بود.

پشت سرش آرام راه افتاد، باید می گذاشت حرف هایش را خوب در ذهن جا دهد، حرف کمی نبود.

مسیر نا معلومی را پیش گرفت و در سیاهی گم شد.

اهورا هم رفت، انگار وارد یک خلاء شده بود، که هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید.

ساعتی گذشت، کف پایش ذق می زد، اما هنوز دست بردار نبود، اهورا ترسید، داشت از محدوده شهر خارج می شد.

"پارت صد و هشتاد و شش"

کنارش ایستاد و دستی سر شانه اش گذاشت.

مثل برق گرفته ها برگشت و لرزان نگاهش کرد.

- جایی نمی رم، نگران نباشین، یعنی جایی رو ندارم که برم.
- منو ببخش افرا...
- دیگه دیر برای این حرف، دیدین گفتم این هم یک بازی،کجای دنیا فردای روزی که به معشوق اعتراف میکنن، می ذارن و میرن، کجای دنیا نامردی رو به عشق تعریف می کنن؟

شانه اش را کشید و او را به خود چسباند، در این دو سال، با او کاری کرده بود که مثل عروسک خیمه شب بازی، همپای همه چیزش می شد، حتی الان هم جرات اعتراض نداشت!

- می خوام انقدر ازت دور بشم که جبری نباشه، که زوری نباشه، می خوام وقتی نیستم، ببینی دلت برام می لرزه، ببینی می تونی بدون من هم نفس بکشی یا نه، میرم تا وقتی که خودت بگی اهورا برگرد، تا وقتی که بتونم تو نی نی چشمات، عشق رو ببینم، تا وقتی که انقدر بزرگ بشی که حال امروزم رو بفهمی، تا وقتی که درک کنی، زن و مرد، فقط کنار هم کامل می شن.

افرا نفسی گرفت و سرش را در سینه ی مرد محکم کرد.

باز داشت اراجیف بهم می بافت.

حرفش را باور نکرد!

دست برد و صورت دختر را قاب گرفت و در چشمانش خیره شد.

- افرا من به این عشق محتاجم می فهمی؟

اهورا و احتیاج!

- من به داشتنت، به بودنت، محتاجم دختر، به نفس هات، به چشمای همیشه خیست، به تن گرمت، بازم بگم؟

نفسش را پر صدا بیرون داد.

انقدر مفید بود و خود نمی دانست؟ مگر خود او نبود که تمام احساساتش را کشته بود، مگر خود او نبود که همه چیز را به نابودی کشیده بود؟

افرا نگاهش کرد، سرد و ساکن، بی هوا لب زد و مرد را به قهقرا کشاند.

- یعنی می گین برنده این بازی من بودم؟

ثانیه ایستاد و زمان ثابت شد.

یک جمله بود، تنها یک جمله چند حرفی؟

اما قد تمام عرش و فلک درد داشت، به این جایش فکر نکرده بود، به باختی که دختر از آن دم می زد، ثانیه ای هم فکر نکرده بود، حق داشت، افرا حق نداشت؟

حس کرد زانوانش در حال خم شدن است، حس کسی را داشت که می خواستند، ذره ذره و بدون آن که خودش بداند، جانش را از پاهایش بگیرند.

سرخورده و مغموم، روی زمین سرد نشست.

بازی را باخته بود، باخته بود، دختر راست می گفت.

"پارت صد و هشتاد و هفت"
افرا خندید، هیستریک بود شاید!
روبرویش زانو زد.
دستانش را از ساعد گرفت و کمی تکان داد.
- گریه کن.
- چی ؟
- مگه نمی خواستی ببخشم، پس گریه کن.
اشکی از گوشه ی چشم مرد، راه گرفت و روی گونه اش افتاد.
ته بازی همین بود.
- تو نمی دونی، اما من به خودم قول دادم.
اهورا مات نگاهش کرد، انگار جایشان عوض شده بود!
- چند ماه پیش، وقتی من رو آوردی به عمارت، یک شب داشتی ساز می زدی، یادت هست؟
اهورا باز نگاهش کرد، خوب یادش نمی آمد!
- به خودم قولی دادم...
جمله اش را نیم تمام گذاشت و یاد قولی که به خودش داده بود افتاد.
"تو رو خوب نمی شناسم مرد مرموز، اما می دونم یک روزی، یک جایی، اشک چشمای مغرورت رو می بینم و اون موقع ست که نیشخندم دنیات رو زیر و رو می کنه"
- دیگه مهم نیست، چیزی که باید ببینم رو دیدم.

***
تمام غرورش، حس انتقام جویانه اش، خشمش، تابو ها و خط قرمزهایش به یک باره دود شده بود و به فنا رفته بود.
دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.
دنیا که می گویند، در کسری از ثانیه، روی سر آدم خراب می شود، همین است؟
دنیا روی سرش خراب شده بود.
نفس نفسی زد و از جایش بلند شد.
آن دختر بچه، کوه غرور را زیر پا له کرده بود و حالا می خواست با خرده ها و سنگ ریزه هایش، مجسمه ی بی جانی بسازد.
***
از خود دیشب، تا همین نیم ساعت پیش، حتی صدایش را هم نشنیده بود، اما حالا عربده هایش، شیشه های عمارت را هم می لرزاند.
سر یک نفر نعره می کشید و مدام شماتتش می کرد، گویا بلیط رفتنش برای دو روز عقب افتاده بود!
نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین، هنوز در سردرگمی محض بود.
اهورا قهر بود، انگار از خواسته اش برگشته بود!
اما وقتی نمی دانی با خودت چند چندی، جایی برای نگرانی، احوالات دیگری نیست.

پایش را شکم جمع کرد و سرش را روی زانو گذاشت، چند دقیقه ی بعد، صدای در بلند شد.
مهگل بالاخره آمده بود!
بله ای گفت و منتظر شد، غم داشت، ولی نمی خواست مهگل تازه برگشته، غم چشمانش را بخواند، اما حیف که بازیگر خوبی نبود.
به محض باز شدن در، تنها دستانش را باز کرد و صدای هق هقش بلند شد.
خود را در آغوش این خواهر ناتنی انداخت و سرش را در سینه زن پنهان کرد و خفه گفت:
- مهگل بالاخره اومدی؟
- فدای دل کوچیکت بشم، خوبی خواهری؟
- نه...خوب نیستم، خوب نیستم مهگل، چرا رفتی؟ نگفتی من تنهایی چی می کشم؟
- ببخش نفسم، شرمندم، جبران می کنم.
- اگه دیر شده باشه چی؟
- اتفاقی افتاده افرا؟
مهگل این را گفت، خود را عقب کشید و سرتا پای دختر را کاووید.
اما سریع در دل به خود نهیب زد "محال اهورا بلایی سرش آورده باشه"
- بهت دست درازی کرده افرا؟
چه باید می گفت، دست درازی به جسم فقط ننگ است؟ او روحش را بازیچه کرده بود.

"پارت صد و هشتاد و هشت"
***
- نه عزیزم.
- پس چی؟ چی شده دختر؟
- می خواد بره، می دونی؟
- کی می خواد بره؟ اهورا!
افرا بغض کرده سر تکان داد.
- کجا؟
-نمی دونم، فقط گفت داره میره، داره از ایران میره و معلوم نیست، برگشتی در کار باشه یا نه!
- برای همین عربده می کشید؟
- فکر کنم.
مهگل نفسی کشید و سری تکان داد، باز روز از نو و روزی از نو و باز بی سامانی این عمارت و صاحبش.
نفسی گرفت و بغضش را خورد، حالا وقت این نبود که او هم زانوی غم بغل گیرد، باید کاری می کرد.
دستی روی موهای آشفته ی دختر کشید و آرام گفت:
- عزیز دلم، خودتو ناراحت نکن، من و سیامک باهاش صحبت می کنیم.
افرا مشوش نگاهش کرد.

- فکر می کنی فایده ای هم داشته باشه؟
مهگل در غم چشمان ترس خورده دختر نگاه کرد، احتمالش ضعیف بود، اما او تمام تلاشش را می کرد.
لبی برچید و از جایش بلند شد، نمی توانست بی دلیل دختر بیچاره را دل خوش کند.
از اتاق بیرون زد و با چهره ای در هم، سمت سیامک رفت.
سیامک به محض دیدن حال مهگل، جلو آمد و تشری زد:
- باز نیومده شروع شد خانم؟
- سیامک بهت گفتم نریم، ببین اوضاع رو!
- آخه اینطوری که نمی شه زندگی کرد، این مرد تعادل روانی نداره، دست من و تو هم نیست.
- سیامک اینطوری نگو، می دونی که غیر از ما کسی رو نداره.
- می دونم عزیزم، می دونم، ولی می گی چیکار کنم؟ زندگیم رو ول کنم دائم بچسبم به اون؟ تازه خودت می دونی که اهورا از دخالت خوشش نمی یاد، فکر می کنی اگه ما این جا بودیم، این تصمیم رو نمی گرفت؟
سیامک حق داشت، اهورا لجباز و خود رای بود، اما به هر حال مهگل عذاب وجدان داشت و حالش خوش نبود.
- باشه، حالا این حرف ها رو ول کن، برو ببین چی شده، ببین می تونی منصرفش کنی.
-بعید می دونم، اما چشم، به روی چشم بانو.
مهگل لبخند محزونی زد و باز به خوشی دود شده اش فکر کرد، زندگی دوران غم و اندوهش طولانی تر بود.
***
"پارت صد و هشتاد و نه"
کمی این پا و آن پا کرد و نفس پر صدایی کشید.
- یک ساعت ایستادی من رو نگاه می کنی! نمی خوای حرف بزنی سیامک؟
- چی شده قربان؟ باز اتفاقی افتاده؟
-تو که دیگه باید عادت کرده باشی! نکنه این چند روز مرخصی، همه چیز رو از یادت برده؟
باز کلامش نیش دار شده بود و اهورای کمرنگ شده داشت، رنگ و بوی تازه می گرفت!
-نه، حق باشما ست، حالا این سفر برای چی؟ بهم گفته بودین وقتی برگردم خیلی کارا هست که باید سری کنم، مربوط به همین سفر می شه؟
اهورا اخمی کرد و کمی روی صندلی خود را جلو کشید و با لحن سردی گفت:
-این تصمیم هیچ ربطی به تو و نبودنت نداره، بر می گرده به خیلی وقت پیش.
اهورا جمله اش را تمام کرد و بعد حائل کردن آرنجش روی زانو، طوری که انگار دارد با خود حرف می زد، بی جان گفت:
-امیدوام بودم بشه یه جوری منصرف شد، اما خب نشد دیگه.
-چی قربان؟!

-هیچی، ولش کن، دیگه مهم نیست، سیامک؟
-جانم؟
-آماده ای؟
سیامک مشکوک نگاهش کرد، کلامش و نگاهش یک دنیا حرف داشت.
سر تکان داد و منتظر توضیح ارباب شد، اما هرچه بیشتر می شنید، بیشتر در خود فرو می رفت و غمباد در گلویش، بزرگ تر می شد.
***
پنجره را باز کرد و به منظره ی روبرو خیره شد، روی استخر را لایه ای از یخ پوشانده بود.
یاد روزی افتاد که با اهورا روی نیمکت چوبی نشسته بودند و او خود را در آب سرد رها کرده بود، بی هوا بغضش گرفت، اگر او می رفت، دنیا برایش تمام می شد.
اشکش را از روی گونه پاک کرد و چشمی بر هم زد، دنیا انگار قرار بود تمام ظلمت هایش را در پیش نگاه او مجسم کند!
پنجره را بست و شنل را دور خود محکم کرد، کاش لااقل حرفی می زد و این سکوت را می شکست!
مهگل گفته بود، شب ساعت 12 به مقصد لندن پرواز دارد و باید سه ساعت زودتر عمارت را ترک کند، و این یعنی ساعت 9 شب، آخرین نفس های اهورا در این بنای سوت و کور، کشیده می شد.
به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت، دو پنجاه دقیقه بعد از ظهر را نشان می داد، شش ساعت و ده دقیقه دیگر فرصت داشت.
دلش چنگی زد، ثانیه ها امروز چقدر عجول شده بودند!
صدای فریادش و دستوراتی که به دخترها و کاوه می داد می آمد، اما هنوز سراغی از او نگرفته بود!
نگاهی این بار در آینه به خود انداخت، رنگ پریده تر از همیشه می زد.
باید تصمیمش را می گرفت، یا باید می رفت و حرف می زد، یا تا ابد، در حسرت این تاخیر، می سوخت و خاکستر می شد.
لباس سرخی پوشید و موهایش را رها کرد، کمی بهتر شده بود، اما غم چشمانش، همه چیز را به یخبندانی ابدی بدل می کرد، چه برسد به اهورا که خود زاده ی زمهریر بود.
پاورچین پاورچین، از پله ها پائین آمد، دقیقه ای بود که ساکت شده و انگار به اتاقش پناه برده بود!
پائین پله ها که رسید مهگل با چشمانی گشاد شده، غافلگیرش کرد.
-کجا می ری دختر جون؟
-اهورا رفت تو اتاقش؟
-آره، چی شده باز؟ چرا انقدر چشمات ترسیده؟
-باید باهاش حرف بزنم مهگل...
-خوب کاری می کنی، اما مراقب باش، حال خوبی نداره.
- می دونم، حال منم خوب نیست.

"پارت صد و نود"
مهگل بی هوا دستان دختر را در دست گرفت و گرم فشرد، به نظرش رسید تنها کسی که می تواند مرد را از این تصمیم دور کند، تنها این فرشته ی زمینی است.
- باهاش حرف بزن افرا، مجابش کن تا از تصمیمش برگرده، کسی مزاحم تون نمی شه، تو فقط به اهورا و موندنش فکر کن.
-باشه مهگل.
حرفش را تمام کرد و باز اشکش را پس زد، قدمی سمت اتاق اهورا برداشت و نفسی گرفت، انگار می خواست پای چوبه دار برود!
لای در کمی باز بود و مرد روی تخت پشت به او نشسته بود و سرش زیر افتاده بود.
بدون کوچکترین صدایی وارد شد.
ضربان قلبش تند شده بود و ترس و اضطراب، تمام سلول های تنش را احاطه کرده بود.
هرچند معلوم بود، مرد هم در این عالم و رویا نیست، وگرنه حتما حضور افرا را حس می کرد.
کرواتی دستش بود و انگار داشت نوازشش می کرد! ثانیه بعد با شتاب روی تخت پرتش کرد و سرش را تند و عصبی تکان داد.
دو زانو روی تخت نشست و قبل از اینکه به مرد فرصت حرکتی دهد، دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را روی شانه های خمیده اش گذاشت.
اهورا یک آن حس کرد، قلبش در سینه جابه جا شده، نفسش گرفت و عروقش تنگ شد.
انقباض عضلات مرد را زیر تنش حس می کرد و خوب فهمید بیش از حد عصبی و خسته است.
بلوز سفید مردانه که هنوز باز بود، با سر انگشتان ظریف دختر، از سرشانه کنار رفت و جایش را به لب های کوچک و تب دار او داد.
اهورا به خود پیچید.
در مقابل او ضعف داشت، این که دیگر دروغ نبود؟!
باز لب هایش را روی شانه ی مرد کشید و بوسه ی ریزی زد، خودش هم باورش نمی شد، اما داشت با لب هایش او را نوازش می کرد.
دستانش را ضربدری روی سینه اهورا گذاشت، فاصله را به هیچ رساند و کنار گوشش لب زد:
- می خوای چی رو ثابت کنی اهورا؟
چقدر اسمش را پر حرارت صدا می زد!
-این که قدرت داری و همه چیز به خواستن و نخواستن های تو بر میگرده؟
اهورا سکوت کرده بود و تنها سعی داشت خودش را از این تمنا رها کند.
سرش را بلند کرد و صورتی که خیس از اشک بود را روی صورت مرد گذاشت و اشکش باز سرازیر شد.
-میدونی نباشی می میرم؟

اهورا پوزخندی زد، هوس بود، هوس هم زود دود می شد.
اما خودش هم می مرد، حس خودش هم هوس بود؟
اگر هوس بود که می توانست، بی چون و چرا، این هوس پوشالی را خالی کند!
به کجای دنیا بر می خورد؟
مطمئن بود، این حس تنها هوس نیست.
دلش به حال دختر سوخت، اما باید بازی را تمام می کرد، او همه چیز را دو سر برد می خواست.
-اهورا به من نگاه کن.
اهورا تنها اخمی کرد.
"پارت صد و نود و یک"
کم سن بود، کم تجربه بود، تنها بود، عشوه و طنازی بلد نبود، حالا چطور باید این مرد را که تمام زیر و بم دنیا را به چشم دیده بود، مجاب می کرد!
از پشت اهورا بلند شد و کنارش دو زانو نشست.
نگاهش کرد، ته ریشش کمی بلند شده بود!
- مشروب می خوری؟
اهورا نگاهش کرد، چشمان عسلی دختر مرطوب بود.
- خب سیگار بکش، بیارم؟
اهورا هنوز مات بچه گانه هایش بود.
-پس فریاد بزن، شلاق بزن، کمربندت رو بیارم؟
اهورا نفسش رفت، چقدر نفرت انگیز بود!
-اهورا هر کاری می خوای بکن، اما سکوت نکن، تو رو خدا سکوت نکن، اصلا می خوای بکشیم و راحتم کنی؟
اشکش چکید، چقدر مرد دلش سنگی بود.
باز نگاهش کرد، لب هایش آویزان شده بود، نگاهش را بالا کشید، چشمانش هم!
پایش را باز کرد و روی پاهای مرد نشست و با کف دستانش صورتش را قاب گرفت.
-اهورا...
مرد چشمانش را بست و سرش به عقب متمایل شد.
صدای نفس های تب زده اش می آمد، اما چشمان بسته اش نشان از قهرش داشت، انگشت شصتش را جلو برد و روی لب های مرد کشید، اخمی روی پیشانی اهورا نشست.
همه ی گذشته و زخم هایش را پشت این فعلش گذاشت و در قلبش دفن کرد، تا لب های مرد را، میان لب های خودش حس کند.
صدای قلبش بلند می آمد، اما با فاصله و پر ضرب!
لب پائینش را رها کرد و اینبار لب بالایش را میان لب هایش گرفت، باورش نمی شد، اما اهورا خود را روی تخت رها کرده بود و داشت همراهی اش می کرد.
کمی کمرش را صاف کرد و به مرد که حالا با چشمان خمارش در صورتش می کاووید خیره شد.

نویسنده: سیانا سلطانی

بغضش عمیق تر شد، بی او می مرد این را مطمئن بود.
باز خم شد و روی چشمانش را بوسید، موهایش را از پیشانی اش کنار زد و بین ابروانش را بوسید، شاید داشت او را می پرسید و سجده می کرد!
سرش را کنار گوش مرد گذاشت و با لحن ملتمسی گفت:
- هیچ کس رو تو این دنیا غیر تو ندارم اهورا، نذار با نبودت بشکنم.
اهورا هنوز نمی خواست روزه اش را بشکند، دستی روی لبش کشید و رویش را گرفت.
دستان ظریف و لاغرش را روی گلوی مرد کشید و زیر گلویش را بوسید، عطر تنش دیوانه کننده بود، داشت به عرش می رسید با این اتصال.
-میشه نری؟ میشه بمونی؟ منم بهت محتاجم اهورا...
اهورا هق زد، کاش یا دنیا تمام می شد! یا خاطرات گذشته.
دلش یک های های بزرگ می خواست، های هایی از ته ته دل.
مثل یک مرثیه خانی و عزای بزرگ.
حتما که نباید جسمی مرده باشد، اینجا روحی مرده بود.
نمی دانست دقیقا دارد چه می کند! حماقت بود، ندامت بود، شاید شجاعت بود؟!
لباس سرخ از تنش دریده شد و اندام کوچک و ظریفش، تمام و کمال، سخاوتمندانه روبروی مرد عصیان زده قرار گرفت.
اهورا قفسه ی سینه اش حجیم شد.
در جایش نشست و با صورتی خیس از اشک، به بهشت که لبه ی پرتگاه خودنمایی می کرد، خیره شد، نفس داغش روی تن دختر می خورد و جان داشت به لبش می رسید.
بی اراده و شوک زده، دستانش را روی گردنش افرا کشید و از میان بالا تنه ی ظریفش رد کرد.
افرا می لرزید و چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد.
اما کار از کار گذشته بود.
دختر را روی تخت انداخت و نوازشی کرد.
تنها یک کلید، تا مرز خاموشی و فراموشی فاصله بود، کلید را بزنی تیکی می کند و همه چیز به آتش کشیده می شود!
همان موقع قطعی برق می آید، کلید می خورد، اما...

@dejhavoo20

"پارت صد و نود و دو"

مغز تنها به یک چیز فرمان می داد و آن هم یکی شد با دختر بود، اما غرور لگد مال شده در کالبد مرد، هنوز دل می زد.

بی هوا در نفس آخر، سر بلند کرد، نگاهی انداخت، دختر چشمانش بسته بود و زجری که می کشید، از میان چهره ی درهمش فریاد می کرد.

می دانست همه ی اینها تنها به خاطر این است، که بماند و رفتنی در کار نباشد، اما این نرفتن را برای چه می خواست؟!

باید جواب می گرفت.

باید مطمئن می شد.

سر بلند کرد، خود را از روی دختر بالا کشید و با لحن بی جانی گفت:

-افرا؟

دختر فشار زیادی را روی خود حس می کرد، وقتی صدای مرد بلند شد، مثل همیشه، باز از خودش به خودش پناه برد.

چشم باز کرد و نگاهش را به چشمان سیاه، روبرویش دوخت و پرسشگر خیره اش شد.

- دیگه وقتی نمونده، هنوزم نمی خوام بهم جواب بدی؟

بند دلش پاره شد، با همان سادگی بچه گانه اش تصور کرده بود، همه چیز تمام شده و او فراموش کرده که از دختر چه می خواهد.

آهی کشید، دلش درد می کرد، نفسش در سینه حبس شده بود و روحش در در پس این بخشش خواهی، دل می زد.

اهورا مات نگاهش کرد، سرد و بی روح.

نگاه دختر تردید داشت، عمق چشمانش هنوز نبخشیده بود و اگر حرفی هم می آمد، دروغ محض بود برای فرار.

از جایش سنگین بلند شد و نفس عمیقی کشید، دستی پشت سرش برد و چنگی میان موهایش زد.

-برو افرا...

افرا ترس خورده از جایش بلند شد و ملافه را دور تنش پیچید.

-من که هنوز جوابی ندادم!؟

-دیگه نیازی نیست، فقط برو ...

-خواهش می کنم اهورا، التماست می کنم.

- باید برم، برو افرا...برو، دیگه وقتش نیست.

جلوی رویش ایستاد و نگاه اشکی اش را به مرد دوخت، دانه دانه الماس ها می چکید و روح و روان جفتشان را می خراشید.

- به خدا بخشیدم.

اهورا دست برد پیشانی اش را لمس کرد و موهای پریشانش را به عقب راند.

- اصلا دروغ گوی خوبی نیستی، تمومش کن، همه چیز تموم شد.

-حالا که وابسته م کردی؟

-اونی که ضربه می خوره منم، تو جوونی و توی اوج، سریع فراموش می کنی.

-فراموشی درکار نیست.

@dejhavoo20

"پارت صد و نود و سه"

***

- فکر می کنی.

-بهت ثابت می کنم.

-اگه ثابت کنی که زندگی رو به من بخشیدی!

- مطمئن باش ثابت می کنم.

اهورا این بار در چشمانش مصمم بودنش را خواند، ته دلش شیرین شد، اما باید می رفت، این دوری را به خودش و او مدیون بود.

اما باز صدای خفته و بی جان دختر، میخی شد و در سرش فرو رفت.

-خیلی مغروری، خیلی نامردی، اصلا می دونی چیه؟ خیلی پستی اهورا!

اهورا لب گزید، دلش پیچ و تابی خورد و بغض گلویش بزرگتر شد.

-آره، تموم اون چیزایی که می گی هستم، خودم می دونم، حالا برو...سخت ترش نکن.

افرا نگاهش کرد، مغموم تر از همیشه، پریشان تر از همیشه، نابود و ویران شده.

اما چه فایده، مرد دیگر دل کنده بود!

سر به زیر نگاهش را گرفت، دیگر توانی نداشت، خسته و کوچک بود، برای این همه باری که بر دوش نحیفش هر لحظه حجیم تر می شد.

لباسش را چنگ زد و بیرون رفت، دیگر حتی برایش مهم نبود، کسی او را در این حال و احوال ببیند.

در را پشت سرش بست و بی جان، مسیر اتاقش را پیش گرفت و شانس آورد که با این وصف حال، کسی دوروبرش نبود.

***

بسته شدن کمربند، صدای زن که به فارسی و انگلیسی هنوز دستوراتی می داد، تکیه ای که به صندلی محک شده بود، تنها یک چیز را تصدیق می کرد.

یک چیز...

"رفتن"

چشمانش را بست و یاد آخرین نگاه ماتم زده ی دختر، باز آتش به جانش ریخت.

عصبی دستی میان موهایش برد و در تاریکی شب و ستاره هایش گم شد.

***

@dejhavoo20

"پارت صد و نود و چهار"

***

-سیامک دو روز چیزی نخورده!

-می گی چیکار کنم مهگل جان؟ به زور غذا بذارم دهنش؟

-کاش نمی رفت!

- باید می رفت، حالش اصلا خوش نبود.

- تو میدونی واقعا برای چی رفته، اما ازم دریغ میکنی، باشه سیامک، باشه...

-مهگل نذار عهد بشکنم.

-حتی با من؟

-آره، حتی با تو...

- حالا می فهمم تو اهورا رو حتی از من هم بیشتر می خوای.

مرد نگاهش کرد، اهورا به گردنش حق داشت، نمی توانست به او نارو بزند، مهگل بالاخره یک جور راضی می شد.

سری تکان داد و از جلوی چشمان زن کنار رفت، طاقت شماتت نگاهش را نداشت!

آش نخورده و دهن سوخته، شده بود حکایت این روزهایش.

***

اما مهگل دست بردار نبود، باید کاری می کرد تا دختر به راستی از دست نرفته است.

در زد و بدون اجازه وارد شد، می دانست افرا جواب نمی دهد، پس تعلل جایز نبود.

سینی را روی بغل تختی گذاشت و نفس پر صدایی کشید.

- می خوای خود کشی کنی افرا؟

دختر مثل مجسمه ای بی جان می ماند، دستی روی بازوی سردش کشید و باز بغضش عمیق شد.

خاطره و شیرین هم دیروز آمده بودند، اما جواب آن ها را هم نداده بود.

- من دارم دق می کنم افرا، لااقل با من حرف بزن.

بعد این کلام زن، حرص زده بالاخره به حرف آمد:

-گفتی نمی ذارم بره!

- نتونستیم، سعی مون رو کردیم، اما نشد افرا.

صدای هق هق دختر در اتاق سوت و کور پیچید، چه دردی داشت خدا!

مهگل اخمی کرد، این زجه های سوزناک برای چه بود!؟

واقعا رفتن مرد، اینطور بی تابش کرده بود؟

یا چیز دیگری مسبب این بی قراری بود!

-افرا!؟

افرا فینی کرد و تنها در خودش جمع شد.

اصلا حوصله ی هیچ کس را نداشت، حتی مهگل را.

- تو عاشق شدی؟

افرا حس کرد پتک بزرگ، روی شقیقه هایش فرود آمده است.

عاشق شده بود؟
نگفته بود، حتی به خود مرد هم نگفته بود، عاشق شده بود؟!
اصلا اسمش مهم بود؟
فقط می دانست بدون او و چشمان سیاهش قطعا می میرد.
بدون او و صدای اغواگرش، بدون او و نوازش هایش، حتی بدون او و شماتت ها و شکنجه هایش می میرد.
- فقط می دونم دارم خفه می شم، جون میدم، طاقت نمی یارم، لااقل اینو مطمئنم مهگل.
زن نفس پر صدایی کشید، اگر این احساس عاشقی نبود، پس نامش چه می توانست باشد؟!
***

@dejhavoo20

"پارت صد و نود و پنج"
***

تلفن را روی میز کوبید و اخمی عمیق روی پیشانی اش نشست.
-چی شده سیامک؟ چرا انقدر پریشونی، از ارباب خبری شده؟
-به سهند خبر داده، مستقر شده.
-خب خدا رو شکر، حالا تو چته؟ مشکلی هست؟
زن دست بردار نبود، باید همه چیز را می فهمید، پس بهتر بود یک چیز هایی را برایش روشن می کرد، اما نه همه چیز را.
-قول می دی حرفایی که می شنوی، فقط بین خودمون باشه؟
-قول میدم سیامک، حالا حرف بزن.
-مطمئن باشم حتی به افرا هم چیزی نمی گی؟
-آره، مطمئن باش، به خدا حرفی نمی زنم.
مرد سر تکان داد و شروع به گفتن کرد.
از حرف های سهند گفت و از حرف هایی که اهورا قبل رفتنش زده بود، از این که باید آن ها از افرا مراقبت کنند، این که دختر باید درسش را شروع کند، اما بدون دانستن گذشته، این که جمشید نباید از جای اهورا با خبر شود و سر آخر این که افرا به هیچ وجه نباید از آزادی پدرش چیزی بداند.
مهگل نفسی گرفت، زندگی از این به بعد در این عمارت، پر تلاطم تر می شد، چیزهای که شنیده بود کم نبود، بیشتر از همه، فهمیدن این که پدر افرا زندان بوده و الان آزاد شده و دختر نباید این موضوع را بداند، مستاصلش می کرد.
به خصوص که سیامک تشر زده بود و کنجکاوی و پرس و جو در این رابطه را غدقن کرده بود!
***

پنجمین جام را هم پر کرد، سرخ سرخ بود، مثل چشم هایش، مثل قلبش.
هق زد، اما بی صدا، او اهورا بود، اهورا یعنی بی صدایی، یعنی سکوت، یعنی اندوه.
باز لاجرعه سرکشید.

معده اش سوز عمیقی را حس کرد، اما روحش، درد کهنه را پس زد و جام ششم را هم طلب کرد.
بی جان نشست، سرش نبض بدی داشت، دهانش تلخ شده بود و نفسش در پس آن غده ی بزرگ، گیر افتاده بود!
سرش را کج کرد و دستی دور گردنش کشید.
درد گردنش هم این روزها، به تمام دردهایش سنجاق شده بود!
چشمی برهم زد و دوباره و دوباره و هزار باره، تنها چشمان ملتمس دختر، در فراسوی مغزش، نقش بست.
اشک این بار چکید.
کاش لااقل عاشق نمی شد! همان طور نفرت زده و پر خشم، حال روز بهتری برایش ساخته بود!
اهورا را چه به حس خوب داشتن، چه به پرواز کردن و اوج گرفتن!
اهورا فقط باید زجر می کشید، یک پارچه خشم می شد و انتقام می گرفت.
با فشار آخر، جام از میان دستانش به دیوار روبرویی پرتاب و هزار تکه شد.
***

@dejhavoo20
"پارت صد و نود و شش"
***
پیرزن می دانست مرد حال و روز خوشی ندارد، اما تاکید کرده بود، نمی خواهد فعلا کسی را ببیند، حتی زنی را که حکم دایه اش را داشت.
مریم در تمام آن سال هایی که اهورا می آمد و می رفت، همیشه مثل فرزندش مراقب او بود و عجیب به این پسر، حس مادری داشت.
تمام اموال و املاک اهورا در غربت، زیر دست او و پسرش بود و خدا می دانست که اندازه یک سر سوزن، خیانت در امانت نکرده بودند.
آهی کشید، دل در دلش نبود، اهورا این بار حتی پریشان تر از همیشه آمده بود!
اشک جمع شده در گوشه ی چشمان چروک خورده اش را پس زد و سری زیر انداخت، چه کند که مامور بود و معذور، وگرنه می رفت و سر اهورا را به سینه می کشید، تا های های گریه هایش را در میان نفس های او خالی کند.
روی بالکن نشسته بود و سیگار دود می کرد.
اول قصد داشت مستقیم به هتل برود، اما وقتی باز معده درد لعنتی سراغش آمد، تصمیم گرفت، به ویلای خودش در بیرمنگام برود، این جا هوا همیشه تمیز و البته مه آلود بود.
نفسی گرفت و باز سیگارش را پک زد.
داشت با این افعال خودکشی می کرد، اما باز هم ادامه میداد، ولی تا کجا را خدا می دانست!
مریم در حیاط مشغول گلکاری بود، که حس کرد، کسی در بالکن نشسته است، سری بلند کرد و اهورا را مشغول پک زدن دید، دلش چنگی خورد و باز آهی کشید.
-سلام اهورا خان؟ خوبید؟

به محض شنیدن صدای مریم، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد، دستی روی نرده های فلزی گذاشت و کمی دولا شد.
لبخند بی جانی زد و گفت:
- خوبم، یعنی خوب میشم، ببخش که گفتم نمی خوام فعلا کسی رو ببینم، زیاد روی فرم نیستم، اما درست میشه.
پیر زن هم متعاقبا لبخندی زد.
- خوشحالم که اینجایی، اما باز هم تنها؟
اهورا چشمی برهم زد، چقدر دوست داشت روزی می رسید تا بتواند آروزی او را برآورده کند!
هیچ وقت تنهایی او را دوست نداشت.
- فعلا چاره ای نیست، پدرام کجاست؟
- رفته به کارخونه سر بزنه، وقتی برگشت می گم بیاد پیشتون.
-باشه ممنون.
اصلا برای سرکشی یا جواب گرفتن از آن ها نیامده بود، قصدش فقط اجرای هدفش بود، ولی مریم و پدرام جور دیگری برداشت کرده بودند.
***

@dejhavoo20
"پارت صد و نود و هفت"
***
سری تکان داد و خود را از بالکن کنار کشید.
دستی در چشمش که سوزشی عمیق داشت برد و چنگی روی شکمش کشید.
وارد سالن اصلی شد و نگاهی به اطراف انداخت، ساعت هشت با دیوید قرار داشت، باید آماده می شد، مرد از خلفه وعده بیزار بود.
***
برعکس همیشه که رسمی می پوشید، اینبار از روی بی حوصله گی، تی شرت سفید رنگی با جین مشکلی پوشید و تنها عطر همیشگی اش را روی گلویش اسپری کرد.
اما بی هوا بویی که به مشامش خورد، حالش را دگرگون کرد، دختر گفته بود بوی خوبی دارد!
دلش می خواست دوشی بگیرد و بوی عطر را از تارو پود تنش بیرون کند، اما وقت کم بود.
شیشه راکناری گذاشت و به خود قول داد، خاطرات گذشته را فعلا به فراموشی بسپارد.
***
از دور چهره ی جدی و جذاب مرد را شناخت، دیوید یک شخص خاص و متفاوت بود، ساعتی مچی اش را دور دستانش تاب داد و نگاهی انداخت، دقیقا سر وقت رسیده بود.
کافه چوبی که قدمت زیادی داشت، میزبان خوبی بود برای اینطور قرار ها...قرارهایی از جنس بی قراری.

در که باز شد، به رسم تمام کافه های چوبی، زنگ بالای در به صدا در آمد، دیوید سرش را که بلند کرد، سیمای پسر، متفاوت تر از همیشه بود! دستی بلند کرد، تا اهورا او را در کنجی از کافه بیابد.
مرد حدود ده پانزده سالی، از اهورا بزرگتر بود و موهای جو گندمی اش حسابی پخته نشانش می داد.
اهورا لبخند بی جانی زد و نزدیکش شد.
دیوید اصالتا یک ایرانی ترک تبار بود، اما به محضی که پایش را از وطن بیرون گذاشت، همه چیز و همه کسش را پشت سر خاک کرد.
نشست و بامرد دستی گرم داد.
-چطوری پسر؟ خیلی وقت بود منتظر این روز بودم.
-خوبم، کارا خوب پیش میره؟
دیوید تنها نگاه تلخی انداخت و در دل گفت: تا خوب رو از چه جهت و زاویه ای ببینی!
- همه چی خوبه، گفتی کار واجبی داری!؟ بگو منتظرم.
اهورا کمی تعلل کرد و بعد از چند لحظه بالاخره به حرف آمد.
- می خوام کارهای نقل و انتقال سهام کارخونه رو انجام بدی، دیگه وقتی نمونده.
- می خوای برش گردونی به جمشید؟
- نه، دیگه نه، اون پیرمرد نیازی به این اموال نداره، بیشتر از چیزی که لیاقتش رو داشت تو دست و بالش بود!
- اوهوم خوبه، حالا اون فرد خوشبخت کیه؟
اهورا پاکتی را جلوی روی دیوید گرفت، مرد نگاهی انداخت و کاغذ ها را بیرون کشید.
و بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف آمد:

@ dejhavoo20
"پارت صد و نود و هشت"
***
- ولی اون هنوز به سن قانونی نرسیده!
- می دونم، شما فقط کاری رو که گفتم انجام بده، تا وقتی باشم خودم به کارا می رسم، بعدش هم یه طوری می شه بالاخره!
-نمی دونم، هرطور خودت مایلی.
-ممنونم، راستی از راشل چه خبر؟
راشل و دیوید چند سالی می شد که با یکدیگر در ارتباط بودند، اما دیوید به خاطر گذشته اش و ترس از زن ها، هنوز علاقه اش را رسمی نکرده بود.
- می دونی که هنوز نمی تونم یک زندگی مشترک رو بپذیرم.
-اوهوم، می فهمم.
- اما فکر می کنم، کریسمس در موردش با راشل حرف بزنم.
اهورا ابرویی بالا داد و اوهومی کرد و سریع دست بلند کرد تا پیشخدمت جلو بیاید.

دو فنجان قهوه و کیک سفارش داد و باز از تصمیم دیوید ابراز خوشحالی کرد.
نزدیک یک ساعت دیگر نشستند و از تمام زوایا، این نقل و انتقال را بررسی کردند.
و قرار شد همه چیز تا پایان همان ماه، قطعی شود.
***
از جایش بلند شد، صورت حساب را پرداخت کرد و همراه دیوید، از کافه بیرون زد. دیوید به واسطه سوزی که می آمد، یقهه ی کتش را کمی بالا کشید و بعد نگاهی به تن عریان مرد انداخت.
- تو این هوا، با این لباس! فکر نمی کنی زیاد مناسب نباشه؟
اهورا عمیق نگاهش کرد، انقدر تنش هرمان داشت که این سوز کم جان را حس نکند.
-سردم نیست.
- هیچ وقت نفهمیدمت اهورا!
دلش می خواست بگوید، هیچ وقت هم نخواهی فهمید، اما مثل همیشه سکوت را ترجیح داد.
مسیر سنگ فرش میدان ویکتوریا را پیش گرفت.
باید از خیابان نیو می گذشت و به کلمور می رسید، انتهای مسیرش خیابان کلمور بود.
بالاخره به میدان ویکتوریا که پر بود از مجسمه های بزرگ و کوچک سنگی افراد مشهور رسید، با این حال و روز مشوش، حس می کرد حتی از آن مجسمه ها هم بیزار است!
ولی نمی توانست این را کتمان کند، که این میدان، با آن سنگ فرش های دیوانه کننده اش، شب های خیره کننده ای را به لطف نور پردازی قوی اش دارد.
بعد از نیم ساعت بالاخره به خیابان کلمور رسید، آنجا پر بود از کلوپ های شبانه پر رمز و راز.
قدمی روی پله ها گذاشت و از هرم گرمایی که از پائین پله ها می آمد کمی تنش گرم شد، باید اعتراف می کرد، این نیم ساعت آخر، واقعا سرما اذییتش کرده است.
نفس پرصدایی کشید و بالاخره پله ی آخر را هم رد کرد.
و در همان ثانیه ی اول، موجی از دود و بوهای مختلف، ذائقه اش را تحریک کرد. روبروی پیش خوان ایستاد و با لحن خسته ای گفت:
-یه شات موسکات لطفا.
مردک جوان که زیادی بور می زد، نگاه گذرایی به او انداخت و بطری را جلوی رویش گذاشت.
-من فقط یه شات خواسته بودم!
-بازم می خوای، پس چه بهتر که کار خودمو راحت کنم.
نگاهش را از پسر گرفت و به بطری پر از موسکات خیره شد، خیلی قوی بود، اگر قرار بود همه آن را بخورد تا صبح دوام نمی آورد.

اما امشب نیاز به فراموشی داشت وگرنه عهد می شکست و به سوی دختر پرواز می کرد، طعم لب ها و نفس های داغش به جنون می کشاند.
اولی را یک نفس سر کشید.
تنش نبضی زد، عضلاتش گرفته بود و در طلب که یک جنس لطیف به جنون نزدیک بود، دختر را می خواست، نوازش دستانش را، بوی تند تنش را، موهای مواج و پریشانش را.
دومی را هم سرکشید.
نفسش در سینه اش حبس شد، دختر انگار به واقع روبرویش بود و برایش طنازی میکرد! در هوا کف دستانش را به تنش کشید و باز عرق کرد.
سومی وچهارمی هم، پشت سرش رفت.
مردک بور پوزخندی زد، حال و روزش معلوم بود و فقط یک شات می خواست؟!
می دانست عاقبش چیست، تمام این قماش همه چیز باخته را خوب می شناخت.
ثانیه ای بعد، دستی بلند کرد، تا لیزای چشم آبی جلو بیاید.

@dejhavoo20
"پارت صد و نود و نه"
***
لیزا به چهره ی شرقی و جذاب مرد نگاهی انداخت.
شرقی ها را به رقم تبلیغات بد، دوست داشت، حس مردانگی در آنها موج می زد.
لبخندی زد و نزدیک مرد شد، مرد نگاه گذرایی انداخت، اما در پس چشمان سیاهش، درد بزرگی پنهان شده بود!
نفسی کشید و دستی دور گردنش انداخت بود، به آهن گداخته می ماند!
صورتش را جلو برد و بوسه ای کوتاه، به صورتش زد، انقباض عضلاتش را دید، اما انگار بی حال تر از این بود که عکس العملی داشته باشد!
صورتش را باز نزدیک کرد، عطر تن مرد، با نوشیدنی که خورده بود، صد چندان تهیجش می کرد!
بالاتنه اش را در زاویه دید مرد گذاشت و لبخندی چاشنی چهره ی مهتابی اش کرد، اما باز هیچ تغییری ندید!
داشت کلافه می شد، مرد بطری سوم را هم تمام کرد.
رو کرد سمت استیو و گفت:
- ببرمش تو اتاق مهمان؟ فکر می کنی پول کافی داشته باشه!؟
استیو نگاه گذرایی به مرد انداخت، با لباس های مارکی که به تن داشت، بعید به نظر می رسید که پولی در بساط نداشته باشد، لبی کج کرد و گفت:
- باید داشته باشه، نبودم کارت اعتباریش هست.
لیزا سری تکان داد و دست اهورا که شراره های آتش از آن بیرون می ریخت کشید، باید امشب شب خوبی می شد، وگرنه به تبحر خود شک می کرد!
اهورا نگاهی به دستان ظریف زن انداخت، چرا داشت او را با خود می برد!؟
دستش را پس کشید و سرش دورانی تکانی خورد.

لیزا متعجب نگاهش کرد!
داشت مقاومت می کرد؟
باز دستش را کشید، این بار مرد سکندری خورد و روی سر و سینه اش فرود آمد، خندید، موسکات غلیظ داشت اثر می کرد.
پله ها را به سختی پائین رفتند، شانس آورد که تعدادش کم بود، وگرنه با این وزن سنگین مرد، یک کمر درد حسابی هم نصیبش می شد.
در اتاق مهمان را باز کرد و مرد را به سمت تخت هل داد.
اهورا مشاعرش را از دست داده بود و زیر لب الفاظ نامربوطی می گفت، اما لیزا به واسطه میهمانانی که هرشب داشت، تقریبا می توانست حدس بزند مرد، اهل کجای جهان سوم است.
اهورا را به زور دست، خواباند و بعد مشغول شد.
چشمانش بسته بود و همچنان به فارسی چیزهایی می گفت.
تیشرت سفیدش را از تن بیرون کشید و دستش سمت کمربند رفت، مرد دیگر مثل یک مجسمه ی بی جان بود.
کارش که تمام شد، به اثری که جلوی رویش بود خیره شد، اندامش فوق العاده جذاب و دلفریب بود.
دستی روی شکم عضلانی مرد کشید و شروع به نوازش کرد.
رویش خیمه زد و لب های تب دارش را بوسید، مرد همراهی نمی کرد، عصبی شده بود، اگر انقدر تاثیرش زیاد بود که برای رابطه هوشیار نمی شد، تکلیفش چه بود؟
دقیقه ای گذشت و او همچنان مشغول بود.
اما دریغ از یک انعطاف یا خواهش!
به ساعت نگاهی انداخت، داشت زمان از دستش می رفت، مرده ی متحرک با خود آورده بود.
از روی تخت بلند شد تا به مشتری بعدی برسد، نهایتا هزینه یک شب اقامتش را تنها می گرفتند.
اما همین که خواست از روی تخت بلند شود، مرد مچ دستش را قاپید.

@dejhavoo20

"پارت دویست"
***
-خواهش می کنم نرو.
دختر با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.
مرد باز هم لب زد:
-تنهام نذار افرا...
نمی فهمید چه می گوید!
اما لحنش ملتمس بود، دوباره روی خم شد و تنش را به تن مرد سایید.
اهورا نگاهش کرد، نرم و لطیف بود، ظرافت داشت، همه چیزش خاص بود، جز یک چیز، چشمانش.
در آن وانفسا انگار که ثانیه ای هوشیاری اش برگشته باشد، چشم در چشم دختر شد و بی هوا پسش زد.

-تو کی هستی؟
دختر مبهوت چشمان سرخش شده بود.
اهورا اخمی کرد و سرش تیری کشید، همه چیز را می فهمید و هیچ چیز را نمی فهمید.
در یک سردرگمی و خلاء مطلق، دست و پا می زد.
سرش باز تیری کشید و معده اش چنگی خورد.
وقتی دختر به زبان مادری اش به حرف آمد، تازه انگار فهمید در دیار غربت مست کرده و دختر او را به چشم دیگری دیده است.
بی حال و سست، تنها به زبان خودش برویی فریاد گونه گفت و دختر را از خود راند.
لیزا عصبی و با لحن خودش گفت:
- پولش چی میشه؟
اهورا باز فریادی زد و گفت:
- فردا چند برابرش رو پرداخت می کنم.
دختر چینی بین ابروان کوتاهش انداخت و از اتاق بیرون زد.
***
- افرا جان زود باش دیگه!
افرا با لب هایی آویزان و چهره ای در هم، روبروی مهگل ایستاده بود و بروبر نگاهش می کرد.
- به خدا می ترسم مهگل.
-ترس برای چی دختر خوب؟
-می دونی چند ساله مدرسه نرفتم؟!
-این هایی که قراره باهاشون همکلاس بشی، شرایط خودت رو دارن عزیزم، اما نگران نباش، فقط امسال رو اینجا درس می خونی، برات معلم خصوصی می گیرم، تا بتونی به بقیه بچه ها برسی.
افرا که می دید هر چه می گوید، مهگل باز جوابی در آستین دارد، بی خیال مجادله ی بیشتر شد و کسل و بی حوصله، با سیامک همراه شد.
محیط بیرون و آدم ها برایش ناشناخته و آزار دهنده بود، اما باید عادت می کرد و همه چیز را می پذیرفت.
***
زندگی برای افرا داشت ،روی دیگرش را نشان می داد، ماه ها از آخرین دیدارش با اهورا گذشته بود و کم کم به محیط بیرون از خانه و دوستان جدیدش، عادت میکرد، اما همیشه دیدگانش تر و عمق چشمانش، مغموم بود.
حس و حالی که از همه مخفی می کرد، اما کسی باورش نمی کرد!
همه می دانستند مشکلی هست، اما افرا سکوت را ترجیح داده است،
روزهای اول پاپیچش می شدند، تا کلامی بگوید، اما وقتی مقاومتش را دیدند، تصمیم گرفتند، دختر بیچاره را به حال خودش بگذارند.
و تنها چیزی که این روزها آرامش می کرد، درس خواندن و سپری کردن روزهای بدون اهورا بود، به امید این که همه چیز بالاخره تمام شود و دنیا به رویش بخندد.

***
نقل و انتقال سهام هم، به لطف پیگیری های دیوید، انجام شده بود و افرا حالا تنها سهام دار شرکت بود، تا زمانی که به سن قانونی برسد و بتواند از آن شخصا استفاده کند.
اهورا هم درمانش را شروع کرده بود، اما زندگی را نا امیدوار تر از همیشه ادامه می داد، اما مریم و پسرش تمام مدت حامی اش بودند و هوای ناشیانه هایش را داشتند.
***

@dejhavoo20
"پارت دویست و یک"
***
به دیوار سرد اتاق، تکیه داده بود و داشت به برفی که می بارید از پشت شیشه نگاه می کرد، قده ی اشکی اش باز فعال شده بود و نفسش در سینه حبس مانده بود.
تحمل این دوری از تمام تلخی های گذشته، برایش دشوار تر بود، هر روز و هر لحظه و هر ثانیه، تنها و تنها، با فکر روزی که دوباره آن سیاه چاله های مغموم را ببیند سر می کرد.
آهی کشید و مانند تمام این سال ها، اشک های شوره زده را پشت دست پس زد، دنیا با او سر جنگ داشت؟!
سر از دیوار سرد برداشت و تنها عکسی که از اهورا داشت را به آغوش کشید، این تک عکس را هم مدیون مهگل بود.
عکس را عقب کشید و به عمق چشمانش خیره شد.
این عکس را در عروسی مهگل و سیامک گرفته بود، بی هوا لبانش را نزدیک کرد و بوسه ای داغ روی آن نشاند.
تنش ناخواسته گر گرفت و چشمانش خندید.
در این سال ها، خیلی چیز ها از مهگل شنیده بود، اما باز هم برای فهمیدن کل ماجرا کافی نبود!
و یک چیز دیگر هم هنوز شدیدا آزارش می داد.
علی رقم تمام محبت هایی که اهورا در حقش کرده بود، یک چیز هنوز برایش نا معلوم بود، گذشته و پدر و مادرش!
بارها از مهگل و سیامک خواسته بود، از آن ها خبری بگیرند، یا لااقل اجازه دهند، خودش سر نخی از آنها پیدا کند، اما حرف جفتشان یک چیز بود.
"اهورا برای همه چیز مجوز داده، به غیر از چیزی که تو می خوای"
تیری در قلبش نشانه رفت و چشمانش بی هواست بسته شد، ولی باز هم تنها تمثیل یک جفت چشم سیاه، در برابر دیدگانش نقش بست.
عکس را کناری گذاشت و به رویش لبخند زد، او را می خواست حالا به هر قیمتی که بود.

سه ماه دیگر تا فارغ التحصیلی اش مانده بود و همه چیز به گفته ی سیامک بالاخره تمام می شد، اهورا به سیامک گفته بود، بعد از آن بر می گردد، افرا هم باور داشت، هم باور نداشت!

انقدر در تب تاب چشمان اهورا بود، که هر ثانیه او را در وجودش حس می کرد و انقدر از بی معرفتی اش مطمئن، که بعید می دانست، ابدا برگشتی در کار باشد.

روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

فردا کوچه و خیابان همه جا سفید پوش می شد!

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و دو"

***

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت، به وقت خوابیدن عشقش، نزدیک بود، تک خنده ی بی جانی زد.

چقدر دلتنگش بود. خداااا، چقدر دلتنگش بود.

تا به امروز، هزار بار، تا پای تماس کوتاهی پیش رفته بود، ولی باز به خود نهیب زده بود، قول داده بود جبری نباشد.

قول داده بود، تا روزی که دختر نخواهد، او را وادار به کاری نکند.

ولی با این دل وا مانده و قلبی یخ بسته، چه می کرد!

نفسش را پوف کرد و دستی روی شکمش کشید.

به خود در آینه قدی خیره شد، باز چند تار موی سفید شده جلوی شقیقه اش، به او دهن کجی می کرد.

"به چی من دل خوش کنه، به گذشته م، به گذشته ای که براش ساختم، به اینکه رفتم و تنها ترش کردم، واقعا به چی من دلش رو خوش کنه"

این را گفت و دو زانو روی زمین نشست.

انگار دنیا روی سرش هوار شده بود!

هق زد، مردی به چشم ندیده بود، تا این حد اشک بریزد و هق بزند، واقعا یک بیچاره ی تمام عیار، مصداقش بود.

دستی روی چشمان و لبش کشید.

ولی او را می خواست، دقیقا الان، همین ساعت، همین لحظه.

بی هوا از جا پرید، به درک که همه چی را خراب می کرد، به درک پل های پشت سرش را می شکست، به درک...به درک... او الان، همین الانِ الان، افرا را می خواست.

خود را سمت گوشی پرتاب کرد و بی تامل و بی فاصله، شماره اش را گرفت.

قلبش در سینه می کوبید و هیچ حسی در جانش نمانده بود.

***

صدای زنگ گوشی اش بود!

اخمی کرد، محال بود کسی این وقت شب تماسی بگیرد!

باز گوش کرد، صدای آهنگی ملایم و آشنا می آمد.

روی تخت نشست و چشمانش را مالید، اما به محض دیدن شماره ی نا آشنا، خون در عروقش ماسید.

شماره خارج از ایران بود!

دستی روی قلبش گذاشت و چنگ زد.

محال بود، آن هم بعد از این همه سال؟!

نفس نفس می زد و دستانش می لرزید، با چشمانی گشاد شده و دستانی که به وضوح می لرزید، دکمه ی اتصال را زد.

متاصل و مردد لب زد:

-بله بفرمایید؟

اهورا یک آن حس کرد، فرشته ای از بهشت، جواب تماسش را داده، بس که نوایی که می آمد، روح نواز بود.
ثانیه ی بعد، به خود لرزی کرد، این صدا، واقعا صدای افرای او بود؟ دخترکش بود که حالا به جوانی رسیده بود؟
با لحنی خسته و ویران گفت:
-سلام...
افرا بی هوا گوشی در دستش لرزید.
وای نزدیک بود بیفتد و هزار تکه شود، اما در ثانیه آخر، آن را قاپید و مثل شیئی قیمتی، به گوشش چسباند.
او هم سلام مرتعشی گفت و برای این که از حال نرود، خود را روی تخت رها کرد.
اهورا خندید، صدای نفسش، در همین نزدیک ها زیر گوشش بود و قلبش را به تلاطم انداخته بود.
چه نفس گرم و اغوا گری داشت!
مگر می شد کسی از فرسنگ ها دور تر، اینطور تو را به جنون بکشد و از خود بی خود کند، یک نفر چقدر می توانست تمام حواست را به بازی بگیرد؟!
چطور ممکن بود؟!
@dejhavoo20
"پارت دویست و سه"
***
-سلام نازنینم، خوبی؟
افرا به محض اطمینان از اینکه مرد خود اهورای نا مرد است، تازه انگار مشاعرش به کار افتاد!
سینه اش خس خسی کرد و چیزی در گلویش جوش خورد و بالا آمد.
عصبی و با حالتی تدافعی به حرف آمد:
- برای چی زنگ زدی اهورا...برای چی زنگ زدی؟ می خوای بازم عذابم بدی؟
اهورا باز روی زمین نشست، نفسش داشت او را شماتت می کرد.
- زنگ زدی ببینی تو چه حال و روزیم، آره؟ به لطف تو و کارایی که باهام کردی ، خیلی خوبم،خیلی.
اهورا در خود مچاله شد، لال مانی گرفته بود انگار!
- پس چرا ساکتی؟ حرف بزن، یه چیزی بگو، بگو اومدی تا دوباره آرامشم رو بهم بزنی، بگو دیگه! چرا معطلی پس؟
- دیگه نفس ندارم افرا...
افرا حس کرد قلبش در سینه جا به جا شده است.
اما برای پا پس کشیدن زود بود، اهورا خیلی بیشتر از این ها، به او بدهکار بود.
- اگه برات مهم بودم، اگه ذره ای برات ارزش داشتم، روزی که با التماس ازت خواستم بمونی، روزی که تمام وجودم رو برخلاف میلم، در اختیارت گذاشتم، به این لحظه ها هم فکر می کردی.

اهورا چشمانش را بست، انتظاری بیش از این نداشت، دنبال محبت و واژه های لطیف هم نبود، تنها می خواست صدایش را بشنود تا ادامه دادن قدری راحت تر شود.
اهورا مگر غیر از او و چشمانش، امید دیگری هم داشت!؟
- هنوزم نبخشیدی نه؟
افرا اخمی کرد، صدای نفس های تند و پر خشمش، دل اهورا را می لرزاند، اما مگر غیر از این تصور کرده بود!
- اگه مونده بودی و مثل یه مرد، پای همه ی کارات می ایستادی، شاید امیدری برای بخشش بود!
-نتونستم افرا...
-نخواستی اهورا...
- راست میگی، من خیلی ضعیفم، خیلی.
افرا سکوت کرد، قلبش بی قرار میزد و در تب یک جذر مد عاشقانه می سوخت.
دلش نجوا های عاشقانه ی مرد را می خواست، دختر بود، یک جنس لطیف بود، او هم دل داشت، او هم احساس داشت، او هم پشت و پناه می خواست، اما اگر قرار بود تا ابد به آن مرد تکیه کند، باید اجازه می داد، عقلش هم پا در میانی کند.
دقیقه ها پشت سر هم می رفت و صدای نفس های بلند اهورا هر لحظه دیوانه ترش می کرد، اما نباید کم می آورد.
با کلامش آخرین ضربه را هم زد.
- می خوام خانواده مو ببینم اهورا.
اهورا توقع هر چیز را داشت غیر از چیزی که دختر طلب کرده بود!
البته می دانست بالاخره یک روز باید، جوابگوی پرسش های او باشد، اما فکر نمی کرد، آن روز حالا باشد!
- من باید برم افرا، فقط می خواستم صداتو بشنوم.
- جوابم رو ندادی، من باید خانواده م رو ببینم، مثل همیشه فرار نکن.
- می بینی، نگران نباش.
- کی؟
- خیلی زود، وقتی برگردم همه چیز رو برات روشن میکنم.
- مثل همیشه داری دورغ میگی.
- دروغی در کار نیست.
-باورت ندارم!
-خدا حافظ پرستوی کوچولوی من.
افرا خواست باز هم حرفی بگوید و خواسته اش را تکرار کند، اما تماس قطع شده بود و حالا نصیبش بوق ممتد و آزار دهنده ی گوشی بود.
سرش را روی زانو گذاشت و اجازه دا،د اشک هایی که همیشه آماده بودند، راه خود را پیدا کنند و ببارند.

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهار"

***

دوشی گرفت و بعد از آن مکالمه که جانی تازه در کالبدش دمیده بود، از خانه بیرون زد، نگاهی به نمای ساده خانه اش انداخت و دست در جیب، از آن فاصله گرفت.

همان سال اول، وقتی دید ممکن است، اقامتش در غربت طولانی شود، از مریم و خانواده اش جدا شد، تا آنها را بیشتر از این معذب نکند، هر چند مریم دلش تاب نمی آورد پسرش را تنها بگذارد و هر بار با دعوت و بی دعوت، از او سراغ می گرفت.

اما تنها کسانی که در تمام این سالها، بیشتر اوقاتش را با آنها می گذراند، دیوید و راشل بودند.

به خصوص که تازگی ها، با آمدن هیلدا زندگی شان رنگ و بوی دیگری گرفته بود.

اهورا، این را واقعا باور داشت که تنها دلخوشی این روزهایش، لبخند های جذاب آن کودک 11ماهه است.

نفسی کشید و باز راهی میدان ویکتوریا شد، قدم های آخر را روی سنگ فرش ها گذاشت و با نفرت، نگاه از خیابان کلمور گرفت.

بعد از آن شب، دیگر حتی روحش هم آن اطراف پرواز نکرد.

اما هربار دیوید، وقتی سر خوش از روابط شیرینش با راشل بود، سر به سرش می گذاشت و از این که دیگر پیر شده و مردانگی اش رفته است می گفت و آن را در سرش چماق می کرد.

ولی او تنها، مغموم نگاهش می کرد و مثل همیشه سکوت را ترجیح می داد.

***

ساعتی پیاده روی کرده بود و نمی دانست چرا سر از آن جا در آورده است!

چند متر آن طرف تر، چشمانش به کلیسای سنت فیلیپ افتاد، قبلا هم بارها آن را دیده بود، دیوار ها آجری بودند و بعضی قسمت ها هم کاشی کاری شده بود. ولی شیشه های نقاشی شده، بیشتر نظرش را جلب می کرد!

بی هوا لبخندی زد.

نقاشی ها اثر ادوارد برن کونز بودند، زمان جنگ جهانی دوم وقتی بیرمنگام بمباران شده بود، انجمن مدنی شهر، شیشه‌ها رو از روی پنجره‌ها را برداشتند و بعد از اتمام جنگ، دوباره سر جایش برگرداند.

او واقعا دلش می خواست، برای یک بار هم که شده، داخل آن کلیسا را ببیند، اما حیف که درش همیشه بسته بود!

آرامشی را که با دیدن کلیسا در قلبش می نشست را نمی توانست انکار کند!

اصلا به یاد نداشت ساختمانی حتی تاریخی، مورد توجه ش قرار گرفته باشد!

اصولا از این چیزها خوشش نمی آمد، اما این کلیسا چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد، حسی که از آن می گرفت برایش جالب بود! اما خودش هم نمی دانست چرا؟

شاید به خاطر شرایط بد روحی و جسمی اش بود!

اما این را خوب فهمیده بود که دیگر، تجربیات گذشته به کارش نمی آید و دنبال یک مامن آرامش دیگر بود.
سری تکان، نگاه گرفت و بی هوا، سرش به آسمان بلند شد، شاید باید همه چیز، حتی خودش را ویران می کرد و دوباره از نو می ساخت!
@dejhavoo20
"پارت دویست و پنج"
***
قدم کندی برداشت، روی نیمکت چوبی نشست و بی هدف به روبرو خیره شد، دقیقه ای بعد، چشمش به دکه ای که غذای خیابانی می فروخت افتاد.
از جایش بلند شد و سمت مرد اغذیه فروش رفت.
نزدیک شد و بو کشید، بوی خوبی می آمد.
به بالتی ها نگاهی انداخت، خوش رنگ و خوش مزه به نظر می رسید.
دو عدد سفارش داد و مشغول شد.
کنارش مرد جوانی همراه با دوستش ایستاده بود، که مدام سیگارش را پک می زد، بی هوا چشم در چشمش شد.
خیلی سال بود از روزی که دیگر سیگار نمی کشید می گذشت.
تمایل ذهنی اش را پس زد و سری زیر انداخت، او اهورا بود، پس وقتی به خود قولی می داد، باید به آن عمل می کرد.
نفس عمیقی کشید و از آنها فاصله گرفت، شاید هم می خواست از گذشته ی موهومش فاصله بگیرد!
بالاخره مسیر خانه اش را پیش گرفت تا باز به اتاق تنهایی هایش برگردد.
***
ساعت نزدیک 11 صبح بود، قرار بود از سهند خبری برسد.
صدای زنگ گوشی اش بلند شد، سریع دکمه ی اتصال را زد.
-الو...چطوری مرد؟
-خوبم...تو خوبی؟ سمیرا خوبه؟
-همه خوبیم به لطف تو، حالا راحت شدی؟ فرار کردن از مشکلات چطور بود، بهت مزه کرد؟
-سهند تمومش کن، بارها راجبش صحبت کردیم.
-باشه، حرفی نیست، این زندگی خودت و مختاری هر طور دوست داری بسازیش.
-آفرین، خوبه، ممنون که به تصمیم احترام می ذاری.
-اوهوم.
-خب چی شد؟ کار به کجا رسید؟
-امروز آزاد میشه.
-مطمئنی؟
-بله.
- باشه، ممنون که خبر دادی.
- حالا قصد چیه اهورا؟

-هیچی فعلا کاری باهاش ندارم، اما حواست بهش باشه، ببین این مدت چیکار میکنه، با کی در ارتباط؟
- باشه، حواسم هست، بهت اطلاع می دم.
- پس منتظرتم.
-باشه، تماس می گیرم، تو هم مراقب خودت باش.
-ممنون، هستم.
تماس را قطع کرد و چشمانش را بست، خودش هم نمی دانست عاقبت این تعقیب و گریز به کجا می رسد، اما فهمیده بود، دیگر اشتیاق گذشته را ندارد.
***

@dejhavoo20
"پارت دویست و شش"
***

چند ماه از آزادی مسعود می گذشت.
سهند چند بار تماس گرفته بود و راپرت او را داده بود.
اما چیز درخوری عاید اهورا نشده بود!
امروز هم قرار بود، تماس بگیرد و گزارش نهایی را بدهد.
و او می خواست حرف آخر را بزند، ولی بیم داشت!
بیم این که سهند، حرفش را می پذیرد یا نه.
این بار استرس بیشتری داشت، انگار قتلی مرتکب شده بود و قرار بود اعدامش کنند!
مثل همیشه سر ساعت، گوشی اش زنگ خورد.
صدای شاد سهند در گوشی پیچید:
-سلام بر مرد بزرگ.
-سلام سهند، خواهشا زود حرف بزن که اصلا حوصله ندارم.
سهند ابرویی بالا داد، اهورا کلافه تر از همیشه بود!
-باز چی شده؟ کی بهت محل نداده پاچه ی من رو میگیری، هان؟
-اوف از دست تو! هیچ وقت شرایط رو درک نمی کنی.
-شرایطت رو درک کردم که انقدر پر رو شدی دیگه!
-سهند خواهش کردم.
- حیف که خودمم وقت ندارم، وگرنه حالیت می کردم.
- تا اون روی سگم بالا نیومده حرف بزن.
- دنبال چی هستی اهورا؟ مثل همیشه فقط می ره سر خاک نارین و بعضی روزها هم با همون دوست قدیمیش احد قرار می ذاره، همین.
- مطمئنی سراغ افرا نرفته؟
- مطمئنم، اصلا انگار براش مهم نیست دختری داشته، شایدم دچار بیماری روانی شده! کاراش اصلا عادی نیست.
اهورا اخمی کرد، مرد چطور می توانست انقدر بی غیرت و بی ناموس باشد! مسعودی که می شناخت، لااقل دخترش را دوست داشت، شاید واقعا حق با سهند بود!

بی تامل تصمیمش را به زبان آورد.
- دیگه لازم نیست تعقیبش کنی، رهاش کن.
سهند چی بلندی گفن و از کوره در رفت.
- زده به سرت؟ این همه سال دنبالش بودی، هزینه کردی، وقت گذاشتی، که وقتی قراره همه چی رو تموم کنیم، بگی رهاش کن؟! دیونه شدی اهورا؟
-دیگه برام مهم نیست.
-یعنی چی مهم نیست؟ چی عوض شده؟
-خیلی چیزا.
-اهورا تو دیونه ای، دیونه، وای خدای من!
- بهم قول بده سهند، قول بده این بازی رو تمومش کنی.
- این بازی رو تو شروع کردی، نه من! آخه این تصمیم مسخره از کجا اومد؟
- از اونجایی که دیگه حتی انتقام هم، حالم رو عوض نمی کنه، دیگه هیچ اتصالی با گذشته نمی خوام، دیگه نمی کشم، نمی تونم، می فهمی سهند؟
سهند گوشی را کناری گرفت و چشمانش را با انگشت مالید، این حرف اهورا ته افسردگی و فروپاشی بود.
به حال دوستش، اشک در چشمانش حلقه بست.
-باشه، من تسلیمم، اما بدون مثل همیشه می تونی روی من و دوستی مون حساب کنی.
- می دونم، حواست به افرا باشه، فقط همین.
- هست.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و هفت"
***
پوشه ی خاک گرفته را کناری در گوشه ی گاو صندوق گذاشت و کلید را در قفل چرخاند، مسعود، انتقام؛ مادرش، آتش سوزی، پدربزرگ، پدرش و خیلی چیز های دیگر، خیلی سال بود که در همان پوشه ی زرد رنگ مقوایی، در گاو صندوق گوشه ی اتاق مدفون بودند.
امروز هم، هوا مه گرفته بود و باز قرار بود ببارد، کاش تا ابد می بارید و فراموشی هدیه می کرد!
***
آهو چشمان درشتش را در کاسه چرخاند و لبخند پر معنایی زد.
-بچه ها امروز پایه این بریم کافی شاپ؟
مینو و کمند، با ذوق دستی بهم کوبیدند؛ اما افرا چیزی نگفت!
اخمی کرد و دستی سر شانه ی دوست همیشه سایلنتش گذاشت.
-نگو که نمیای؟
افرا درچشمان زیبای آهو دقیق شد، شاید اگر کمند و مینو گفته بودند، قبول می کرد، اما آهو...
- نمی دونم، فکر نکنم داداش سیامک اجازه بده!
-تو بگو میای، خودم اجازه تو میگیرم.

خیلی وقت بود سیامک بیرون رفتن با دوستانش را آزاد کرده بود، انقدر افرا را می شناخت و به او ایمان داشت که ذره ای به او شک نمی کرد.
این حرف ها تماما بهانه بود که مبادا آهو در آن فضا، جو گیر شود و باز حرف برادرش آرین را پیش بکشد.
اما وقتی نگاه های ملتمس دوستانش را دید، نرم شد، او بچه نبود که گول حرف های آهو را بخورد، فوقش اتمام حجت می کرد و دختر را سر جایش می نشاند!
-باشه میام.
هرسه شان ذوقی کودکانه کردند و قرار شد ساعت شش همه گی در میدان گلها جمع شوند.
او هم کمی ذوق زده شد و لپ هایش به سرخی گرایید.
***
-مهگل من برم؟
صدای مهگل از انتهای سالن بلند شد.
-صبر کن الان سیامک میرسه.
-تا میدون راهی نیست، خودم پیاده می رم.
مهگل سریع خود را رساند و لبخندی به روی دختر پاشید، پا به ماه بود و راه رفتن برایش سخت شده بود، نفس نفس می زد و قربان صدقه ی دختر می رفت.
- الهی فدات شم، یکمی دیگه هم صبر کن.
- چقدر عرق کردی مهگل! می خوای نرم؟
- نه عزیزم، برای چی نری! حالا بعد از این همه وقت، می خوای بری با دوستات هوا عوض کنی.
- آخه انگار حالت خوب نیست، چشمات می لرزه!
مهگل پیشانی بلند دختر را بوسید و گفت:
- خاطره هست، ممنون که نگرانمی.
- پس مطمئن باشم؟
مهگل لبخند مطمئنی زد و به محض شنیدن صدای بوق ماشین سیامک افرا در راهی کرد.
و هن هن کنان، روی مبل برگشت، بعد از رفتن اهورا، این عمارت بزرگ تنها چهار مسافر داشت.
همان سال های اول سیامک، بعد از کثافط کاری دوباره کاوه و شیرین، با اجازه ی اهورا آنها را بیرون انداخت و خودشان ماندند، با خاطره و عزیز دردانه ی ارباب.
سخت بود، رسیدگی به تمام امور، اما این را ترجیح می دادند، به مزاحمت ها و کارشنکی های کاوه و شیرین.
با یاد گذشته باز پیشانی اش پرچین شد.
پسرکش بی هوا در کیسه ی آبش تکانی خورد ، ضربه ای زد و آخ مهگل را بلند کرد.

به گفته ی دکتر ده روز دیگر مانده بود، تا نفسش را ببیند، برای آن روز لحظه شماری می کرد، فقط خدا می دانست که برای داشتن مهبدش، دست به چه کار هایی زده بود و چه پیامد هایی کشیده بود.
لبخندی زد و از جا بلند شد، باید شام شب را آماده می کرد.
@dejhavoo20
"پارت دویست و هشت"
***
سیامک نگاهی عمیق به دختر انداخت، مثل الماس می درخشید.
- حسابی خوش بگذرون افرا.
دختر برگشت و محبت آمیز نگاهش کرد.
غم همیشه چشمان دختر، دل سیامک را نا فرم می لرزاند.
-باشه.
-آفرین دختر خوب، آفرین.
سیامک سری تکان داد و به سال های دور نقبی زد، از همان روز که به دخترگفته بود، هر چه حرف گوش کن تر باشد، برای او هم آزار کمتری دارد، تا به همین الان، افرا مطیع تام بود.
خواسته اش را هر چه بود مطرح می کرد، اما به محض این که سیامک دلیلی برایش می آورد، سریع مجاب می شد و اطاعت می کرد.
آن دختر برایش سمبل صبر و مهربانی بود.
- کی بیام دنبالت عزیزم؟
- به من باشه زیاد نمی مونم، اما خوب می دونی که بچه ها زود دل نمی کنن.
- هر وقت خواستی زنگ بزن، سریع میام دنبالت، باشه؟
- چشم داداش.
سیامک دستی روی سر افرا کشید و لبخندی مهمانش کرد.
به میدان که رسیدند، همه آمده بودند، سوار شدند و تا خود مقصد، سیامک مثل همیشه، برایشان خواند و سر به سرشان گذاشت.
نزدیک کافی شاپ ایستاد و از دختر ها خداحافظی کرد.
و وقتی داخل شدند، باز مسیر خانه را پیش گرفت، دلش تنگ مهگل و مهبدش بود، پسرش را هنوز ندیده، می پرستید، پسرک بی شک، هدیه و ارزانی خداوند بود.
***
دستی روی شالش کشید و سمت میزی که آهو گفته بود راهی شد، اما به محض این که چشمش از دور به آرین افتاد، ایستاد و آهو را صدا زد.
دختر ترسیده برگشت و نگاهش کرد.
- چی شده افرا؟!
همزمان کمند و مینو هم ایستادند.
- برادرت این جا چیکار میکنه؟
آهو من من کنان به حرف آمد:
- خوب گفتم با دوستام می رم بیرون، گفت برای این که تنها نباشین منم میام.
حرصی و عصبی، پایش را روی زمین کشید و چشم در چشم آهو شد.

او ابدا خانواده ای نداشت که نگران این طور روابطش باشد!
- حالا چرا اینطوری نگاه میکنی؟ اتفاقی که نیافتاده، اونم کاری به ما نداره!
- پس سر یه میز دیگه می شینیم.
آهو به ناچار سر تکان داد و نزدیک ترین میز به آرین را انتخاب کرد.
پسر چشمان درشت سبزی داشت و جذابیت خاصی در چهره اش می شد دید، اما افرا را تنها، یک جفت چشم سیاه، اغوا می کرد.
آرین به محض دیدن دخترها از جایش بلند شد و سمت شان آمد.
سلام بلند بالایی داد و دستش را سمتشان دراز کرد.
کمند که محو تماشای برادر دوستش بود، دستش را گرم فشرد و لبخندی هم چاشنی اش کرد، اما افرا به اکراه دستش را جلو برد و تنها سر انگشتان پسر را لمس کرد و سریع نگاه از چشمان مشتاقش گرفت.
پسر بی اجازه، صندلیی برداشت و کنار دختر ها نشست و افرا از درون حرص می خورد و دندان روی هم می ساید.
این وسط، مینو که همیشه میانه رو بود، سرش را نزدیک گوش افرا آورد و گفت:
- چرا انقدر عصبی هستی افرا؟ چیزی که نشده، اونم تو یه مکان عمومی، نمی تونه ما رو بخوره.
حرف و کنایه اش که تمام شد خنده ی دندان نمایی زد.
- نمی خوام از اعتماد برادرم سوءاستفاده کنم، این رو می فهمی؟
مینو لبی برچید و نگاهش کرد، ابدا او را نمی فهمید، اولا که سوء استفاده ای در کار نبود، دوما این که دختر های هم دوره اش، همه کار می کردند، تا برای هیجان هم که شده، خانواده هایشان را دور بزنند، یعنی افرا واقعا از این نسل نبود؟
مگر ممکن بود، دختری به زیبایی و افسون گری او، دلباخته ای نداشته باشد!
مینو درست حدس می زد، افرا حتی خیلی زود تر از هم سن هایش طعم عشقو جنون و حتی جدایی را چشیده بود، اما با تمام این اوصاف، باز هم فرسنگ از آن ها فاصله داشت.
***

@dejhavoo20
"پارت دویست و نه"
***

افرا نفس پر صدایی کشید و تکیه اش را به صندلی محکم کرد و موقع سفارش تنها یک قهوه ی تلخ درخواست داد و باز پر اخم، دست به سینه شد.
ساعتی گذشته بود و آرین سعی داشت با خوش زبانی و بذل توجه، خودش را به افرا نزدیک کند، درست از وقتی دختر را دیده بود، دیگر هوش و حواس درست و حسابی نداشت، اما انگار افرا نمی خواست همراه شود!
نگاه از کمند که سعی داشت مدام او را مخاطب قرار دهد گرفت و با لبخند جذابی، رو به افرا گفت:
- افرا جان خیلی ساکتی؟ نکنه از این که من این جام ناراحتی؟

افرا تک سرفه ای زد و گفت:
- آهو به من گفته بود قرار دوستانه بریم کافی شاپ، منم اینطوری به برادرم گفتم، شاید اگه از اول همه چی رو بهم گفته بود، موضوع فرق می کرد.
آرین سری تکان داد و گفت:
- و قطعا اگه راستش رو می گفت، شما تشریف نمی آوردین، درسته؟
افرا بی پروا نگاهش کرد، نباید جلوی او کم می آورد.
- ابدا دوست ندارم برای کاری که خودم تمایلی بهش ندارم، به خانواده م دروغ بگم، فکر نکنم خواسته ی زیادی باشه!
- یعنی اگه خانواده تون بفهمن الان بنده این جا هستم، ناراحت میشن؟
- تا حالا به همچین موردی برنخورده بودم، نمی دونم عکس العمل شون چیه!
- پس چرا قصاص قبل از جنایت می کنین؟ شاید اصلا مشکلی نداشته باشن!
افرا عجیب دلش می خواست، فریاد بزند و بگوید، اویی که باید مشکل داشته باشد، دارد و اگر این جا بود، قطعا در همین چشمان سبز مخمور و گستاخت، میخ داغ فرو می کرد!
با یاد اهورا، چشم غره ای به او رفت و باز با قهوه اش مشغول شد، پسر از آن دسته آدم هایی بود که همیشه یک جواب در آستین داشت، پس بحث بی فایده بود!
***
به ساعتش نگاهی انداخت، دیگر باید به سیامک خبر می داد.
گوشی را برداشت و شماره ی او را گرفت.
مرد بعد از سه بوق، نفس نفس زنان تماس را جواب داد.
- الو سلام افرا جان، مژده بده، مژده.
- چی شده داداش؟
- مهبد داره به دنیا می یاد.
- واییی خیلی خوشحال شدم، راست میگی؟ الان مهگل کجاست؟
- دارن می برنش اتاق عمل، دردش گرفته بود، اما انگار وضعیتش خوب نیست!
- اتفاقی افتاده؟
- نه عزیزم، اما دکتر گفت برای زایمان طبیعی خیلی وقت نداریم.
- باشه پس مزاحمت نمی شم، برو پیش مهگل، منم خودم رو می رسونم.
- نمی خواد افرا جان، خاطره هست، تو برو خونه، موقع اومدن هیچی بر نداشتیم، بچه که به دنیا اومد، خبرت می کنم، وسایلش رو بیاری.
- باشه داداش، پس من الان می رم خونه، منتظر تماست می مونم.
افرا برای اولین بار در این دو ساعت، لبخندی زد و از جایش بلند شد.
- دخترا من دیگه باید برم، بچه ی داداشم داره به دنیا میاد.
مینو که از همه به افرا نزدیک تر بود، دستی بهم کوبید و از جایش بلند شد .
- وای چقدر زود! گفته بودی ده روز دیگه وقتشه.
- آره، خودمم شوکه شدم، خب کاری ندارین؟ ممنون بابت همه چی، شب خوبی بود.
به محض بلند شدن افرا، بقیه هم بلند شدند و همراهش از کافه بیرون زدند.
افرا رو به آهو و آرین گفت:

- با اجازه تون، شب تون خوش.
آرین مردد جلو آمد و گفت:
- اگه اجازه بدین ما شما رو می رسونیم.
آهو هم بلافاصله به حرف آمد:
- راست میگه افرا، بیا باهم بریم، مسیر ماهم همون طرفه.
- نه ممنون، مزاحم نمی شم، تاکسی می گیرم.
- مزاحمتی نیست، بیاین سوار شین.
آرین این را گفت و رو به دختر ها ادامه داد:
- بچه ها شمام بیاین.
کمند لبخندی زد و تا خواست درخواست آرین را بپذیرد، مینو سریع به حرف آمد:
- نه ممنون، من و کمند خرید داریم آقا آرین، آهو خبر داره، شما بفرمائید.
آهو تند آهانی گفت و از آن دو خداحافظی کرد.
کمند کلافه، به پهلوی دختر کوبید.
- حالا نمی شد خریدت رو بذاری یک وقت دیگه؟
- ندیدی با چشماشون داشتن التماس می کردن که تنهاشون بذاری، یه خورده شخصیت داشته باش.
کمند پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- خوبه خودت می دونی افرا از این پسره خوشش نمیاد!
- اینم تو خوب می دونی که آرینم از تو خوشش نمیاد، درسته؟
کمند از صراحت لهجه ی مینو یکه خورده و دیگر سکوت کرد، خودش هم متوجه نگاه های سرد و جواب های بی روح او شده بود، اما نمی دانست بقیه هم این را فهمیده اند.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و ده"
***

با لبخندی که از ساعتی پیش، روی لب داشت، دستی سر شانه ی آهو زد.
- آهو جون من دیگه پیاده می شم عزیزم، ممنون.
به محض اینکه آهو خواست حرفی بزند، باز صدای گوشی افرا بلند شد، سیامک بود!
سریع و بی معطلی جواب داد:
- جانم داداش؟
- افرا جان بچه به دنیا اومد عزیزم، می تونی وسایلش رو بیاری؟
- خدا روشکر، خوش خبر باشی، آره داداش، خوب وقتی زنگ زدی، الان در خونه م، سریع خودم رو می رسونم.
آرین که موقعیت را مناسب دید سریع به آهو اشاره ای کرد و دختر هم منظورش را گرفت و سری تکان داد.
افرا تماس را قطع کرد و دستگیره ی در را گرفت.
- با اجازه تون، خدانگهدار.

- افرا جان باید بری بیمارستان؟
- آره عزیزم، بچه به دنیا اومده، باید وسایلش رو ببرم.
- پس ما می بریمت.
- نه ممنون، شما بفرمائید، من کارم یکم طول می کشه.
آرین تند و قاطع گفت:
- انقدر تعارف نکنین، الان سخت ماشین گیر میاد، ما هم کاری نداریم، پس منتظر می مونیم تا تشریف بیارین.
افرا که اصلا حوصله ی ادامه ی بحث را نداشت، از طرفی هم دلش می خواست سریع به مهبد برسد، قبول کرد و به خاطر این که بیش از این بی ادبی نکرده باشد، تعارفی زد.
- پس بفرمائید داخل، تا من آماده شم.
آرین، مزاحم نمی شیمی، زیر لب گفت که افرا را کلافه کرد.
- اگه این طور که پس منم مزاحم تون نمیشم، نمی خوام بیشتر از این شرمنده بشم.
آرین که تمام مدت، فقط داشت تعارف الکی می کرد، سریع سوئچ را چرخاند و پیاده شد، عجیب دلش می خواست سراز کار این دوست مرموز خواهرش در بیاورد!
افرا جلو رفت، کلید را در چرخاند و باز تعارفی زد، خواهر و برادر، با اشتیاق، پا در حیاط عمارت گذاشتند و از عظمت آن، چشمان شان برقی زد.
- اصلا فکر نمی کردم همچین جایی زندگی کنه!
- یعنی تو این چند وقت، هیچی براتون نگفته بود؟
- اصلا حرف نمی زنه، همیشه خاموش انگار! من فقط برادرش سیامک رو می بینم که هر بار میاد دنبالش دم مدرسه.
- اوهوم، ولی جای قشنگیه، میدونی چقدر ارزش داره!؟
آهو با استفهام نگاهش کرد، نمی دانست و قطعا برادرش این را خوب می دانست.
از او فاصله گرفت و کنار افرا ایستاد.
- حالا تنهایی می تونی وسایلش رو آماده کنی؟
- مهگل از قبل همه چی رو آماده کرده، فقط باید بذارمش توی ساک و چند تا چیز ضروری برای مهگل بردارم.
- اوهوم، باشه پس منم کمکت میکنم.
- ممنون عزیزم.
آهو خندید و همراهش وارد سالن شد.
افرا از روی ادب، جلوی آرین ایستاد و گفت:
- بفرمائید بشینید این جا، من زود کارم رو انجام میدم و میام.
- راحت باش، مشکلی نیست.
لبخندی زد و او دور شد، اما پسر تمام حواسش، پی یک جفت چشم عسلی مرموز بود!

@dejhavoo20

"پارت دویست و یازده"

***

پایش را روی پا انداخت و تمام زاویه های خانه از دید گذراند، همه چیز خاص و عتیقه به نظر می رسید، به نظرش آمد، صاحب این عمارت می بایست، فرد متشخصی باشد، برای همین تصمیم گرفت، حتما دیداری با سیامک داشته باشد و حرف های ناگفته ی دلش را بزند.

***

افرا تند مشغول شد و هرچه به نظرش می رسید را در ساک بچه می گذاشت و با شوق وصف ناپذیری، زیر لب قربان صدقه ی مهبد می رفت.

آهو خنده ای کرد و ابرویی بالا داد.

- انگار خیلی خوشحالی درسته؟

- آره، خیلی، خانواده مون داره بزرگ تر میشه، یه بچه ی کوچولو میاد تو این خونه و همه چی رنگ می گیره.

آهو خوب نگاهش کرد، انگار داشت برای خودش شعر نو می بافت!

- هیچ وقت از پدر و مادرت نمیگی، چرا؟

- الانم قصد ندارم بگم، من تو این دنیا فقط سیامک و مهگل رو داشتم و الان هم مهبد رو.

و چقدر دلش می خواست بگوید و اهورا را!

آهو به خود آمد و اخمی کرد، حرف نسنجیده ای زده بود و جواب محکمی هم گرفته بود، پس دیگر باید سکوت می کرد.

***

افرا وقتی از همه چیز مطمئن شد روبه آهو گفت:

- من آماده م، می تونیم بریم.

- باشه، من فقط یه دستشویی برم و بیام.

- باشه، دستشویی مهمون ها انتهای سالن.

آهو سری تکان داد و سریع رفت، اگر موقعیتی برای صحبت برادرش جور نمی کرد، تا مدت ها باید جواب پس می داد.

افرا سمت آشپز خانه رفت و لیوان شربتی آماده کرد، رسم مهمان نوازی اجازه نمی داد، آن ها را بدون پذیرایی راهی کند.

سینی شربت را روبروی آرین گرفت و تعارف کرد، پسر ایستاد و سینی را از دستش گرفت.

- واقعا لازم نبود، اونم تو این شرایط!

- نوش جان، کاری نکردم.

فاصله را کم کرد و چشم در چشم دختر، با لحن مرتعشی گفت:

- چرا از من بدت میاد؟

- از تون بدم میاد؟!

- یعنی غیر از این؟

- خب...خب...

افرا مردد مانده بود که چه بگوید.

آرین می دانست که محال است به این زودی، باز فرصتی دست دهد، فاصله را به هیچ رساند و دستش را جلو برد، انقدر حرکتش ناگهانی بود که افرا متوجه قصدش نشد و تازه وقتی موهای مواجش، از جلوی چشمانش کنار رفت، فهمید به او چه گذشته است.
پوست دستش مماس صورت دختر شده بود و بی هوا، از درون گر گرفته بود، باید تیر خلاص را میزد.
- من دوستت دارم افرا.
و همین کلام کافی بود، تا با آن ضرب سیلی، به خود بیاید و جایگاهش را بفهمد.
و ثانیه ای بعد، صدای فریاد افرا بود، که حتی شیشه های عمارت را لرزاند.

@dejhavoo20
"پارت دویست و دوازده"
***
زانوانش می لرزید، اشک در چشمان سیاهش، حلقه بسته بود و هر آن منتظر تلنگری بود، تا پائین بیفتد.
از میان قفسه ی سینه ی سنگینش، بازدمی عمیق بیرون داد، مرد حال بدی داشت، حالی بی توصیف!
به بسته ای که دستش بود، خیره شد.
این بسته تمام گذشته و تمام آینده اش بود.
سالها بود که حتی، لمس آن هم، رعشه به تنش می انداخت، اما انگار تصمیم گرفته بود، یک بار هم که شده، برای همیشه این فیلم باز را، تا انتها خودش بازی کند، سکانس آخر را برود و پایانش را ثبت کند!
***
سی دی اول را از کاور بیرون کشید و در لب تابش گذاشت، دستانش مدام می لرزید و اعصابش متشنج شده بود.
چشمانش را تنگ کرد و دستی روی لبان گوشتی اش کشید.
از آن زمان که این تصمیم حماقت بار و عجولانه را گرفته بود، خیلی سال می گذشت، اما تا خود امروز، جرات نکرده بود آن تصاویر شرم آور را ببیند.
آن فیلم ها و تصاویر، قرار بود، شکنجه ای شود، برای سوهان کشیدن به روح مردی که، روزی سوهان روحش شده بود!
مردی که، تمام کودکی و آینده اش را سلاخی کرده بود.
مردی که، معشوقه ی پنهای مادری بود، که او را می پرستید و نمی خواست بد نامی اش را باور کند.
مردی که، مسبب مرگ و قاتل شدن کسی بود، که پدرش و پشت و پناهش بود!
باز نفس کشید.
سینه اش به خس خس افتاده بود و یاد گذشته، خنجری در قلب زخمی اش فرو می کرد.
اما تصاویر آن شب سیاه، هنوز جلوی رویش زنده بود.

چشمانش را برای ثانیه ای بست، تمام این ها را می دانست، می دانست که می خواهد از آن مرد انتقام بگیرد، می دانست که می خواهد، کاری که او کرده را، صد برابر زجر آورتر نشانش دهد.
می دانست که خون مادری که به دست پدرش ریخته شده، به این زودی پاک نخواهد شد، می دانست که تصویر پدری که در میان آتش، حتی جنازه اش هم سوخته است، مثل گذشته برایش زنده نمی شود، همه ی این ها را می دانست و با علم به آن ها، پا در این راه گذاشته بود.
***
اما این را نمی دانست، که چرا هیچ وقت نخواست، تا اسنادی که از دخترک آماده کرده را نشان مرد دهد.
نفهمید چرا با تمام اوصاف، نتوانست مرد را این طور عذاب دهد!
نفمید چرا دقیقا روزی که می توانست به آروزی دیرینه اش برسد، همه چیز را خراب کرد و او را به حال خودش گذاشت!
هیچ کدام را نه می دانست، نه می فهمید!
هیچ کدام را...
فقط و فقط یک چیز را می دانست، این که روح و روانش، خسته تر از همیشه، دنبال مامن آرامشی ست که والی اش، آرامش و اطمینان را از او ربوده است.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و سیزده"
***
ساعتی گذشته بود، اما هنوز جرات نداشت، فیلم را پلی کند.
دستی پشت سرش کشید، اصلا چرا می خواست آن را ببیند؟
چرا می خواست خودزنی کند؟
یعنی می توانست حماقت و رذالتی که در حق دختر کرده را با چشمانش ببیند؟!
واقعا در توانش بود؟
مثل دونده ماراتونی که ساعت هاست، برای برنده شدن می جنگد، نفس هایش به شماره افتاده بود.
بی هوا، مثل ببر زخمی که از زنجیر رهایش کرده باشند، در حرکتی انتحاری فیلم را جلوتر برد و دقیقا زمانی که افرا، زیر دست و پای فرهان زجه می زد، نگه داشت.
و ته مانده ی نفس، همان جا به یغما رفت.
هه...هه...هه.
دیگر اکسیژن، برای دم و باز دمش نبود.
اوج پستی اش الان، جلوی رویش بود.
داشت به ته ماجرا می رسید، ته ته ماجرا...
چشمانش سیاهی رفت و نزدیک بود تنها خاطره ای شود، که در ثانیه ی نهایی، مثل بازنده ای در رینگ، با شمارش آخر، جانی دوباره در کالبدش دمیده شد.

تمام اشیاء دوروبرش بی هوا برابرش جان گرفت و مبارزی شد که باید جان او را به هر قیمتی می گرفت.
مشت می کوبید و فریاد می زد.
می شکست و نعره می زد.
نعره می زد و فریاد می کشید، فریاد می کشید و نعره می زد.
انقدر زد و زد، که دیگر هیچ اثری از گذشته نماند.
بی جان و بی روح، روی زمین افتاد و به دستان خونی اش خیره شد.
تمامش کرده بود، بالاخره این بازی منحوس را تمام کرده بود.
***
صدای ونگ ونگ کودک، در گوشش اکو شد، چه نوای زیبایی داشت!
لبخندی زد، ثمره ی عشق شان داشت ابراز وجود می کرد.
چشمانش را باز کرد و به افرا که بالای سرش به خواب رفته بود، خیره شد.
دستی روی موهای پریشان دختر کشید و گفت:
- افرا جان، مهبد رو میاری شیرش بدم؟
افرا هینی کرد و چشم گشود، داشت خواب می دید، اهورا نیمه جان، روی تخته سنگی افتاده بود!
- چی شد عزیزم؟ ترسیدی؟
- هان ..نه، نمی دونم! چی گفتی؟
- مهبد داره گریه می کنه، میاری شیریش بدم؟
افرا اوهومی کرد و کنار تخت شیشه ای کوچکِ پسر ایستاد، چه شیرین و کوچک بود!
با حرکتی آرام، دست زیر تن نرم مهبد برد و بغلش زد.
- سلام خاله جون، چطوری آقا کوچولو؟
مهبد باز اشکش درآمد، سریع بچه را جلو برد و زیر سینه ی مهگل گذاشت، کودک گرسنه، تند شروع به مکیدن سینه ی مادر کرد.
نفسی گرفت و نشست، هنوز می ترسید او را بغل کند.
اما به محض نشستن، باز تصویری که در خواب دیده بود، جلوی چشمانش زنده شد.
پریشان از جایش بلند شد و گفت:
- من یه سری به داداش سیامک بزنم و بیام باشه؟ تو چیزی نمی خوای؟
- نه عزیزم، مطمئنی چیزی نیست؟ رنگت پریده انگار!
- نه چیزی نیست، خواب بد دیدم، همین.
مهگل سری تکان داد و بچه را بیشتر به خود چسباند.

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهارده"

***

از دیشب که کودکش به دنیا آمده بود، تا همین الان، خواب به چشمانش نیامده بود، دلش می خواست دکتر، هر چه زودتر پسر و همسرش را مرخص کند، تا به خانه برود و یک دل سیر آنها را ببیند.

نفسی گرفت و بلند شد تا برای خود چای بگیرد که افرا را از دور دید.

به خیال این که اتفاقی افتاده است، تند سمتش قدم برداشت.

به خصوص که دختر، چهره ی مضطربی هم داشت.

نگاهش کرد و گفت:

- افرا چیزی شده؟

افرا نزدیک تر آمد و سری زیر ا نداخت.

- نه چیزی نیست!

- بچه و مادرش خوبن؟

- آره خوبن.

- پس چرا رنگت پریده؟ ترسوندیم دختر جون.

- نه داداش، نگران نباش، اونا جفت شون خوبن، مهبد داشت شیر می خورد منم اومدم بیرون.

سیامک که هنوز قانع نشده بود، دوباره پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی افرا؟ بعد از این همه سال می دونم کی آروومی و کی ترس داری.

دختر نفس عمیقی کشید، سیامک راست می گفت، خوب او را می شناخت.

- خواب دیدم، زیاد خوب نبود.

سیامک چشمانش را تنگ کرد "برای دیدن یه خواب اینطوری پریشون شده!"

- چه خوابی؟

- اهورا تنها بود، خیلی تنها...نگرانشم، باید باهاش حرف بزنم.

سیامک عصبی پوفی کرد، دخترک هنوزم با فکر و خیال اربابش شب و روز می گذراند و شاید او تنها کسی بود که بیشتر از همه، این اتصال و تمنا را باور نداشت، شاید هم دلش می خواست که به ناباوری اش دامن بزند!

آنها را به واقع، مثل خانواده اش می دانست و دوست شان داشت و غم اندوه آن ها، غصه و ماتم خودش می شد، چون حتم داشت، رسیدن این دو به هم یعنی،یعنی اتصال صخره و موج !

- می دونی که نمی ذاره.

- میدونم، ولی این بار فرق داره.

- هیچ فرقی نمی بینم!

- اگه واقعا اتفاقی براش افتاده باشه چی؟ من دلشوره دارم.

- اگه چیزی بشه، دیوید بهم خبر میده.

- و اگه اونم بی اطلاع باشه چی؟ داداش سماجت نکن، خواهش می کنم، اگه اتفاقی افتاده باشه و سکوت کنی، بعدش می تونی خودت رو ببخشی؟

تشویش و اضطراب افرا، به او هم سرایت کرده بود، اما نمی خواست جلوی او کم بیاورد!
- باشه، باهاش تماس می گیرم، حالا برو.
- تو نه، خودم باید باهاش حرف بزنم.
- افرا جان اصرار نکن.
- تو رو به جون مهبد قسم می دم.
سیامک با چشمانی گشاد شده، در صورت دختر براق شد.
- خیلی دوستت دارم، برام عزیزی، امانت برادرمی، اما حواست باشه دیگه جون مهبد رو قسم نخوری!
افرا متوجه جدیت کلام سیامک شد و به حال مهبد غبطه خورد، عجب پدری داشت!
بغضش را فرو خورد و قول داد که هیچ گاه دیگر، جان فرشته ای که خودش هم عاشقش بود را قسم نخورد.
سیامک پر اخم از سالن بیمارستان بیرون رفت و افرا هم به دنبالش راهی شد.
چند دقیقه ای گذشته بود که بالاخره، با خود کنار آمد تا شماره ی اهورا را بگیرد.
اما جان، در تن افرا نمانده بود.
و حالا هر چه بیشتر صدای بوق کشیده می آمد، دل سیامک بیشتر زیر و رو می شد.
یعنی واقعا اتفاقی افتاده بود؟
چند بار دیگر تماس را تکرار کرد، اما خبری نبود و این کافی بود تا اشک در عسلی چشمان دختر حلقه بزند.
@dejhavoo20
"پارت دویست و پانزده"
***
افرا بعد از رفتن اهورا، خیلی نا آرامی می کرد و مدام از سیامک می خواست که خبری از اهورا بگیرد، اما مرد همیشه از این کار سر باز می زد، اهورا تاکید کرده بود، تماسی نگیرند، تا خودش خبر دهد.
مدت ها گذشته بود و سیامک هنوز هم از اهورا بی خبر بود، اما به واسطه ی سهند، چیز هایی می شنید، اما وقتی برای اولین بار اهورا خودش تماس گرفته بود و شرط کرده بود، فقط به وقت ضرورت و تنها دور از چشم افرا، با او تماس بگیرد و تا حد ممکن ابراز بی اطلاعی کند، سیامک مدام طفره می رفت اما بالاخره، بعد از سال ها دختر فهمیده بود که سیامک، با اهورا در ارتباط است و هر بار با هزار ترفند، از او حرف می کشید.
اما به رقم نامردی اهورا، در ظاهر، نشان می داد که تمایلی برای هم صحبت شدن با اهورا ندارد، اما فقط خدا می دانست در طلب شنیدن کلام کوتاهی از مرد، چقدر می سوزد.
افرا حتی تماس چند وقت پیش اهورا را هم، از بقیه پنهان کرده بود، در واقع می خواست به آن ها بقبولاند که دیگر حسرتی برای داشتن اهورا ندارد.

می خواست سیامک و اطرافیانش، باور کنند که دیگر در فکر او نیست و رفتنش را پذیرفته است.
اما نه چشمان همیشه مرطوبش، دروغگوی خوبی بود، نه اطرافیانش انسان های کودن و نا فهم!
افرا سر شانه ی مرد زد و گفت:
- چی شد، بر نمی داره؟
وای چشمان سیامک ترسیده بود!
- دیدی گفتم، می دونستم.
- هنوز چیزی معلوم نیست افرا، بی خودی شلوغش نکن، الان به دیوید زنگ می زنم، اون حتما می دونه کجاست.
- باشه، پس زودتر زنگ بزن.
زمانی که سیامک شماره ی دیوید را می گرفت، تمام مدت با پوست انگشتانش بازی می کرد و پایش را روی زمین می سایید.
رنگش هم حسابی پریده بود، واقعا اگر خبر بدی می شنید، بستری لازم می شد.
بالاخره بعد از چهار بوق، صدای خندان دیوید در گوشی پیچید.
سیامک تند الویی گفت و خود را معرفی کرد.
- خوبی سیامک جان؟ چی شده یادی از ما کردی؟
سیامک بی حوصله، حال و احوالی کرد و گفت:
- از اهورا خبر نداری؟
- باید حدس می زدم، از اربابت بی خبری که به من زنگ زدی.
دیوید این را گفت و قهقهه ای زد، اما سیامک ابدا حوصله ی شوخی نداشت.
- خواهش می کنم دیوید، باهاش چندین بار تماس گرفتم، گوشیش رو جواب نمیده، تو آخرین بار کی دیدیش؟
- همین امروز صبح، نگران نباش چیزی نیست، من باهاش تماس میگیرم، یه خط مجزا داره که همیشه بهش جواب میده.
- ممنون، لطفا خبری شد ما رو هم در جریان بذار.
دیوید این بار جدی خداحافظی کرد و شماره ی اهورا را گرفت.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و شانزده"

***

چندین بار تماس گرفته بود، ولی هنوز هم، خبری از اهورا نبود، در این چند سال، ابدا سابقه نداشت، تماسش را بی پاسخ بگذارد! این خط، خط محرمانه ای بود که تحت هر شرایطی پاسخگو داشت!

دلشوره ی سیامک انگار به او هم سرایت کرده بود! سریع لباس پوشید و به راشل اطلاع داد که سراغ اهورا می رود.

در راه، چند بار دیگر هم با او تماس گرفت، اما باز هم هیچ جوابی نبود.

***

به غرقابه ی خونی که راه انداخته بود خیره شد، خون ها خشکیده و سرش حسابی نبض می زد.

خواست تکانی بخورد و از جایش بلند شود، که باز سرگیجه امانش را برید و لخت روی زمین افتاد.

دل درد کشنده ای هم گریبانش را گرفته بود، که تنفسش را غیر عادی کرده بود!

در میان خواب و بیدای، صدای وز وز گوشی اش، باز بلند شد، داشت در حالتی میان مرگ و زندگی دست و پا می زد، ابدا توانی برای بلند شدن نداشت.

دیوید، کلافه گوشی را روی صندلی پرت کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

***

پوستش متورم شده بود و حس می کرد، قلقلکش می آید!

شاید هم به خاطر سرمی که زیر پوستش می رفت نبود!

به خاطر شماتت و بازخواستی بود، که افرا تمامش نمی کرد، چه نوایی زیبایی بود، این توبیخ ها و هشدار ها!

وقتی که لحظه ی اول صدای پر خشم دختر را شنید، مطئن نبود که خودش باشد، سفارش اکید کرده بود که سیامک این اجازه را ندهد، اما انگار خودش بود که داشت زمین و زمان را بهم می دوخت!

تک خنده ی زیبایی کرد، بار قبل که صدایش را شنیده بود، صلابتی نداشت، اما الان، برای خودش خانمی شده بود.

- باشه عزیزم، باشه... حالا تموم شد؟

- نخیر تموم نشد!

- بگو چیکار کنم تا تموم بشه؟

- چوب خطت پر شده آقا...

- وای افرا!!! اگه اونجا بودم، ای خدا...

- نخند اهورا، اشک همه رو در آوردی، می دونی مهگل چقدر گریه کرد! حالا بچه ی بیچاره باید از اون شیر بخوره!

- تو هم گریه کردی؟

- نخیر...

- خودت الان گفتی همه گریه کردن!
- منظورم به خودم نبود.
- یعنی تو نگرانم نبودی؟
افرا آب دهانش را نرم فرو داد، صدا و لحنش، نشان از حال درونش داشت، چه دروغگوی ناشی بود!
- افرا؟
- هوم؟
- می دونی اگه الان این جا پیشم بودی، چیکارت می کردم؟
افرا با شنیدن لحن صدای مرد، به خود لرزید، حدس این که چه می خواهد بگوید سخت نبود!
- اگه پیشم بودی، سرمو بین موهات می بردم و یه نفس عمیق می کشیدم، بد جور دلتنگتم دختر.
افرا شرم زده و سر درگریبان، خداحافظی سرسری کرد و به خود در آینه خیره شد.
مدت ها بود که از این الفاظ نشنیده بود و انگار تازه یادش آمده بود خجالتی هم در کار است!
شاید هم آن موقع عشقی نبود که خجالتی باشد، تنها عادتی بود که با جبری شیرین همراه بود.
اما حالا همه چیز فرق داشت، حتی رنگ عاشقی!
پس شرم و خجالت هم داشت، شنیدن صدای اغوا گر مردی که دم از دلتنگی و بی قراری می زند.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و هفده"
***
اهورا بعد از مدت ها خندید، چقدر خوب که دیوید در ثانیه ی آخر رسیده بود وگرنه آروز به دل از دنیا می رفت.
دوست روز های تنهایی اش، پشت شیشه ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد، زندگی دوباره اش را مدیون او بود، معلوم نبود اگر تا چند ساعت دیگر همان طور خون از دست می داد، چه بر سرش می آمد!
سرش تیری کشید و باز اخمش در هم گره خورد.
می خواست کمی خود را روی تخت بالا بکشد که پرستار از در وارد شد.
اشاره کرد تکان نخورد تا سرمش را تجدید کند.
- کافی نیست؟
پرستار جدی نگاهش کرد.
- دستور دکتر، آرووم باشید.
اهورا چینی به پیشانی انداخت و رو از پرستار بد خلق، گرفت، کاش به جای این چشم آبی، افرای چشم عسلی اش، الان این جا بود!

با فکر نزدیکی افرا به خودش، لبخندی روی لبانش نشست که از چشم پرستار دور نماند، او هم با خودش فکر کرد، قطعا ضربه ای که به سر مرد خورده است او را به دیوانگی کشانده! از روی تاسف سری تکان داد و از اتاق خارج شد.
دیوید بلافاصله بعد از بیرون رفتن پرستار، اجازه ی کوتاهی گرفت و وارد شد.
روی تن اهورا خیمه زد و شماتت بار گفت:
- می خواستی خودکشی کنی، راه های بهتری هم بود، اینطوری فقط کار یه عده رو زیاد کردی، مردک مریض.
- ممنون که اومدی.
- باید از سیامک تشکر کنی.
- چرا؟
- اون بهم خبر داد، گفت به تماس هاشون جواب نمیدی، گویا افرا نگرانت شده بوده!
اهورا حالا می فهمید که چرا بعد از این همه سال، سیامک عهد شکسته است، پس دیگر نتوانسته جلوی دختر را بگیرد!
با این فکر، باز حس شیرینی ذهنش را پر کرد.
دختر دیگر دلتنگش شده بود، لحن صدایش هم این را فریاد می زد.
- به هر حال ممنون، باید خیلی چیزا رو جبران کنم، اما حیف که دیگه وقتی نمونده.
- نیازی به جبران نیست، فقط خوب باش، دیونه بازی در نیار، دیگه بزرگ شدی، بچه نیستی اهورا.
اهورا اشاره ای به چند تار موی سفید شده روی شقیقه اش کرد و گفت:
- بهتره بگی دیگه داری پیر مرد میشی.
دیوید خندید و سری تکان داد.
- جدی گفتم، باید برگردم، دیگه وقتی نیست.
دیوید این بار حرفش را جدی گرفت و دست به سینه ایستاد.
- کجا؟!
- همون جایی که بهش تعلق دارم.
- مطمئنی؟
- هیچ وقت تصمیمی رو که بهش شک دارم، به زبون نمی یارم.
- آره می دونم، پس درمانت چی میشه؟
دکتر خیلی وقت بود، جواب آخر را داده بود "اینجا و آنجا ندارد"
- ایران ادامه میدم.
- باشه، هر طور مایلی، ولی این بار نمی ذارم بی خبر بری، همه چیز رو سری کن، بعد هرجا خواستی برو.
- تمومش می کنم، نگران نباش.

***

@dejhavoo20

"پارت دویست و هجده"

***

دیوید رفته بود و او با چشمانی بسته داشت، تصور می کرد که موقع برگشتن چه چیز هایی در انتظارش است، عمارت قدیمی، دوستانش، مهبد پسری که ثمره ی عشق عزیزانش بود و قطعا حضورش در عمارت شیرینی خاصی به زندگی شان می بخشید و افرا...

فکر دیدن دوباره افرا، ضربان قلبش را بالا می برد.

بارها دلش طلب کرده بود، تا تصویر یا فیلمی از دخترک ببیند، اما هر بار خواسته ی دلش را پس زد، بیشتر دوست داشت، وقتی او را دوباره می بیند، همه چیز رنگ و بوی تازه ای داشته باشد.

او الان به جوانی و بلوغ رسیده بود و در اوج می توانست، همپای او باشد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی بخوابد، تا آخر ماه چیزی نمانده بود.

***

آهو مردد کنارش نشست، افرا کمی خودش را روی صندلی کنار کشید.

- فکر نمی کردم انقدر کینه ای باشی، خوب ببخش دیگه!

- به نظرت کار برادرت قابل بخشش بود؟

- خودت می گی برادرت، چرا با من قهری پس؟

- مسبب این ماجرا کی بود آهو؟

- قبول دارم، اشتباه کردم، خب اون بهم گفته بود از تو خوشش میاد و دلش می خواد حسش رو بهت بگه، خب این که چیز بدی نیست! به هر حال همه همین کارو می کنن.

- اولا همه مثل هم نیستن، دوما این که برادرت رسما تو خونه ی من، بهم اهانت کرد، هر چیزی راه خودش رو داره، درست نمی گم؟

- اگه از راهش وارد شیم، شانسی هست؟

افرا این بار عصبی در صورتش براق شد.

- نخیر...

- افرا تکلیفت رو با خودت معلوم کن، اصلا درکت نمی کنم، برادر من ایرادی داره؟ خودت خوب می دونی که اگه لب تر کنه، هزار تا دختر براش جون میدن.

- آفرین، خیلی هم خوبه، پس برو سراغ همونا.

- خب، آخه اون از تو خوشش اومده!

- سماجت نکن آهو.

- اگه یه جواب درست بهم ندنی، آرین ولت نمیکنه، عشق که به این راحتی فراموش نمیشه!

افرا ابدا حوصله ی بحث با دختر را نداشت و نمی خواست این موضوع بیشتر از این کش پیدا کند و کسی بویی ببرد.

برای همین رازی که سال ها بود، در گوشه ی دلش پنهان کرده بود را به زبان آورد، رازی که دختر را در جایش میخکوب کرد.

با لحن جدی و تلخی گفت:

- من نامزد دارم.
آهو با دهانی باز و ذهنی آشفته، به لبان کوچک دختر خیره شد.
این غیر ممکن بود!
- باورم نمیشه افرا، آخه برای چی دروغ میگی؟
- دروغی در کار نیست.
آهو در چشمان درشت افرا خیره شد، جدی بود، ابدا شوخی نمی کرد.
- پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟
- نباید می گفتم، می فهمی؟ نباید...الان هم اگه بی خود اصرار نمی کردی، مجبور نمی شدم، قسمم رو بشکنم.
- خیلی دوستش داری؟
افرا حس کرد چیزی در قلبش جا به جا شده است، تا به امروز کسی، این سوال را از او نپرسیده بود، اشکی در چشمانش حلقه بست و عضلاتش منقبض شد.
- خیلی بیشتر از چیزی که تصورش رو میکنی.
آهو کنار رفت و عصبی، چند نفس عمیق کشید، از این به بعد باید دور تفریحاتش را خط می کشید، آرین دیگر به او باج نمی داد.

@dejhavoo20
"پارت دویست و نوزده"
***
تمام وسایلش را جمع کرد و به خانه ی مریم برد، همه چیز تمام شده بود و وقت برگشتن بود.
با اینکه خیلی سخت بود، با اینکه روح و روانش را این عزیمت، تراشید و تا عمق وجودش را خسته کرد، اما می ارزید به پاک شدن خودش و گذشته.
حالا تنها ترسش افرا بود.
اینکه با وجود تمام کارهایی که برایش کرده است و فهمیدن کل ماجرا، باز هم او را نبخشد!
نفس پر صدایی کشید و چمدانش را برداشت.
خب باید امتحان می کرد، این آخرین گیم بازی بود و مجبور بود بازی را تمام کند.
***
ساعت 4 بعد از ظهر پرواز داشت.
با اینکه به دیوید گفته بود، تنها می رود، اما آن ها برای بدرقه اش آمده بودند!
گونه ی هیلدا را بوسید و با راشل دست داد.
- این مدت خیلی به من لطف داشتید و من باید جبران کنم، وگرنه عذاب وجدان راحتم نمی ذاره، پس به دیار ما هم سر بزنین.
راشل خنده ی آرامی کرد، بدش نمی آمد، جایی که دیوید در آن بزرگ شده است را ببیند.
خوش و بشش که با راشل و هیلدا تمام شد، رو کرد به دیوید و گفت:
- باید بهم قول بدی، می خوام تو رو توی خونه م ببینم، باشه؟
- تو که همه چی رو می دونی، پس اصرار نکن مرد.

- من با تموم لجاجتم از حرفم گذشتم، تو هم می گذری، مطمئنم.
دیوید مردانه خندید و دستی سر شانه ی دوستش گذاشت، اهورا برایش خیلی مهم بود.
- باشه، بهش فکر میکنم.
جمله اش را که گفت، اهورا را به آغوش کشید، دوستش داشت، به وطن بر می گشت و شاید تا مدت ها نمی توانست او را ببیند!
و باز هم او می ماند و غربت و تنهایی.
آهی کشید و دستی برای اهورا تکان داد، شماره ی پرواز را اعلان کرده بودند.
***
به کارت پرواز نگاهی انداخت و گیت را پیدا کرد.
سه ساعت تا پروازش مانده بود، روی صندلی فلزی نشست و منتظر شد تا نوبتش شود.
چمدان را به مسئولش تحویل داد و او ماندو یک گوشیو یک کیف پول.
آب معدنی خرید، شکلات تلخی دهان گذاشت، گوشی اش را چک کرد و هزار ترفند دیگر، تا زمان زودتر بگذرد.
استرس تمام وجودش را پر کرده و مانند پسر بچه ای که روز اول مدرسه اش است، دل پیچه گرفته بود!
چشمی بر هم زد و نفسش را فوت کرد، چقدر دقیقه ها کند می گذشت!
***
بالاخره کمربند را بست و به پشتی صندلی اش تکیه زد.
چه انتظار کشنده ای بود!
خدمه ی پرواز، تمام گوشزد ها را کرده بود و همه در صندلی شان آرام گرفته بودند، صدای اوجی که هواپیما در آسمان می گرفت، در گوشش سنگینی کرد.
حس کرد گوشش گرفته است، همیشه از این حالت بدش می آمد.
کلافه چشمانش را بست تا مثلا بخوابد و تشویش دست از سرش بردارد.
***
تهران همیشه شلوغ و دود زده، در این ساعت شب هم شلوغ و پر هیاهو بود،
یک نفس عمیق کشید و همه هوا را به ریه هایش فرستاد.
حتی دلش برای این هیاهو هم تنگ شده بود!
راننده چمدان را داخل ماشین گذاشت و مسیر را پرسید.
در این ساعت به حتم، همه شان در عمارت خواب بودند و او این را دوست داشت.
@dejhavoo20
"پارت دویست و بیست"
***
چمدان را گوشه ای گذاشت و نگاهش را به اطراف سوق داد.
هیچ کس نبود.
قلبش بلند و بی پروا می کوبید، یک نفس عمیق کم بود، برای این همه سال تنهایی و بی خبری.
چند نفس عمیق دیگر کشید، که بی هوا اشکی در چشمانش حلقه بست.

چطور توانسته بود، همه چیز را بگذارد و برود، چطور تاب آورد بود؟!
بغضش را فرو خورد و بی صدا، پله ها را طی کرد.
اهالی خانه هم که انگار، خواب هفت پادشاه می دیدند!
چشمانش را برای ثانیه ای بست، تا التهاب درونش را کم کند.
تنش می لرزید، برای رویارویی دوباره، با افرایش.
نزدیک اتاق شده بود و دیگر فاصله ای میان او و مقصودش نمانده بود.
قدمی برداشت و لای در را باز کرد، دختر پشت به او، در خواب عمیقی فرو رفته بود، ضربان قلبش، به شماره افتاده بود و از زور هیجان، نفس نفس می زد.
به خود جرات داد و بالاخره وارد شد، عمدا ورودش را به کسی اطلاع نداده بود برای داشتن همچین لحظه ای، پس نباید از دستش می داد!
بالای سرش رسید و یک نفس عمیق بی صدا کشید.
لبخند محوی زد "چقدر عوض شده، خانمی شده برای خودش"
دو زانو کنار تختش نشست، تا سیر نگاهش کند، ولی دقیقه ای بعد، وقتی بی تابی اش به اوج رسید، از جا بلند شد و بالاخره بعد از چند سال انتظار، چهره ی عزیزش را رصد کرد.
مثل کسی که، خیره ی اثر هنریی می شود که خود خلق کرده، ثابت و صامت شد.
باورش نمی شد او همان افرای ظریف خودش باشد!
فاصله را کم کرد و عطر تنش را به ریه ها فرستاد، هیچ وقت در زندگی گمان نمی کرد، اینطور واله و شیدای کسی شود، اما حالا...
آرام روی تخت نشست، یک آن دختر تکانی خورد، نفسش رفت!
اما باز خوابش سنگین شد، خیالش راحت شد.
با سرانگشت، موهای مواجش را کنار زد و نگاهی به تن بلورینش، در میان آن لباس خواب سیاه انداخت.
قفسه ی سینه اش دیگر، گنجایش این حجم، از انباشت هوا را نداشت.
باید پر صدا نفس می کشید.
بالاخره دل را به دریا زد و دستش را از زیر تن دختر رد کرد و مثل پرکاهی بلندش کرد.
و همین کافی بود تا...

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و یک"

***

منبع انرژی به تنش نزدیک بود و داشت از درون او را می سوزاند!

بوی عطری می آمد، که ناژک و موژک بینی اش را نوازش می کرد!

صدای ضربان قلبی می آمد که انگار سمفونی زندگی بود!

همه اش را خواب میدید؟!

پس چرا انقدر نزدیک بود؟ چقدر ملموس بود؟ چقدر به اهورا می ماند!

جرات نداشت چشم بگشاید، می ترسید از این خواب رویا گونه بیدار شود، مگر چند بار در زندگی می شد این حس را تجربه کرد؟

اما ثانیه ای بعد، دستی زیر تنش رفت و او را از جا کند، این دیگر خواب و خیال نبود!

آرام چشم باز کرد و به دو گوی آتشین خیره شد.

ذهنش قفل شده بود و انگار به دهانش هم جفت زده بودند!

تند پلکی زد، اما تصویر روبرو پررنگ تر و پر حرارت تر شد.

بی هوا لب زد:

- اهورا!

اهورا خونی به تنش تزریق شد، جانمی زیر لب گفت و صورتش را نزدیک برد.

بینی اش را میان موهای پریشان دختر تاب داد و نفس عمیقی کشید.

اما افرا انگار در اوج قهقرا در معرض سقوط بود!

قدم ها که برداشته می شد، شک عمیق تر می شد وتنش سرد تر، محال بود اهورا باشد محال!

مرد سرش را برداشت، خنده ی بی جانی زد، اشک حلقه شده در چشمانش را نشانش داد و نفسش تنگ تر شد.

در اتاق ممنوعه بعد از آن همه سال باز شد و چراغ خواب کوچکی روشن.

دختر را روی تخت گذاشت و دانه های اشک بالاخره پائین افتاد.

افرا مثل مسخ شده ها، روی تخت نشست، باز نگاهش کرد، بعد دستی روی صورت نمناکش کشید و از حسرت آهی کشید.

یک آن به خود لرزید، این خود اهورا بود، خودِ خود اهورا...

مثل ماده ببر زخمی از جا پرید و مشتی حواله ی سینه ی مرد کرد.

فریادی کشید و باز به سر و سینه اش کوبید.

اهورا مچ دستانش را قاپید.

- نکن، به من دست نزن، چرا اینجایی؟ برای چی برگشتی؟ هان، برای چی برگشتی؟

به قدری فریادش بلند بود، که حس کرد در تارهای صوتی اش خونابه جمع شده است!

مرد دستانش را رها کرد و با تمام وجود، افرایش را به آغوش کشید.

دختر اما پریشان دست و پا میزد، تا رها شود از این اسارت، اما اهورا آغوشش را تنگ تر کرد.

کنار گوشش لب زد:

- دارم خفه میشم افرا، بذارم بوت کنم، بذار کنارت نفس بکشم، دعوا کن، گلایه کن، شکایت کن، اصلا شمشیر بزن، اما حالا نه...خسته م، عاصیم، دلم می خواد فقط نگات کنم.

افرا به خود لرزید، از آخرین باری که مرد لمسش کرده بود، خیلی سال می گذشت، عادتش از یاد رفته بود!

صورت افرا که خیس گریه بود، را با دست قاب گرفت و در نی نی چشمانش خیره شد.

دو زانو روی تخت، روبروی هم نشسته بودند و با چشمان شان حرف می زند، اما قلب مرد بی تاب تر می زد، افرا هنوز شاکی بود.

با شصت روی گونه ی دختر کشید، چقدر منتظر این روز بود تا دوباره لمسش کند، چقدر انتظار کشیده بود، تا بی فاصله او را به آغوش بکشد و بی پروا، از خواستنش بگوید.

چقدر دلتنگش بود!

- افرا؟

دختر نگاهش را بالا کشید، چه زیبا خطابش می کرد!

***

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و دو"

***

لبان کوچکش لرزید، چشمانش هم.

دقیق شد در سیاه چاله ها، مخمور تر از همیشه بود!

بی هوا در ذهنش سدی ساخت و گذاشته را پشت آن دفن کرد، طاقتش طاق شده بود.

روی زانو بلند شد و دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد.

صورتش را روی صورت اهورا گذاشت و نوازشش کرد.

اما سیلاب اشک بود که می بارید، سرش را در گودی گردن اهورا فرو کرد و باز مشت بود که بر پشت مرد فرود می آمد.

های های گریه اش، دل اهورا را ریش می کرد، اما نمی خواست مانعش شود، باید اشک می ریخت تا کمی آرام گیرد.

باز صورتش را در گردن اهورا کشید و بوسه ای نا مطمئن و شرم زده روی آن نشاند، اهورا یک آن حس کرد تنش می سوزد، این بوسه ی داغ را ابدا باور نداشت!

دستانش را زیر بغل دختر زد و را از خود جدا کرد.

صورت دختر سرخ و مرطوب بود.

دلش برای شرم نگاهش رفت، از سنگ که نبود، مرد بود، مردی که خیلی سال بود، از همه چیز حتی مردانگی اش برای آن عروسک شیشه ای گذشته بود.

نفس داغش را روی صورت دختر پاشید و گفت:

- می خوام ببوسمت افرا...

حرفش که تمام شد، منتظر اجازه ی دختر نماند، صورتش را کج کرد و آرام لب های او را به دهان گرفت.

دیگر صدای ضربان قلبش را نمی شنید، انگار از کار افتاده بود!

تنها چیزی که حس می کرد، طعم لب های اناری دختر بود.

عضلاتش منقبض شده بود و سرش نبض می زد، نفسش که حسابی تنگ شد دل کند و سرش را پس کشید، افرا هم نفس نفس می زد!

آب دهانش را فرو داد و باز به چشمان عسلی دختر خیره شد، این همه دلتنگی و عطش را چطور این همه سال تاب آورده بود؟

بی هوا خنده ی قشنگی، صورت جذابش را پر کرد، این هیجان بی توصیف، می ارزید به آن همه سال دوری و بی خبری، می ارزید.

شیطان درونش که بزرگ تر شد، سرشانه ی افرا را گرفت و مجبورش کرد بخوابد، افرا دستانش را حائل تنش کرد تا مانع شود، اما محال بود، ذره ای در تصمیم مرد، موثر باشد.

موهای پیشانی اش را با کف دست عقب راند و روی تنش خمیه زد.

و بعد نگاهش را روی تک تک اعضای صورت دختر تاب داد، فرشته های خدا هم اینطور زیبا بودند؟!

- تونستی چیزی رو تغییر بدی اهورا؟
با تکان خوردن لب های دختر و سوالی که پرسیده بود، یک آن به خود آمد.
بوسه ای روی پیشانی اش زد و خود را کنار کشید، طاق باز شد و نفس بلندی کشید.
- آره...خیلی چیزا رو.
- مثلا چی؟
- بیشتر از همه خودمو...
- خودتو؟
- من همه ی تابو ها و خط قرمز ها هم رو شکستم افرا، همه گذشته و هدف های پوچم رو توی همون گذشته، خاک کردم و حالا می خوام همه چیزو از نو بسازم.
- برات خوشحالم.
اهورا باز طرفش برگشت و نگاه عمیقی در چشمانش انداخت.
- ولی تو رو کنارم می خوام افرا، بدون تو یعنی ته ماجرا.
افرا باز مضطرب شد، دیگر تنهایی و خلاء را نمی خواست، محال بود دیگر از او جدا شود.
- تو انتخابی برام نذاشتی، پس دیگه بهت اجازه نمی دم تنهام بذاری، حق نداری می فهمی؟
اهورا خندید، از ته دل، بی استرس و بی تشویش.
افرای زور گو را دوست داشت، اصلا باید زور گو می شد، باید شمشیر می کشید، باید او را از خودش طلب می کرد، زن مظلوم و آرام نمی خواست.
با تکرار آن واژه در ذهنش، باز تمام تنش گر گرفت، روزی که افرا تمام و کمال مال او می شد، دیگر هیچ آرزویی در سر نداشت.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و بیست و سه"
***
لیوان آب از دستش رها شد و روی زمین افتاد، با دهانی باز و چشمانی گشاد شده، به هیبت مرد روبرویش خیره ماند.
اهورا برگشته بود؟! خنده ی بلندی کرد و به طرف مرد دوید.
بی خیال ارباب و رعیتی، دستانش را باز کرد و اهورا را بغل زد، اهورا هم می خندید، دلش عجیب برای مهگل و اهالی خانه تنگ شده بود.
- به خدا باورم نمیشه، کی برگشتین؟ چرا خبرمون نکردین آقا؟!
- اینطوری بهتر بود مهگل جان، تو خوبی، شنیدم یه پسر خوشگل برامون آوردی؟
- دست بوس شماست آقا...وای به خدا خیلی خوشحالم، سیامک گفته بود بر می گردین، اما نمی دونستم حالا، ببخشید، اگه می دونستم تدارک می چیدم.
- نیاز نیست، راحت باش، خودم اینطوری خواستم.
مهگل باز خنده ای به روی اهورا پاشید و گفت:

- افرا رو هم دیدین آقا؟
- اوهوم، دیدمش ، ممنون بابت همه چی.
- اون مثل خواهرم می مونه، برام خیلی عزیز.
- می دونم، برای همین خیالم راحت بود، حالا سیامک کجاست، از صبح ندیدمش؟
- خاطره رو برده دکتر، یکم بد حال بود.
- چیزی شده؟
- نه، فکر نکنم، دکتر براش آزمایش نوشته بود.
اهورا سری تکان داد و سمت پنجره ها چرخید، باید می گفت پرده ها را کنار بزنند، دیگر از تاری و تیرگی خوشش نمی آمد.
باز خندید، همه جا را نگاه انداخت، چقدر این جا را دوست داشتو بی خبر بود!
***
سری به مهبد که هنوز در خواب ناز بود زد، خیالش که از او راحت شد، سر وقت افرا رفت، در زد، صدایی نشنید، متعجب وارد اتاق شد، اما از افرا خبری نبود!
حمام و سرویس را هم نگاهی انداخت، اما اثری از دختر نبود که نبود!
با خیال اینکه به حیاط عمارت رفته است، از اتاق بیرون زد که یک آن چشمش به در نیمه باز اتاقِ انتهای سالن افتاد.
پوفی کرد و سمت اتاق قدم برداشت، اصلا دوست نداشت در همین بدو ورود ارباب، شری به پا شود.
آرام در را بیشتر گشود و نگاهی انداخت، چشمش به تخت خواب که افتاد، خنده ی پهنی رو لبانش نشست.
پس ارباب خودش آن را باز کرده بود و سوگلی اش را آن جا آورده بود.
نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد، اما انگار افرا در خواب عمیقی بود!
جلو تر رفت، کنارش روی تخت نشست و دست نوازشی رو موهایش کشید.
***
با حس نوازشی، چشمانش را باز کرد، با دیدن مهگل که لبخند معنی داری روی لبانش است، دستی سمت یقه لباسش برد و در خود مچاله شد.
- چرا اینطوری نگاه می کنی مهگل؟
- چشمت روشن، اهورا برگشته.
- می دونم.
- چشماش خیلی می درخشید، شیطون!
- مهگل تو رو خدا، چی می گی برای خودت؟!
- تو جای من بودی چه فکری می کردی؟
- من مثل تو ذهنم منحرف نیست.
مهگل خندید و لپ دختر را میان انگشتانش گرفت.
- باشه، اصلا تو راست میگی، پس بگو تو این اتاق چیکار میکنی؟ اونم با این لباس خواب!!
مهگل حرفش را زد و بعد اشاره به تی شرت اهورا کرد.
- نگو که اهورا دیشب پیش تو نخوابیده؟

افرا با دیدن لباس اهورا، لبی به دندان گرفت، مرد واقعا بویی از حیا و خجالت نبرده بود!
پوفی کرد و مظلوم به مهگل خیره شد، انکار بی فایده بود.
- باشه، قبول، اهورا اینجا بود، ولی به خدا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست، فقط، فقط...
- هیس هیچی نگو، توضیحی لازم نیست، اگه غیر از این می کرد، جای تعجب داشت!افرا زانوانش را جمع کرد و لب گزید.
- ولی من ازش می ترسم مهگل.

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و چهار"

***

مهگل ناز خندید و گفت:

- نترس عزیزم، یه عاشق هیچ وقت نمی تونه آسیبی به معشوقش بزنه.

افرا این را که شنید، باز صورتش گلگون شد، حرف های مهگل هیجان زده اش می کرد.

***

مردانه سیامک را به آغوش کشید و خوش و بشی کرد.

- چطوری مرد؟

- خوبم، بازم بی خبر؟ تو اصلا عوض نمیشی اهورا!

اهورا سری تکان داد و گفت:

- دیگه کاری نمونده بود، خسته بودم سیامک، دیگه نتونستم تحمل کنم، باید می اومدم.

- خوشحالم که اینجایی، دیگه تنهایی برام سخت بود.

- قرار نیست دیگه تنها باشی.

- خوبه، امانتیت رو دیدی؟

- دیدم، ممنون بابت همه چیز، امانت داره خوبی بودی.

- اما دیگه نوبت خودت اهورا، من دیگه نمی تونم.

- نگران چیزی نباش، از این به بعد خودم هستم.

سیامک دستی سر شانه ی اهورا گذاشت و یک دل سیر نگاهش کرد.

- حالا بگو پدر شدن چه حسی داره، خوشحالی؟

- غیر قابل توصیف اهورا، امیدوارم تجربه ش کنی.

اهورا ریز خندید و چشمی بر هم زد.

سیامک شروع کرد به توضیح گذشته، گزارش کاری داد، از سهام کارخانه ای که با وکالت اهورا خریده بود گفت، از رفتن کاوه و شیرین، بعد از آن افتضاح، از مهاجرت سمیرا و سر آخر، از رفتن جمشید پارسا به خانه ی سالمندان، پس از رفتن سایه با محمود دشت بزرگ و غیبت اهورا.

اهورا با شنیدن جمله ی آخر، اخمی در هم کشید، این را قبلا شنیده بود، ابدا دوست نداشت، پیر مرد را در آن حال تصور کند.

همان اوایل سیامک خیلی سعی کرده بود، او را از این تصمیم منصرف کند، اما جمشید مصمم تر از این حرف ها بود، باقی مانده ی اموالش را هم به نام اهورا زد و تک و تنها با پای خودش رفت!

- می دونی که خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم، اما نشد!

اهورا سرش را زیر انداخت و اخمی کرد، دلش یک آن به حال پیرمرد گرفت، شاید روزی به دیدارش می رفت!

تک سرفه ای زد و گفت:

- خب از مسعود چه خبر؟

سیامک متعجب شد، خیلی وقت بود اهورا، نامی از او نبرده بود، دقیقا از وقتی که کل ماجرای او را شنیده بود!
- دیگه خبری ازش ندارم، خودت گفتی دیگه پیگیرش نباشین.
- آره می دونم، اما گفتم شاید بی خبر نباشی، پس دیگه برنگشته؟
- فکر نمی کنم، اگه بخوای می تونم آمارش رو بگیرم؟
- نه، نیازی نیست، نمی خوام دوباره گذشته رو به یاد بیارم، من اونو با کثافط کاری هاش، تو ذهنم دفن کردم.
- خوب کردی مرد، اون ارزش نابود کردن خودتو نداشت.
- راست میگی مردک بی ناموس.
اهورا نفس عمیقی کشید، و به فکر فرو رفت.
از وقتی همه چیز را فهمید و بهتر توانست خود را ببخشد، دیگر مسعود ذره ای برایش اهمیت نداشت.
مطمئن بود افرا هم وقتی بفهمد، مسعود و نارین، پدر و مادر واقعی اش نستند، راحت تر می توانست، او را به خاطر گذشته ببخشد.
***
خاطره جلو آمد و سلامی گفت. اهورا بلند شد و فاصله اش را کم کرد، خاطره هم حسابی تغییر کرده بود!
- سلام، خوبی خاطره، مهگل گفت، رفته بودی دکتر؟
- خیلی خوش اومدین آقا...بله رفته بودم، چیز خاصی نیست، فقط یه سری آزمایش داده بود.
- خوبه، اگه چیزی لازم داشتی حتما بهم بگو.
- باشه آقا حتما، فعلا با اجازه تون.
حرفش که تمام شد، به آشپزخانه برگشت، این بی حالی و کسلی، امانش را بریده بود.
***
مهگل پسرش را آورده بود، تا ارباب ببیند، اهورا جلو رفت و نگاه گرمی به او انداخت، افرا هم ذوق می کرد و مدام قربان صدقه ی مهبد می رفت.
صورتش معصومیت مهگل را داشت و چشمانش نافذی چشمان پدر را.
دست دراز کرد تا او را به آغوش بکشد
مهگل سریع پسرکش را سمت اهورا گرفت، باورش نمی شد مرد، رغبتی به این کار داشته باشد، اما حالا!
انگار همه چیز در وجود او زیر و رو شده بود!
اهورا پسر را بغل زد و به سینه فشرد، بوی معصومیت و آرامش می داد.
لبخندی زد و بعد بوسه ی آرامی روی گونه ی سفیدش نشاند.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و پنج "

***

چند روزی از برگشتن اهورا می گذشت و همه در عمارت به حضورش عادت کرده بودند، روزها چند ساعتی را با سیامک بیرون می رفت و غروب که می شد، بیشتر وقتش را با افرا می گذراند.

دختر برایش حکم یک سرگرمی مفرح را داشت که هیچ گاه از او سیر نمی شد!

***

دوش کوتاهی گرفت و ست وزرشی زردش را پوشید، اما موهای مرطوبش حسابی در دست و پایش گره می خورد، باید از مهگل می خواست تا برایش ببافد.

برسش را برداشت، پائین رفت و مهگل را صدا زد، اما خبری از او نبود!

سرکی به اتاق بچه کشید، مهگل داشت پسرش را شیر می داد.

- مهگل موهامو می بافی؟

مهگل آرام سری تکان داد و اشاره ای به مهبد کرد.

اوهومی کرد و سمت سالن رفت، اهورا داشت با کسی حرف می زد.

چند دقیقه ی بعد، تماسش را قطع کرد و کنار افرا نشست.

- دوش گرفتی؟

- آره.

می خواست سر صبحت را باز کند که مهگل رسید، افرا تند به حرف آمد:

- خوابید مهگل جان؟

- آره عزیزم، خوابید.

اهورا کمی خود را جلو کشید و گفت:

- سیامک دوباره کجا غیبش زده مهگل؟

مهگل کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- یکم خرید داشتیم، زود برمی گرده.

- اوهوم، باشه.

افرا که هنوز شانه میان دستانش مانده بود، رو کرد به مهگل و گفت:

- من هنوز منتظرما!

- باشه باشه، قهوه ی آقا رو دم کنم، الان میام.

افرا سری تکان داد و سکوت کرد.

نگاهی به دختر که موهایش حالا، خط کمرش را هم رد کرده بود انداخت، به او گفته موهایش را کوتاه نکند و او هم گوش کرده بود!

لبخندی زد و دستی روی موهای مرطوبش کشید.

افرا برگشت و نگاهش کرد.

- چقدر بلند شده افرا!

- آره، دوستش دارم.

اهورا باز خندید و این بار نگاهش به ست ورزشی افرا افتاد، رنگ تندش حسابی به صورت افرا می آمد.
نگاهش را از زیپ لباس بالا کشید و به چشمان گرد شده ی دختر دوخت.
- اون وقت، کجا به سلامتی؟
- می خوام ورزش کنم.
اهورا قهقهه ای زد و دستش سمت زیپ لباس رفت، کمی پائین کشیدش و باز فاصله را کم کرد، نزدیک افرا شد و گفت:
- حالا کجا قرار ورزش کنی؟
افرا خود را عقب کشید و به صورت مرد زل زد.
- تو حیاط عمارت، نترس ورزشگاه نمی رم.
اهورا فاصله را به هیچ رساند و تقریبا به او چسبید، دختر دستی به سینه اش کوبید.
- چیکار میکنی اهورا؟!
- چرا از این چیزا می پوشی؟
- اهورا دیونه شدی؟ پس چی باید بپوشم؟
مرد لبش را به دندان کشید، دیوانه شده بود، مگر شک داشت؟!
- شرط می بندم زیرشم چیزی نیست.
مثل بچه ها شده بود، باور نمی کرد این مرد خود اهورا باشد!
در صورتش براق شد تا حسابش را کف دستش بگذارد، که بی هوا زیپ لباس پائین آمد و همه چیز حالا در معرض دید بود.
دستپاچه خودش را کنار کشید و دستش را پشت سرش برد، فکر نمی کرد اوضاع انقدر افتضاح باشد! بدتر از همه اینکه مهگل هم رسیده بود و با دهانی باز، به جفتشان خیره شده بود.
حس کرد یک سطل آب جوش روی سرش ریخته اند، بد تر از این هم ممکن بود؟ بی مکث از جایش بلند شد و پشتش را به دختر کرد.
دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد، این چه حماقتی بود؟!
مهگل تک سرفه ای کرد و در حالی که از زور خنده، صورتش پر خون شده بود کنار افرا نشست، اما دختر بیچاره، شوک زده، تنها لباسش را چنگ زده بود و جایی را نمی دید.
- آقا چیکارش دارین، ببینین چقدر رنگش پریده؟
اهورا برگشت و با لحنی طلبکارانه گفت:
- این چه وضعی مهگل؟ چرا هیچی یادش ندادی؟ این هنوز مثل بچه گی هاش چیزی نمی پوشه!
مهگل نزدیک بود از فشار خنده و خجالت، سکته بزند، اهورا واقعا دیوانه بود، یا دچار جنون آنی شده بود؟

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و شش"

***

سیامک بوسه ای سر شانه ی مهگل زد وگفت:

- همه کارا رو سری کردم عزیزم، با سهندم هماهنگ کردم تا به دوستاش خبر بده.

- ممنون سیامک جان، مطمئنم خوشحال میشه.

- آره...

- حالا کی بهش خبر میدی؟

- فعلا چیزی نگو، می ترسم مخالفت کنه، بذار همه چی که انجام شد، به سهند میگم خبرش کنه.

- اوهوم، خوبه عزیزم.

سیامک این بار بوسه ای روی پیشانی عزیزش گذاشت و مهبد را بغل زد، خدا این روز ها، حسابی هوای دلش را داشت.

***

- تا کی کلاس داری؟

افرا چشمانش را بالا کشید و به مردمک چشمان اهورا خیره شد، معلوم بود دلش نمی خواهد، تنهایش بگذارد.

- چند روز بیشتر تا کنکور نمونده، تا عصر کلاس داریم.

- باشه، حاضر شو خودم می رسونمت.

- با سیامک میرم!

- چرا؟ نکنه دوست نداری کسی منو با تو ببینه؟

افرا اخمی در هم کشید و روبرویش ایستاد و دستی به کمرش زد.

- چرا نباید من رو با تو ببینن؟ من که مشکلی نمی بینم!

- پس یعنی دوست داری من رو با تو ببینن؟

- چرا هر چی میگم، باز یه چیز دیگه میگی؟!

- خب من جواب می خوام، تو هم که همه ش طفره می ری.

- من دیرم شده، اگه می خوای بیای، زود باش.

- من که آماده م، تو بپوش بریم.

با این کلام اهورا، شانه هایش از روی حرص پائین افتاد، چقدر این مرد کله شق بود!

- با این لباسا می خوای بیای؟

- دوست نداری؟ الان همه همینطور می پوشن!

چقدر دلش می خواست بگوید، مشکلش همین جاست، دوستانش عاشق پسر های اسپرت پوش بودند.

- اوف، باشه، اصلا هر طور راحتی.

- اوهوم، خوبه، پس زود باش.

افرا نفس عمیقی کشید و مشغول کارش شد، محال بود حالا که روی تخت افتاده، دستش را زیر سرش گذاشته و محو تماشایش شده است، با توپ و تشر او، از اتاق بیرون برود.

معذب، پشت کمد ایستاد و در دل هرچه بد و بیراه بود، نثار اهورا کرد.
- من که همه چی تو دیدم، دیگه واسه چی خودتو قایم می کنی؟
- به اراده ی من نبوده، پس مقصر من نیستم.
- یعنی ناراحتی؟
افرا کلافه، نه نیستمی زیر لب گفت.
- پس خوشحالی؟
- وای اهورا...
چنان عربده ای زد که اهورا چشمانش گشاد شد و بعد خنده دندان نمایی زد، چقدر آزار دادن او شیرین بود!
- باشه دختر، چته تو؟ زده به سرت.
- اونی که زده به سرش تویی، نه من.
از روی تخت بلند شد و کنارش ایستاد.
تا به امروز او را در لباس فرم ندیده بود، چشمانش برقی زد و باز شیطنتش گل کرد. دستی روی مغنعه ی دختر کشید و گفت:
- چقدر خوشگل می شی اینطوری؟
- اگه دوست داری از این به بعد توی خونه هم همینو می پوشم.
- نخیر، لازم نکرده، توی خونه هیچی لازم نیست بپوشی.
اهورا این را گفت و باز خندید، این روز ها اختیار خنده هایش از دستش در رفته بود!
افرا پشت چشمی نازک کرد و وسایلش را برداشت.
- آرایش نمی کنی؟
- دارم می رم کلاس، نه مهمونی!
- آفرین خوبه، آماده ای بریم؟
- بله بریم.
اهورا مچ دستش را گرفت و همراه خود کشید، ابرویی بالا انداخت و گفت:
- می ترسی فرار کنم؟
- نه می خوام یه موقع توی راه، یه بلایی سر خودت نیاری عمو جون.
- لوس بی مزه.
اهورا باز دندان های ردیف و سفیدش را نشان دختر داد و بیشتر به حرص تو دلی اش دامن زد.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و هفت"

***

عینک دودی اش را از روی چشم برداشت و به دختر ها خیره شد.

- خب برم دیگه، دوستام منتظرمن.

اهورا دستی دور لبش کشید و گفت:

- خیلی خوشگلن! یه روز دعوت شون کن خونه، از نزدیک آشنا شیم.

- خیلی بی جا می کنی آشنا بشی، چه لزومی داره!؟

افرا این را گفت و چنگی به مچ اهورا زد، مرد دستش را پس کشید و آخی گفت.

- وحشی! خب مگه چی گفتم؟

جمله ی پر خنده اش که تمام شد، زبانش را روی لبش کشید و چشم در چشم کمند شد.

دختر به محض دیدن چهره ی اهورا، از دوستانش جدا شد و جلو آمد.

اهورا هم که موقعیت را مناسب دید، سریع از ماشین پیاده شد.

کمند، بلافاصله نزدیک شد و دستش را سمت اهورا گرفت.

آهو و مینو هم جلو آمد، دیدن آن مرد جذاب، با آن هیبت، چیزی نبود که بشود راحت از آن گذاشت، به خصوص که کنار آن ماشین میلیاری هم ایستاده بود و ژست خاصش، دیوانه کننده بود!

آهو هم قری به سر و گردنش داد و دستش را دراز کرد، مرد دستان داغ و پر حرارتی داشت.

اما چهره ی افرا این وسط دیدنی بود!

دختر ها تک تک، خودشان را معرفی کردند و اهورا هم اغوا گر تر از همیشه نامش را گفت و پر شور، از دیدن شان ابراز خوشحالی کرد.

افرا وقتی دید، مکالمه شان تمامی ندارد، نفس پر صدایی کشید، نگاه تندی به اهورا انداخت و گفت:

- حب ما دیگه باید بریم، دیرمون شد، خداحافظ.

اهورا بی خیال چشم های درشت شده اطرافیانش، فاصله را کم کرد و کنار لب های دختر، بوسه ی آرامی زد.

یک آن برق از چشمانش پرید و نزدیک بود قالب تهی کند، اما وقتی با نگاه سر خورده و چشمان مات دختر ها روبرو شد، جان به تنش برگشت، اهورا واقعا سیاس خوبی بود!

لبخندی به روی مرد پاشید و قدمی برداشت، دستی تکان داد و گفت:

- عصر می بینمت.

اهورا هم سری تکان داد و بالاخره از عشق کوچولویش دل کند، با حال و هوای آنها، او هم احساس جوانی می کرد، چیزی که خیلی سال بود فراموشش کرده بود.

***

به محض دور شدن اهورا، دختر ها دوره اش کردند.

اول از همه کمند به حرف آمد و گفت:

- وای افرا، باورم نمی شه، چقدر خوشگل بود!
- یه موقع خجالت نکشی ها، راحت باش.
- خب مگه چیه؟ دروغ که نگفتم!
افرا با اخم رویش را از او گرفت و سمت مینو چرخید، او هم به تازگی موضوع نامزدی افرا را شنیده بود، اما برعکس بقیه، تعجب نکرده بود، حدس این که غم چشمان دختر، نشان از یک فراغ عمیق دارد، سخت نبود، فقط نمی دانست، چرا و چطور، بی هوا، سر و کله ی این عاشق پیشه، پیدا شد و همه چیز را متغییر کرد!
- وای تبریک می گم افرا، خیلی بهم میاین!
- ممنون عزیزم.
افرا خواست حرفی بزند که آهو میان صبحتش پرید:
- پس بی خود نبود، آرین رو پس زدی، یه کیس بهتر زیر سر داشتی!
- ولی افرا خیلی ظریفِ؛ به نظر تون زیادی فیل و فنجون نیستن؟
کمند این را گفت و خنده ی بی ربطی کرد، نگاه افرا به هیکل فربه اش افتاد و چشمانی که از زور حرص، فراخ شده بودند، پوفی کرد و بهتر دید، بحث با دختر ها را تمام کند، ابدا در حدی نبودند که بخواهد، اعصابش را با مشاجره با آنها بهم بریزد.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و بیست و هشت"
***
از دور ایستاده بود و به مرد که با لباسی ژولیده و کثیف، مشغول جمع آوری پسماند بود، خیره شد، هیچ وقت تصور نمی کرد، روزی مسعود را در این حال و روز ببیند، مرد طوری دچار زوال شده بود، که حتم داشت، اگر برای تامین موادش نبود، گوشه ای می نشست و منتظر فرشته ی مرگ می شد!
یک آن تصویر چند سال پیش، جلوی چشمان سیاهش رنگ گرفت.
روزی که او را در بستر مادر، در حالی که با وضعیت بی شرمانه ای با او معاشقه می کرد، دیده بود.
درست از همان روز، دنیا را طور دیگر دید، دنیا از دید او، خلاصه شد در شهوت و خیانت.
ضربان قلبش هر آن تند تر می شد و خون در عروقش می جوشید.
بی هوا از ماشین فاصله گرفت، تا بالاخره بگیرد نفسی که روزی، با نفس مادرش گره خورده بود.
نفس نفس می زد، تمام قول و قرار ها و عهد هایی که بسته بود، تک تک پاره پاره شد، نزدیکتر شد و فریادی زد.
مردک بیچاره از زور ترس، هینی کشید و هر چه در دستش بود، به هوا پرتاب شد.
چشمانش لرزید و به ببر زخمی که جلوی چشمانش بود خیره شد، محال بود آن چشمان سیاهِ انتقام جو را، فراموش کند، اما او که رفته بود؟ همه گفته بودند سایه سیاه مرگ، رفته و رهایش کرده است!

با رگ گردنی متورم، دستی به یقه ی چرک مرد گرفت و از زمین جدایش کرد.
و نعره زد:
- همین جا جونت رو می گیرم حرووم زاده.
مسعود می لرزید و صورتش به کبودی می رفت.
محال بود در آن بیابان دور افتاده و کثافت گرفته، کسی باشد که بخواهد صدای او را بشنود.
با ته مانده ی جانی که برایش مانده بود، به زور لب زد:
- تو رو خدا، بهت التماس می کنم ولم کن، چی از جونم می خوای؟
- جونت رو، کثافتِ بی ناموس.
- من چیزی واسه از دست دادن ندارم، روز و حالم رو که می بینی؟
- ولی اون روزها خوب برای خودت جولون می دادی، همون روزایی که تو خونه ی من، با مادرم ...اوف..
در زبانش نچرخید، آنی که در دلش است را بیرون بریزد.
به جایش، مشتی حواله ی صورت مرد کرد و نفسش برگشت.
دولا شد و باز تن بی جانش را از زمین جدا کرد.
- خوب گوش کن ببین چی میگم، انقدر پست و حقیری که ارزش نداره، خون کثیف و نجست، روی دستام بریزه، ولی باید گورت رو گم کنی و انقدر از اینجا دور بشی، که هیچ وقت و هیچ جا، افرا ردی از تو، توی زندگیش نبینه.
مسعود چشمانش را تنگ کرد و مشاعرش انگار به کار افتاد!
- افرا!؟ مگه اون زنده ست؟ بهم گفتم مرده...وای خدای من، اون زنده ست؟
باز مشتی بود که حواله صورت مرد شد و لگدهایی که به پهلویش می خورد.
اگه سایه نحسش هم از نزدیکی افرا می گذشت، به حتم او را می کشت، اما به هر حال، ننگ قتل را، به خاطر آن بی شرف نمی خواست.
- اسم اون دختر رو به زبون نیار، توی کثافطِ بی همه چیز؛ حق نداری حتی فکر اون دختر رو هم به ذهنت بیاری، ازش فاصله می گیری، تا زندگیش رو اون طوری که لیاقت داره بسازه، وگرنه این بار خودم کنار می رم و خانواده خودش رو به جونت می ندازم، و اینو خوب می دونی که اونا به همین راحتی از جونت نمی گذرن.
مسعود بی جان و نفس نفس زنان ایستاد و گفت:
- همین که زنده ست برام کافیه، کاری به کارش ندارم، باور کن، باشه از این جا می رم، خیالت راحت.
- خوبه، پس حسابی دور شو، تا هوس نکنم دوباره سر وقتت بیام.
مسعود مغموم و بیچاره تر از همیشه سر تکان داد و جلو پلاسش را جمع کرد تا به قول اهورا ، گور ش را گم کند، اینجا و آنجا دیگر برایش فرقی نداشت.
***
نمی خواست دستش به تن کثیف مرد بخورد، به خودش و افرا قول داده بود، او می خواست، تمام گذشته را دور بریزد، اما اگر نمی آمد و زهر چشمی از مرد نمی گرفت و روزی دخترک، بی هوا با او روبرو می شد، تا ابد خود را نمی بخشید.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و بیست و نه"

***

- داداش سیامک باز چی شده؟

- چیزی نشده عزیزم، فقط گفت یه کم بی حوصله ست، من به جاش بیام دنبالت.

- اگه این باشه که مشکلی نیست، اما خودت خوب می دونی اهورا بی دلیل بی حوصله نمیشه، لابد باز اتفاقی افتاده، به خدا دیگه نمی کشم داداش.

سیامک خنده ی بی جانی زد و دستی روی سر افرا کشید، دختر حق داشت، او هم مطمئن بود، باز اهورا کاری کرده است.

***

وسایلش را روی میز تحریرش گذاشت و مشغول تعویض لباس شد، اهورا را ندیده بود و باید سریع دنبالش می رفت، مهگل گفته بود، گیتارش را برداشته و به حیاط عمارت رفته است.

تاپ و شلوار سرخی پوشید و موهایش را هم باز گذاشت، اهورا موهای بلندش را دوست داشت.

***

نرم قدم برداشت و سمت انتهای عمارت رفت، نوای آرام گیتار، حالا از آن فاصله شنیده می شد، لبخندی زد و پا تند کرد، چه زیبا می نواخت!

درست پشت سرش ایستاد و نگاهش کرد، روی نیمکت چوبی نشسته بود و دستش را ماهرانه روی سیم های گیتار می کشید.

پشتش ایستاد و دستش را روی چشمانش گذاشت.

- کی اومدی؟

افرا دستانش را برداشت و سرش را روی شانه ی مرد گذاشت.

- تازه اومدم، چرا باز تنهایی؟

اهورا سکوت کرد، سرش را بلند کرد و از گوشه ی چشم، به مرد مغموم خیره شد، از وقتی برگشته بود، او را این طور ندیده بود!

دلش رفت.

صورتش را چرخاند و لبانش را در گودی گردن مرد گذاشت.

ثانیه ای بعد، زیر چانه اش را بوسید، اما اهورا هنوز مسکوت مانده بود!

سرش را بلند کرد و نوازش وار، بوسه ای زیر گوشش زد.

- من کاری کردم، از دست من ناراحتی؟

لحنش به قدری مظلوم و دلبرانه بود، که اهورا بالاخره سکوتش را شکست.

بازوانش را کشید و مجبورش کرد کنارش بنشیند.

اشک در چشمانش حلقه بسته بود، عسلی لرزان چشمانش، قلب مرد را زیر و رو می کرد.

نفس تندی کشید و دستانش را دور شانه های افرا حلقه کرد.

افرا دستانش را میان انگشت گرفت و رویش نقشی کشید.

- نمی گی چی شده، به خدا دارم می ترسم اهورا؟

- چیزی نیست عزیزم.
بند دلش پاره شد، عزیزمش یک جور خاص بود!
- مطمئن باشم از من ناراحت نیستی؟
اهورا بی هوا خنده ای روی صورت جذابش نشست.
دختر حق داشت، تلخی کام مرد را به خود بگیرد، سابقه نداشت او را اینطور ببیند و آرام بنشیند!
انگشت اشاره اش را روی جناق سینه ای افرا کشید و گفت:
- خالکوبی دوست نداری؟
- تو دوست داری؟
- اگه دوست داشته باشم می زنی؟
افرا نگاهش کرد، داغ بود نگاهش، می سوزاند.
- می ترسی؟
- نمی دونم!
اهورا دستش را برگرداند و به نقش زیبایی که روی دستش بود اشاره کرد، اسم دختر را به لاتین، با حروف بزرگ و کوچک روی دستش حک کرده بود.
- قشنگه!
- اونجا که بودم، تنهایی آزارم می داد.
با این حرف اهورا، اخم های دختر در هم شد.
- نه دیگه نشد، میای اینجا، با اون لباس سرخ و موهای پریشون، دلبری می کنی، می بوسی، نوازش میکنی، دیونه می کنی، پس دیگه قهر و دوری معنی نداره!
حالا تمام حس های تلخ رفته بود و جایش را شیطنت شیرینی پر کرده بود، کاری که این روزها تنها از یک نفر ساخته بود.
دستش را دور کمر دختر حلقه کرد و مجبورش کرد روی پایش بنشیند.
افرا جیغی زد و مستانه خندید.
- نکن دیونه، می افتم.
- اگه پاتو بندازی دور کمرم نمی افتی!
تا افرا به خود بجنبد، مشغول شد، پاهای دختر را گرفت و دو طرف خود گذاشت، حالا تن افرا مماس تنش بود.
چشمانش ثانیه ای روی هم افتاد و تنش گر گرفت، چه عطری داشت تنش!
چشم باز کرد و صورت رنگ گرفته ی دختر را دید زد.
دستی زیر چانه اش برد و گفت:
- به من نگاه کن افرا.
افرا سرش را پس کشید و اخمی کرد، عجیب معذب بود و همین مرد را ترغیب می کرد به آزار بیشترش.
- راحت نیستی؟
افرا نگاهی به وضعشان انداخت، روی پاهای او نشسته بود و دیگر هیچ مانعی بین شان نبود، به خصوص که هر ثانیه، صدای نفس های اهورا تند تر می شد و اوضاع وخیم تر.

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی"

***

اهورا خندید، دستی پشت سر دختر برد و مجبورش کرد جلو تر بیاید.
دست دیگرش هم، روی کمرش نشست و نوازش وار تکان خورد.
- می دونی چیه؟
افرا تنها سر تکان داد.
- یعنی بگم؟
نگاهش کرد، نمی دانست چه بگوید! توانش را نداشت.
- چرا حرف نمی زنی؟
دانه ی اشکی چکید. اما مرد اشک نمی خواست، حرف می خواست.
- باهام حرف بزن، افرا...
این را گفت و نوازش وار، دستی روی لبش کشید.
دقیقه ای گذشت، نگاهش در مردمک لرزان اهورا افتاد، ملتمس بود و تمنا می کرد، سر انگشتش را روی چشمان تب زده ی او گذاشت و ثانیه ای بعد، بی تاب، دستش را دور گردن مرد حلقه کرد و لبانش را روی لاله گوشش گذاشت.
- پس بگم؟
- بگو...
مرد آه بلندی کشید و با لحن خشداری گفت:
- منم راحت نیستم، حالم خوش نیست، دارم دیونه می شم افرا...
افرا آب دهانش را فرو داد، چه تب دار از دیوانگی اش می گفت!
دلش می خواست یک واااای بلند بگوید!!!
دستش را از روی کمر افرا برداشت و موهایش را چنگ زد، گردن و سر شانه ی سفیدش، حالا جلوی چشمان اهورا، برق می زد.
سرش را پائین آورد و لب های داغش را سرشانه ی افرا گذاشت، دختر حس کرد، تمام سلول های تنش متورم شده است، مرد هر بار داغ تر و پر حرارت تر می بوسید!
سرش را برداشت و به چشمان افرا خیره شد.
- زود باش.
افرا پر استفهام نگاهش کرد و سر تکان داد، اهورا نگاهش قفل شد در لب های سرخ افرا.
باز نفس کم آورد، ولی اهورا خواسته بود، اهورا...
آرام سرش را جلو برد و با تنی لرزان و چشمانی بسته، تنها بوسه ی آرامی، بالای لب مرد نشاند.
و برای اهورا همین کافی بود، تا لبانش را وحشیانه به بازی بگیرد.
قلب دختر بی تاب می کوبید و صدایش در گوشش اکو می شد.
سرش را پس کشید و باز نفس نفسی زد، به چشمان اهورا خیره شد، دیگر تسلطی نبود، و این از، شراره های آتش نگاهش، خواندنی بود.
- داری دیونه م میکنی افرا، دیگه نمی تونم طاقت بیارم، بریدم.

دستی زیر بغل دختر زد و بلندش کرد و از درد به خود پیچید، اگر همین طور ادامه می داد، معلوم نبود چه اتفاقی در انتظار جفتشان است!
افرا سست از جایش بلند شد و اشک چشمانش را با دست پس زد، حال او هم دست کمی از اهورا نداشت.
***
مهگل به محض دیدن افرا جلو آمد:
- حالش بهتر بود؟
افرا تنها اوهومی کرد.
- به نظرت میشه باهاش حرف زد؟
- در چه مورد؟!
- سهند اومده، می خوایم یه موضوعی رو بهش بگیم، اما موندم تو چه حالی!
- حالش خوبه، نگران نباش.
مهگل سر تا پای دختر را نظاره کرد و گفت:
- آره انگار، مثل این که باید بیشتر نگران حال تو بود تا اون!
افرا با نگاهش تشری رفت و از مهگل فاصله گرفت، کارهای اهورا، آبرویی برایش نگذاشته بود.
@dejhavoo20
"پارت دویست و سی و یک"
***
سهند نزدیک آمد و اهورا را بغل زد، چند باری برای دیدنش به بیرمنگام رفته بود، اما از آخرین دیدارشان، دو سالی می گذشت، درست از وقتی که سمیرا قصد مهاجرت کرده بود.
- خوشحالم دوباره این جایی!
- ممنون، خوبی؟ کی رسیدی؟
- دیروز برگشتم، باید ویلا های سفید رود رو می ذاشتم برای مزایده.
- خوبه، نتیجه ش کی میاد؟
- فکر کنم تا آخر ماه معلوم بشه!
- اوهوم...از دفتر چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟
- همه چی در امن و امان، نمی خوای برگردی؟
- چرا، منتها یکم به زمان نیاز دارم.
- باشه ، پس هروقت حس کردی می خوای برگردی خبرم کن.
اهورا یک تای ابرویش را بالا داد، نمی دانست برای رفتن به دفتر خودش باید با او هماهنگ شود!
- چرا اینطوری نگاه می کنی؟ خب یه منشی باحال آوردم، بدونم میای ردش می کنم، مطمئنا آبت باهاش توی یه جوب نمیره.
- تو هنوز آدم نشدی، نه؟
سهند خندید و دستی سر شانه ی دوست قدیمی اش زد.
مهگل لیوان شربت بهار نارنج را جلوی سهند گرفت و همزمان اشاره ای کرد، سهند هم اوهومی کرد و گفت:
- اهورا؟

- جانم؟
- اومدم اینجا تا هم این پرونده ها رو بهت بدم...
سهند جمله اش را نیمه تمام گذاشت و به مهگل اشاره ای کرد تا برود و خیالش راحت باشد.
- تو با اینا چیکار کردی، بعد این همه سال بازم جرات ندارم دو تا کلمه باهات حرف بزنن؟!
اهورا متعجب خودش را از روی مبل جلو کشید.
- چرا!؟ چی شده مگه؟
- بیچاره ها به خاطر ورود پر شکوهت، یه مهمونی ترتیب دادن، اما از ترس این که حضرت آقا مخالفت کنین، من رو واسطه کردن.
اهورا اخمش در هم شد، حوصله این طور مراسم ها را نداشت.
- من باهاشون مشکلی ندارم، منتها خودشون می دونن از این کارا خوشم نمیاد!
- بی خود کردی که خوشت نمیاد، به هر حال کارا دیگه سری شده، شما هم فردا شب فقط لباس بپوش بیا توی سالن، کار دیگه هم نمیخواد بکنی.
اهورا خنده ای کرد و باشه ای گفت.
سهند هم آفرینی چاشنی نگاه پر غیضش کرد و لیوان شربتش را سر کشید.
***
سهند رفته بود و او حالا در اتاقش مشغول دود کردن سیگارش بود، این یکی را واقعا سخت بود که کنار بگذارد، هر بار سرکی می کشید و بعدش پشیمان می شد.
دود غلیظی بیرون داد و دستی روی شکمش کشید، دکتر گفته بود تا شش ماه دیگر اگر درمانش با دارو جواب ندهد، مجبور به پیوند خواهد بود و او ابدا این را دوست نداشت!
با این فکر، بی هوا حس بدی در قلبش لانه کرد، شاید حس کسی را داشت که وقت برایش تنگ بود!
روی تخت نشست و با خود هم کلام شد.
" دیگه منتظر چی هستی؟ اهورا شاید دیگه وقتی نباشه! باهاش حرف بزن، بگو باید هرچند شده کم، اما مال هم باشیم"
اخمی روی پیشانی اش نشست.
حال جسمی اش زیاد رو به راه نبود، بیشتر سعی می کرد نقش بازی کند، ولی نقش بازی کردن تا کی؟
از جایش بلند شد تا دوشی بگیرد، دلش می خواست امشب را کنار افرا سر کند.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی و دو"

***

دوشی گرفت و حوله را دور سرش انداخت، دلش می خواست مثل سری قبل، اهورا موهایش را خشک کند.

لبخندی به ذهن خرابش زد و سمت اتاق دختر رفت.

تقه ای به در زد و بدون آنکه منتظر شود وارد شد.

افرا مشغول درس خواندن بود و به محض دیدن اهورا، هینی کرد و از جا بلند شد!

- این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟!

- موهام خیس بود.

- خوب چیکار کنم؟

- خشکش کن.

- تو چرا بزرگ نمیشی اهورا؟

- چون نمی صرفه.

- خیلی زور میگی می دونستی؟

- خب تو هم زور بگو، کسی جلوت رو نگرفته.

- پس نمی خوام موهاتو خشک کنم، بلند شو برو.

- نه دیگه، مثل من زور بگو...مثلا بگو موهامو خشک کن، یا شونه بزن، یا ببرم حموم، یا لباس تنم کن.

افرا نفس پر صدایی کشید و لبش را به دهان برد، شوخی هایش هم انحرافی بود!

اهورا نزدیک شد و انگشتانش را دور بازی افرا حلقه کرد.

- زود باش.

افرا دلش می خواست می توانست خرخره اش را زیر دندان بگیرد.

- باشه، لااقل صبر کن یه لحظه.

حوله را برداشت و آرام مشغول شد، اهورا هم چشم بست؛ بر هر چه تلخی در این دنیا ست و غرق لذت نوازش افرا شد.

چند دقیقه ی بعد، حوله را کناری گذاشت و این بار دستانش را میان موهای پرپشت و مشکی مرد برد، لبخندی بی هوا روی لبان کوچکش نشست، چه نرم و لطیف بود!

- آهای خانم، سوء استفاده نداشتیما؟

- چی میگی واسه خودت؟

- داری کیف میکنی با پسر مردم، حواست هست؟

- بله حواسم هست، امری باشه؟

- نیست، کیف کن، کیف کن...

افرا خنده ی یواشکی روی لبانش نشست، اهورا بیش از حد مظلوم و خواستنی شده بود!

کارش که تمام شد، روبروی اهورا که چشمانش را بسته بود و حسابی کیفور شده بود ایستاد.

- خب تموم شد، حالا دیگه می تونی بری، از این به بعدم شب ها دوش نگیر.
اهورا چشم باز کرد و دست به سینه شد.
- چرا؟
- سرت سرما می خوره.
- ممنون خانم دکتر.
- خواهش، وظیفه بود.
- چرا نمیگی نگرانت میشم؟
- نگران واسه چی؟ مگه بچه ای؟
- خیلی سرتقی افرا!
- نه بیشتر از تو...
اهورا ایستاد و قدمی سمت دختر برداشت، افرا عقب رفت و با چشمان شیطنت بارش، نگاهش کرد.
- خب داشتی میگفتی؟
- چی رو؟
- گفتی می تونم برم، آره؟
- کاری داری هنوز؟
- کار که دارم، اما تو چرا دلت می خواد زودتر برم، نکنه می ترسی؟
- از چی؟
- یعنی نمی ترسی؟
- دنبال چی میگردی اهورا؟! می خوای از من حرف بکشی؟
- تو مجبورم میکنی.
- اشتباه می کنی!
- یعنی می خوای اعتراف کنی؟
- به چی؟
- این که دوست داری مدام جلوی چشمات باشم، این که دلت برای من تنگ می شه، این که وقتی می بوسمت بی طاقت میشی.
دستان دختر را قاپید و گفت:
- هان می خوای اعتراف کنی؟

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی و سه"

***

افرا خیره چشمان منتظرش شد، ولی سری زیر انداخت و باز سکوت را ترجیح داد، اهورا نمی خواست او را تحت فشار بگذارد، همین که تا همین جا با حرکاتش، مخالفت نمی کرد و همپایش بود، برایش کافی بود.

شاید به واقع، برای اعتراف به زمان نیاز داشت!

فاصله ای گرفت و روی صندلی نشست، دستی به برگه های روی میز کشید و گفت:

- درس خوندن رو دوست داشتم، باعث می شد کمتر به چیزای بد فکر کنم.

- منم همینطور.

اهورا اوهومی کرد و دستی زیر چانه اش زد.

- می دونی فردا مهمونی داریم؟

- آره، مهگل بهم گفت.

- جدی؟ پس چرا به من چیزی نگفتی؟!

- یکی دو ساعت پیش بود، ندیدمت.

- آهان...حالا چی می خوای بپوشی؟

- لباس دارم، یکی شو انتخاب می کنم.

- اگه مناسب نیست، می تونیم بریم خرید.

- نه لازم نیست، چند دست لباس خوب دارم.

- میشه ببینم؟

- نه، فردا می پوشم می بینی.

- پس یه رنگ قرمز انتخاب کن.

- قرمز؟ باشه!

اهورا نفسش را فوت کرد و خنده ی قشنگی روی لب هایش نشست، دلش نمی خواست برود، اما حال افرا را که می دید، هم خنده اش می گرفت، هم آتش درونش بیشتر شعله می کشید.

از جایش بلند شد و نزدیک دختر آمد.

دستی میان موهایش برد و گفت:

- موهاتو هم ببند.

- همیشه می گفتی باز بذار!؟

دستش را نزدیک برد و کل موهایش را به چنگ گرفت و بو کشید.

- فقط برای من بازش کن، نه برای کس دیگه.

باز نفس دختر گرفت، وقتی از تمایلاتش می گفت، قلب دختر متلاطم می شد.

- باشه.

- آفرین، حالا بگیر بخواب.

افرا سرش را زیر انداخت و گفت:

- خوبه که اینجایی اهورا.

- ولی بهتر از اون، بودن تو خانم، نمی دونم اگه نبودی، دنیام چطوری می گذشت!

افرا خنده ی محوی کرد و روی پاشنه ی پا بلند شد.
تنش می لرزید، اما دلش برای گونه های مرد رفته بود.
لبش که روی پوست اهورا نشست، دنیا دورسرش چرخید.
بی هوا و تب دار لب زد:
- می دونی یه مرد رو چی دیونه می کنه؟
افرا، لبش را برداشت و به اهورا نگاهی کرد.
- اینکه بی تابی رو تو چشمای معشوقه ش ببینه.
این را گفت و با نوک انگشت، نقشی را روی صورت افرا کشید.
- هیچ چیزی بیشتر از این، نمی تونه اونو به عرش برسونه.
افرا آب دهانش را فرو داد، چشمانش حسش را فریاد می زد، و دیگر انکار بی فایده بود!
اهورا سرش را پائین آورد و بوسه ی داغی بر پیشانی افرا زد.
خودش خوب می دانست دیگر تسلطی نیست، پس باید می رفت.

@dejhavoo20
"پارت دویست و سی و چهار"
***
سر و صدایی برپا بود و هر کس کاری می کرد، مهگل و سیامک، چند نفری را آورده بودند، برای رسیدگی به امور جشن و خودشان هم بخشی از کار را دست گرفته بودند.
خاطره هم مانده بود، تا مهبد را آرام کند، با وضعیت جسمی که او داشت، نمی توانست زیاد روی پا بایستد.
سرکی کشید و به اتاقش برگشت، از اهورا هم خبری نبود!
از میان لباس هایش،پیراهن فانتزی سرخی انتخاب کرد و روی تخت گذاشت، فقط مانده بود، موهایش را چطور آرایش کند، تا به لباسش بیاید!
کسی هم که نبود برای کمک، روی تخت نشست و به لباس خیره شد، اگر چند سنگ یاقوتی، میان موهایش می زد، شاید قشنگ می شد!
با این فکر، خنده ای کرد و از کشویی که وسایل تزئیاتی اش را در آن می گذاشت، چند سنگ بیرون کشید و روی میز گذاشت، وسایل آرایشش را هم بیرون آورد و نگاهی انداخت، سایه دودی با رژ مایع قرمز، به نظر انتخاب خوبی می آمد!
همه چیز را که آماده کرد، رفت تا دوشی بگیرد.
***
کلافه این پا و آن پا می کرد، دلش می خواست افرا بود و نظر می داد، ولی او هم قطعا برای آماده شدن، وقت می خواست.
پوفی کرد و باز میان لباس هایش گشت، شاید وسواسی شده بود!
چند دقیقه ی بعد، باز حس زورگویی اش به او پیروز شد و سر وقت دختر رفت
" فقط قرار نظر بده لباس انتخاب کنم، چند دقیقه هم بیشتر طول نمی کشه"
دستی پشت سرش برد و ابرویی بالا داد، کاش می گفت کراواتش را هم او ببندد!

خنده ی خبیثی کرد و این بار بدون در زدن وارد اتاق دختر شد، اما افرا نبود و صدای دوش حمام می آمد.
سری تکان داد و نگاهی به وسایلی که افرا چیده بود انداخت، وسایل آرایشش روی میز بود و چند تکه سنگ یاقوتی، لباسی هم درکاور، روی تخت افتاده بود، وسوسه شد نگاهی بیندازد، اما میان راه پشیمان شد، اگر آماده می شد و بعد می دید، بهتر بود.
دستی روی پیشانی اش کشید و سعی کرد، به افرای زیر آب فکر نکند، اما محال و جنون آمیز بود.
***
رویش را برگرداند و دوش را بست که با یک سایه سیاه روبرو شد.
به حتم اهورا بود، غیر از او کسی جرات این کار را نداشت، ضربان قلبش باز تند شد و سرگیجه ای به سراغش آمد.
همان طور ایستاده بود و از میان شیشه ی مات، نگاهش می کرد، مرد هم ایستاده بود و تکان نمی خورد، در خود مچاله شد و گوشه ای کز کرد.
اما تا کی می توانست آن جا بماند!
جلو آمد و گفت:
- می خوام حوله م رو بردارم، می شه بری کنار؟
اهورا دست دراز کرد و حوله را به دستش داد و بعد پشتش را به او کرد.
یک نفس عمیق کشید و حوله را قاپید.
سریع تنش کرد و بندش را هم محکم بست.
کلاهش را هم روی سرش گذاشت و نفس نفس زنان بیرون آمد.
چشمان سرخ مرد، باز رویش قفل شده بود.
اهورا اخمی کرد و روی تخت نشست، چرا از بد ماجرا، همه چیزش سرخ بود!؟
اما باید خود را به بیخیالی می زد، قرار نبود هر بار دختر را ببیند، تمام تمرکزش را از دست بدهد!
- بیا بشین این جا، این بار من موهاتو خشک کنم.
با این حرف مرد، استرسی به جانش افتاد، نگاه لرزانش را روی چهره ی مصممش تاب داد و آرام کنارش نشست.
اهورا عقب رفت و به پشتی تخت تکیه داد.
- می خواستم بیای برام لباس انتخاب کنی، اما حالا دیر نمیشه، خودتو خشک کن، بعد می ریم.
- خب چیزه، بیا بریم، اشکال نداره، اول لباس تو رو انتخاب می کنیم، بعد من میام، کارای خودمو انجام می دم.
افرا این را گفت و دستپاچه از جایش بلند شد، اما اهورا سریع دستش را گرفت.
- لابد اینطوری قرار بری بیرون؟ جلوی روی اون همه آدم، آره؟
افرا بی حواس، لبش را به دهان کشید و چینی بین ابروانش افتاد.
- بشین، عجله ای نیست، حالا کو تا شب!
افرا با سری زیر افتاده، کنار نشست، اهورا هم دست به کار شد و کلاهش را برداشت، از موهای بلندش آب می چکید.

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی و پنج"

***

نوک موهایش را گرفت و روی صورتش کشید، شاید خنکای آب، از التهاب درونش کم می کرد!

- یه حوله ی کوچیک بیار، تا موهاتو خشک کنم.

- لازم نیستا، با سشوار خشک می کنم.

اهورا انگشتش را روی لب افرا گذاشت و هیسی گفت.

کشوی کنار تخت را بیرون کشید و حوله ی کوچکی دست مرد داد.

- ممنون.

حوله را گرفت و نوازش وار، روی موهایش کشید.

- می بندیش دیگه؟

- اوهوم.

- اون سنگا رو هم برای موهات گذاشتی؟

- آره، اهورا؟

- جانم، عزیزم؟

با این جانم عزیزمی که شنید، قلبش در سینه جا به جا شد و به خود لرزید، اما اهورا همچنان مشغول بود.

چند دقیقه ای گذشت، حوله ای که تنش بود، حسابی خیس شده بود، بی فکر و بدون آن که کلامی بگوید، بند حوله را باز کرد و از سر شانه ی دختر پس زد.

افرا وحشت زده چنگی به حوله زد.

- چیکار می کنی اهورا؟

- خیس شده، درش بیار...

- نمی خواد، خشک میشه، ولش کن.

- چموش بازی در نیار دختر، شونه ت درد می گیره.

این را گفت و به زور، حوله را از دستش در آورد و دور کمرش انداخت.

ترسیده، دستانش را ضربدری روی بالا تنه اش گذاشت و حس کرد، تمام وجودش، خیس عرق شده است.

حوله که کنار رفت و پوست تن سفید دختر نمایان شد، تازه فهمید که چه خبطی کرده است، چشمانش دو دو میزد و صدایی در سرش پر وهم می کوبید.

سر انگشتش را جلو برد و روی گرده ی اش کشید.

نفسش رفت، دلش می خواست جیغی بکشد، ولی کسی صدایش را می شنید؟!

- اهورا خواهش میکنم.

اهورا باز هم نوازش کرد.

- کاریت ندارم، آرووم باش.

- اما من...

- باشه عزیزم باشه، نترس، به خدا کاریت ندارم.
اشکی از چشمان دختر چکید، از او نمی ترسید، اما حس خوبی هم نداشت.
اهورا دولا شد و از همان جا که افرا حوله ای را بیرون کشید، حوله خشک دیگری برداشت و روی شانه های دختر انداخت.
- خودتو بپوشون.
افرا تکانی خورد و حوله را دور تنش سفت کرد.
- میشه بری؟ می خوام لباس بپوشم.
اهورا بی حرف بلند شد و از اتاق بیرون زد، اما حالش خرابِ خراب بود و خیال رفتن نداشت!
پشت در ایستاد و چند دقیقه ی بعد، باز تقه ای به در زد.
خندید، مرد کارش از دیوانگی گذشته بود!
- باز چی شده؟
لای در را باز کرد و نگاهی به سر تاپایش انداخت، پوشیده اش هم دیوانه کننده بود، چه برسد به...
نفسی گرفت و لبخندی زد، آخر کارش به جنون می کشید، این را مطمئن بود.
- قرار بود کمکم کنی، مگه نه؟
- آره...باشه بریم.
اهورا با شنیدن صدای مردان جوانی، که از سالن عمارت می آمد، عصبی شد.
- نه نه، تو نیا، خودم چندتا شو میارم، تو انتخاب کن.
- مطمئنی؟
- آره... از اتاق بیرون نیا، باشه؟
افرا سرتکان داد و لبی برچید.
مردک بیچاره فکر می کرد، همه تصور خودش را دارند، اما آنها هیچ کدام افرا را در آن وضعیت ندیده بودند و به سرشان نزده بود!
باز هم تذکری داد و رفت، شانه را برداشت و مشغول شد، به جای اینکه موهایش را خشک کند، فقط آنها را در هم گره کرده بود! پوفی کرد و کرمی به موهایش زد.
***
تند چند دست لباس ست برداشت و همین که خواست در کمد را ببندد، چشمش به کت و شلوار ی افتاد که...

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی و شش"

***

به نظرش خاص تر از بقیه آمد، اگر انتخابش می کرد، با لباس افرا ست میشد، کت زرشکی مات، با یقه ی دست دوز که با کراوات مشکی چیز محشری می شد.

آن را هم برداشت و سمت اتاق افرا رفت.

***

روبروی در، منتظر اهورا نشسته بود که بالاخره پیدایش شد.

کاور لباس ها روی تخت گذاشت و ابرویی بالا داد.

- زود باش انتخاب کن.

افرا سری تکان داد و مشغول شد.

یک ست کرم قهوه ای بود، با کراوات تیره، سفید و مشکی هم بود، یکی هم آبی تیره، که پاپیون سرمه ای داشت.

آن را هم کناری گذاشت و بالاخره به کیس مورد نظر اهورا رسید.

رویش زوم کرد و بعد نگاهی به چهره ی اهورا انداخت، برق چشمانش را خواند، باهوش بود.

- این، همین خوبه.

- واقعا؟!

- شک داری؟

- نه اتفاقا منم از همین خوشم اومده بود!

لبخندی زد و عشوه ای آمد، هنوز زود بود تا او را خوب بشناسد.

افرا از چیزی که تصورش را می کرد، پا فراتر گذاشته بود!

- خب زود باشه حاضر شو.

- باشه، تو هستی؟

- آره دیگه، حوصله ی بیرون رو ندارم.

افرا اوهومی کرد و کرمی به صورتش زد، ناخنی هم گذاشت، مشکی بود با تک ستاره های قرمز.

همینطور دختر لحظه به لحظه زیبا تر می شد و او مجذوب تر.

سر وقت لوازم آرایشش رفت، مداد مشکی بیرون کشید و کمی درون چشمان عسلی اش را سیاه کرد.

نگاه اهورا به جعبه ای افتاد، که پر بود از لوله های رنگی، دست برد و یکی شان را برداشت.

- اینا چیه افرا؟

- یعنی نمی دونی؟

- تا حالا دختر نبودم!

- یعنی تا حالا کسی رو هم نبوسیدی؟

- چه ربطی داره؟!

- از همونا ست که می مالن اینجا.

افرا این را گفت و اشاره ای به لب هایش کرد.

اهورا با لحن شوخی گفت:
- نه، جدی؟ قبلا یه شکل دیگه بودا !
- حالا این شکلین، شما مشکلی داری؟
- نه عزیزم، چه مشکلی!
به رژ مایع میان دستانش خیره شده بود، که فکری به ذهنش رسید.
- افرا بشین...
- چرا؟!
- خوب بشین دیگه، کارت دارم.
لبی کج کرد و لبه ی تخت نشست، اهورا هم مشغول شد و چند تا از رژها را برداشت.
درش را باز کرد و به مایع غلیظی که از آن می چکید، نگاهی انداخت، چه وسوسه انگیز بود!
دستش را جلو برد و سر قلم را به لب های دختر نزدیک کرد، افرا مات نگاهش کرد و گذاشت تا به خواسته اش برسد.
تمام لب های دختر، وقتی ناشیانه صورتی شد، سرش را جلو برد و لب هایش را روی آن گذاشت.
لبش را برداشت و نگاهی به صورت دختر که شبیه دلقک ها شده بود انداخت، دومی را برداشت، این یکی بنفش تیره بود.
باز کارش را تکرار کرد، لب های دختر را به دهان کشید و چشمانش را بست.
سومی را هم برداشت، سرخ سرخ بود.
این بار غلیظ تر کشید.
این میان، چشمان افرا دیدنی بود!
صورت دختر را با دست قاب گرفت و زبانش را دیوانه وار روی لب هایش کشید و پشتبندش اخمی چاشنی چهره ی متفکرش کرد.
@dejhavoo20
"پارت دویست و سی و هفت"
***
- پس چرا همه ش یه مزه می ده دختر؟!
افرا چشمانش گشاد شد و صورت مرد را کاووید، جدی جدی بود!
خنده و گریه همزمان به سراغش آمده بودند.
لبش را به دندان کشید و سعی کرد نخندد.
- مگه قرار بود چطوری باشه؟
لبانش آویزان شده بود و مثل کودکی که ذوقش کور شده است، صورتش مچاله شد.
- فکر می کردم، هر کدومش یه مزه ای داره!
- فکرت خرابه شما...اونم دیگه مشکل من نیست.
اهورا از جایش بلند شد و دستمال مرطوبی جلوی دختر گرفت.
- بگیر پاکش کن.
- فایده نداره، باید دوباره صورتم رو بشورم.
- انقدر وسواسی نباش افرا!

- زدی منو شکل دلقک کردی حضرت آقا، اهورا باید بری، این طوری به هیچ کاری نمی رسم به خدا.
- نه...نمی رم عزیزم.
- اهورا چرا لجبازی میکنی؟ ببین ساعت چنده!؟
- من کاری به تو ندارم، به کارت برس.
دلش می خواست کلماتی که در سر دارد، بر فرق سر مرد بکوبد، اما چه فایده، اهورا با هیچ صراطی مستقیم نبود!
کارش تقریبا تمام شده بود، موهایش را هم بافته بود و سنگ ها را هم میانش گذاشته بود.
نگاهی به اطراف انداخت، تقریبا همه چیزش آماده بود، اما اهورا هنوز مانده بود و داشت گوشی اش را چک می کرد، کلافه رویش را گرفت و پوفی کرد.
- راستی افرا، دوستات کی می رسن؟
- یادم نمیاد بهت گفته باشم دعوت شون کردم!
- چیزی از من پنهون نمی مونه خانم زیبا.
افرا اخمی در هم کشید، مهگل واقعا دهن لق بود!
- ساعت نه، مثل باقی مهمون ها...
- خوبه، کمند هم میاد دیگه؟
- بله میاد، نگران نباش.
- نیستم، مطمئنم زود تر از همه اون میاد.
مرد این را گفت و دستی گوشه ی لبش کشید، تا خنده اش بیشتر از این، دختر را مشمئز نکند.
نگاهی به ساعت انداخت، دیگر وقتی نمانده بود، از جایش بلند شد و سمت اهورا خیز برداشت.
- اهورا دیگه باید بری، جدی میگم، می خوام لباس بپوشم و نمی خوام الان این جا باشی.
اهورا دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
- باشه دختر، میرم، اصلا حق با تو، بعدا ببینم جالب تر میشه.
افرا پشت چشمی نازک کرد و ایستاد تا مرد دل بکند و برود، اهورا هم لباس هایش را برداشت و راهی شد.

@dejhavoo20

"پارت دویست و سی و هشت"

***

به مدعوین نگاهی انداخت، اکثرا سر حال و بشاش به نظر می رسیدند و هر کدام می رسیدند، از دیدن او، بعد از چندین سال، ابراز خوشحالی می کردند.
اما از حضور چند تن از آنها زیاد راضی نبود.
به خصوص مهندس ضرغام، که او را یاد مهمانی کذایی چند سال پیش می انداخت.
نفسی گرفت و کنار سهند ایستاد.
- ممنون بابت همه چیز.
- باید از سیامک و مهگل تشکر کنی، من کار خاصی نکردم، فقط دعوت مهمون ها با من بود.
- به هر حال ممنون، البته اگه اون مهندس قلابی رو دعوت نمی کردی بهتر بود.
- فکر نمی کردم ناراحت بشی!
- مهم نیست، بره به درک.
- می گذره اهورا، سخت نگیر.
- دارم همین کار رو میکنم.
سهند لبخند محکمی سر شانه ی دوستش زد و پیکی برداشت.

***

می خواست بنشیند که چشمش به سام افتاد، مرد از دور دستی تکان داد، کنارش هم دختر زیبایی بود، که از همان ثانیه اول ، چشم هر بیننده ای را خیره می کرد.
جلو رفت و با هر دو شان دست داد.
سام هم او را به آغوش کشید و همزمان، نامزدش شیده را هم معرفی کرد.
دخترک کم سن می زد، شاید دو یا سه سالی، از افرا بزرگ تر بود!
چشمان آهویی و لب های درشتی داشت، در کل خاص و متفاوت بود، با او هم دست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد و تبریکی گفت.
- خیلی دلمون برات تنگ شده بود اهورا!
- منم همینطور...
- خوشحالم برگشتی.
اهورا با لبخند سری تکان داد و گفت:
- تبریک میگم، انتخاب خوبی کردی پسر.
- ممنونم، آره... شیده واقعا یه دختر استثنایی!
- برات خوشحالم.
- لطف داری، راستی افرا کجاست؟ خیلی دلم می خواد ببینمش.
- الان صداش میکنم، پیش دوستاش احتمالا!
سام سری تکان داد و از شیده خواست، تا پشت میزی بنشینند.
اهورا سری چرخاند تا دختر را بیابد، از وقتی مهمانی شروع شده بود، هنوز او را ندیده بود، هر بار هم از مهگل سراغش را می گرفت جوابی نداشت، ظاهرا با دوستانش در اتاق مانده بود!

کلافه پوفی کرد و سمت خاطره که مهبد را بغل زده بود رفت.
دستی به صورت براق پسرک کشید و بوسه ای زد، بعد هم گفت:
- خاطره، افرا اومد پائین؟
خاطره برگشت و به پشت سرش اشاره کرد.
- تازه اومدن قربان.
اهورا اوهومی کرد و از او فاصله گرفت که چشمش به افرا افتاد.
روی صندلی کنار دختر ها نشسته بود و پایش را پا انداخته بود.
نفسش بی هوا گرفت، این چه وضعش بود!
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و سی و نه"
***
نزدیک شان شد و سلام و خوش آمدی گفت، دختر ها هم تبریکی گفتند و تشکری کردند.
کنار افرا نشست و نفس پر صدایی کشید.
هر چند سعی کرده بود جلوی دختر ها، عادی جلوه کند، اما نگاه غضبناکش برای افرا چیز فراموش شدنی نبود.
نفسش گرفت، معلوم بود اهورا، آتش زیر خاکستر است، اما نمی دانست خبطش کجاست و او را چه موضوعی اینطور برآشفته کرده است!
ثانیه ای نگذشته بود که مرد چنگی میان پایش زد، رانش را میان انگشت گرفت و سرش را نزدیک گوشش آورد.
- این چه وضعی افرا؟ داری چه غلطی می کنی؟
بی هوا، درد بدی در ران پایش پیچید.
و صورتش در هم شد، برگشت و نگاه مضطربی به او انداخت.
- چیکار می کنم؟! نمی فهمم چی میگی!
- از بس نفهمی، دیگه چیزی برای نمایش دادن نمونده، راحت باش.
پره های بینی اش باز و بسته شد و نگاه تندی به مرد انداخت، اصلا قصدش این نبود.
- خودت ازم خواستی لباس قرمز بپوشم.
- خواستم، اما نه این لباس رو، می دونی شبیه کیا شدی؟
- مراقب حرف زدنت باش اهورا، بفهم چی میگی!
- خیلی خوب می فهمم چی میگم، پاتو بنداز پائین، ببین چطوری نگاهت می کنن!
افرا برگشت و نگاه گذاری به مهمان ها انداخت، چشمان همه روی آن ها زوم شده بود.
- دستت رو بردار.
- چی؟
- گفتم دستتو بردار اهورا، کسی به لباس من کاری نداره، همه دارن به دستای تو نگاه می کنن.
اهورا به خود لرزید و اخمی کرد، دستانش داغ داغ شده بود.

تازه انگار متوجه حرکتش شده باشد، تا محسوس خود را به افرا نزدیک تر کرد و آرام دستش را بیرون کشید.
خودش داشت به جنون می رسید و برایش دیگری مهم نبود.
لبش را به گوش دختر نزدیک کرد و گفت:
- دیگه اینطوری نشین، وگرنه بی خیال میزبانی میشم و از این جا می برمت.
افرا با چشمان خمار شده اش، نگاهش کرد.
اهورا خندید.
- باشه می تونی امتحان کنی.
افرا لجوجانه، باز نگاهش کرد!
- زود باش گفتم، پاتو بنداز پائین.
دختر خود را کمی کنار کشید و پاپیش را روی پایش محکم تر کرد، چشمان اهورا گشاد شده بود، خود را روی کمند انداخت و برگشت و دوباره به اهورا خیره شد.
وضعیت حالا، وخیم تر از قبل بود و خشم اهورا بیشتر.
بازویش را چنگ زد و بعد به جبر پایش را پس کشید تا صاف بنشیند.
- افرا با من بازی نکن، می دونی که هر چیزی ازم برمیاد.
افرا پوزخندی زد، این را که مطمئن بود.
- ببینم نکنه واقعا میخوای، بی خیال همه چیز بشم و تو رو با خودم ببرم، هان؟ می خوای با من تنها باشی افرا؟
نفس در سینه ی دختر حبس شد، تیرش به هدف خورده بود و اهورا را دیوانه کرده بود، اما اصلا نمی خواست، این میهمانی را از دست بدهد، حالا قدرت دست او بود و باید خیلی ها را سر جایشان می نشاند.
- باشه، دستت رو بردار، بازوم درد گرفت، مردک دیوانه.
- می دونی که دیونه م، پس دیونه ترم نکن!
افرا رویش را گرفت و در دل به خود احسنتی گفت.
اهورا بازوی دختر را رها کرد و دستی دور لبش کشید.
کاش واقعا می شد بی خیال همه چیز شود و افرا را دوباره بدزدد و با خود ببرد.
در همین اوهامات بود که نگاهش به درب ورودی افتاد.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل"

***

به مهمان تازه وارد، خیره شده بود و ضربان قلبش از خشم، بالا رفته بود، الان دیگر وقتش بود تا سهند را، با دستان خودش خفه کند.

"فرهان این جا چه غلطی میکنه؟"

نفس نفس می زد و هوا برایش کم شده بود، سمت سهند رفت و گفت:

- این بی شرفم تو دعوت کردی؟

سهند اخمی کرد و گفت:

- کی رو می گی؟

- این مرتیکه ی بی ناموس، فرهان...

سهند به طرفی که اهورا اشاره کرده بود نگاهی انداخت، به خیالش آمد که چرا روز به روز هم جذاب تر می شود!!

- نه، باور کن خبر نداشتم، احتمالا از مهندس ضرغام شنیده و خودش، خودش رو دعوت کرده!

- مردک بی شرف، حالم ازش بهم می خوره... اووف.

سهند رویش را گرفت و مشغول صحبت با ماهک شد، حالا که آمده بود، چه می شد مگر؟ اهورا هم با این میهمانی دادنش! اگر به او بود، خودش با خودش میهمانی می گرفت.

***

اهورا همچنان، خفه نفس می کشید، چقدر دلش می خواست چنگ بزند و کراوات مسخره را از دور گردنش بدرد، اما حیف که نمی شد.

می خواست خودش را جایی گم و گور کند، که دستی سرشانه اش خورد.

برگشت و مات نگاهش کرد.

لبخند زورکی زد و خوش آمدی گفت.

- حالا دیگه پارتی میگیری و به ما خبر نمی دی دیگه، آره اهورا خان؟

- نه خواهش می کنم، مهمون ها رو من دعوت نگرفتم.

چقدر دلش می خواست بگوید، اگر هم با من بود، ابدا نجاستی مثل تو را به حریم خانه ام، راه نمی دادم.

- حالا مشکلی نیست، ما خودمون رو دعوت کردیم.

مرد این را گفت و قهقهه ی بلندی سر داد، کاش قتل عمد یک خوک کثیف، جرم نبود!

عصبی سمت ایوان عمارت رفت و باز گره ی کراواتش را شل تر کرد.

و امشب را، فقط خدا، باید به خیر می کرد.

دلش یه شات غلیظ می خواست، شاید هم بیشتر، اگر سرش گرم نمی شد، ممکن بود سر بقیه را گرم کند!

نفس پر صدایی کشید و باز لعنت فرستاد به هر چه گذشته بود، گذشته ای که به واقع، انگار خیال نداشت رهایش کند.

برگشت تا جامی طلب کند و بی خیال این همه سال، دوا و درمان شود، که نگاهش افتاد به فرهان.

داشت مثل همیشه، در کمترین زمان ممکن، رذالتش را اثبات می کرد.
پا تند کرد و نزدیک دختر ها آمد، مردک داشت با همه شان، خوش و بش می کرد،
دختر ها هم قهقهه می زدند و با لودگی های او، به وجد می آمدند
اما حال افرا اسف بار بود، می لرزید و صورتش گلگون شده بود.
خود را جلو کشید و دستان دختر را قاپید، افرا هم که انگار دنبال ناجی اش می گشت، نفس آسوده ای کشید و لحظه ای چشمانش را بست، تا جان به تنش برگردد.
صحنه ها ی آن شب، التماس هایش و پست فطرتی فرهان، تماما مثل فیلمی ناطق، از جلوی چشمانش گذشت و نفس گره خورده میان قفسه ی سینه اش نزدیک بود خفه اش کند.
اهورا با صدایی مرتعش به حرف آمد:
- اون عوضی بهت چی میگفت افرا؟
دلش می خواست بگوید، آن عوضیِ بی شرف را، روزی تو به جان من انداختی، تویی که مسبب تمام کابوس های منی.
اما حتی توان این که به زبان بیاورد، چطور ممکن بود در ثانیه های آخر، شرافتش تا ابد، دود شود را نداشت.
بیشتر به خود لرزید و چشمانش روی هم افتاد.
سریع دختر را سمت پله ها برد و دستی روی کمرش کشید.
@dejhavoo20
"پارت دویست و چهل و یک"
***
- نفس بکش افرا، نفس بکش.
افرا هینی کرد و با لکنت به حرف آمد:
- بگو...بگو... بگو اون بی شرف..اون بی شرف، از این جا...بره...
- باشه، باشه عزیزم، آرووم باش نفسم، آرووم.
افرا نفس عمیقی کشید و دستانش را جلوی صورتش گرفت و در آغوش اهورا افتاد، اهورا شوک زده، دستانش را دور کمرش حلقه کرد.
- ببخش افرا، ببخش نفسم، نمی دونم اون سگ صفت از کجا پیداش شد، به خدا منم نمی خواستم این جا باشه، باور میکنی؟
افرا سرتکان داد، رنگ نگاه پشیمان مرد را خوب می شناخت.
***
- افرا یه چیزی بگم؟
افرا سر بلند کرد و در سیاه چاله های غمگین گم شد.
- بریم یه چیز دیگه بپوشی؟ من طاقت ندارم، دارم دیونه میشم.
تند باشه ای گفت، حالش داشت از نگاه کثیف مرد، به پاهایش بهم می خورد، بی خیال نقشه و اثبات شد و از پله ها بالا رفت.
اهورا هم می خواست همراهش شود که مهگل صدایش زد.
برگشت و کلافه بله ای گفت:
- آقا ببخشید، شام رو سرو کنیم؟

- آره، هر طور درسته همون کارو بکنین.
- پس میشه یه لحظه تشریف بیارین، ببینین همه چیز خوبه یا نه؟
- من که سر در نمی یارم، خودت و سیامک یک کاریش بکنین.
مهگل مستاصل سری زیر انداخت، او اهورا بود و حرفش عوض نمی شد.
- باشه، پس اگه میشه زود بیاین تا شام سرد نشه.
- اوهوم باشه، الان میایم.
***
پشت به در ایستاده بود و داشت با زور، به زیپ لباسش ور می رفت، کلافه گی از سر و رویش می بارید.
دستی به گلویش کشید، وارد اتاق شد ، در را بست و قفلش کرد.
افرا ترس خورده برگشت و هینی کشید.
- نترس منم، نگران نباش.
افرا اخمی کرد و رویش را از او گرفت، این هم از مهمانی امشبش!
- داری چیکار می کنی؟ کمکت کنم؟
افرا قدمی عقب گذاشت، اما اهورا دست بردار نبود.
- آرووم باش افرا، آرووم...
نمی دانست چرا وقتی مرد این طور و با این لحن، صدایش می کند، بی اختیار نرم میشود و دیگر تاب مخالفت ندارد!
ساکن ایستاد، تا مرد به کارش برسد.
دست برد و زیپ لباس را کمی پائین کشید، اما لرزش دستانش، اعصابش را بهم می ریخت.
لباس از سرشانه های دختر افتاد.
تیری در پشتش روانه شد و وجودش را به آتش کشید.
یک آن، صحنه ی برخوردش با افرا، جلوی چشمانش نقش گرفت، حس کرد باز دستش می سوزد، زیپ را پائین تر کشید و صبرش به آخر رسید.
دستی زیر پاهای دختر برد، او از زمین جدا کرد و به آغوش خود چسباند.
- اهورا؟!
- هیس، هیچی نگو...
مرد این را گفت و بوسه ای روی لب های دختر نشاند.
روی تخت نشست و به اثری که روی دستانش بود، خیره شد.
صورتش را جلو برد، بوسه ی عمیقی زیر گلویش زد و دیگر اختیار هیچ چیز با او نبود!
دستش را روی پای دختر گذاشت و نوازشی کرد.
- چقدر لطیفی تو!!!

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و دو"

***

صدایش خش دار شده بود و هرم نفس هایش داغ داغ.

دستش را نرم بالا کشید و جان دختر هم همراهش بالا آمد.

و ثانیه ای بعد، سرانگشتانش سر خورد و شکم دختر را چنگ زد، افرا به خود پیچید و در خود مچاله شد، قلبش دیگر نمی کوبید.

- افرا دارم خفه میشم، میشه نریم پائین؟ بمونیم همین جا، من...من می خوام...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و وای بلندی گفت.

صدای مرد به زور در می آمد.

ترس و اضطراب و تمنا، تمام وجود افرا را پر کرده بود، خودش مسبب بود شاید!

اما الان و این جا، این یکی شدن را نمی خواست.

ولی اهورا را هم خوب می شناخت، باید کاری می کرد که خودش فعلا بی خیال می شد.

سرش باز زیر افتاد و شانه اش را بوسید. لبانش مدام پائین و بالا می رفت و کبودی ها بزرگتر می شد.

- افرا دیگه نمی تونم، دیگه طاقت ندارم...

این را گفت و دستان دختر را شرم زده، روی پائین تنه اش گذاشت.

و همین کافی بود تا افرا حس کند، دیگر روحی در کالبدش نیست.

خون در عروقش ماسید و نفسش به یغما رفت.

اما نباید قافله را می باخت، نباید اجازه می داد.

بی رمق، خود را بالا کشید و دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد.

اما اهورا در خلسه ی عمیقی فرو رفته بود.

سرش را بالا تر کشید، بوسه ی کوتاهی زیر گوشش زد و گفت:

- الان؟ اینجا... پر از ترس و اضطراب؟ تو این رو می خوای اهورا؟

قفسه ی سینه ی مرد، پر شده بود از بازدمی که راه فرار می خواست، چشمی بر هم زد و منقطع نفسش را بیرون داد.

دختر با زبان بی زبانی، او را پس زده بود، احمق بود، اگر نمی فهمید.

سست خود را کنار کشید و از جا بلند شد.

- برای شام منتظرن، زود باش...

دلش به حال او سوخت، مطمئن بود حال درستی ندارد، و در این حال خراب او هم بی تقصیر نبود، اما آن روز، ابدا امروز نبود...

با تنی لرزان و اعصابی متشنج، لباس شب بلندی برداشت و به تن کرد، کاری که شاید از اول باید انجامش می داد.

ولی اشک چشمانش بی امان می بارید.

دلش به حال اهورا می سوخت، و بیشتر از او برای خودش...

اشک چشمانش را پس زد و آهی کشید.

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و سه"

***

لباس شب مشکی در تنش جنگ می کرد، حتی با وجود چشمان غمگین و لباس پوشیده اش، بازهم نقل مجلس بود و چشمان همه را مات خودت می کرد.

اما در دل او و دیگری غوقایی به پا بود!

***

مینو نزدیکش ایستاد و گفت:

- این لباسم خیلی بهت میاد، اما چرا اون یکی رو عوض کردی؟

- اهورا خوشش نیومد.

- خوب کردی، مردا از این جور نگاه ها خوش شون نمیاد.

- می دونم.

مینو لبخندی زد و دوباره گفت:

- اون که کنار اهورا ایستاده کیه؟

افرا نگاهی انداخت، سهند را می گفت.

- دوست چندین ساله اهوراست، وکیل، همکارشم به حساب میاد.

مینو اوهومی کرد و لبخند دلفریبی زد، مرد خوب توجه ش را جلب کرده بود.

اما متانت و حیایی که داشت، اجازه نمی داد مثل آهو و کمند، خود پیش قدم شود، همیشه از این کار بیزار بود، نفس پر صدایی کشید و دست به سینه روی صندلی نشست.

***

او هم کنار مینو نشست و به موسیقی ملایمی که پخش می شد، گوش می داد و همراهش با پوست لبش بازی می کرد، حال غریب و بی توصیفی داشت.

نگاهش را بالا کشید، تا اهورا را بیابد، اما همان لحظه مهمان ها را به صرف شام دعوت کردند.

از جایش بلند شد و بی حوصله، همراه مینو سر میز شام رفت.

مینو نگاهی انداخت و در دل آهی کشید، چقدر دلش می خواست، مریم و محمد هم الان اینجا بودند، هیچ وقت یاد نداشت، در خانواده شان، همچین بزمی برپا شده باشد!

ولی او همیشه خوب حفظ ظاهر می کرد و اجازه نمی داد کسی پی به احوالاتش ببرد.

لبخند بی جانی زد و مشغول شد.

در ظرفش کمی از گوشت کبابی ریخت و نوشیدنی هم برداشت.

می خواست تکه ای به دهان بگذارد که صدای بمی کنار گوشش اکو شد:

- شما همیشه انقدر آرووم هستین؟

برگشت و چشم در چشم مردی شد که افرا، او را سهند خوانده بود.

یک آن نفسش گرفت و دستپاچه شد.

- سلام، نه معمولا!

- اه ببخشید، سلام عرض شد، دوست افرا هستید، درست می گم؟

- بله ...
- خوشبختم، ولی اصلا شبیه دوستای دیگه تون نیستین!
مینو سر بلند کرد و نگاهش افتاد به آهو و کمند، که از سر و گردن فرهان بالا می رفتند و سرمست می خندیدند.
شرم گین سرش را زیر انداخت و پوفی کرد، ولی به هر حال او مسئول حرکات دوستانش نبود!
- بله...ببخشید، ولی همه مثل هم نیستن.
- قطعا، من سهند هستم، دوست اهورا، و خوشحال از آشنایی تون.
مینو لبخندی زد و خودش را هم معرفی کرد.
سهند به چشمانش نگاهی انداخت، در این دوران، چنان چشمان محجوبی بعید بود! با تمام تجربه و گذشته اش، شخصیت دختر برایش بی نهایت جذاب بود.
چند دقیقه ای گذشت و همان طور نگاهش روی حرکات دختر زوم بود.
معذب به نظر می رسید و تنها با غذایش بازی می کرد.
- از مزه ی غذا ها خوش تون نیومد؟ از بهترین رستوران شهر سفارش گرفتیم.
مینو آب دهانش را فرو داد و کمی یقه ی لباسش را پائین کشید، عادت نداشت تا این حد، بی فاصله از یک جنس مخالف بایستد.
- نه اتفاقا خیلی هم خوشمزه ست.
- پس چرا با غذا تون بازی میکنین؟
- یکم گرمم، فقط همین.
سهند خنده ی جذابی کرد و سرش را پائین گرفت تا هم قد دختر شود.
- حضور من اذیت میکنه؟
مینو نگاهش را در چشمان سهند انداخت.
- نه، اصلا...
مرد لبخند مهربان و آرامی زد و دستی دور گردنش کشید، چه صدای لطیفی داشت!

@ dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و چهار"

***

سهند می دانست اگر امشب سر صحبت را با دختر باز نکند، ممکن است دیگر فرصتی نباشد و از آن جا که کلا انسان رکی بود، حرفش را بی مقدمه زد:

- به نظرت شانسی برای من هست؟

مینو حس کرد شنوایی اش دچار مشکل شده است، سرش را بالا گرفت تا چشمان مرد را خوب ببیند، اما اثری از مزاح ندید!

- متوجه منظورتون نشدم!؟

- حرفم خیلی واضح بود لیدی.

مینو اخمی کرد و تک سرفه ای زد، محال بود هضم کند این همه صراحت لهجه را.

دستش را جلو برد و نرم روی دستان دختر گذاشت، مینو تند دستش را پس کشید.

- من یک فرصت ازت خواستم و باید بهم جواب بدی.

- توی همین چند ساعت، به این نتیجه رسیدین که باید فرصتی داده بشه؟

دختر حتی در سوال پرسیدن هم، جانب احتیاط را رعایت می کرد و این سهند را مصمم تر به درخواستش.

دستش را پس کشید و نگاه نافذی به چشمان درشت دختر انداخت.

- من کم سن و سال نیستم خانم جوان، تجربه زیادی هم دارم، پس نیازی به زمان نیست، در ضمن حرارت نگاهت، من رو مطمئن تر کرد.

نزدیک بود همین جا از هوش برود، یعنی نگاهش را دیده بود!؟

- حالا چی میگی، بهم یه فرصت میدی؟

- من نمی دونم چی بگم!

سهند خنده ی مردانه ای کرد.

- پس موافقی؟

- نخیر، من کی همچین حرفی زدم؟

- من نمی دونم چی بگم، تو، واسه من یه معنی بیشتر نداره.

دختر لب گزید، چقدر پر مدعا بود، چقدر هم خودشیفته، و چقدر هم جذاب!

کلمه در سرش نچرخیده، چشمانش درشت شد و بر خود نهیب زد "مراقب رفتارت باش مینو، تو از این قماش نیستی"

سهند باز لبخندی زد و طره از موهای دختر را که لجوجانه در صورتش می ریخت کنار زد.

بند دلش پاره شد، مرد حریف بود و کار بلد و او ناشی بودو بی تجربه.

***

ساعتی از شام گذشته بود و میهمان ها هر کدام، مشغول رقص و پایکوبی بودند، به جزء یک تعداد محدود!

سهند اما همچنان دنبال راهی برای نزدیکی به دختر.

نگاهی به سر تاپایش انداخت، لباس مشکی ساده ای به تن داشت که با چشمان آبی اش، در تضاد بود.
چشمی چرخاند تا بهانه ای بیابد، اما چیزی به ذهنش نرسید، می دانست اهل رقص هم نیست.
چشمی تنگ کرد و بی هوا به فکرش رسید، عکسی بگیرند تا یادگاری شود برای ساعت های تنهایی.
نزدیک دختر شد و با لحن سحر کننده ای گفت:
- با بچه ها یه عکس بگیریم؟
- نه، لزومی نمی بینم.
- چرا، می ترسی؟
- ترس از چی؟
- پس بیا، فقط یه عکس یادگاری.
دختری نفسی گرفت و همپایش شد، مرد امشب تمام خط قرمز هایش را زیر پا گذاشته بود.
سهند با صدایی بلند، افرا و دختر ها را خواند.
- بچه ها بیاین یه عکس یادگاری بگیریم.
آهو و کمند، پیش قدم شدند، فرهان هم که از خدا خواسته جلو آمد.
اما افرا تمایلی نداشت، اعصابش به این چیزا نمی کشید.

@dejhavoo20
"پارت دویست و چهل و پنج"
***
عصبی و کلافه، مدام پایش را تکان می داد و سر درد بدی در شقیقه اش حس می کرد، نباید از خود ضعف نشان می داد، او این همه سال صبوری کرده بود، اصلا مگر او تا به امروز، اسیر هوس و شهوت شده بود، که نتوانسته خود را در مقابل دختر حفظ کند؟!
پر حرص گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دستی بین موهایش برد "افرا برای من حکم سرگرمی رو نداره، او برام همه چیزه، همه چیز"
سری زیر انداخت و با نوک کفشش روی زمین، نقشی کشید، کاش این میهمانی کذایی زود تر تمام میشد! بی خود نبود که از این طور مراسم بیزار بود، هیچ وقت به او خوش نمی گذشت!
همیشه موضوعی باعث آزار و ناراحتی اش می شد.
بلند شد تا به اتاقش پناه ببرد که صدای سام مجبورش کرد بایستد.
برگشت و بله ای گفت:
- شب خوبی مرد، خیلی خوش گذشت، بابت همه چیز ممنون.
- خواهش میکنم، منم خوشحالم که اینجا بودی.
سام سری تکان داد و دست شیده را فشرد.
- راستی شیده با افرا آشنا شد، نظرت چیه یه بار با بچه ها بریم بیرون؟ هان موافقی؟

سهند که تازه به جمع شان رسیده بود، با شنیدن حرف سام، پا تند کرد و خود را کنار اهورا رساند.
- به نظرم اگه برنامه شمال بریزم بد نباشه، هان نظرتون چیه؟
سام ابرویی بالا داد و گفت:
- آفرین، خیلی هم خوبه، دو سه روزه میریم و برمی گردیم، چی میگی اهورا؟
مرد خودش هم دنبال یک راه فرار می گشت و این مسافرت شاید می توانست کمی آرامش کند!
نفس پر صدایی کشید و گفت:
- باید فکر کنم، خبرشون بهتون میدم.
سهند دستی سر شانه ی اهورا زد و گفت:
- پس یعنی موافقی؟ همین که نه نگفتی، یعنی مشکلی نیست.
- تو چقدر زود بل میگیری، یه ذره جنبه داشته باش!
سهند خندید و خبیث نگاهش کرد، اما اهورا هنوز، منظور سهند از این اصرار نمی دانست.
***
میهمانی به آخر رسیده بود و مدعوین کم کم عزم رفتن می کردند، فرهان زود تر از همه جلو آمد و دستی با اهورا داد.
- ممنون بابت همه چیز، این بار خواستی پارتی بگیری ما رو هم دعوت کن.
- باشه، یادم می مونه.
- خوبه، ما دیگه میریم، شب خوش.
اهورا پر اخم شب خوشی گفت و گذاشت تا مرد برود و گورش را گم کند، مهندس ضرغام و همراهش هم، خداحافظی کردند، با او هم سرد دستی داد و نگاهی به دختر هزار رنگ کنارش انداخت، مثل پدر و دختر می ماندند!
سهند نگاه از اهورا گرفت و دنبال مینو گشت، باید موضوع مسافرت را به او هم اطلاع می داد.
بین دوستانش ایستاده بود و داشت با افرا خداحافظی می کرد.
اشاره ای نامحسوس کرد تا مینو نزدش برود، دختر برای این که به همین سرعت، سوژه ی دوستانش نشود، قبول کرد.
- بله؟
- دارین میرین؟
- با اجازه تون.
- اجازه ی ماهم دست شماست خانم.
مینو چشمانش را گشاد کرد و نفس تندی کشید.
سهند خندید، مثل پسر های کم سن و سال، هیجان زده شده بود!
- اوف، خداحافظ تون.
- صبر کن مینو.
مینو میخکوب لب های مرد شد، اسمش را از کجا فهمیده بود؟!
- از افرا پرسیدم، انقدر تعجب نداشت!
در صورتش براق شد و گفت:
- نباید این کارو می کردین، حالا از فردا باید جواب هزار نفر رو بدم.

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و شش"

***

- نترس، مشکلی پیش نمیاد.
- می ترسم و حتما هم پیش میاد.
- چقدر چموشی تو دختر، بذار حرفم رو بزنم!
- زود تر بفرمائید؟
- احتمالا آخر هفته ی آینده داریم با بچه ها میریم شمال!
- خب؟!
- خواستم درجریان باشی، برنامه ی دیگه ای نریزی.
- یعنی چی؟
- به نظر نمیاد انقدر کند ذهن باشی؟

مینو حرصی به بینی اش چینی داد و گفت:

- بعد از کجا فکر کردین که من هم باهاتون میام؟
- میای، مطمئنم.

سهند مظلوم و با چشمانی خمار شده نگاهش کرد.

تند سرش را زیر انداخت تا اسیر نگاه جذاب مرد نشود.

- من همچین خانواده ای ندارم آقا ، بهم این اجازه رو نمی دن!
- اجازه تو هم میگیری، پس منتظرتم، فعلا شب خوش عروسک.

نزدیک بود از زور خجالت و هیجان، سکته بزند، مطمئن بود مرد خواب نما شده است، او را چه به سهند، با آن همه یال و کوپال!؟

با چشمانی آویزان و قلبی خراب، سمت دختر ها که داشتند شماتت بار نگاهش می کردند، برگشت.

زود تر از همه کمند به حرف آمد و گفت:

- آفرین، عجب کیسی هم بود!
- اذیت نکن کمند، به حد کافی اعصابم بهم ریخته.
- آره کاملا معلوم عزیزم.

کمند این را گفت و پوزخندی به دختر زد.

آهو هم کلماتی گزنده بارش کرد و بالاخره عزم رفتن کردند.

مینو نزدیک افرا آمد و آرام زیر گوشش گفت:

- افرا، سهند چیزی بهت گفت؟
- اوهوم.

مینو متعجب به دهان افرا زل زد!

- چی ؟
- ازتو خوشش اومده همین.
- باورم نمی شه افرا!
- چرا؟ اون پسر خوبی مینو، خیلی سال می شناسمش.
- تو باشی باور میکنی کسی مثل اون، عاشق من شده باشه؟

بی هوا، خنده ای گوشه ی لبش نشست، اگر به دوستش میگفت که اهورا با وجود گذشته اش، اینطور عاشق او شده، قطعا بی هوش می شد.

- باورم میشه و تو هم باید باور کنی.
- وای، من باید برم، امشب از دست شما ها دیونه نشم خیلی.
افرا خنده ای کرد و صورت معصوم دوستش را بوسید، درد او را خوب حس می کرد، او، هم درد خودش بود، برای همین، فقط آرزوی خوشبختی اش را داشت و اگر سهند ثابت میکرد، همه جوره پای دختر می ماند، تاجایی که ممکن بود کمکش می کرد.
***
@dejhavoo20
"پارت دویست و چهل و هفت"
***
میهمانی تمام شده بود و همه چیز به حالت عادی برگشته بود، اما افرا در دلهره ی عجیبی فرو رفته بود.
نمی خواست اهورا امشب را با قهر سر کند.
لباسش را عوض کرد و سر وقت مرد رفت، یک بار هم او پیش قدم می شد، اتفاقی نمی افتاد!
سرکی کشید، در اتاق اهورا نیمه باز بود، وارد شد و در را پشت سرش بست.
مرد روی تخت نشسته بود و سر درگریبان بود.
جلو رفت و بی حرف کنارش ایستاد.
اهورا مغموم چشمانش را بسته بود و مسکوت مانده بود.
جلویش زانو زد و دستش را روی تخت گذاشت، در صورتش کاووید و نوازش وار دستی روی دستان سردش کشید.
- باهام قهری؟
مرد آه بلندی کشید و گفت:
- نه...
- باور کنم؟
لبی کج کرد، برایش فرقی نداشت.
- چرا لباس تو عوض نکردی؟
- حوصله نداشتم، مهم نیست.
دستش را جلو برد، کراوات آویزان را از دور گردنش بازکرد و بعد سراغ اولین دکمه ی پیرآهنش رفت.
بازش کرد، دومی و سومی را هم، اما اهورا همچنان بی حرکت مانده بود!
باز مشغول شد، حالا بالای تنه ی مرد، عریان، روبروی چشمانش بود.
دکمه ی آستینش را هم باز کرد و با یک اشاره، پیرآهن را از تنش بیرون کشید.
اخم های اهورا هنوز هم، در هم بود.
دوباره زانو زد، جوراب هایش را هم درآورد.
- باید بلند شی؟
اهورا مات نگاهش کرد.
- نشسته که نمی تونم.
اشاره اش به شلوارش بود!
ایستاد و دست به سینه شد.

افرا فاصله را کم کرد و دستش را سمت کمربند برد.
لرزش تنش دیگر محسوس شده بود، ولی مرد هنوز هم خوددار بود، نفس عمیقی کشید و مرتعش بازدمش کرد.
نگاهی به حرکات شتابزده دختر انداخت، موهایش به تن خیس از عرقش می خورد و حالش را دگرگون می کرد، اما نباید به این زودی وا می داد، حالا دیگر نوبت او بود.
کمربند باز شد و از غلاف بیرون آمد.
چشمی بر هم زد و دستش را روی شکم عضله ای مرد گذاشت.
- اهورا؟
مردنگاهش نکرد، دلخور بود!
- یه حرفی بزن!
نفس نفس می زد، اما کلامی نمی گفت.
دستش را روی تن اهورا تاب داد و زیر گلویش گذاشت.
- باور کن نمی خواستم اینطوری بشه.
دستانش را بالاتر برد و صورت مرد را قاب گرفت، برای عشقش جان میداد، نمی توانست ثبوتش را تحمل کند.
روی پاشنه ی پا بلند شد و روی چشمانش سیاهش را بوسه زد.
مچ دستان افرا را گرفت و پائین کشید.
دلش لرزید، یعنی نمی خواست ببخشد؟
فاصله ای از دختر گرفت و دکمه ی شلوار را باز کرد، ضربان قلب افرا بالا رفته بود و تنش نبض می زد.
از پا بیرون کشید و پشتش را به دختر کرد
با ترس سرش را بالا گرفت و به اندام فوق العاده مرد خیره شد، شبیه مجسمه انگار، تنش را تراشیده بودند!
جلو رفت، عقلش دیگر یاری اش نمی کرد!
و بی هوا دستانش را دور کمر مرد حلقه شد.
اهورا شوک زد و بی نفس، برخود لرزید، چشمانش را بست و سرش به عقب متمایل شد.

نویسنده: سایا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و هشت"

***

سرش را روی گرده ی مرد گذاشت و چشمانش را بست، چقدر خوب می شد اگر، همینطور می خوابید!

صورتش را نوازش وار روی کمر او سایید و نفس عمیقی کشید، عطر تن اهورا جنون آمیز بود.

لحظه ای ایستاد، اما دیگر طاقت نداشت، افرا به تنش چسبیده بود و مدام نفس های پر حرارت می کشید.

دستان دختر را از دور کمرش باز کرد و برگشت.

افرا سرش را زیر انداخت، نمی توانست با این شمایل، او را ببیند!

سر انگشتش را روی صورت دختر کشید و گفت:

- وقتی آماده گیش رو نداری، چرا طنازی میکنی؟ دلت برام نمی سوزه؟

افرا حس کرد غده ی اشکی لانه کرده در گلویش، در حال بزرگ شدن است!

- هان؟ جواب بده؟ می خوای زجر کشیدنم رو ببینی؟

افرا چشمانش را بست.

- با بستن چشمات، همه چیز حل میشه؟ حالت خوب میشه؟ تب من می خوابه؟

با شنیدن حرف های اهورا، ثانیه به ثانیه بیشتر در خود فرو می رفت.

چه کسی بود که برایش بگوید، این هم برگی از زندگی ست؟

چه کسی بود که بگوید، هیچ وقت با یک مرد، اینطور بازی نکن؟

چه کسی بود که بگوید، آرامش را، تو در چیز دیگری می بینی و مرد در چیز دیگری؟

هیچ کس نبود؟ هیچ کس...

همیشه تنهایی بود و تنهایی.

از روی غریزه چیزهایی می فهمید، حس می کرد، اما نه تمام و کمال!

و بیشترین حسی که بود، ترس از آخر این بازی بود!

- نمی خوای حرفی بزنی؟

دقیقه ای گذشته بود، اهورا کمی آرام شده بود و لحنش دیگر خشن نبود، شاید به خاطر این بود که دختر خود به سراغش آمده بود و مطمئنش کرده بود، از این حس پر تب و تاب!

نفسش را پر صدا بیرون داد و مچ دستان دختر را گرفت و تکان کوچکی داد.

- می فهممت افرا، پس تو هم من رو بفهم، من خیلی سال صبوری کردم، صبر با خون من اجین شده، اما تو هم باید این تابوها رو بشکنی، باید بپذیری زندگی رنگ دیگه ای هم داره.

صورتش رنگ گرفته بود و قلبش بی تاب به سینه می کوبید، با اینکه اهورا سعی می کرد در لفافه حرف بزند، اما منظورش را خوب می فهمید.

سری تکان داد و لبخند بی جانی زد.

اهورا اخمی کرد و قدمی عقب گذاشت، برای امشب بسش بود، دیگر طاقت نداشت، این فشار روی اعصابش بی نهایت تاثیر گذاشته بود.

- حالا برو...حالم خوش نیست.
- باشه.
- شب خوب.
سرش را زیر انداخت و سست از اتاق بیرون زد، کاش همین جا فریاد میزد و میگفت، تو جان بخواه و من در ثانیه ای، نفس هایم را هم تقدیمت می کنم.
اما حیف که ترسو بود.
***
- افرا تو می گی چیکار کنم؟
به مینو که مدام با انگشتانش بازی می کرد و عصبی به نظر می رسید، خیره شد.
- من میگم بیا، همه خوشحال میشیم، خودتم می دونی.
- ولی بابام اجازه نمی ده!
- اگه اهورا باهاش حرف بزنه چی؟ بگه یه مسافرت خانوادگی؟
- یعنی دروغ بگیم؟
- دروغ چرا؟ خب ما یه خانواده ایم!
مینو تک خنده ای کرد و گفت:
- واقعا بهم میاین افرا! اهورا خیلی جذاب...
- مینو!؟!
- باشه، باشه، ببخشید، ولی اگه نمی گفتم خفه می شدم.
- از دست تو، حالا چیکارکنم، بگم با پدرت تماس بگیره؟
اضطراب مینو بیشتر شد و فکر به سهند، استرسش را دو برابر کرد.
- آخه خودمم می ترسم افرا، سهند اصلا قابل پیش بینی نیست!
جمله اش را کامل کرد و بعد در گوش افرا، دخترانه ای زمزمه کرد، که افرا چشمانش درشت شد و خنده ی بلندی سر داد.
- بعیدم نیست دختر، از مردا هر چی بگی برمیاد.
- وای افرا تو رو خدا تائید نکن، حالم بد میشه، می ترسم.
- نگران نباش، تا تو نخوای، اتفاقی نمی افته.
مینو شرم زده سرش را زیر انداخت و دوباره با یادآوری چشمان سهند، تنش گر گرفت.
- باشه بگو زنگ بزنه، ممنون.
افرا ابرویی بالا داد و دست مینو را گرفت، با اهورا حرف میزد و این مسافرت را می رفتند، تا خود او هم همه چیز را تمام کند.
***

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و چهل و نه"

***

بعد از آن شب، اهورا با او سرسنگین شده بود، اما از وقتی بحث مسافرت، جدی تر شد، او هم کمی از سنگرش فاصله گرفت و گاهی لبخندی هم می زد.

گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود، تا تلفن اهورا تمام شود، مرد انگار مبادی آداب بود و داشت حسابی با اهورا عیاق می شد!

چهره ی اهورا هم بشاش شده بود و معلوم بود از گفتگویی که دارد، راضی است.

باز هم خاطر مرد را از اتفاقات احتمالی، راحت کرد و گفت، خودش برای بردن مینو می آید و او را هم از نزدیک میبیند.

تماس که تمام شد، افرا جلو آمد و گفت:

- قبول کرد دیگه؟

- به نظرت می تونست به من نه بگه؟

تمام حرف هایش کنایه دار بود، افرا پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه شد.

- البته که نه!

- آفرین درست حدس زدی، بهش خبر بده، فردا صبح زود راه می افتیم، منم به سهند بگم تا دیوانه م نکرده.

افرا اهومی کرد و رفت تا این خبر خوش را به دوستش بدهد.

***

شماره ی سهند را گرفت و دستی روی چشمانش کشید، این چند روز حسابی روی مخش رژه رفته بود، تا بتواند دختر را راضی به آمدن کند.

- سلام، خوش خبر باشی.

- مرض مردک، یکم آرووم باش!

- دل تو دلم نیست اهورا!

- باورم نمیشه، اگه نمی شناختمت، فکر می کردم اولین بار می خوای با یه دختر بری تفریح.

- باور کن اولین بار همچین حسی دارم، هیجان زدم اهورا.

- ببین سهند، من تو رو خوب می شناسم، می دونم که روی قولی که می دی هستی، پس نذار به باورهام شک کنم.

- اونقدر هام دله نیستم، اون برام با بقیه فرق داره اهورا، باور کن تو این مسافرت، اگه حس کنم تمام وکمال، اون چیزی که می خوام، تصمیم رو علنی میکنم، در ضمن تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی بره؟

اهورا بی هوا اخمی در هم کشید، او سالیان سال بود که تصمیمش جدی شده بود، اما از بد روزگار، نه دختر کسی را داشت که بتواند سراغش برود و اجازه اش را بگیرد، نه هنوز خود دختر، مصمم برای این تصمیم!

- زبون بازی رو بذار کنار سهند، بهت زنگ میزنم، فعلا شب خوش.

سهند هم شب خوشی گفت و تماس را قطع کرد، هیچ وقت از این مرد روی خوش نمی دید، عبوس بود، عبوس...

***

نگاهی به ساعتش انداخت، هفت و ده دقیقه را نشان می داد، مینو تک سرفه ای زد و گفت:

- واقعا ممنونم اهورا خان.

- کاری نکردم دختر خوب!

- اینکه تا منزل تشریف آوردین و با پدرم صحبت کردین، برای من خیلی با ارزش بود .

- من برای سهند هرکاری میکنم.

اهورا این را گفت و خنده ای کرد.

- حسابی زده به سرش! البته بدون، تو هم خیلی برام عزیزی.

مینو شرم زده سرش را زیر انداخت، او مال این دنیا نبود؟! یا این ها فضایی بودند، اصلا نمی توانست با رک بودن شان کنار بیاید.

در خود فرو رفته بود، که صدای بوق ماشینی، مجبورش کرد، سر بلند کند و همان موقع، نگاهش در یک جفت چشم مشتاق، قفل شد.

سهند سریع از ماشین پیاده شد و سلامی داد.

- ببخشید دیر شد.

- عادت داریم.

- شرمنده م، خوبین دخترا؟

افرا تشکری کرد و او هم همینطور، اما حال شان یک کهکشان با هم فاصله داشت.

- خب، بریم؟

- آره، سام و شیده هم رسیدن، خیابون لاله ایستادن.

سهند اوهومی کرد و با حسرت به چشمان مینو خیره شد.

اهورا هم که انگار کودک درونش بیدار شده بود، پا روی پدال گذاشت و ماشین از جا کنده شد، سهند هم پوفی کرد و تند پشت رل نشست.

***

سام و شیده هم به آن پیوستند و بالاخره راهی شدند.

خودش را سمت افرا کشاند و گفت:

- ولی اگه کمند و آهو بفهمن من رو میکشن.

- اگه تو حرفی نزنی، از کجا می خوان بفهمن؟

- خیلی بد میشه، کاش بهشون می گفتیم!

- خودت میدونی که نمی شد.

مینو سری تکان داد و به پنجره خیره شد، حق با افرا بود، اصلا قابل اعتماد نبودند.

***

ولوم ضبط را بالا برد و باز نوای بانوی محبوبش، در فضای ماشین پیچید.

افرا چشمانش را بست و عضلاتش را از انقباض آزاد کرد، چقدر این آهنگ را دوست داشت!

لحظه ای بعد چشم باز کرد و با یک جفت چشم سیاه شماتت گر روبرو شد.
خودش را جلو کشید و زیر گوش مرد لب زد:
- چیزی میخوری؟
- نه...
- مهگل همه چی گذاشته ها!
- یه جا می ایستیم برای صبحانه، نیازی نیست.
نفس عمیقی کشید، تا عطری که تازه روی پوست اهورا اسپری شده بود را بیشتر حس کند.
- تکیه بده افرا، می خوام عقب رو ببینم.
عصبی اخمی کرد و به صندلی اش تکیه زد، انگار اهورا واقعا نمی خواست از موضعش کوتاه بیاید!
ساعتی گذشته بود و دلش یک قهوه ی داغ می خواست، فلاشر را زد و گوشه ای، کنار رستوران های میان راهی ایستاد.
سهند و سام هم ایستادند.
***
به تنش کش و قوسی داد، به عقب برگشت و گفت:
- دخترا پیاده شین، یه صبحانه بخوریم.
مینو لبخندی زد و افرا هم با اخم، پیاده شد.
ابرویی بالا انداخت و در دل، حالا شدی گفت.
***
لبش را به دهان کشید و کنار دختر ایستاد.
- دیدی اومدی خانم؟
مینو پر جذبه برگشت و با لحن جدی گفت:
- به خاطر خواهش دوستم اومدم، نه شما.
- فرقی نداره، مهم این که الان اینجایی.
- خیلی سوء استفاده گرین!
- اوهوم، نمی دونستی؟
- نه متاسفانه...
- خوبه، تو این سفر تمام خلق و خوی من دستت میاد.
- لزومی نمی بینم.
- چرا می بینی.
مینو پوفی کرد و رو از سهند گرفت، او هم که هر چه دختر بیشتر ناز می کرد، بیشتر جذبش میشد!
سرش را نزدیک آورد و گفت:
- بیا تو ماشین من.
- چی؟!
- هیس آرووم، انگار چی گفتم؟!
- نمیام.
- میای.
- تو چرا همه ش با من لجبازی می کنی؟

- برای همین خواستم بیای دیگه، دیونه ی حرص خوردنتم.
مینو برای چندمین بار، چشمانش گشاد شد و لب هایش آویزان.
- ببین منو دختر، بیا تو ماشین من، هم من تنها نیستم که خوابم بگیره، هم اون دو تا عاشق و معشوق، به دعوا شون می رسن.
با فکر این که سهند خوابش ببرد و اهورا از حضورش ناراحت باشد، بی هوا به دلش افتاد که درخواست سهند را بپذیرد، اما با رو داری اش چه میکرد؟
- قول میدی ساکت بشینی حرف نزنی؟
- ابدا، فکر کردی میشه؟
- قول میدی لااقل حرف بی ربط نزنی؟
- اون که اصلا، فکر کردی تو کنارم بشینی، میشه آرووم بود؟ بالاخره یه بوسی بغلی چیزی!
- سهنددددد.
- باشه، جیغ نزن حالا، جون سهند؟ چی شده عزیزم.
- دلم میخواد با همین دستام خفه ت کنم.
- با همین دستای کوچولو!؟
نخیر این مرد آدم بشو نبود! تصمیم گرفت راهش را بگیرد و برد که سهند سریع دست به کار شد و بازویش را چنگ زد.
- تو راجب به من چی فکر میکنی دختر جون؟ یعنی تا این حد بی ظرفیتم؟
مینو نگاهی به چشمانش انداخت. بی ظرفیت نبود، اما رک و بی ریا بود.
- در ضمن من به اهورا قول دادم. حتما این رو بهت گفته که من جونم بره، پای قولم هستم؟
اهورا گفته بود، چه چشمانش مظلوم بود؟!
- باشه میام، ولی شرط داره...
- هیچ شرطی قبول نیست.
عصبی پایش را روی زمین کوبید، هر چه دلش می خواست میگفت، هرچه می خواست می کرد، لجش را هم در می آورد و سر آخر، همه چیز به نفعش تمام می شد، واقعا مرد نفرت انگیز جذابی بود!
***
صبحانه را کنار هم خوردند و این وسط بیشتر، سهند و سام حرف می زدند و بقیه آرام بودند.
***
- افرا؟
- جانم؟
- سهند میگه برم پیشش.
- تعجب کردم چرا همون اول نگفت!
- یعنی میگی برم؟
- خودت چی دوست داری؟
- واقعا نمی دونم!
افرا نگاهش کرد و ابرویی بالا داد، بالاخره باید تکلیفش را با خودش معلوم می کرد.

- باشه میرم، ولی حواست بهم باشه، خب؟
- هست عزیزم، نگران نباش.
مینو سر تکان داد و زیر پوستی نگاهی به سهند انداخت، چشمانش می خندید.
@dejhavoo20
"پارت دویست و پنجاه ویک"
***
درب صندلی جلو را باز کرد و آرام نشست، اهورا نگاهی انداخت و پرسید:
- دوستت رو جا گذاشتی؟
- رفت به سهند.
- انقدر روی آدم ها شناخت دارم که بفهمم مینو از چه دسته دخترهایی هستش، اما به هر حال سهندم مرد جذابی، به خصوص که زبون بازم هست، پس بهش بگو، مراقب خودش باشه، من نمی خوام جذابیت این سفرو براش کمرنگ کنم، اما پدرش اون رو دست من سپرده.
- خودش هم استرس داشت، منتها مراقب، تو نگران نباش.
- امیدوارم.
افرا سر تکان داد و کمربندش را بست، باز صدای ضبط بلند شد.
ساعتی گذشته بود که بالاخره، درخت های سر به فلک کشیده و هوای مرطوب، نوید رسیدن به بهشت خدا را به آنها داد.
شیشه را پائین کشید و بی هوا لبخند قشنگی روی لبانش نقش بست.
- شمال رو خیلی دوست دارم، اون بار که اومدیم ،بهم خیلی خوش گذشت.
اهورا نگاهش کرد، کجای آن ماجرا خوش بود!؟
لبی کج کرد، نمی دانست!
افرا تعجب را از چشمانش خواند.
- یادت نمیاد؟ اولین بار اینجا بهم فهموندی، اون طوری که نشون میدی نیستی، اولین بار اینجا بهم نزدیک شدی اهورا.
دلش می خواست بگوید، اولین بار این جا، وجودم را لرزاندی، اما دیگر سکوت کرد.
- افرا؟
- جانم؟
اهورا بعد از روزها خنده ای، روی لبانش نشست.
- جانت سلامت خانم.
افرا حس شیرینی زیر پوستش دمید، شاید این شروع آشتی دوباره ی شان بود!
- می خواستم وقتی برگشتم، یه سری به پدر بزرگ بزنم.
افرا دهانش باز ماند، باورش نمی شد!
- تو هم با من میای؟
افرا بی درنگ جواب مثبت داد.
- حتما، چرا نیام؟!
- اوهوم، ممنونم.

مرد این را گفت و دستی دور فرمان کشید، شاید بخشیدن جمشید پارسا، می توانست خیلی از مشکلات روحی اش را حل کند!
افرا فاصله را کم کرد و دستی روی پایش گذاشت.
- میشه دیگه قهر نباشی؟
اهورا زوم چشمان ملتمسش شد.
- میشه انقدر ازم فاصله نگیری؟
- می خوای بهت باج بدم؟
اهورا خنده ی دندان نمایی زد.
- می خوام شینطت کنی افرا، دلم یکم جوونی می خواد، چیش بده؟
باز قلبش به تلاطم افتاد، اهورا هر کلامی که می گفت، او را به اوج می رساند.
- میریم ویلای خودت؟
- باز از جواب دادن طفره برو، آخرش که چی؟
افرا خود را کمی خم کرد و لبان مرطوبش را به لاله گوش اهورا چسباند.
- آخرش رو تو تعیین می کنی آقا...
اهورا گردنش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید، چه عشوه گر خوبی بود!
- ولی من نمی ذارم دیگه فرصت هام از دست بره، من تو رو می خوام، اونم با همه جوره، من به خاطر تو از همه چی گذشتم، پس تو هم باید جبران کنی.
- مثلا قرار چیکار کنم؟
- بهت میگم، عجله نکن.
- خیلی بدجنسی.
- بدجنس باشم بهتر از این که حسرت همه چیز به دلم بمونه.
- اون وقت من باید حسرت های تو رو جبران کنم؟
- پس اگه نمی تونی، برم سراغ یکی دیگه، چطوره؟
دوباره سمتش خیز برداشت و از گوشش یک گاز عمیق گرفت، طوری که فرمان در دست مرد پیچید و نزدیک بود همه چیز در کثری از ثانیه نابود شود!
- چیکار میکنی دختری دیوونه؟!
- در این مورد اصلا باهات شوخی ندارم اهورا، حواست به حرفات باشه!
- بله خانم، فهمیدم، لزومی به وحش بازی نیست!
- همین که هست.
- پس تو هم بشو همونی که من می خوام، باشه؟
افرا نازی کرد و سمت شیشه برگشت، دلش برای اهورا می رفت، خودش هم طاقش طاق شده بود.
***
صدای آه و ناله ی شیده و مینو بلند شده بود و هر کدام از خسته گی سفر می گفتند، اما افرا می خندید و کمک شان، وسایل را جا به جا می کرد.
- حالا مجبور بودین انقدر وسیله با خودتون بیارین؟
سام خنده ای کرد و گفت:
- ما که بله، لازم بود، ولی بقیه رو نمی دونم!
شیده به بازویش کوبید و چشم غره ای آمد و مینو هم باز سرخ و سفید شد.
اما چهره ی اهورا و سهند، دیدنی بود.

- من به افرا نگفتم چی بیاره، اما خودش می دونسته، لابد این جور وقتا چی لازم؟
- مثلا الان وقت چیه ی که من ازش بی خبرم؟
سهند با لودگی جلو آمد و گفت:
- یعنی تو نمی دونی اومدی نامزد بازی؟
افرا ابرویی بالا داد و معترض سهندی گفت.
مینو هم طبق معمول، عرق شرم ریخت و بیشتر دستانش را در هم جمع کرد.
دقیقه ای گذشته بود که برای عوض کردن جو به حرف آمد:
- خیلی توی راه خسته شدیم، اهورا خان اجازه هست چای بذارم؟
- اولا که اهورا خان نه و اهورای خالی، مگه من چند سالم دخترا! بعدشم اینجا همه چی هست، دیشب صابر همه چیز رو آماده کرده، هر کار دوست داری بکن، مختاری.
مینو لبخندی زد و تشکری کرد، اهورا واقعا مرد خوب و دست و دلبازی بود!
***
شیده، سام هم به اتاق شان رفتند، اهورا هم رفت تا به صابر سری بزند و افرا هم وسایل خودش را برد، تا در کمد بچیند.
پس قطعا کار خودش بود.
وارد آشپز خانه شد و سوتی کشید، اینجا همه چیز مدرن و امروزی بود و پر بود از وسایلی که حتی اسم بعضی هایشان را نمی دانست!
لبخند محزونی زد و سر وقت کتری برقی رفت، این را به لطف خاله سیما خوب می شناخت.
از آب پر کرد و روی گاز گذاشت، چای خشک را هم پیدا کرد و در قوری ریخت، سر وقت یخچال رفت و سینی شیرینی را بیرون کشید، تند کار می کرد و مردی لبخند زنان، پشت سرش مشغول تماشایش بود.
خواست لیوان آبی بردارد که کسی سر شانه اش زد.
هینی کرد و برگشت.
- چی می خواین آقا سهند؟
دستش را بی هوا جلو برد و روی لب های هلویی دختر گذاشت.
- مگه اهورا نگفت، آقا و این حرفا نداریم؟ منم فقط سهندم سهند، پس دیگه تکرار نشه.
عصبی دست مرد را پس زد و اخمی کرد.
- دیگه به من دست نزن فهمیدی؟
- نه... من کلا دیر فهمم!
- لجمو در میاری سهند!
سهند دولا شد و سر شانه اش را نرم بوسید.
جریان برقی به پوستش خورد و نفسش گرفت.
با شتاب برگشت و به صورتی که شیطنت از آن می بارید، خیره شد.
- تو چیکار کردی؟
- هیچی فقط بوسیدمت!
- دیگه این کارو نکن، وگرنه...

- وگرنه چی؟
- هر اتفاقی افتاد، مسئولیتش با خودته.
- باشه می پذیرم، خانم معلم، چه سختگیرم هست؟!

@dejhavoo20
"پارت دویست و پنجاه و دو"
***
مینو نگاه تندی کرد و باز مشغول کارش شد، اما سهند با هر تشر او انگار شیفته تر می شد!
پشت میز نشست و دستش را زیر چانه زد.
مینو هم معذب، چیزی بر می داشت و ناشیانه و بی هدف، جای دیگر می گذاشت.
- چرا از من فرار میکنی مینو؟
مینو بهتر دید، جوابش را قانع کننده بدهد، حالا که آمده بود و ثابت کرده بود، به او بی میل نیست، نمی توانست او را بی دلیل، دست به سر کند.
جلو آمد، دستانش را حائل تنش کرد و کمی به جلو خم شد.
- من تو دنیایی زندگی میکنم، که اصلا شبیه دنیای شماها نیست، پس نمی تونم با رفتارت و خواسته هات کنار بیام.
- من خواسته ای ازت ندارم، جزء این که من رو به چشم یه مزاحم نبینی، بهم حس بدی میده، در ضمن هیچ دنیایی نیست، که نشه با یه دنیای دیگه گره ش زد.
- تو این طوری فکر می کنی، اما من سعی می کنم منطقی باشم.
سهند بلند شد، دقیقا روبرویش ایستاد و به چشمانش زل زد.
- این که، سمت تویی که سعی میکنی هیچ جاذبه ای برام ایجاد نکنی؛ جذب میشم، بی مطنقی؟
دل دختر با این حرف، زیر و رو شد، بدش می آمد از این که پسری روزی به رویش بیاورد، به خاطر دختر بودن و طنازی اش، جذبش شده است.
بی هوا رنگ نگاهش عوض شد و به سهند، با چشم دیگری نگریست.
و مرد، این جذر و مد را خوب حس کرد.
- دنیای تو با دنیای من، هیچ فرقی نداره دختر، در ضمن من خودم همیشه برای زندگیم تصمیم گرفتم، پس نگران هیچی نباش.
حرفش را ساده زده بود، اما خوب خیال دختر را راحت کرده بود، یکی از دغدغه های آزار دهنده اش، خانواده به ظاهر متمول سهند بود، که انگار سدی در این رابطه باشند.
مشغول بازی با انگشتانش شد و کمی از سهند فاصله گرفت، عطر مرد مشامش را قلقلک می داد.
- به کارت برس، خیلی خسته ای، منم برم دوش بگیرم، تو هم چایت رو خوردی، یه دوش بگیر.
- تنهایی؟!
سهند خندید، زیبا و دلفریب.

- نه عزیز دلم، منم میام، زود میام.
مینو نفسش تنگ شد، چه زود دچار حماقت شده بود و داشت خود را رسوا می کرد!
سری تکان داد تا سهند زودتر برود، مرد یک طور خاص، جذاب بود.
***
کارش با صابر تمام شده بود و خستگی راه، هم مزید برعلت شده بود تا دلش یک دوش اساسی بخواهد.
سمت اتاقی رفت که افرا وسایلش را برده بود، اصلا دوست نداشت این چند شب را تنها سر کند.
پوفی کرد و دست در جیب، وارد اتاق شد.
افرا داشت لباس هایش را داخل کمد می چید.
بی حرف جلو رفت و نگاهی انداخت، یکی شان زیادی قشنگ بود، دستی کشید و بعد نگاهی به دختر انداخت.
- زرد بهت میاد، کی می خوای بپوشیش؟
افرا سری زیر انداخت و گفت:
- نمی دونم، همین طوری آوردمش، فکر نکنم بشه جایی پوشیدش!
اهورا ابرویی بالا داد و دست به سینه شد.
- بالاش که باز، پائین شم همینطور، معلوم که نمی شه جایی پوشیدش.
افرا اهومی کرد و دوباره مشغول شد.
- کارت با صابر تموم شد؟
- آره عزیزم، بهش سفارش کردم، این چند روز این جا آفتابی نشه، خواستم هم راحت باشن.
- ممنون بابت همه چیز.
- تشکر واسه چی؟ اینجا مال تو دختر، باید کیفش رو بکنی.
افرا خنده ی ملیحی کرد و سری زیر انداخت، اصلا آمادگی اینطوری تعارفات را نداشت!
- خب خانم، لباسای من رو کجا گذاشتی؟
- لباسای تو رو؟
- آره.
- تو چمدون، اتاق بغلی!
- افرا انتظار داری برم اتاق بغلی بخوابم؟
متعجب به چشمان اهورا نگاهی انداخت، مگر غیر از این قرار بود؟
- اصلا حوصله ندارما افرا، اومدم اینجا که از اون دنیای زجرآور دور باشم، اگه قرار باشه تنها باشم که چیزی عوض نمیشه!
افرا اخمی کرد و روی تخت نشست.
- ببین منو، تو خودت دلت میاد تنها بخوابی؟
افرا تک سرفه ای زد و گفت:
- آره، چرا نتونم، اصلا چه معنی داره؟
- بی خودی خودت رو خسته نکن، من تصمیم رو گرفتم.
- بازم قضیه ی زور اجبار دیگه؟

- تو هر طور دوست داری فکر کن.
افرا رویش را گرفت و مشغول بافت موهایش شد، اهورا هم رفت و دقیقه ای بعد، چمدان به دست، برگشت.
زیپش را کشید و وسایلش را بیرون آورد.
چند تک پوش بود و شلوار جین...
لباس زیر و وسایل شخصی، عطر هایش را هم بیرون آورد و روی میز چید.
سری تکان داد و هر کدامش را جایی گذاشت، اما افرا هنوز مشغول بازی با موهایش بود.
جلو رفت، یکی از کشو ها را بیرون کشید و پست بندش سوتی زد.
افرا که تمام مدت پشتش را کرده بود و الکی خود را مشغول نشان می داد، با صدای سوت اهورا برگشت و سمتش حمله ور شد.
- تو برای چی رفتی سر کشوی من؟
اهورا قهقهه ای زد و یکی از لباس ها که قرمز رنگ هم بود، بیرون کشید.
و افرا نزدیک بود از زور حرص، بی هوش شود.
- بهش دست نزن.
- چرا؟ خیلی قشنگن!
- اهورا بذارش سرجاش.
- اگه نمیخواستی ببینم، اصلا برای چی با خودت آوردی؟
- چه ربطی داره؟ پس باید چیکار می کردم؟ نباید لباس زیر می پوشیدم؟
- لازم بود انقدر خوشگل باشه؟
- همه ش همین شکلی، گلچین که نکردم.
اهورا خود را جلو کشید و زیر گوشش گفت:
- باورت میشه یه روز حالم بهم می خورد اگه چیزی شبیه این رو می دیدم؟ اما حالا...
افرا چشمانش را بست، نفسش را آرام بیرون داد و دستی سر شانه ی اهورا زد تا کمی خود را کنار بکشد.
- خفه ت میکنم، اگه من رو اونطوری تصور کنیا.
اهورا چشمان خمارش را ثانیه ای بست و باز زمزمه کرد:
- دیونه کننده ست، راست میگی.
- خجالت بکش اهورا، برو کنار.
- برام می پوشیش.
افرا لبش را به دهان کشید.
سرش را جلو برد.
- نکن افرا، نامردی نکن.
افرا باز ملتمس اهورایی گفت.
صورتش را نزدیک کرد و لب افرا را با سر انگشت، بیرون کشید، نرم و مرطوب بود!
به صورت سرخ دختر نگاهی انداخت، حیف که الان وقتش نبود، وگرنه!
باز سرکی کشید و یکی دیگر را برداشت.
نیمی زرد و نیمی نارنجی بود.

- اوف، واقعا آدم می مونه این حیف بر تو اونا، یا اونا حیفن برن تو اینا!!!
اهورا این را گفت و خنده ی دندان نمایی زد، از مرد این حرف ها بعید بود، بعید...
افرا عصبی و لرزان، نیم تنه را از دست اهورا قاپید و سر جایش گذاشت، اما اهورا چموش تر از این حرف ها بود.
بی هوا دست برد و یکی دیگر را برداشت، چند بند نازک بود که به طور ناموزون بهم وصل شده بودند، زیر و رویش کرد، چشمانش دیدنی بود!
لبش را روی زبان کشید و گفت:
- افرا این دقیقا کجا رو قرار از دید محو کنه، هان؟
- اهورا اگه همین الان نری، جیغ میزنم، می فهمی چی میگم؟
اهورا لباس را به چنگ گرفت و از جایش بلند شد.
- بدش به من، اونو کجا می بری؟
- لازمم میشه.
افرا دستانش را جلوی چشمانش گرفت و وای خدایی گفت.
- نترس نمی پوشمش.
افرا جیغ بلندی زد و اهورا خنده کنان از اتاق بیرون آمد.
همین که در را بست، سهند مثل جن پشت سرش ظاهر شد و نگاهی به دست مشت شده اش انداخت، خیز برداشت تا کشف کند، چیزی که میان دستان دوست همیشه عبوسش نشسته، اما اهورا اخمی کرد و در صورتش براق شد.
- بکش کنار سهند.
- چی قایم کردی خب؟ بده ماهم ببینیم!
- دوستمی، عزیزمی، به کنار، اما هرچیزی برای خودش حریمی داره، حالا برو نذار، روم تو روت باز بشه.
سهند خنده ی زیر پوستی کرد و قدمی عقب گذاشت و رفت، حال این روزهای اهورا، شبیه حال خودش شده بود، شبیه پسر بچه ها دبیرستانی دنبال هیجان می گشت.

***
اهورا در ایوان رو به دریا ایستاده بود وچای خوش طعمی که مینو دم کرده بود را می نوشید که شیده رو به سام گفت:
- از شخصیت اهورا خوشم میاد، خیلی متفاوت و پر جذبه ست، اما خیلی هم مرموز، تو می دونی چرا؟
- زیاد اهل حرف زدن نیست، خیلی چیزی راجب به گذشته ش نمی دونم، اما این رو میدونم که خیلی پایبند به اصولی که برای خودش گذاشته، قول الکی و وعده نمیده، اما اگه چیزی بگه، تا پای جونش سر حرفش می مونه، اهل دوز و کلک نیست، چیزی که تو این زمونه مثلش رو کم پیدا میکنی، باورت نمیشه اما، تا همین چند سال پیش بعد ضربه ای که از یه نفر خورد، حتی اهل رابطه هم نبود، با اومدن افرا به زندگیش، دوباره تونست سر پا بشه، خیلی خوشحالم که کسی که بهش دل بسته از جنس خودش.

- هیچ وقت بهت نگفته چرا انقدر چشماش غم داره؟
- اصلا حرف نمیزنه، بیشتر با سکوتش بهت می فهمونه چی تودلش می گذره، اون موجود خاص شیده، یه انسان که تو اوج مشکلاتش هم دست شونه ی کسی نذاشته برای ایستادن، همیشه از خودش مایه کرده، گاهی دلم برای تنهاییش می سوزه، اما خب انگار اوضاع داره تغییر میکنه!
- چطوری با افرا آشنا شد؟
اگرآن برگ از زندگی اهورا را کنار میگذاشت، به جد می توانست قسم بخورد، مرد یکی از پاک ترین انسان های روی زمین است، اما به هر حال نمی توانست گذشته و اتفاقاتش را فراموش کند، اما به هر حال معلوم بود، اهورا مکررا در حال جبران است.
- اونو به سرپرستی گرفت، بعدم عاشقش شدهمین.
- وای چه جالب، مثل تو رمان ها!
سام سری تکان داد و دست شیده را فشرد.
- باورت میشه اگه ساعت ها بشینی و باهاش در هر موردی بحث کنی، خیلی با دقت و با معلومات جوابت رو میده؟ بعضی وقتا حس می کنی چطور یه آدم می تونه انقدر دقیق باشه! مثل یه دایره المعارف می مونه.
شیده خنده ای کرد و دست سام را محکم تر گرفت، از انتخابش خوشحال بود، حتی دوستانش هم انسان های خاص و جالبی بودند!

@dejhavoo20

"پارت دویست و پنجاه و سه"
***
شب شده بود و همه گی در رخوت خاصی فرو رفته بودند.
سهند اما این سستی و کسلی را نمی خواست.
ایستاد و رو به بچه ها گفت:
- بلند شین ببینم، آدم حس میکنه اومده ویلای ارواح.
- پاشیم چیکار کنیم سهند جان؟
- بله، شما بایدم پانشی، دست در دست یار، خوش و خرم.
شیده خنده ی ریزی کرد و دستش را از دور گردن سام برداشت.
- چیکار می کنی خانم؟ این حرف مفت زیاد میزنه، تو که نباید گوش بدی.
شیده باز خندید و نگاهی به سهند انداخت.
- من که پایه م، اگه مینو و افرا هم بیان، حل.
- یعنی میگی بدون اهورا بریم؟
- اگه افرابیاد، ایشون هم حتما میان.
سهند رو به اهورا پوزخندی زد و گفت:
- بیا تحویل بگیر، آبرو برامون نذاشتی که مرد.
اهورا خنده ی مردانه ای کرد و دستش را روی زانو گذاشت.
- فقط بگو می خوام برم لب دریا، این همه سفسطه لازم نیست!
- اصلا هرچی تو میگی همون، حالا بریم؟
اهورا سری تکان داد و دختر ها هم بلند شدند.
***

سکوت مرگ باری همه جا را گرفته بود و جز چند صدای پای آرام، هیچ صدایی به گوش نمی رسید!
مینو کنار افرا ایستاد و دستش را گرفت.
- چیه؟ چی شده؟
- هیچی، میشه من کنار تو راه برم؟
- آره، چرا نمیشه!
- مرسی، ممنون.
افرا لبی کج کرد و آهسته گفت:
- از سهند می ترسی؟
- از خودش نه، اما از حسش آره، اصلا نمیشه بهش مطمئن بود.
- از خود بی خود شدن، می فهمم چی میگی.
افرا این را گفت و بعد ماجرایش با اهورا را برای مینو تعریف کرد، چشمانش گشاد شده بود و نفس نفس میزد، یعنی ممکن بود سهند، تا اینجا هم پیش برود!
به نظرش، از او هیچ چیز، بعید نبود!
- اما من می کشمش افرا.
- اما باید عادت کنی...
- نمی خوام، نمی تونم.
- اگه سهند تنها انتخابت شده و به زندگی باهاش در آینده فکر میکنی، باید حتی حست رو هم محک بزنی.
- من نمی فهمم چی میگی!
- بهش فکر نکن، به موقع همه چی درست میشه.
مینو سری تکان داد و بیشتر خود را به افرا چساند.
اهورا نفس عمیقی کشید و به دل سیاه شب زل زد، هیچ وقت فکرش را نمی کرد، بار بعدی که به اینجا می آید، افرا برایش یک طور دیگر باشد، افرایی که حالا بدون او، نفس کشیدم هم سخت است!
نزدیکش آمد و زیر گوشش نجوا کرد:
- می خوای کل راهو با اون بری؟ پس من چی؟
افرا نگاهش را بالا کشید، چقدر دوست داشت بغلش بزند، این پسر کوچولوی مظلوم را و بگوید، کل راه را فقط با تو و برای تو هستم.
نگاه مهربانی به مرد انداخت و سمت مینو برگشت.
- عزیزم ببخشید احضار شدم، دیگه باقی راه رو باید با اونی بری که داره من رو با نگاهش تیکه پاره می کنه.
مینو برگشت و به سهند خیره شد، بی هوا به خود لرزید، مرد داشت با نگاهش شماتتش میکرد.
آب دهانش را فرو داد و فاصله را کمتر کرد.
سهند پر اخم به حرف آمد:
- بازم فرار کن، اما بلاخره که چی؟ من به چیزی که می خوام میرسم.
مینو دستش به سینه شد و گفت:
- حالا شما دقیقا می خوای به چی برسی؟

سهند صورتش را نزدیک آورد، چه عطری داشت تنش!
- آرامش.
بغضش گرفت، کاش کمی می توانست از خود فاصله بگیرد! فقط کمی ...
اما هوا برای او و عاشقانه ای که برایش دل می زد، بی نهایت کم بود.
***
شیده و سام هم دست به دست بودند و مدام نفس های عمیق می کشیدند، تا هوای تازه و دریا زده، مشامشان را پر کند.
در دل شب و سیاهی مطلقش، در آن ثانیه ها، شاید آنها پر احساس ترین مخلوقات خدا بودند!
***
- افرا؟
- جانم؟
اهورا دست برد و موهای دختر را، از روی صورتش پس زد.
- به دریا نگاه کن، چی میبینی؟
افرا اول نگاهی به دریا انداخت و بعد به صورت اهورا سپس پر عطش گفت:
- چشمای تو رو .
اهورا عمیقتر نگاهش کرد، نگاهی که انگار، او را در دنیای ماوراء نشان میداد.
پنجره حضور معشوق، به فراسوی زمین بر می گشت.
نفسی گرفت.
افرا بی فاصله از مرد ایستاد، به چشمانش نگاه داغی انداخت، هم میدید و هم نمیدید!؟
یک آن ترسید و قلبش به تپش افتاد.
اهورا انگار در این دنیا نبود!
دستی سر شانه اش زد، مرد تکانی خورد و اخمی کرد.
- هنوز نمی فهممت افرا! کاش فرصتم کافی باشه برای شناختنت!
افرا عصبی مشتی به سینه اش کوبید.
- دیگه این رو نگو، وگرنه خودم نابودت می کنم.
اهورا سرش را کج کرد و لب های افرا را به دهان کشید.
افرا خجالت زده کمی همراهی اش کرد، اما سریع جدا شد و اشک حلقه زده در چشمانش را بس زد.
- حواست هست کجاییم؟
- دیگه به هیچی حواسم نیست افرا!
- باورم نمیشه تو همون اهورا باشی!
- وقتی خودم باورم نمیشه، چطوری از تو انتظار داشته باشم!
- یکم صبور باش.
- لبریزم خانم کوچولو، لبریز...
افرا گاز کوچکی از لپش گرفت تا خنده ی دو دلی اش بزرگ تر نشود، چه کسی بود که اینطور از بی طاقتی بشنود و خود آرام بماند!؟
هیچ کس...
***

- بچه ها می دونین اهورا خیلی قشنگ می خونه؟
صدای سام بود که همه را متوجه خود کرده بود.
و چشمان اهورا بود که متعجب، خیره به دهان سام مانده بود!
افرا شنیده بود، سهند هم می دانست، اما دختر ها شدیدا هیجان زده شدند و خواستند تا آن ها را هم، میهمان صدای گوش نوازش کند.
کمی من من کرد، اما وقتی با چشمان ملتمس افرا روبرو شد، چشمی گفت و روی تخت سنگی نشست.
نگاهی داغ، به دختر انداخت و بعد سینه اش را صاف کرد.
و بی هوایی صدایی اوج گرفت و به اوج رساند.
***
به هوای تو من، تو خیال خودم، بی تو پرسه زدم
منو برد به همان شبی که به چشای تو زول میزدم
من به دنیای تو، با این احساس ناب عادت کردم
عادت کردم
بعد از آن شب سرد، هر نگاه تو را عبادت کردم
آه که نبودت، به من آتش جان زد
سوختم از این عشق، که تو را بی وفا کرد
من شدم آن کس که روم پی مستی
قلب مرا تو شکستی
دل به تو دادم که غمم برهانی
نشوی تو همان کس، که به درد بکشانی
کاش که شود باز، که یه روز تو بیایی و بمانی
حال که دگر، که مرا تو نخواهی
تو بگو چه کنم، که هوایت برهد ز سرم
تو ندانی که خود که تمام منی
تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم
بعداز آن همه زخم که به جان من افتاد
تو به تسکین دل یار دگر بودی
من به جان بخریدم که بمیرمو اما
برسی به کسی که به آن دل داده بودی
دل داده بودی
..دل داده بودی
آه که نبودت به من آتش جان زد
سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد
من شدم آن کس که روم پی مستی
قلب مرا تو شکستی
دل به تو دادم که غمم برهانی
نشوی تو همان کس که به درد بکشانی
کاش که شود باز که یه روز تو بیایی و بمانی
ترانه سرا : فرزاد فرخ

نویسنده: سیانا سلطانی

***
اهورا، پر احساس، صدای نابش را از حنجره بیرون می داد و سیل اشک بود که به خاک تف زده ی احساس دختر، می بارید.
در سرش کلمات آهنگ زنگ خورد "تو بیایی و بمانی...تو بیایی و بمانی"
***
صدای کف زدن ها می آمد، اما او مثل مسخ شده ها، تنها به مرد روبرویش خیره بود، اگر این عشق نبود، جنون نبود، هستی نبود؟
پس نامش چه بود!؟
و به حتم که هیچ وژاه ای مقدس از این سه حرف نبود "عشق"
اهورا بی هوا بعد آن صدای شهرآشوب، از روی تخت سنگ بلند شد و سمت دختر آمد.
دستانش را زیر بغلش زد، از روی زمین بلندش کرد و یک نفس عمیق کشید، تا به حال به امروز، تا به این دقیقه ها و ثانیه ها، اوج احساس را درک نکرده بود، اما حال حس می کرد، به انتهای احساس رسیده است، جایی نزدیک بی هوشی و بی خبری.
@dejhavoo20
"پارت دویست و پنجاه و چهار"
***
صدای برخورد موج با سخره ها، هوشیاری اش را بیشتر کرد، پنجره را باز گذاشته بود، تا هوایی که اهورایش در آن نفس می کشد، به او هم برسد، مرد همان شب رفته بود و خواسته بود تا تنها باشد و تا خود صبح، دختر قصه ی ما درانتظار صدای پایی له زد.
نفس عمیقی کشید و زانوانش را جمع کرد و کز کرده سرش را روی آن گذاشت.
سرنوشتش آخر به کجا می رسید؟
از اهورا برای گذشته اش شاکی بود، اما شکایتش بیشتر از پدر و مادری بود که سال ها او را رها کرده بودند و حتی برای پیدا کردنش، زحمتی به خود نداده بودند.
انقدر کدورت و دلخوری اش زیاد شده بود، که حتی دلش نمی خواست، دیگر به آن ها فکر کند، الان... در این روزها و ساعت ها، تنها کسش اهورا بود.
اما هرچه پس می زد این نسبت خونی را، باز هم گوشه ی دلش یاد آنها هنوز دل می زدند.
اصلا اگر قرار بود آینده اش با اهورا رقم بخورد، مرد باید از که اجازه میگرفت، او را از که می خواست، شاید قرار بود اهورا دختر را از اهورا خواستگاری کند!
خنده ای بی هوا، روی لبانش نشست و باز آهی عمیق کشید.
هیچ کس را نداشت، هیچ کس...
از جا بلند شد و نگاهی در آینه انداخت، یعنی واقعا شوم بود!؟
نگاه تندی به خود کرد ولی برچید، که صدای در بلند شد.
- بله؟
- میشه بیام تو؟

- بیا تو عزیزم.
مینو در را باز کرد و آرام و سر در گریبان، وارد شد.
- چطوری خوبی؟
- نه نیستم.
- اتفاقی افتاده؟
- اهورا تموم شب رو نبود، ازم خواست تنهاش بذارم.
مینو محزون خنده ای کرد، انگار در دل او هم غوغایی بود!
- حالا تو چرا لبات آویزون شده؟
- افرا حس بدی دارم، سردرگمم، نمی دونم داره چه اتفاقی می افته!
- میدونی.
- نمیدونم!
- خودت رو گول نزن دختر، حست یه تشبیه بیشتر نداره.
مینو با استفهام نگاهش کرد!
- داری عاشق میشی و خدا به دادت برسه.
مینو نفسی کشید و لب به دندان گرفت.
حالا این خوب بود یا بد!؟
- به نظرت سهند حرفاش جدی؟
- تا به امروز انقدر جدی ندیدمش!
مینو باز سر تکان داد، کاش اصلا به آن مهمانی نمی آمد، این روزها فقط لحظاتش پر از استرس بود، به خصوص که سهند همه چیز را با تعجیل دوست داشت و طلب می کرد.
افرا کلافه دستی میان موهایش برد و گفت:
- حالا کارم داشتی؟
- آخ داشت یادم میرفت، اومدم برای صبحانه صدات کنم، بیا همه چیز آماده ست.
- وای ممنون! ببخش افتادی تو زحمت.
- این چه حرفیه! ما خراب شدیم سر شما...
افرا خنده ای کرد و دستش را کشید.
- پس بیا بریم تا بیشتر از این خراب نشدی.
مینو نگاه قدر شناسانه ای به دوستش انداخت و همراهش شد.
سهند پائین پله ها دست به سینه ایستاده بود.
نزدیک افرا آمد و گفت:
- این چرا همه ش از من فرار می کنه، افرا؟ نکنه جزام دارم؟
- نمی دونم، دقت نکردم.
- باشه، حالا هی طرفداری دوستت رو بکن، به وقتش نوبت منم میرسه.
ملتمس نگاهی به چشمان سهند انداخت و گفت:
- هنوز برنگشته؟
سهند اخمی کرد و رویش را برگرداند، سرشانه اش را گرفت و گفت:
- باشه حالا قهر نکن حضرت آقا، برگشتیم خودم می رم برات خواستگاری، حالا جواب منو بده.

@dejhavoo20

"پارت دویست و پنجاه و پنج"

***

لپ افرا را کشید و قربان صدقه اش رفت و پشتبندش گفت:

- هنوز نه، ولی نگران نباش، بادمجون بم آفت نداره!

افرا تشری زد و سام هم خندید، می خواستند باز هم اراجیف بار هم کنند که سام نزدیک شد.

- سلام بچه ها، صبحتون به خیر.

- سلام عزیزم خوب خوابیدی؟

- خجالت بکش سهند!

- مرده شورت رو ببرن که همیشه زندگی فقط به کام شما دکتراست، ما باید همیشه پاسوز بشیم.

- بله واقفم که چقدر پات سوخته.

- خفه...ساکت.

سام خنده ی زیر پوستی کرد و سمت آشپزخانه رفت.

- حالا یار کجاست؟

- رفته قدم بزنه، سحر خیز شیده جان کلا...

سهند زیر لب چیزی گفت و بعد لبخند دندان نمایی زد.

- شما تشریف نمی یارین بانو؟

- چرا بفرمائید، ما هم میایم.

- پس زودتر.

مینو مویش را پشت گوش داد و پشت سرش راه افتاد.

همه گی دور میز نشسته بودند و صبحانه را در آرامش می خوردند که باز سهند نقل مجلس شد:

- بچه ها امروز بریم جنگل؟

- من که مشکلی ندارم سهند جان، ببینیم بقیه چی میگن!

سهند رو به دختر ها کرد و گفت:

- این ها رو ول کن، کلا فرقی براشون نداره این جا و اون جا!

مینو و افرا، اعتراض گونه، مرد را با مشت نشانه رفتند و سهند خنده کنان دستش را روی صورتش گذاشت.

- خیلی وحشی هستینا، باورم نمیشه!

- تا تو باشی حرف دهنت رو بفهمی.

- می فهمم عزیزم، می فهمم.

مینو پشت چشمی نازک کرد و لقمه ای که دستش بود سمت سهند گرفت.

- بگیر، هنوز هیچی نخوردی..

مرد دهانش را باز کرد و مینو لقمه را در دهانش گذاشت.

سهند چشمانش را بست و ثانیه ی بعد، وقتی باز کرد، چشمانش از اشک می درخشید.

- ممنون، خوشمزه بود.

انگار او هم، با همه ی خوش رقصی هایش، تنها تشنه ی محبت بود!

نویسنده: سیانا سلطانی

***

سام سرفه ی مصلحی کرد و از جایش بلند شد.

- پس ما بریم آماده شیم، نهار هم می مونیم دیگه؟

سهند هم تکانی به خود داد و گفت:

- آره دیگه، تا شب هستیم.

- باشه، پس من به شیده یه زنگی بزنم، زودتر بیاد.

سهند اوهومی کرد و بلند شد تا به دختر ها کمک کند، مینو اخم ریزی کرد و گفت:

- نیازی نیست، برو بیرون.

- یعنی چی؟ خب دارم کمک میکنم!

- نمی خواد، خودم انجامش میدم.

سهند در چشمان نافذ دختر خیره شد، صداقت داشت...

- باشه، میرم ولی فقط این بار.

- دوست ندارم، می فهمی چی میگم؟ نمی خوام اذییت شی.

سهند بی حواس، سرش را جلو آورد و بوسه ای بر پیشانی مینو زد، اینبار تنها حسی شبیه احترام به وجودش تزریق شد و سکوت کرد.

***

همه آماده شده بود و فقط مانده بود اهورا...

- افرا بیا بریم، به اهورا هم زنگ می زنیم خودش بیاد.

- نه سهند جان، منتظر میشم تا بیاد، بعدش باهم میایم ، شما ها برین.

همه به افرا نگاهی انداختند و وقتی مطمئن شدند، بر تصمیمش مصمم است، بالاخره قبول کردند و راهی شدند.

***

به اتاقش برگشت تا آماده شود، اهورا گفته بود، تا نیم ساعت دیگر می رسد.

نگاهی به لباس هایش انداخت و چیز هایی که اهورا گفته بود را برداشت، در تنش حرارتی انکار ناپذیر حس میکرد، اما سعی داشت به خود مسلط باشد.

وقتی لباس را هم پوشید، نگاهی در آینه به خود انداخت، بلوز زرد کار شده ای که یقه ی بازی داشت، با شلوارک مشکی رنگ، که پاهای سفید و خوش فرمش را جذاب تر نشان می داد.

گردنبند ظریفی از دانه های مروارید هم به گردنش آویخت، موهایش را هم شانه زد و دورش رها کرد، عطری که اهورا می پسندید را هم روی گلو اسپری کرد.

و حالا همه چیز، آماده ی حضور بود.

شماره ی اهورا را گرفت و صدای بوق کشدار بلند شد.

- سلام، رسیدی؟

- آره، آماده ای؟

افرا بله ای گفت و مرد به خیال کرد، آماده ی بیرون رفتن است.

تماس را قطع کرد و سمت پله ها رفت.

پشت پنجره ایستاده و پرده را کنار زد، اهورا رسیده بود و خسته به نظر می رسید، نمی دانست شب تا صبح را کجا گذرانده است، اما از وجناتش پیدا بود حال خوشی ندارد.

@dejhavoo20

"پارت دویست و پنجاه و شش"

***

خسته و بی جوان در را گشود، نفسی گرفت و با قدم هایی سست، وارد ویلا شد.

افرا به محض شنیدن صدای پایش، برگشت و خیره اش شد.

مرد یک لحظه تصور کرد، در خواب و رویا راه می رود!

کمی جلوتر آمد و سر تا پای دختر را اسکن کرد.

خودش بود، افرای خودش.

سری کج کرد و نگاه داغی به تنش انداخت.

افرا خنده ی ملیحی زد و فاصله ی بینشان را پر کرد.

دقیقا روبرویش ایستاد و با دستانش صورت خسته ی مرد را قاب گرفت.

تنش داغ داغ بود، چهره اش آشفته میزد، اما عطر تندش، مشام را قلقلک میداد.

موهایش هم در هم و پریشان بود.

- همه رفتن، فقط موندیم من و تو...

اهوار نفس آسوده ای کشید، حوصله ی هیچ کس را نداشت.

سر تکان داد و باز به صورت افرا خیره شد، چقدر عسلی چشمانش شیرین بود!

- نمی خوای بگی کجا بودی؟

- فقط می خواستم تنها باشم، همین.

- تنها باشی که چی بشه؟

- که از یک چیزایی مطمئن بشم.

- از چی؟

- برگردیم خونه، همه چیز رو بهت میگم افرا، دیگه باید خیلی چیزا روشن بشه، من واقعا خسته م.

افرا سری تکان داد و زوم مردمک لرزان چشمانش شد.

چقدر سیاه و تاریک بود!

اهورا نگاهش را پائین کشید و به گردنبندی که گردن دختر را زینت داده بود نگاهی انداخت، دستش را بالا آورد و سر انگشتانش، روی دانه های مروارید سر خورد.

- چقدر قشنگ افرا!

باز سر انگشتانش نوازش وار تکانی خورد و روی گلوی دختر نشست.

نگاهش را بالا کشید، تا چشمانش را ببیند، باز نوازش کرد، روی چانه اش نقشی کشید.

حالا سر انگشتانش، روی لب های متورم افرا بود!

و لب های اناری، زیر داغی داستان مرد، دل میزد.

روی گونه اش هم کشید و سر آخر، به چشمانش رسید.
افرا بی هوا، چشمانش را بست و اهورا این بار، لبانش را به جای انگشت، میهمان چشمان بسته ی دختر کرد.
و نوازش ها ادامه داشت، تا صورتش را به بازی بگیرد.
لبش را روی لاله ی گوش افرا گذاشت و گفت:
- تا حالا تو زندگیم اینطور نا مسلط نبودم، تو داری با من چیکار میکنی دختر؟!
جمله اش را گفت و گلوی دختر را با زبانش تر کرد.
نفس افرا داشت به آخر می رسید و قلبش تند به سینه می کوبید.
لبش را پائین کشید و جناق سینه ی افرا را هم بوسید.
دستش پائین تر آمد و نوازشی مرتعش، سینه ی دختر را به آتش کشید.
دستش مشت شد و قلب افرا همزمان منبسط.
بی هوا دستی زیر پایش زد و از زمین جدایش کرد.
افرا جرات نگاه کردن در آن چشمان دود زده را نداشت، سرش پائین بود و عطر تن مرد را بی واسطه، می بلعید.
روی تک مبلی نشست و مثل بچه ای بی نوا، افرا را به خود چسباند.
سر دختر هنوز پائین بود.
دستش را روی پای افرا گذاشت و باز نگاهش کرد، در اوج خواهش و تمنا بود.
@dejhavoo20
"پارت دویست و پنجاه و هفت"
***
- چقدر ظریفی تو!
افرا سرش را کمی بالا کشید و زیر گلوی مرد را نرم و طولانی بوسید، تن اهورا لرزید، باز داشت تنش عرق می کرد.
چنگی به موهای دختر زد.
ناله ی افرا که بلند شد، تمام سیستم عصبی اش، یک آن به لرزه درآمد، صدای دختر شهوت انگیز بود.
باز چنگی زد و دست دیگرش، روی سینه ی افرا مشت شد.
هوا در گلوی افرا مانده بود و بازدمی نداشت.
- نگام کن افرا...
افرا شرمزده، آرام نگاهش را بالا کشید، چشمانش مخمور و تب زده بود!
- می خوای دیونه م کنی؟ من که اقرار کردم، من که گفتم دیگه هیچی ازم نمونده، پس چرا این کارو با من می کنی؟
افرا دستش را روی سینه ی برجسته ی مرد گذاشت.
- دلم تنگ شده بود برات.
اهورا یکه خورد!
این اولین اقرار بود، این اولین بار بود که استیصالش را به زبان آورده بود.
این اولین بار بود که می گفت، دل تنگش شده است!
و با این حرف، دیگر زمان و مکان فراموش شد، وحشیانه سمتش خم شد، لبانش را به دهان کشید و افرا هم بی دریغ، همراهی اش کرد.

دقیقه هایی طولانی گذشت و نفس در سینه ی جفتشان حبس شده بود، مرد عضلاتش گرفته بود و صدای نفس های تند افرا، محرکی میشد برای بیشتر خواستن.
دستش از زیر لباس زرد رد شد و پوست تن دختر را لمس کرد.
بلوزش را بالا زد و با دیدن نیم تنه ی زردو نارنجی، چشمانش را یک آن بست.
دوباره دستانش روی پاهای دختر نشست و نوازش وار، بالا و پائین کشید.
دیگر عقلش یاری اش نمی کرد، دستش لرزان میان پاهای دختر رفت و وقتی از حس حالش مطمئن شد، با صدایی خش دار، به حرف آمد:

-می دونم تا حالا این اتفاق برات نیفتاده بود، می فهمیش، حسش می کنی؟
افرا دیگر قلبش تند نمی کوبید، باز بی حرکت شده بود، اهورا داشت همه چیز را به رویش می آورد و هر کلمه ای که می گفت، بیشتر حرارت به تنش می ریخت.
- باهام حرف بزن افرا؟
افرا چشمی برهم زد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:
- چی بگم؟
- متوجه ای درونت داره چه اتفاق می افته؟
افرا یک آن حس کرد قلبش دارد از جا کنده می شود، بی حس ادامه داد:
- میشه دستت رو برداری؟
تا برداشته شدن دستان مرد، زمانی طولانی گذشت.
-ترسیدی؟
داشت به جنون می رسید و دیگر تاب نداشت.
- دیگه نمی تونم افرا، حالم خیلی بده، آماده ای؟
همینطور تب زده نگاهش کرد، اما افرا چیزی نمی گفت.
عمیق تر نگاهش کرد، به ظاهر صورتی که از استرس مچاله شده بود، نشان می داد، تنها به خاطر او، همه چیز را تغییر داده است و پیش قدم شده است، اما اهورا این رابطه را با بی میلی افرا نمی خواست، اگر ادامه میداد، شاید هیچ وقت خود را نمی بخشید!
سرش را نزدیک گوش دختر برد و نفس عمیقی کشید و گفت:
- حیف که بچه ها منتظرن، وگرنه...
بوسه ای روی سر دختر زد و همراه افرا، از جا بلندشد، دختر نفسی گرفت و چشمانش را برای ثانیه ای بست.
هر لحظه بیشتر از پیش عاشق اهورا میشد، او را خوب می فهمید و درک میکرد.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و پنجاه و هشت"

***

سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد، باران ریزی می بارید و دریا کمی متلاطم شده بود.

برگشت و به سهند نگاهی انداخت، دقیقا پشت سرش ایستاده بود.

پایش را روی ماسه ها کشید، صدای خش خشی داد، قشنگ بود!

نگاهی به اطراف انداخت، دوباره سمت سهند برگشت و متعجب پرسید:

- شیده و سام کجا رفتن؟

- رفتن؛ قدم بزنن.

- اوهوم، افرا هم نیومد! یعنی کجا موندن؟

- به نظرت این فرصت طلایی رو از دست می دن؟

- زشته، خجالت بکش.

سهند کنارش دست به سینه ایستاد و خیره ی دریا شد.

- اوف، منم دلم خواست.

- سهند!

- خب مگه چیه؟ دوست داری دروغ بگم؟

- نخیر، دوست ندارم دروغ بگی، ولی لزومی هم نداره انقدر روراست باشی.

سهنده خنده ی جذابی کرد و گفت:

- اما من این جوریم.

- چه جور بد و مزخرفی!

سهند دستانش را جیب فرو برد و گفت:

- بارون قشنگی، آدم دلش بغل می خواد.

- چه ربطی به بغل داره؟!

- از نظر من همه چی به بغل ربط داره.

- تو ذهنت مشکل داره، یه فکری به حال خودت بکن.

سهند قدمی برداشت و نزدیک تر شد.

کنار گوشش لب زد:

- حالا نمی شه تو یه فکری به حال من بکنی؟

انقدر کلامش مظلومانه و پر حس بود که مینو سکوت کرد.

دقیقه ای همان طور در سکوت، مبهوت چشمان یکدیگر بودند، که سهند بی هوا، دستانش را باز کرد و دختر را به آغوش کشید.

باران درشت شده بود و روی صورتشان ضربه می زد، سهند چشمانش را بست.

حس نابی به تنش ریخته شد و نفس عمیقی کشید.

اما مینو شوک زده، ماهیچه هایش منقبض شده بود و نفسش بالا و پائین نمی رفت.

سرش را کنار گوش مینو آورد و آهسته گفت:

- دنیا انقدر هم که فکر میکنی زشت و سیاه نیست، یکم آرووم بگیر، چشمات رو ببند، به صدای بارون گوش بده، به صدای دریا...

آرام سرش را پس کشید و با صدای بمش، دوباره به حرف آمد:
- و به صدای قلب من...

@dejhavoo20
"پارت دویست و پنجاه و نه"
***
از سهند فاصله گرفت و به پشت سر نگاهی انداخت، چرخ های ماشین اهورا روی ماسه ها کشیده شد و آن دو را از خلسه ای طولانی، بیرون کشید.
نفس عمیقی کشید، تا کمی به خود مسلط شود، قطعا صورتش رنگین شده بود.
افرا از ماشین پیاده شد و سمتش آمد.
- خوبی؟ بچه ها کجا رفتن؟
-رفتن قدم بزنن...
افرا نگاهی به صورت مینو انداخت، نگاهی نافذ و دقیق.
و فهمیدن این که به دوستش چه گذشته است، اصلا کار سختی نبود، لبخند کم جانی زد و رو به سهند گفت:
- بارون شدید شده؟ میخواین همین جا بمونین؟
- نه، بچه ها بیان میریم.
- باشه.
اهورا هم پیاده شد و سمت شان آمد، قطرات ریز و درشت باران، به صورتش می خورد و کمی از التهاب درونش کم می کرد.
بوی دریا و ماسه های خیس خورده هم، مزید بر علت شده بود.
نگاهی به دریا انداخت و دمی عمیق گرفت،درد و دل با دریا را دوست داشت.
چند دقیقه ای گذشته بود که بالاخره سر و کله ی سام و شیده هم پیدا شد، حسابی خیس شده بودند و آب از سر و رویشان می چکید.
سلامی سر سری دادند و همه گی سوار ماشین خودشان شدند.
***
اهورا برگشت و نگاهی داغ به دختر انداخت، در فکر فرو رفته بود.
- به نظرت برای نهار بریم رستوران؟
- توی ویلا هم می تونیم یه چیزی درست کنیم!
- نمی خوام اذیت شی، تازه الان همه گرسنه هستن.
- لابد بازم قرار تو حساب کنی دیگه؟
اهورا ابرویی بالا داد و خنده ای روی لبانش نقش بست.
- ایرادی داره؟
- به هرحال، هر چیزی حساب و کتاب داره.
اهورا دست افرا را گرفت و بوسه ی آرامی زد.
- داری مثل خانم ها حرف میزنیا، حواست هست؟
- ببخشید، مگه قرار بود مثل آقا ها حرف بزنم؟
- نه منظورم این که، مثل...
اهورا جمله اش را نیمه تمام گذاشت و دوباره دستان افرا را بوسه زد.

- نگران نباش خانمم، حساب و کتاب هم به وقتش.
افرا خجالت زده سرش را زیر انداخت و تازه متوجه کلامش شد، درست که اهورا را دوست داشت و بیش از حد به او نزدیک شده بود، اما فکر این که روزی با این اسم و رسم، کنار مرد باشد، مضطربش می کرد.
***
کنار رستورانی که اهورا از قبل رزرو کرده بود ایستادند و همه گی پیاده شدند.
باران کمی از شدتش کم شده بود.
پشت میز نشستند و هر کس غذایی سفارش داد.
تقریبا نیمی از غذایشان را خورده بودند، که شیده رو به اهورا کرد و پرسید:
- از اینجا تا شیطان کوه چقدر راه داریم؟
اهورا چشمی تنگ کرد و گفت:
- فکر میکنم ، یک ساعتی باشه.
- پس زیاد دور نیست؟!
-نه، چطور؟ دوست داری بریم؟
- اگه بشه که عالی.
اهورا نگاهی به بقیه انداخت تا موافقت شان را بگیرد.
چهره هیچ کدام، نشان از مخالفت نداشت.
- انگار همه موافقن! باشه، بعد از نهار میریم.
صدای همه بی هوا بلند شد و هر کدام به شوخی، اعتراضی می کردند.
اهورا هم به نشانه ی تسلیم، دستی بالا برد و گفت:
- شلوغ نکنین، خیلی خب، برای فردا هم سهند برنامه ریزی می کنه، پس فردا هم من، خوبه؟ حالا همه راضی شدین؟
***
بعد از سرو نهار، مرد ها دوباره پشت رل نشستند و راهی شدند.
@dejhavoo20
"پارت دویست و شصت"
***
افرا سمت اهورا برگشت و گفت:
- اهورا؟
- جانم؟
- هنوزم قصد نداری هیچ حرفی از گذشته بزنی؟
اهورا نفس عمیقی کشید و اخمی کرد.
- خیلی دلم می خواد، اما دوست دارم این سفر به خوشی تموم بشه، افرا من به یه نفس تازه نیاز دارم.
- حرف هایی که می خوای بزنی، خیلی خطرناکن؟
اهورا به چشمان عزیز کرده اش خیره شد.
- نمی دونم! بستگی به تو و حست نسبت به من داره!
افرا یک آن به خود لرزید، اهورا تازگی ها، همیشه از اطمینان و عشق می گفت، اما حالا کلامش نا مطمئن و تشویش گونه بود.

رویش را از مرد گرفت تا به قول او، این مسافرت نفس دوباره ای شود، برای آینده ی که حرف های زیادی برای گفتن داشت.

***

با حس داغ شدن صورتش، چشم گشود.

- بلند شو خوابالو...کل راه رو خوابیده بودی!

- اصلا نفهمیدم، کی خوابم برد!

- باشه، حالا چشمات رو باز کن و بهشت رو ببین.

افرا به کوه بلندی که از درختان سر به فلک کشیده پر بود، نگاهی انداخت، هم زیبا و ستودنی بود، هم مخوف و وهم انگیز...

- چه قشنگ اهورا!

- خیلی...شیده پیشنهاد خوبی داد.

- قبلا اینجا اومدی؟

- آره، ولی خیلی سال پیش.

اهورا با یادآوری سفرش با سایه، دلش چنگی خورد، آخرین بار با او این جا آمده بود.

افرا به صورت رنگ پریده ی مرد خیره شد، با لحن محزونی پرسید:

- چیزی شده اهورا، چرا یهو رنگت پرید؟

- چیزی نیست عزیزم، فکر کنم غذای ظهر بهم نساخته.

افرا بهتر دید، بیشتر نپرسد، اهورا تا خودش نمی خواست حرفی نمی زد.

تا ورودی بام، سکوت کرد و به اطراف و درختان مه گرفته خیره شد.

***

شیده رو به سام کرد و گفت:

- سام می خوام باهات در یه مورد مشورت کنم؟

- بگو؟! می شنوم.

- می تونم روی کمکت برای پروژه م حساب کنم؟

سام متفکر نگاهش کرد.

- چه کمکی از من بر میاد؟!

- می خوام پایان نامه م رو از روی زندگی اهورا بچینم.

- زندگی اهورا؟! زده به سرت، دیونه شدی؟

- اون یک مشکل روحی روانی خیلی بزرگ داشته و تو هم ازش مطلعی، الان داره با کمک کسی که به نظر نمیاد، خیلی هم با تجربه باشه، اون مشکل رو کمرنگ میکنه، می خوام هم بهش کمک کنم، هم پایان نامه م رو با یک طرح ناب بنویسم.

- ولی فکر نمیکنم اون موافق باشه!

- برای همین می خوام تو کمکم کنی.

- راه خیلی سختی رو انتخاب کردی شیده، اهورا اجازه نمیده کسی وارد حریم خصوصیش بشه.

- اگه به عنوان یک روانپزشک بهش نزدیک بشم و بخوام کمکش کنم، مطمئن باش اونم همراهی میکنه، فقط اولش سخت و تو باید بهم کمک کنی.

سام نگاه مرددی به دختر انداخت، بعید می دانست، این کار سر انجامی داشته باشد!
- سام، وقتی اهورا با حرف زدن و تشریح ماجرا، بتونه به خودش و اون دختر، برای جبران و فراموشی گذشته کمک میکنه، چرا نباید ما پیش قدم بشیم؟ باور کن وقتی نگاه غم زده ش رو میبینیم، نمی تونم بی تفاوت باشم.
سام دستان سرد شیده را که از هیجان یخ کرده بود را در دست گرفت و اینبار مطمئن گفت:
- باشه، کمکت می کنم، ولی قول بده عجول نباشی.
- باشه، قول میدم.
@dejhavoo20
"پارت دویست و شصت و یک"
***
مهبد را باز هم به آغوش کشید و بوسید، خیلی دلتنگ او و مادرش بود، روی مهگل را هم بوسید و با سیامک هم سلام و احوال پرسی گرمی کرد.
مهگل هم از سفر پرسید و خوشی های یواشکی اش، به سیامک اشاره کرد و در گوشش قول داد، بعدا چیز هایی برایش بگوید.
سوغاتی هایشان را هم داد و بالاخره سمت اتاقش رفت، حسابی دلش برای اتاقش تنگ شده بود.
وقتی روی تخت افتاد، نفس راحتی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت، عجیب وابسته ی اینجا بود!
روی تخت چرخی زد و پیامی به مینو داد.
چند لحظه بعد جوابی گرفت و خیالش راحت شد، موقع خداحافظی سهند خواسته بود تا خود مینو را برساند و این، کمی افرا را مضطرب کرده بود.
گوشی را کناری گذاشت و زیر پتو خزید، خواب چشمانش را خمار کرده بود.
سرش را روی بالش تکان داد و دوباره فکرش پر کشید به مسافرتی که زیبا تر از آنچه تصور می کرد طی شده بود.
فردای روزی که بام سبز را دیدند، به خواسته ی سهند، سمت یکی از روستا های قدیمی و سر سبز رفتند، که بسیار بکر و دست نخورده بود و طبیعتش ناب و خاص.
روز بعدش هم، به خواسته ی اهورا، تالاب انزلی را هم دیدند، آن هم زیبا و مثال زدنی بود.
موقع برگشتن، همه ظاهری بی حس و کسل داشتند و انگار نمی خواستند این سفر تمام شود، اما به هر حال، زندگی جریان داشت و هر کس باید به روزمرگی اش بر می گشت.
لبخندی با یاد آوری قایق سواری شان، روی لبش نقش بست و بدون این که بفهمد، خواب به سراغش آمد.
***
نگاهی به سنگ قبر انداخت و دستی روی آن کشید.
" نارین صمدی"

چینی به پیشانی داد و آهی کشید، کاش زن هنوز زنده بود و خود همه چیز را برای دخترک توضیح می داد!
به هر حال اگر افرا موضوع را از زبان او می شنید، باورش برایش راحت تر بود.
سراغ مسعود هم که ابدا نمی رفت، مردک بوی افرا به مشامش می خورد باز موی دماغ شان می شد!
چند سنگ قبر آن طرف تر، مادر و پدرش خوابیده بودند، در تمام این سالها گاهی سراغ پدر می آمد، اما یاد نداشت حتی ذره ای خاک، از روی قبر مادر کنار زده باشد.
اما حالا...
نفس عمیقی کشید.
آمده بود که ببخشد، بخل و کینه، دیگر به کارش نمی آمد.
نزدیکتر شد، چند بطر آب، همراهش بود.
اول روی سنگ قبر پدر ریخت.
دستی کشید، خاک کنار رفت و نوشته ها پدیدار شد. بی هوا اشکی گوشه ی چشمش، لانه کرد.
پدر هیچ وقت نبود، همیشه کمبودش را حس می کرد، همراه نبود، اما رفتنش برای همیشه، او را بی پشت و پناه تر کرد.
از او هم نفرت داشت، مادرش را کشته بود، بی خانمانش کرده بود، خانواده اش را نابود کرده بود، خودش را جلوی چشمان او آتش زده بود، اما هرچه بود پدر بود و رنگ نفرتی که از مادر داشت، به پای او نمی رسید.
برای بخشیدن او، مسیر کوتاه تری را باید طی می کرد.
روی برگرداند و به سنگ قبر مادر خیره شد.
دولا شد و بی حال، آب را روی سنگ قبر ریخت.
حسابی خاک گرفته و کدر شده بود، دلش پیچی خورد و عرقی روی پیشانی اش نشست.
اصلا حال خوشی نداشت، اما باید کار را تمام می کرد.
لب گشود و لرزان گفت:
- هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم، روزی سراغت بیام، اما حالا اومدم، شاید به حرمت همون چند سالی که دوستت داشتم، شایدم به حرمت دختری که می خوام زندگیم رو از این به بعد، با اون بسازم، اون باید بفهمه، اهورای کینه ی و پر خشم، برای همیشه مرده، اون باید حس کنه، بخشیدم، تا اونم ببخشه.
چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
قلبش درد می کرد.
سینه اش از حجم این درد زیاد سنگین شده بود.
آهی از ته دل کشید ولی هوایی نبود.
معده ش سوزی خورد و نفسش باز تنگ تر شد.
سیل اشک حالا، روی صورت جذاب و مردانه اش، راه گرفته بود و با هر قطره اشکی که می آمد، انگار دانه دانه از غصه هایش پائین میریخت.
ولی حیف که درد هایش قد یک کوه آتشفشان بود!

از جا بلند شد و باز نگاهی انداخت.
تمام شد و رفت، بخشید و راحت شد.
نفسش را پر صدا بیرون داد و راهی زندگی شد که از این به بعد باقی اش را تنها خودش می ساخت، خود خودش.
@dejhavoo20
"پارت دویست و شصت و دو"
***
سمت سیامک آمد و گفت:
- سیامک ممکن تا چند روز دیگه جمشید رو بیارم عمارت، می تونی براش یه اتاق آماده کنی؟
سیامک ابرویی بالا داد و لبخندی زد، باورش نمی شد، اهورا همچین تصمیمی گرفته باشد!
- آره چرا که نه! خیلی خوشحالم اهورا...
- تو همیشه برام بهترین دوست بودی، از این به بعد بیشتر از قبل بهت نیاز دارم، شرایط داره تغییر میکنه و برای اینکه بتونم ادامه بدم، به کمک تو و مهگل نیاز دارم.
- من هستم داداش، می تونی همه جوره روی من حساب کنی.
اهورا دستی سر شانه ی برادرشش زد و سری تکان داد، چقدر حامی داشتن خوب و پر حس بود.
***
حالا باید با افرا هم حرف میزد، قول داده بود می آید، اما باید مطمئن می شد.
در زد تا صدای نازنینش بیاید.
افرا که جانمی گفت، در را آرام باز کرد و داخل شد.
دختر، باز هم سرش در کتاب و دفتر بود، به قول خودش، در این مدت حسابی عقب افتاده بود و باید جبران می کرد، کمتر از چهار روز به کنکور شان مانده بود.
سرش را بلند کرده بود و محو تماشای مردی شد که مامن آرامشش شده بود.
- جانم کارم داشتی؟
- دلم برات تنگ شده بود عروسک، این چند روز که اصلا پیدات نیست!
افرا از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد.
- خیلی عقب موندم، می دونی که، تو که دوست نداری رتبه م کم بشه، هان؟
- نه دوست ندارم، دوست دارم همیشه تو اوج باشی.
افرا لبخند دلبرانه ای زد و فاصله را کمتر کرد.
عطر تنش به مشام مرد که رسید، باز عضلاتش منقبض شد.
- چشمات چرا این شکلین اهورا؟!
- چه شکلی!؟
- انگار می خوای یه چیزی بگی!
مرد دستی روی صورت نرم دختر کشید.
- دیگه خوب منو می شناسیا!
- خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو می کنی.
- فکر همه چیز رو می کنم، فقط امیدوارم دل به حباب نبسته باشم.

افرا نزدیک تر شد و دستانش را دور کمر اهورا حلقه کرد.
داغی تن مرد، حال او را هم دگرگون کرد.
- به من نگاه کن اهورا، من حباب نیستم، خیال نیستم، رویا نیستم، من افرام، مطمئن باش.
باز غده ی اشکی اش فعال شد، این روزها کودک دروغش، بد جور بی قراری می کرد.
نفس عمیقی کشید و سرش را روی شانه های ظریف دختر گذاشت.
- چقدر خوب که هستی.
افرا به تنش پیچی داد و محکم تر مرد را چسبید.
دلش یک دل سیر، بغل می خواست.
اهورا سر بلند کرد و چشمان خمارش را به او دوخت.
تازگی ها زود تر از موعد خط قرمز ها رد میشد.
- شیطونی نکن دختر، من همینطوریشم ویرونم.
این را گفت و لب های داغش را روی گلوی دختر کشید.
- خیلی هوس انگیزی، چرا؟!
سرش را میان موهایش برد و باز نفس کشید، عطر زندگی داشت انگار!
سرش را پس کشید و خوب نگاهش کرد، مثل عروسک شیشه ای می ماند، که می ترسی حتی نوازشش کنی.
دستانش را آرام زیر بغل دختر برد، از زمین بلندش کرد و کمی در هوا چرخاند، او مسبب سرمستی و جوانی اش بود در این سن و سال!
- خیلی ظریفی افرا، می ترسم لمست کنم.
افرا قهقه ای ناب زد و دستانش را در هوا چرخاند.
او هم تشنه ی همین بی تابی های مرد بود.
او را آرام زمین گذاشت و بالاخره لب زد:
- نمی ذاری که، داشت یادم می رفت .
- چی رو؟
- این که برای چی اینجام.
- خب بگو؟
- هنوز قولت یادت هست؟
- کدومش؟
- می خوام برم دیدن پدربزرگ.
جمله اش را گفت و بعد با لحن گرفته ای ادامه داد:
- و بیارمش اینجا...
افرا جیغ خفته ای کشید و دستانش را بهم کوبید.
این واقعا پیشرفت خوبی به حساب می آمد، دستان اهورا را در دست گرفت و گفت:
- معلوم که میام، حالا کی باید بریم؟
- بعد از امتحان تو میرم دنبالش، خوبه؟
- به این زودی؟
اهورا ترس خورده و مضطرب گفت:

- اگه الان آماده گیش رو نداری می ذاریم برای یه وقت دیگه.
- نه نه، اصلا منظورم این نبود، فقط تعجب کردم، اهورا خیلی برات خوشحالم.
اهورا خندید و در دل گفت "اگه بدونی امروز کجا بودم بیشتر خوشحال میشی، بخشیدن اونا، سد بزرگی بود که من برش داشتم"
@dejhavoo20
"پارت دویست و شصت و سه"
***
شب آخر بود و شاید فردا، ورق زندگی اش بر می گشت، دانشگاه می رفت و برای خود کسی میشد، تا شاید کمی از این حس پوچی، رها شود!
تمام وسایلش را چیده بود و یک دوش اساسی هم گرفته بود.
برای بار صدم وسایلش را چک کرد و بالاخره روی تخت نشست، خیالش حالا کمی راحت شده بود.
ساعت گوشی را هم، دوباره چک کرد .
فقط باید می رفت تا با سیامک برای فردا هماهنگ کند، نمی خواست استرس دیر رفتن داشته باشد.
پائین پله ها که رسید، بلند سیامک را صدا زد.
اهورا در سالن نشسته بود و گوشی اش را چک میکرد.
به محض شنیدن صدای دختر، سر بلند کرد و نگاهی انداخت.
- سلام، خوبی؟ داداش سیامک رو ندیدی؟
- با مهگل رفتن دکتر!
- دکتر واسه چی؟!
- چیز خاصی نیست، مهبد یکم نا آرووومی می کرد.
- پس چرا به من چیزی نگفت؟!
- نخواست نگران شی، به هر حال فردا روز خیلی مهمی افرا.
- باشه به هر حال بهم خبر می داد بهتر بود.
اهورا سر تکان داد و از جایش بلند شد.
- حالا چیکارش داشتی؟
- می خواستم بگم چه ساعتی آماده باشه.
- مگه قرار با اون بری؟
- یعنی تنها برم؟!
اهورا طره ای از موهای دختر را با نوک انگشت کنار زد و گفت:
- خودم می برمت، مگه می ذارم تنها باشی!
افرا تنها نگاهش کرد، لحنش یک جور خاص بود!
- ممنونم.
- خواهش نفسم.
افرا حس کرد قلبش دوباره به تپش افتاده است، ناخواسته سرش زیر افتاد و انگشتانش را به بازی گرفت.
- افرا؟
- جانم؟
- دیگه نمی ترسی؟

نویسنده: سیانا سلطانی

- از چی؟!
- از من و تنهایی...
افرا اخمی کرد، کاش گذشته را در همان گذشته دفن می کرد!
- نه...
- مطمئنی؟
- آره...
- پس چرا وقتی تنها میشیم حس می کنم مضطربی؟!
افرا نگاهش را بالا کشید و در چشمان سیاهش خیره شد.
- از ترس نیست.
اهورا تک خنده ای کرد و سرش را کج کرد.
- هیجان زده میشی؟
- اهورا!!!
- جان دل اهورا، خب دوست دارم بشنوم، چرا دریغ می کنی؟
دخترک بیچاره سرش را دوباره زیر انداخت، عادت به بی پروایی نداشت، هنوز نمی توانست بی طاقتی اش را به زبان بیاورد.
- من رو ببین.
مرد این را گفت و دستان دختر را قاپید و روی قلبش گذاشت.
- می خوای برات بگم، من وقتی می بینمت این قسمت قلبم درد می گیره، چشمام می سوزه، سر گیجه میگیرم، حرارت تنم ثانیه به ثانیه بالا میره...
حرفش را گفت و نفسش را داغ، روی صورت دختر پاشید.
- بازم بگم؟
افرا به خود لرزید و چشمانش روی هم افتاد.
- به نفس نفس می افتم، دیگه جز تو کسی رو نمی بینم، درد بدی تو تنم میپیچه، خلاصه خرابم خراب.
قلبش به شماره افتاده بود و هر ثانیه بیشتر با اقرار های اهورا، بی حس می شد.
بازوان دختر را در دست گرفت و کمی تکانش داد.
- نمی خوای چیزی بگی؟ باشه، ولی بالاخره یه روزی به حرف میای.
بازوانش را نوازشی کرد و بعد، نگاهش سمت دکمه های صورتی افتاد، دستانش هم نافرمانی کرد و مشغول شد.
افرا بی هوا روی دستانش زد و خودش را عقب کشید.
- اینطوری قرار به تمرکزم کمکم کنی؟
اهورا قهقهه ای زد و گفت:
- یعنی تمرکزت بهم میریزه؟
- فردا سر جلسه، به جای سوالا، باید به دستای تو فکر کنم.
اهورا باز خندید و سفت افرا را در آغوش کشید.
فردا را هم صبر می کرد، چاره ای نداشت!

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و سه"

***

کنار افرا ایستاده بود، مدام حرص می خورد و نق می زد.

برگشت و با تشر رو به دختر گفت:

- مینو حالا وقت این حرفاست؟ تمرکزت باید روی امتحان باشه، نه این که کمند و آهو چی میگن!

- دست خودم نیست افرا، تو شرایط من رو نداری، اگه بابام بفهمه خیلی بد میشه.

- مگه مرتکب قتل شدی؟

- خب تو نمی فهمی چی میگم، حقم داری.

افرا پوفی کرد و باز چشم در چشم اهورا شد، واقعا فکر نمی کرد، سهند هم همراهشان بیاد، نگاه و پچ پچ های آهو و کمند، زیادی روی نروش بود.

هر چند سعی می کرد بی تفاوت باشد، اما انگار استرس مینو به او هم سرایت کرده بود!

رویش را از اهورا که در ماشین، با آن ژست خاصش نشسته بود گرفت و به مینو در حالی که باز با انگشتانش بازی می کرد گفت:

- مینو سهند کاملا جدی، اگرم برفرض، پدرت متوجه چیزی بشه، اون پای همه چیز می ایسته، در ضمن من و اهورا هم هستیم، تنهات نمی ذاریم.

مینو نگاهی به صورت مطمئن افرا انداخت و نفسی عمیق کشید، همین وهم و خیال، تا به اینجا، زنده نگه ش داشته بود، وگرنه با دیوانه بازی های سهند و شکی که محمد کرده بود، زنده به گورشدنش را نزدیک می دید.

***

دقیقه ای بعد، بالاخره سالن امتحانات باز شد و بچه ها وارد شدند.

کمند نزدیکشان آمد و گفت:

- باورم نمیشد اهورا هم بیاد!

- چرا؟

- مردا اصولا حوصله این طور کارا رو ندارن!

- خب اون فرق داره.

- بله، کاملا معلوم.

کمند این را گفت و پوزخندی زد، اما سردی کلام افرا باعث نشد، بی خیال سوالش شود.

- این پسر خوشتیپ رو، اون شبم خونه تون دیدم، چرا یه کاری نمی کنی با هم آشناشیم؟

- آخه اون زیاد از آشناییت خوشش نمیاد.

- ولی به نظر نمی اومد!

- چرا من میدونم، اون عاشق تنهایی.

مینو زیر پوستی حرص می خورد و دلش می خواست، دندان های کمند را در دهانش خورد کند، تا دیگر اینطور از سهندش حرف نزند.

با حس مالکیتی که بی هوا نسبت به مرد، در تنش پیچید، چیزی دلش را شیرین کرد، نفس عمیقی کشید و رو از کمند گرفت، اجازه می داد او در ذهنش خیال بافی کند، سهند فقط و فقط، مال او بود و بس.

***

دو ساعتی بود که با ماشین دور می زدند و تقریبا سهند دلش داشت زیر و رو میشد.

عصبی سمتش براق شد و گفت:

- لااقل وایسا بریم کافی شاپ، یه قهوه بخوریم!

- بدون افراه بهم مزه نمیده.

سهند دستش را محکم پشت گردن اهورا کوبید و لبی کج کرد.

اهورا هم زیر لب روحش را آباد کرد و دستی دور گردنش کشید.

- خاک برسرت، یعنی نمی خوای دیگه بدون اون چیزی بخوری؟

- نه...

- مرض، وایسا ببینم، من گرسنه م شده، صبح چیزی نخوردم.

اهورا بالاجبار ایستاد و ترمز دستی را کشید.

- بفرمائید، حالا ببینم چطوری قهوه نوش جان میکنی؟

- برام سفسطه نکن اهورا، یه قهوه ست دیگه.

اهورا پوزخندی زد و همراه سهند پیاده شد.

تنها دو فنجان قهوه اسپرسو سفارش دادند و منو را بستند.

- چی شد؟ تو که خیلی گرسنه بودی؟

سهند در چشمان دوستش زل زد، حق با او بود، بدون دخترک زیبا چشم، دیگر چیزی نمی چسبید.

- از پس نق زدی اشتهام کور شد.

اهورا پوزخندی زد و سری تکان داد، به او هم تنهایی چیزی نمی چسبید!

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و چهار"

***

اهورا دستی سر شانه ی دوستش زد و به ساعتش اشاره کرد، دیگر وقت رفتن بود!

از جا بلند شدند و نگاهی به اطراف انداختند، کافه خلوت و سوت و کور بود!

***

باز نگاه اجمالی انداخت و همه چیز را چک کرد، بهتر از چیزی که تصورش را می کرد، تست ها را جواب داده بود.

لبخند شیرینی زد و از جا بلند شد.

مینو هم بلند شد و به او لبخندی زد، اما چهره ی کمند و آهو، زیاد چنگی به دل نمی زد، انگار از نتیجه کارشان زیاد راضی نبودند!

جلسه را ترک کردند و بیرون سالن ایستادند.

خانواده ی کمند آمده بودند و آرین هم به دنبال آهو آمده بود، مینو نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی از بچه ها، با افرا همراه شد.

اهورا لبخندی زد و در آینه به افرا خیره شد.

- خوب بود؟

- اوهوم، عالی.

سهند هم برگشت و به مینو نگاهی انداخت.

- منم خوب دادم؟

- جدی؟ خب خیالم راحت شد.

اهورا آینه را دقیق، در چشمان عسلی افرا تنظیم کرد و بوسه ای فرستاد، افرا ابرویش را بالا داد و به سهند اشاره کرد.

اهورا هم خندید و استارت زد، ابدا حرف دیگری، برایش مهم نبود.

به خواسته ی اهورا و سهند، نهار دوستانه ای هم خوردند و خوشو بشی کردند.

ساعتی گذشته بود و باید می رفتند، سهند رو به اهورا کرد و گفت:

- روز خوبی بود، ممنون بابت همه چیز.

- خواهش.

- در اون مورد هم بعدا حسابی صحبت میکنیم، فقط یکم عجله کن.

اهورا سر تکان داد و سهند و مینو پیاده شدند.

برگشت و با لحن داغی گفت:

- بیا جلو عزیز دلم.

افرا هم چشمی گفت و در صندلی جلو، جا گرفت.

نفس عمیقی کشید و دوباره راه افتاد.

- فکر میکنی پزشکی بیاری افرا؟

- خیلی امیدوارم، حالا باید ببینیم چی میشه!

اهورا اوهومی کرد و سرعتش را بالا برد، افرا خود را به شیشه چسباند و لبخندی زد، تازگی ها هیجان را بیشتر از قبل دوست داشت.

اهورا نگاهی عمیق به او انداخت و دستش را روی پایش گذاشت.

نویسنده: سیانا سلطانی

- دوست داری؟
- چیو؟
- از سرعت خوشت میاد؟
- اوهوم.
- قبلا می ترسیدی؟
- قبلا احساس امنیت نمی کردم، اما حالا فرق داره!
اهورا چشمانش را تنگ کرد و به عروسکش نگاه محبت آمیزی انداخت، چه خوب که این تغییر احساساتش را به زبان می آورد.
پایش را نوازشی کرد و مردد صدایش کرد.
- افرا؟
- جانم؟
- برای فردا آماده ای؟
- دیدن پدربزرگ؟
- نه...
- پس چی؟
- باید قبلش یه چیزی نشونت بدم، باهام میای؟
- آره...
- خوبه.
- بازم توضیحی نمی دی؟!
- خودت ببینی خیلی بهتر افرا.
- باشه، چیزی نمی پرسم، مثل همیشه ساکت میشم.
- این دیگه آخریش دختر خوب.
- امیدوارم.
- باش.
***

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و پنج"

***

شام را روی میز چید و افرا را صدا زد.

دختر از پله ها پائین آمد و دستی به کمرش زد.

- من حرفی با تو ندارم.

از ظهر که رسیده بود و تنها جواب سرسری به مهگل برای نتیجه امتحان داده بود، همینطور با او سرو سنگین حرف میزد!

اما مهگل برای قهرش هم دلش می رفت.

نگاهی به دخترک که حالا حسابی شکفته بود و مثل الماس می درخشید، انداخت.

دوستش داشت، دقیقا اندازه ی خواهر نداشته اش.

زیبا و فریبنده شده بود، موهای بلندش هم که حسابی دلبری می کرد.

- اوف چقدر خشن!

- چرا بهم نگفتی مهبد مریض شده؟

- عزیز دلم، چیز خاصی نبود، یه سرماخوردگی ساده بود، همین.

- باشه به هر حال باید بهم می گفتی.

- نخواستم شب امتحان مضطرب بشی.

- دیگه بی خبرم نذار، باشه؟

- چشم عزیزم، چشم.

افرا نزدیکش شد و بوسه ای روی گونه اش زد، او هم مهگل را بی شک مثل خواهرش می دید.

- حالا بیا عزیزم، شام آماده ست.

- باشه، مهبد کجاست؟

پیش خاطره ست، الان اونا رو هم صدا می زنم.

- اهورا هنوز نیومده؟

- نه عزیزم.

افرا سر تکان داد و صندلی اش را جلو کشید، همزمان سیامک هم رسید.

- سلام داداش.

- سلام عزیزم، کنکور چطور بود؟

- بله، خدا رو شکر همه چی خوب بود.

- من بهت ایمان دارم عزیزم، مطمئنم قبول میشی.

- ممنونم داداش.

سیامک لبخند مردانه ای زد و نشست.

- داداش سیامک؟

- جان دلم؟

- اهورا میگفت فردا قرار بریم جایی؟ شما می دونین کجا؟

سیامک چینی به پیشانی انداخت، می دانست، اما به اهورا قول داده بود، چیزی به دختر نگوید، از دروغ خوشش نمی آمد، اما مصلحتی بود.

- نه عزیزم خبر ندارم، شاید قرار برین تفریح!

- نه... تفریحی در کار نیست، انقدر وقتی ازش حرف میزد تشویش داشت، که رنگ صورتش پریده بود!
سیامک می دانست، افرا چقدر روی رفتار و حرکات مرد دقیق است که نمی شود او را با چیز های ساده گول زد، اما اهورا این طور خواسته بود و او مجبور به اطاعت بود.
مهبد و خاطره هم آمدند و همه گی کنار هم شام را خوردند.
مهبد کمی بزرگتر شده بود و به صدا های اطراف، واکنش نشان می داد و همین باعث خنده ی بقیه می شد و حسابی حالشان را جا می آورد.
***
افرا از جا بلند شد و تشکری کرد، دستپخت مهگل حرف نداشت.
- واقعا مزه داد مهگل جان.
- نوش جونت عزیزم.
- کمک کنم؟
- نه امشب رو استراحت کن که از فردا باید جبران این چند ماه رو بکنی.
مهگل این را گفت و خنده ی دندان نمایی زد.
افرا هم لپش را کشید و چشمی زیر لب گفت.
اما تمام حواسش پی نیامدن اهورا بود، خیلی دیر کرده بود.
سابقه نداشت تا این وقت شب در عمارت نباشد!
شب خوشی گفت و سمت اتاقش رفت، شاید بهتر بود تماسی بگیرد!
***
گوشی اش را برداشت و شماره ی اهورا را گرفت.
پنج بوق پیاپی خورد، اما هنوز تماسی برقرار نشده بود!
بی هوا، دلشوره اش بیشتر شد.
قطع کرد و دوباره گرفت، بازهم هیچ!
برای بار سوم گرفت که...

نویسنده: سیانا سلطانی

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت وشش"

***

صدای بی حال و به گِل نشسته ی اهورا، در گوشی پیچید.

چشمانش را بست و بالاخره، نفس راحتی کشید، اما حسی درونش می گفت، اتفاق بدی در راه است.

با لحن تندی به حرف آمد:

- چرا گوشی تو جواب نمیدی؟ کجایی اهورا؟

- خوبم...چیزی نیست.

- یعنی چی؟ چرا هنوز نیومدی، بگو چی شده؟

- هیچی نیست عزیز دلم.

صدایش کش دار و غیر عادی بود! چیزی در ذهنش جرقه زد.

ناخواسته، قلبش به تپش افتاد.

- باز چیزی خوردی اهورا؟

اهورا چشمانش را روی هم گذاشت، خورده بود، آن هم تا خرخره.

- نه...

- به من دروغ نگو!

- آره، خوردم.

دختر از کوره در رفت، اهورا شورش را در آورده بود، تازه داشت اوضاع معده اش کمی بهتر می شد.

صدایش را این بار روی سرش گذاشت و فریاد کشید.

- تو غلط کردی؟ چرا، واسه چی اهورا؟

اهورا قهقهه ای زد، حالش اصلا دست خودش نبود، مجنون که می گفتند، همین بود؟!

- آره راست میگی، غلط کردم...اما درستش چیه؟ تو بهم بگو؟

- اهورا الان کجایی؟

- نمی دونم!

- زود باش جواب بده، به خدا اگه نگی، دیگه اسمت رو نمیارم.

مرد به خود لرزید، به خاطر او، حضورش، صدایش، چشمانش، نفس هایش خودش را به این روز و حال انداخته بود!

قهرش، به چه کارش می آمد؟!

- تو نگران نباش، بر می گردم، زود بر می گردم.

جمله اش را که گفت، جام از دستش رها شد و صدای گوش خراشی در گوشی پیچید.

- چی شد اهورا؟ وای خدای من، دارم دیونه میشم، تو داری با خودت چیکار میکنی؟

- چیزی نیست عروسکم، آرووم باش، آرووم.

صدایش انگار از ته چاهی عمیق بیرون می آمد، ثانیه ای بعد، تماس قطع شده بود و صدایی زننده ای در گوشی اکو میشد.

عصبی و لرزان، دوباره شماره اش را گرفت.

اما مشترک مورد نظر، دیگر قادر به پاسخگویی نبود!
دلش چنگی زد، اهورا انگار داشت خود را به فنا می داد!
سریع از پله ها پائین آمد، سیامک را صدا زد و اشک بی واسطه از چشمانش راه گرفت.
سیامک سراسیمه جلو آمد و به صورت وحشتزده ی افرا خیره شد.
- جانم، چی شده افرا؟
- داداش، اهورا زنگ زده بود.
- خب؟!
- انگار بازم خورده، حالش خیلی بد بود، خواهش می کنم پیداش کن.
- اوف، از دست این مرد! چرا آدم نمیشه؟ الان بهش زنگ می زنم.
- گوشیش رو خاموش کرده، جواب نمی ده.
-اوف، ای بابا!
- داداش تو رو خدا یه کاری بکن، اگه حالش بد بشه چی؟
- باشه گلم، آرووم باش، میرم دنبالش.
- مگه می دونی کجاست؟
- فکر کنم!
- پس زود باش بریم.
- تو کجا؟!
- منم میام، توقع نداری که همین جا آرووم بشینم؟
- دختر خوب اومدن تو که فایده ای نداره، ممکن تو شرایط نامساعدی باشه!
- برام مهم نیست، باید ببینمش.
سیامک در عسلی چشمان افرا زل زد، مطمئن و قاطع بود، به ناچار تسلیم شد ، اما مانده بود به اهورا چه بگوید!
مرد رفتن کسی به غیر از او را به آن عمارت، ممنون کرده بود.
اما خب افرا هم، هر کسی نبود، همه ی وجود و سجودِ اربابش بود.
بی خیال مراوده ی بعدش با اهورا شد و رفت تا حاضر شود، به مهگل هم خبر داد و راهی شد.
زن بیچاره هم کلی حرص تو دلی خورد و ارباب را بابت این بی ملاحظه گری شماتت کرد.

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و هفت"

***

- داداش سیامک؟

- بله عزیزم.

- خواهش می کنم بگو داریم کجا می ریم؟

این چندمین بار بود که افرا پرسیده بود و سیامک از جواب دادن طفره می رفت، آهی کشید و دنده را عوض کرد.

بالاخره که می فهمید، شاید اصلا بهتر بود قبل از رسیدن، کمی آماده اش کند!

- قول می دی در موردش با اهورا حرفی نزنی، نمی خوام بهم بی اعتماد بشه.

- باشه داداش، قول میدم، تو رو خدا بگو، دارم از دلشوره می میرم.

سیامک با لحن تلخی گفت:

- داریم میریم جایی که قرار بود، ارباب زندگی جدیدش رو اونجا شروع کنه.

- متوجه نمیشم چی می گی؟!

- تو یه عمارت جدید، باسایه، عشق زندگیش.

چیزی درون قلب دختر جا به جا شد، یعنی گذشته، او را به آن جا کشیده بود!؟

اخمی کرد و نفسی گرفت، چقدر زندگی این مرد، مرموز بود!

- خیلی دوستش داشت؟

- آره خیلی...

سیامک این جمله را بی اراده و ناخواسته ادا کرده بود، اما نمی دانست همین یک جمله ی کوتاه، چه به روز و حال دختر آورده است!

افرا با شنیدن این حرف، بیشتر در خود مچاله شد و نفسش بیشتر گرفت.

سیامک برگشت و نگاهی به دختر کز کرده انداخت، وایی گفت و سریع در پی جبران در آمد.

- عزیز دلم، اون موضوع مال گذشته ست، اهورا دیگه هیچ حسی به اون زن عفریته نداره، حتی اگه می تونست نفسش رو می گرفت!

- پس برای چی الان اینجاست؟ اگه واقعا ازش متنفر بود، شبونه تو خونه ی عشق قدیمیش نوشیدنی نمی خورد!

سیامک ترمزی زد و گوشه ای ایستاد.

دقیق در چشمانش خیره شد و گفت:

- افرا، داری اشتباه می کنی، اهورا رو همون بی شرف نابود کرد.

- ولی شرایط چیز دیگه ای رو نشون میده!

سیامک سری تکان داد و در حالی که پره های بینی اش، تند باز و بسته می شد، به حرف آمد:

- اهورا، اون بی صفت رو، درست شب قبل از محرمیت شون، توی همین عمارت با جمشید پارسا دید، هیچ مردی دوباره نمی تونه تو این شرایط به عشق قدیمیش برگرده، ثانیه به ثانیه زجر و عذاب دختر، زجر و عذاب، پس تمومش کن این اراجیف رو...

افرا بی هوا به خود لرزید، اما سیامک دست بردار نبود.

- اهورا بزرگترین ضربه رو از اون خورد، تو حق نداری به خاطر چیزی که اصلا وجود نداره، متهمش کنی.

افرا چشمانش را بالا کشید و به سیامک نگاهی انداخت، چشمان مرد، پر از خشم بود!
- من کسی رو به چیزی متهم نمی کنم، خودش با رفتارش باعث میشه قضاوتش کنم.
سیامک به افرا هم حق می داد، آمدن اهورا به این عمارت، آن هم بعد از آن فاجعه، حماقت محض بود، حماقتی که اهورا در هر حال، مرتکب شده بود.
- من فقط می گم، اهورا دیگه حسی به اون زن نداره، به درست یا غلط بودن تصمیمش هم کاری ندارم، هر چند اگه به من بود، حتما مانعش می شدم، اما نمی خوام به خاطر این موضوع، تو ناراحت بشی و عذاب بکشی.
فهمیده بود که سیامک و مهگل از حس بین شان مطلع شده اند، اما شدت و حدتش را نمی دانست، برای همین، حرف سیامک معذبش کرد، هنوز نمی توانست با شخص ثالثی، راجع به این موضوع صریح صحبت کند!
هر چند حالا، شرایط وخیم تر از خجالت های او بود.
- باشه اصلا به درک که برای چی به اون خونه ی کوفتی رفته، فقط می خوام ببینمش داداش.
سیامک نفس آسوده ای کشید و استارت زد.
***
روبروی عمارت شاهانه ی اهورا ایستاد و نفس حبس شده اش را بیرون داد، خودش اینجا را برای عروس و داماد آماده کرده بود.
- خب رسیدیم.
افرا نگاهی گذرا انداخت و رو به سیامک گفت:
- می خوام خودم برم داداش، خواهش می کنم اجازه بده.
- این دیگه محال افرا، من الان نمی دونم اون تو چه وضعیتی، ممکن انقدر خورده باشه که نفهمه داره چه غلطی میکنه!
- داداش بهت التماس می کنم، می خوام باهاش تنها حرف بزنم.
سیامک اخمی کرد و سریع پیاده شد.
افرا هم دستگیره را کشید و پیاده شد، روبرویش محکم ایستاد و دوباره قسمش داد.
- تو رو به جون...
مرد دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و گفت:
- بهت هشدار دادم دیگه جون کسی رو قسم نخوری، یادت که نرفته؟
افرا سر به زیر، دستان مرد را در دست گرفت و مغموم به حرف آمد:
- خواهش می کنم این فرصت رو ازم نگیر.
سیامک که خواهش و تمنای دختر، بالاخره مجابش کرده بود، سرد و بی روح گفت:
- میام داخل حیاط، و از اونجا حواسم بهت هست.
افرا دستی بهم کوبید و بوسه ای روی گونه اش زد، مرد خندید و دستی روی شانه اش گذاشت، تا همراهش شود.
-ممنونم داداش، قول میدم پشیمون نشی.
امیدوارم.

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و هشت"

***

***

سیامک آهسته کلید انداخت و با دیدن نور اندکی که از سالن می آمد، شکش از حضور اهورا، به یقین بدل شد.

نگاهی به حیاط خاک گرفته و ویران انداخت و متاسف سر تکان داد، اهورا در این زندگی بیش از حد تقاص داده بود!

آهی کشید و روی تاب آهنی زنگ زده نشست، تا دخترک برود و عشقش را از این منجلابی که در آن دست و پا می زند نجات دهد.

***

در دل افرا هم غوغایی بود، نفس نفس می زد و حس ترسی عمیق، در شریان قلبش می جوشید.

نفس عمیق و بلندی کشید و در را گشود.

سالن در مه غلیظی از دود سیگاه، فرو رفته بود، اخمی کرد و باز قدمی برداشت.

اهورا را نمی دید، صدایی هم نمی آمد، دلشوره داشت خفه اش می کرد، همه جا سرک کشید، روی کانتر پر بود از جام ها و باطری های پر و خالی که صاحبشان را نشانه رفته بودند.

قلبش پر تپش می زد و از زور ترس و اضطراب، نایی برایش نمانده بود.

نگاه اجمالی به اطراف انداخت، با شکوه بود، اما زیر تلی از خاک، مدفون شده بود، غده ی اشکیش باز جوشید، دلش به حال اهورا می سوخت، چقدر طالعش نحس بود!

سرکی به اتاق ها کشید، اما هیچ اثری از مرد نبود، کلافه اتاق بعدی را هم رصد کرد، اما چیزی دستگیرش نشد.

بی رمق نگاهی به سرویس بهداشتی انداخت، آنجا هم نبود، فکرش رسید شاید، دوباره خود را زیر آب سرد رها کرده باشد.

و به محض اینکه وارد حمام شد، با صحنه ای اسف بار روبرویش به بازی در آمد.

مرد با لباس، زیر آب رفته بود، از سر و رویش آب می چکید و ظاهرا از هوش هم رفته بود!

تنش لرزی کرد و سمت مرد خیز برداشت.

بلند صدایش میزد و تکانش می داد، اما انگار سالهای بود که دیگر نبضش نمی زد!

آب را روی سرش باز کرد و باز تکانش داد.

دقیقه ای کشدار گذشت، تا بالاخره اهورا چشمان شب زده اش را گشود.

نفس به ریه هایش برگشت و باز اشک بود که می بارید و روی گونه هایش می افتاد.

- چی کردی با خودت؟ نمی گی می میرم؟

اهورا فقط ناله ای کرد، جانی در تنش نمانده بود .

نشست و سر مرد را به سینه کشید، دلش می خواست در او حل شود تا دیگر من و تویی نباشد.

- یه حرفی بزن اهورا، یه چیزی بگو...

مرد که انگار کمی هوشیاری اش برگشته بود، نفسش را آرام بیرون داد و دستی روی دستان مشت شده ی افرا گذاشت.

- چرا اینجایی اهورا؟ چی شده باز؟ ببین با خودت چی کردی! اهورا من دیگه طاقت ندارم، دیگه کم آوردم، دیگه نمی تونم ببینم زجر کشیدنت رو، تمومش کن.

- تمومش کردم افرا...

صدایش خش دار و سنگین بود، اما همین که به حرف آمده بود، کمی خیالش را راحت کرد.

- تو قول دادی، باز زیر قولت زدی؟

- دیگه نمی زنم.

- چطوری باورت کنم؟!

- افرا؟

دستانش را دور سرش حلقه کرد و صورتش را نوازش وار روی صورت اهورا کشید.

- جان دلم؟

- خیلی خسته م، میشه بریم؟

افرا هق هقی کرد و دستی زیر بازوان مرد برد.

کشان کشان او را از آن گنداب بیرون کشید و کنار دیوار نشاند.

بلند شد تا سیامک را صدا بزند که اهورا به حرف آمد:

- چطوری اومدی اینجا؟

- از سیامک خواستم.

اهورا خنده ی بی جانی زد، این اولین باری بود که سیامک از حرفش سرپیچی کرده بود و او خوشحال می شد!

دستان افرا را کشید و دختر روی نیم تنه اش افتاد.

نگاهش در نگاه دختر قفل شد و لبانش را به بازی گرفت، افرا گریان همراهی اش کرد، دلش له میزد برای یک هم آغوشی طولانی، چیزی که انگار کیمیا و کمیاب شده بود این روزها!

دلش یک دل سیر، با اهورا بودن می خواست، بشیند، نوازشش کند، لب هایش را ببوسد و از بی قراری های مرد بشنود.

از عاشقی بگوید، از تمنا و خواستنش، از اینکه تنها و تنها، یک چیز می خواهد، یک جفت چشم سیاه هرمان زده را...

او اهورایش را می خواست.

اهورا که حالا طعم لبهای افرا، انگار جانی دوباره به تنش بخشیده بود، تکانی خورد و افرا را تنگ تر در آغوش گرفت.

افرا سرش را پس کشید و اخمی کرد.

- نمی خوای بازم حرفی بزنی؟

- اومدم اینجا تا اون خاطرات لعنتی رو هم بسوزونم افرا.

- چقدر کینه اهورا؟ تمومش کن، دیگه نمی خوام چیزی از گذشته باشه.
- تموم شد افرا، فقط می مونه قولی که تو بهم دادی، اونم به سرانجام برسه، دیگه چیزی برای فکر به گذشته نمی مونه.
افرا گریان و ماتم زده نگاهش کرد، نمی دانست چه انتظارش را می کشد، فقط دعا می کرد، آن راز پنهان، آنقدری بزرگ نباشد که بشود پایبند به قولش بماند!

@dejhavoo20
"پارت دویست و شصت و هشت"
***
به کمک سیامک، مرد را روی تخت نشاند و بعد اشاره ای کرد تا سیامک برود، سیامک که حالا مطمئن شده بود، اهورا هنوز قابل اعتماد است، سری تکان داد و از اتاق بیرون زد.
مهگل به محض بیرون آمدن سیامک، سمتش آمد و سراسیمه پرسید:
- باز چی شده سیامک؟
مرد پوفی کرد و دستان سرد مهگل را در دست گرفت، بریم بخوابیم، خیلی خسته م، برات می گم.
مهگل مضطرب همراهش شد، تا سیامک باز هم از خرابی حال ارباب شان برایش بگوید.
***
چشمی بر هم زد و خیره صورت بی رنگ مرد شد، حسابی کم آورده بود!
- می تونی لباست رو عوض کنی اهورا؟
- حسش نیست، بذار بخوابم!
- اینطوری که نمی شه، بذار کمکت کنم.
اهورا بی میل دستش را کش داد تا افرا لباسش را بیرون بیاورد، بی حس بود و این بی حسی عذابش می داد.
تنها شلوارک اسپرتی سمتش گرفت و گفت:
- این رو بپوش و بخواب.
اهورا اوهومی کرد، لباس را گرفت و از فرت خستگی خود را روی تخت رها کرد.
افرا پشتش را کرد تا برود، اما صدای خزان زده ی مرد، مانع شد.
- امشب تنهام نذار افرا!
برگشت و نگاهش کرد، ملتمس بود و پر نیاز!
کنارش روی تخت نشست، نور کم سوی آباژور کنار تخت، روی صورت اهورا می تابید و استیصالش را فریاد می زد!
- میدونی چقدر دوستت دارم افرا؟
افرا مات نگاهش کرد، اگر زمانی مطمئن بود، هیچ کس در این دنیا، نمی تواند تا به این حد، نفرت اهورا را برانگیزد، حال مطمئن بود، عشق بی توصیفی که اینگونه از چشمانش می ریزد، تا به امروز میهمان کسی نشده است!
نفس عمیقی کشید و نوازشی روی دستان سردش کشید.
- آره می دونم.
اهورا خود را کمی کنار کشید و با چشمانش اشاره کرد تا کنارش آرام گیرد.

چشمی برهم زد و بی اراده روی تخت خزید، آرامش از جانش گریزان بود و او برای رسیدن به آن، نیازمند آغوشی از جنس اهورایی بود.
سرش را روی بازوان مرد گذاشت و چشمانش را بست.
***
چند دقیقه ای گذشته بود و هر دو در سکوت، تنها به صدای قلب پر تپش یکدیگر گوش می دادند و انگار هیچ اصواتی در این دنیا، برایشان جذابیتی نداشت!
***
صورتش را به لاله ی گوش دختر نزدیک کرد، نفس داغش را منقطع بیرون داد و با آوایی محسور کننده گفت:
- عاشق نفس هاتم افرا.
لبانش روی صورت دختر به بازی در آمد و داغی گذاشت، که شاید تا ابد سرد شدنی نبود!
دستی روی لب های دختر کشید و باز با صورتش نوازش کرد، می پرستید، این پری روی آسمانی را، کسی که او را از فرش به عرش رسانده بود و اهورایی دیگر ساخته بود!
باز کنار گوشش نجوا کرد:
- بدون تو هیچم، پوچ و توخالی، بدون تو هیچ امیدی برای نفس کشیدن نیست، من با تو زنده م افرا...
حرف هایش شبیه کسی بود، که پای قتلگاه خود نشسته و مرسیه می خواند! هم دوست داشت هم دوست نداشت، بوی غم می داد، این عاشقانه ها!
برگشت و با دستانش صورت مرد را قاب گرفت.
لبش را بی هوا روی لب های اهورا گذاشت و بوسه های طولانی میهمانش کرد.
لحظه ای بعد، سرش را پس کشید و روی چشمانش را هم بوسید، گونه هایش و چانه ی خوش فرمش را هم.
او هم انگار داشت مجسمه ی قدیسه ای را می بوسید، که قرار بود در فردا روزی، شفایی باشد بر دل به خون نشسته اش.
***

@dejhavoo20

"پارت دویست و شصت و نه"

***

اهورا از خود بی خود شده بود و نفس های تند شده اش، باز داشت رسوایش می کرد، کمی در جایش جا به جا شد، لبانش را روی گلوی دختر کشید و دستانش روی تن افرا به بازی در آمد.

سینه های ظریفش، زیر دستان پر قدرت مرد، منقبض شده بود و قلبش جایی برای تپش نداشت.

سرش را کمی پائین گرفت و بوسه ای عمیق، روی جناق سینه دختر زد.

افرا حس می کرد در نوسانی ناشناخته، مدام گر می گیرد و ثانیه ای بعد، تنش زمهریری می شود، زیر بوسه های بی هوای مرد.

نگاهش کرد، جذاب بود... مرد رویاهش، جداب و خواستنی بود!

اهورا کامل چرخید، روی افرا خمیه زد و با چشمانی که از خون خود می جوشید، تن دختر را نشانه رفت.

ظریف بود و بی انتها!

کف دستانش را روی صورتش گذاشت، چشمان افرا زیر دستانش جوشید، لبهایش تب زده شد، بالاتنه اش آتش گرفت و اندام زنانه اش، با نوازش سر انگشتان مرد، به اوج رسید.

دردی عمیق در انحنای کمرش، با حس رطوبتِ روی دستانش، پیچید و چشمانش خمار تر شد، تا مرز شکستن تمام تابو های ذهنش، چیزی نمانده بود، تا مرز این که همه چیز را همین امشب تمام کند.

اما نفس نفسی زد و خود را کمی کنار کشید.

هر چند این بار، دستان دختر بود که روی شکمش مشت شد و روی پائین تنه اش به بازی در آمد.

اهورا در حال تجربه ی شوکی عصبی بود و هر آن، ممکن بود نقشه هایش نقش بر آب شود!

نفس هایش کند شده بود و چشمانش عجیب می سوخت!

اما به خود کمی جرات داد و به حرف آمد:

- قول می دم وقتی تمام و کمال، مال من شدی، تجربه ای رو حس کنی که تا به اون روز، هیچ معشوقی، لمس نکرده باشه، قول میدم، خاطره ای بسازم برات، که فقط خنده به لب هات بیاره، افرای من، لایق بهترین هاست.

***

شب از نیمه گذشته بود، اما هنوز خواب به چشمان عسلی اش نیامده بود، اصلا معنی این جذر و مد اهورا را نمی فهمید!

هنوز نمی دانست، مرد با خود چند چند است!؟ چقدر زمان لازم بود، تا اهورای واقعی را بشناسد، از این همه انتظار خسته بود.

***

چند سبد گل در دستش بود و با پاهایی لرزان، سمت آن ها قدم بر می داشت، رنگ و روی افرا هم پریده بود و مرد می دانست او حال خوشی ندارد، اما دیگر وقتش بود.

دولا شد، سبد های گل را روی سنگ قبر مادر و پدرش گذاشت.
سبد گل سوم، هنوز در دستانش بود.
افرا مضطرب و پر تشویش، تنها نظاره اش می کرد.
- بیا جلو، نترس.
افرا سست قدمی برداشت و به نوشته های روی سنگ قبر، خیره شد.
- معرفی می کنم، مادرم سوگند و پدرم ناصر، باهاشون آشنا شو...
افرا به سنگ قبر ها خیره شد، اهورا عجیب شبیه مادرش بود!
قطره ی اشکی از چشمانش چکید و روی دستش افتاد، غم مرد را در چشمانش می خواند و نمی توانست آن را تاب بیاورد.
اهورا نشست، سبد هنوز میان دستانش بود!
دستی روی سنگ قبر پدر کشید و نفسی گرفت، خنده ی بی جانی زد و بعد رویش را سمت سنگ قبر مادر برگرداند و با لحن غمباری گفت:
- سلام سوگند، افرا رو آوردم که ببینی، به چشماش نگاه کن، اون فرشته ی من، کسی که امید زندگیم، خوب نگاش کن.
اهورا می گفت و اشک می ریخت، می گفت و دلش ثانیه به ثانیه، پر خون می شد، می گفت و غمباد گلویش در معرض انفجار، دل می زد.
چیزی که افرا می دید و حسش می کرد.
کنارش چمباتمه زد و دستی روی شانه اش گذاشت.
- دیگه کافی اهورا، خواهش می کنم.
- افرا دارم خفه میشم، خیلی عذاب می کشم، خیلی.
- ولی قول دادی تمومش کنی، قولت که یادت نرفته؟
- نه، یادم نرفته، پس بشین تا همه چیز رو برات بگم...
افرا مظلوم و بی صدا تر از همیشه، چشم دوخت به لب هایی که باز و بسته می شد و اصواتی گنگ را به گوشش می رساند.
***
اهورا میگفت، از بچگی، از دوران خوشی که لبخند را بر لبانش می دوخت، از پدری که هر چند کمرنگ، اما از وجودش زندگی می گرفت، از مادری که تا آن شب لعنتی، نفسش بند نفس هایش بود.
و گفت از لحظه ای که شخصی منحوس، وارد زندگی شان شد، از وقتی که او شد عشق پنهان مادر و باقی همه، در پس آن سایه سیاه، کم کم، کمرنگ تر و کمرنگ تر شدند.
از وقتی که مادر ظاهری می ساخت، همچون پرنسس قصه هایش، از وقتی که عطرش همه جا می پیچید و سحر و جادو می کرد.
از آن شب لعنتی خانمان سوز، از آن شبی که مرد، به حریم خانه شان پا گذاشت و ناصری که بی هوا پیدایش شد.
بی هوا که نه، خبرها دیر یا زود، می رسید.
از لحظه ای که ناصر، زنش را عریان، زیر دست و پای یک مرد غریبه دید و همان جا، شد لحظه ی آخر...

نویسنده: سیانا سلطانی

از فرار مرد، از زیر دست و پا له شدن سوگند، از زجه هایش و بالاخره از چوب کبریتی که زده شد و همه جا یک آن، در آتش خشم و کینه ای ابدی، خاکستر شد.
حرف می زد، لب هایش تکان می خورد، اما علائم حیاتش ناقص بود، انگار دیگر قلبش نمی کوبید!
نفسی دیگر نبود، فقط غده ای چرکین بود، از عقده های کودکی.
سیل اشکی که می بارید را با پشت دست پس زد و گفت:
- حالا لابد می خوای بدونی، این وسط چرا تو قربانی شدی؟ تویی که هیچ کار این ماجرایی؟!
افرا زل زده به شراره های چشمانش، فقط بی صدا نفس می کشید.
دیگر چه فرقی داشت، گذشته، گذشته بود!
- افرا اون کسی که من و زندگیم رو نابود کرد، اونی که پدرم رو زیر خروار ها خاک مدفون کرد، اونی که از من، یه عقده ای به تمام معنا ساخت، مسعود بود...
افرا حس کرد، دنیا به یک باره روی سرش چرخید و نبضش به شماره افتاد.
- کسی که تو بهش می گفتی بابا، اما نبود، افرا اون پدرت نبود، اون یه پست فطرت بود، یه شیاد کثیف، که مسبب تمام بدبختی های من و تو شد، می فهمی چی میگم؟ اون باعث و بانی همه چیز بود، همه چیز...
افرا دیگر نمی شنید، حس نمی کرد، مثل آدمی گنگ و بی جان، مات نا کجا آباد بود.
اهورا دستش را گرفت، او باید بازی را تمام می کرد.
دختر در شوک بود، اما او همه چیز را می گفت و تمام می شد، ادامه دادن این ماجرا، یعنی به گل نشستن جفتشان.
افرا بی اراده همپایش شد.
حالا روبروی سنگ قبری نشسته بود، که نامش عجیب آشنا می زد!
" نارین صمدی"
سرش زنگی خورد، این دیگر مادرش بود، مادر عزیزش، مادر مهربانش، مادری که سال ها چشم انتظارش بود، تا شاید بیاید و براهندش از بند هر چه تبیعد و تحقیر است.
دلش یک های های بلند می خواست، یک فریاد پر بغض، که نفسی به ریه هایش بدمد، شاید اصلا دلش مرگ می خواست، بی نفسی، رهایی!!!
ای خدایا، دلش نبودن این نفس های سنگین را می خواست.
و باور نداشت مادرش دیگر در این دنیا نباشد!
اصلا محال بود مرده باشد.
او مادرش بود، نارینش، عزیزش...
برگشت و نگاهی ماتم زده به مرد انداخت.
- اون هم مادرت نبود افرا، اون زن و مرد، تو رو از خانواده ی خودت دزدیدن، مادرت هم می دونست، اما هیچ وقت همپای کثافت کاری های مسعود، بعد از اومدن تو به زندگیش نشد، از اون کینه به دل نگیر...
افرا می لرزید و فشارش هر لحظه رو به افول بود.

دردی عمیق، در قفسه ی سینه اش پیچید و سرگیجه ای ناخواسته، به سراغش آمد.
اهورا نگاهش کرد، فرشته ی مرگ را انگار بالای سرش حس میکرد!
افرا بی هوا روی زمین افتاد، هینی کرد و سمتش آمد.
- بلند شو افرا، بلند شو...
افرا بی جان، دستش را به علامت ایست جلو آورد:
- نزدیک نشو، به من دست نزن.
- اما افرا...
سرش را تند تکان داد و با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، تنها نگاهی به او انداخت و سست از جا بلند شد، تمام تنش پر از خاک مرده ها شده بود!
نگاه آخر را انداخت و بی وقفه، شروع به دویدن کرد.
اهورا شوک زده، همراهش می دوید و صدایش می زد.
اما افرا در حال خود نبود.
مثل دیوانه ای رها شده از زنجیر، فقط می دویید و نعره می زد.
مردم با وحشت به او و مردی که به دنبالش می دود، خیره بودند، اما هیچ کس نزدیکش نمی شد.
از روی سنگ قبری پرید، دستی روی تنه ی درخت کشید و پایش مماس آسفالت خیابان شد ...
و یک آن، صدای جیغ لاستیک ماشینی، بالاخره همه چیز را در کسری از ثانیه متوقف کرد!
***
"شش ماه بعد"
- سام نمی خوای باهاش حرف بزنی؟
- اصرار نکن شیده، تمومش کن.
- به خدا به خاطر خودم نیست، اصلا من و پروژه و همه چیز به درک، اون داره ذره ذره نابود میشه، اون باید حرف بزنه، شش ماه سکوت کرده، غمباد میگیره، با این رفتارا چیزی عوض نمیشه.
- فکر میکنی خودم این چیزا رو نمی دونم؟!
- پس چرا دست روی دست گذاشتی؟ شش ماه فقط روزا میاد این جا و شبا نوشیدنی می خوره، فکر میکنی چقدر دیگه می تونه دووم بیاره؟
- شیده بعضی وقتا زنده بودن و ادامه دادن، بدون انگیزه به هیچ دردی نمی خوره!
شیده در صورتش براق شد و با لحن تندی گفت:
- یعنی چی؟ یعنی می خوای سکوت کنی تاه شاهد مرگش باشی؟
- الان من هر چی من بگم یک مشت اراجیف محض...
- نمی فهممت سام، نمی فهمم!
قطره اشکی از گوشه ی چشمان مرد چکید، چه کسی این عاقبت را تصور می کرد، اهورا مثل مرده ای متحرک، روبرویش بود، اما هیچ فعلی، برای دوستش از دست او ساخته نبود!
بغضش را فرو خورد و سرش را زیر انداخت.

- سام جواب آزمایشش رو گرفتی؟
- دارم میرم سراغ دکتر کبیری، خیلی دلواپسم شیده!
- بایدم باشی، با بیماری پیشرفته ای که اون داشت و با راهی که پیش گرفته، منتظر هر خبری باش...
سام نفس حبس شده اش را آرام بیرون داد و با چشمانی اشک بار، سمت اتاق دکتر رفت.
تقه ای به در زد و وارد شد.
- سلام دکتر جان.
نادر سرش را بلند کرد، عینکش را برداشت و خیره ی چهره ی خسته ی سام شد، اصلا دوست نداشت، این خبر را او بدهد، اما مجبور بود.
- سلام پسرم، خوبی؟ بیا بشین.
- ممنون دکتر، جواب آزمایش رو گرفتین؟
نادر اخمی کرد و سرش را زیر انداخت.
- بله...
- خب؟
- متاسفم سام...
سام از جایش بلند شد و با دهانی باز، روبروی مرد ایستاد.
نفسش تنگ شده بود، در این شرایط، تاسف به کارش نمی آمد!
- منظورتون چیه دکتر؟!
- باید پیوند بشه، درمان دیگه جواب نمیده، سیروز کبدی...
دنیا دور سر سام چرخید، در این وانفسا، چطور او را حاضر به پیوند می کردند!؟
پایش سست شد و بی حس روی اولین صندلی نشست.
- اون موافقت نمی کنه!
- باید مجبورش کنی.
- نمی تونم.
- از دستش می دی سام.
نادر این را گفت و پوفی کرد، اهورا را خوب می شناخت، اصلا دلش نمی خواست، جوانی با وجنات او، به این زودی میهمان خاک شود.
***
از پشت شیشه کنار رفت و هق هقی کرد.
سیامک زیر بازوانش را گرفت و کمک کرد تا بنشیند.
- وای سیامک نمی تونم طاقت بیارم، خدایا دارم خفه میشم.
- عزیز دلم آرووم باش.
- آخه چطور آرووم باشم؟ نمی بینیچطوری مثل یه گل داره جلوم پر پر میشه، حال و روز اهورا رو نمی بینی؟
سیامک هم چشمانش پر اشک بود، حال اهورا بدتر از افرا بود، او لااقل آرام گرفته بود، اما اهورا مثل مرغ سرکنده ای بی قراری می کرد!
- چرا اینطوری شد سیامک، آخه چرا؟ به خدا حق شون نبود!
سیامک دستان مهگل را در دست گرفت و آه بلندی کشید، واقعا دلش برای اهورا به خون نشسته بود.

- بریم، فردا بازم میایم.
مهگل با چشمانی سرخ، نگاهش کرد، خسته از جایش بلند شد و باز نگاهی به دخترک بی پناه، که زیر خروار ها سیم و دستگاه مدفون شده بود، انداخت.
چه طالع منحوسی داشت، این فرشته ی بی بال!
***
سرگردان این طرف و آن طرف می رفت و مدام سام را شماتت می کرد.
- سهند باور کن چاره ی دیگه ای نیست، دکتر گفت چند روز بیشتر فرصت نداریم.
سهند سمتش حمله ور شد و یقه اش را چسبید.
- با گرفتن جون اون دختر، مثلا می خوای اهورا رو نجات بدی، می دونه اگه بفهمه، اول تو رو می کشه، بعدم خودش رو نابود میکنه؟
- همه ی این ها رو میدونم سهند، اما افرا دیگه بر نمیگرده، همین الان اگه اون دستگاه ها رو قطع کنیم، جواز دفنش رو صادر می کنن.
سهند با شنیدین این حرف، بی هوا مشتی حواله ی دهان سام کرد، دنیا دور سر مرد چرخید و خون از دهانش فواره زد.
و صدای فریاد سهند بود که بر سرش نعره می کشید و سامی که سکوت کرده بود و به خونی که از دهانش می چکید، خیره بود.
حال همه ی شان خراب بود، خراب...
از سهند کینه به دل نداشت، می دانست به جنون نزدیک است!
سهند باز مشتی به دیوار کوبید و از اتاق بیرون آمد، مینو و کمند، پشت شیشه ایستاده بودند و دوست عزیزشان را با اشک چشمان شان نوازش می کردند.
مینو نفس عمیقی کشید و اشکش را پاک کرد، صدای قدم های سهند می امد!
برگشت و نگاهی مغموم، به صورت مرد که حالا ریش هایش حسابی بلند شده بود، انداخت.
بغضی عمیق در گلویش لانه کرده بود، که داشت خفه اش می کرد.
نزدیکش شد و گفت:
- چی شد سهند، دکتر چی می گفت؟
سهند بی رمق، سر بلند کرد و به چشمان مرطوب مینو نگاهی انداخت.
چه سخت بود گفتن ماجرا، یعنی باید می گفت، قرار است جان دوستش را بگیرد، تا جان دوست خودش را نجات دهد، ته نامردی بود، نبود؟!
- خیلی سخت مینو، خیلی، کاش می مردم و این روزها رو نمی دیدم!
مینو سرشانه اش را گرفت و تکانش داد.
- یه حرف بزن، چی شده سهند، دیگه دارم دیونه میشم، تو رو خدا سکوت نکن، سام برای چی صدات کرد؟
- مینو، دکتر ها اهورا رو جواب کردن، باید تو کمترین زمان ممکن پیوند بشه.
مینو دوزانو روبرویش نشست.
حدس این که می خواهد چه بگوید زیاد سخت نبود!
- نگو که می خوای...

دستی جلوی دهانش گذاشت و های های گریه هایش، فضای غمزده ی بیمارستان را پر کرد، کمند دلداری اش می داد و سهند، سعی داشت قانعش کند.

- همه تون خفه شین، هیس، هیچ کس هیچی نگه، خیلی پستین، خیلی، اون هنوز خیلی جوونِ سهند، خیلی آرزو داره، می خواست بره دانشگاه، می خواست دکتر بشه، حق ندارین این کارو با اون بکنین، حق ندارین...

سهند هم فریادی زد و از کوره در رفت.

- ساکت شو، خودم دارم جون میدم، تو دیگه نمک به زخمم نزن، اگه این کارو نکنیم، تا چند روز دیگه هر دوشون رو از دست می دیم.

با سر و صدایی که همه جا را پر کرده بود، پرستار ها شاکی، بیرون آمدند و هر کدام چیزی می گفتند، اما سام سریع از اتاقش بیرون آمد و مانع شان شد.

هر سه شان را به اتاقش هدایت کرد و سکوت دوباره به آنجا برگشت.

در را پشت سرش بست و اخمی کرد.

- نمیگین اینجا بیمارستان، یکم رعایت کنین!

- سام، این چی می گه، تو می خوای چیکار کنی؟

سام روبروی مینو نشست و سرش را زیر انداخت.

- با داد و هوار، افرا زنده نمیشه مینو، ما فقط داریم با کشتن وقت، اهورا رو هم از دست میدیم.

- نمی خوام، نمی تونم، این طوری حداقل می تونم بیام و هر روز ببینمش.

- بهت حق میدم، ما هیچ کدوم راضی به این کار نیستیم، اما مجبوریم، می فهمی این رو؟

مینو باز هم هق زد و دل سهند را بیشتر به درد آورد، دقیق او را می فهمید.

- وای خدا...نمی خوام باور کنم، نباید اینطوری می شد، نباید.

سام به سهند اشاره کرد تا مینو را با خود ببرد، دختر بیچاره اصلا حال خوشی نداشت.

سهند هم سری تکان داد و بلند شد، روبروی مرد ایستاد و اخمی کرد.

- ببخش سام، اصلا نفهمیدم دارم چیکار می کنم!

سام دستی سر شانه اش زد و گفت:

- بیخیال، یه روز تلافی می کنم.

سهند خنده ی سردی کرد و دستان مینو را گرفت و همراه کمند، از اتاق بیرون رفت.

***

چشمان بی روحش را دور تا دور اتاق تاب داد.

شیشه ی شراب سرخ، رو به اتمام بود، بازهم می خواست، تا فراموش کند آنچه را با چشم دیده بود.

با چشمانی خمار و به خون نشسته، به بطری نگاهی انداخت.

پرخشم آن را به زمین کوبید و پلکش روی هم افتاد

ته دنیا همین جا بود، همین جا...

***